



# الجوهرة النضيد

شرح منطق التجريد

للخواجة نصير الدين الطوسي قدس

شرح

جمال الدين حسن بن يوسف

العلامة الحلي قدس

تصحیح و تعلق  
محسن بيدارفر

انتشارات بيدار



# الْجَوْهَرُ النَّضِيدُ

شرح منطق التجريد

للخواجة نصير الدين الطوسي قدس

شرح

جمال الدين حسن بن يوسف

العلامة الحلي قدس

تصحیح و تعلق  
محسن بیدارفر

انتشارات ابن بیطار

نام کتاب ..... الجوهر النضيد في شرح منطق التجريد  
متن از ..... خواجه نصير الدين طوسی - قدس سره  
شرح از ..... علامه حلی - قدس سره  
تصحیح و توضیحات از ..... محسن بيدارفر  
ناشر ..... انتشارات بيدار - قم . ۷۷۴۳۴۲۹  
چاپخانه ..... شریعت  
نوبت چاپ ..... چهارم با ویراست جدید  
تاریخ چاپ ..... ۱۳۸۸ هـ ش ۱۴۳۰ هـ ق  
شمارگان ..... ۱۰۰۰  
شابك ۳-۱۲-۷۱۵۵-۹۶۴-ISBN 964-7155-12-3



پیشگفتار

نصیر الدین طوسی  
خواجہ نصر الدین طوسی

نصیر الدین ابو جعفر محمد بن محمد بن حسن طوسی معروف به خواجه نصیر الدین طوسی در میان علمای شیعه - وحتى مسلمان - شخصیتی منحصر بفرد است و کسی دیگر در جامعیت علمی و عملی با او همتا نیست، او در تمامی شاخه های دانش عصر خود فردی ممتاز بود و افزون بر این سیاستمداری ژرف بین و عارفی الهی و متخلق به اخلاق حسنه بوده است.

نوشته های او در منطق و فلسفه و کلام و اخلاق و عرفان و هیأت و علوم تجربی دیگر گواه روشنی بر این مدعا است<sup>(۱)</sup>.

گرچه این بزرگوار آراء نوی ندارد، ولی روش او در اشاعه علوم و پرورش عالمان و استحکام زیر بنای آن، و دفاع در برابر حملات مخالفان، و استفاده از نفوذ سیاسی بدست آمده خود در این میدان، کم از هیچ نو آوری نیست، افزون بر این که وی با تألیف کتاب «تجرید الاعتقاد» در علم کلام این دانش را دگرگون نمود و از بسیاری

(۱) برای اطلاع بیشتر از گزارش حال این عالم بزرگ شیعه نوشته های مستقلی که در این راستا نوشته شده است دیده شود، مانند کتاب شرح حال خواجه نصیر الدین طوسی تألیف روان شاد مدرس رضوی (چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران، سال ۱۳۵۴ ش).  
سرگذشت و عقائد فلسفی خواجه نصیر الدین طوسی، نگارش محمد مدرس زنجانی، (انتشارات دانشگاه تهران، سال ۱۳۳۵ ش).

افزون بر این که شرح حال وی در همه کتابهایی که در گزارش حال دانشمندان و بزرگان نوشته شده و همچنین در مقدمه بیشتر کتابهای چاپ شده خواجه نیز آمده است.



سخنان بی معنا و مجادلات بی پایان متکلمان پیش بپیرائید، و براهی افکند که متکلمان پس از او همانرا پی گرفتند، و کلام اسلامی با فلسفه هماهنگ شد و زندگانی نوی یافت، و بی گمان نوشتن این کتاب نقطه ای شایان توجه در تاریخ علم کلام است<sup>(۱)</sup>.

### ولادت و نسب و پرورش خواجه:

خواجه طوسی در یازدهم جمادی الأولى بسال پانصد و نود و هفت قمری در طوس<sup>(۲)</sup> بدنیا آمده است. این قول معروف در میان گزارشگران زندگانی او است. نام پدرش محمد بود و وی فرزند مبارك خود را نیز همین نام نهاد.

زندگی نامه خواجه را در سه بخش جدا می توان دید که هر کدام ویژگی دیگری داشته است:

بخش اول پس از دوران کودکی است که در همان طوس آغاز یافت، و او نزد پدرش به آموزش پرداخت، و نزد دائی خود نورالدین محمد بن علی حدیث را فرا گرفت. پس آنگاه برای تکمیل معلومات به نیشابور که از مهم ترین مراکز دانش آنروز بود رفت.

(۱) اهمیت این کتاب از فراوانی شرحها و حواشی که بر آن نوشته شده است روشن می شود. وعلاء الدین قوشچی یکی از شارحان این کتاب که مذهب اشعری داشته است در مقدمه شرح خود کتاب تجرید الاعتقاد را این گونه می ستاید: «تصنیف مخزون بالعجائب و تألیف مشحون بالغرائب، فهو وإن كان صغير الحجم و جيز النظم، لکنه كثير العلم، عظیم الاسم، جلیل البیان، رفیع المکان، حسن النظام، مقبول الأئمة العظام؛ لم یظفر بمثله علماء الأعصار، ولم یأت بشبهه الفضلاء فی القرون والأدوار...».

(۲) طوس همچنان که مشهور است از شهرهای معروف خراسان بوده است نزدیک مشهد امروز. و تذکره نویسان زادگاه خواجه را همین شهر می دانند، لیکن صاحب ریاض العلماء (ج ۵، ص ۱۶۰) گوید: «قیل إن الطوسی لیس نسبة إلی طوس المشهور، بل هو قرية من قرى بلدة قم، و الآن تلك القرية خراب». البته قرائن همان قول مشهور را تأیید می کند، و از جمله نزدیک بودن طوس خراسان به نیشابور که شهر محل تحصیل خواجه است.

صاحب ریاض در ترجمه بدر الدین حسن بن علی گوید (ریاض العلماء: ۲۳۵/۱): «إن دستجرد من بلوک جهرود من ولایة قم، و دستجرد هذه هي التي كان أصل خواجه نصیر الدین من بعض مواضعها، و یقال له: ورشاء». در تاریخ نگارستان (ص ۲۴۴) نیز آمده است: اصل محقق طوسی جه رود است که اکنون به جیرود معروف است.

آنجا درنشتهای درس فرید الدین داماد نیشابوری حاضر شد<sup>(۱)</sup>. و نزد قطب الدین مصری<sup>(۲)</sup> حضور یافت و حکمت و پزشکی آموخت، و چندی نیز به خدمت معین الدین سالم بن بدران در آمد<sup>(۳)</sup> و اصول و فقه را تکمیل نمود و از او اجازت دریافت کرد. و نیز در جلسات درس ابو السعادات اصفهانی حضور یافت<sup>(۴)</sup> و از کمال الدین بن یونس موصلی علوم ریاضی را آموخت، و به درجه کمال در همه این دانشها رسید.

در این ایام هجوم مغول به دیار خراسان آغاز شد و خاور ممالک اسلامی به بلیه‌ای بزرگ گرفتار گشت و ناامنی همه جای آنرا فرا گرفت، ناصر الدین عبدالرحیم بن ابی منصور حاکم قهستان که خود از افاضل و بزرگان امرای اسماعیلیه بود از او خواست تا به قهستان که از قلعه‌های اسماعیلیه بود برود، خواجه برای مصون ماندن از بدتر حادثه این خواسته را اجابت کرد و به قهستان رفت، و بخش دوم زندگی خواجه از این جا آغاز می‌شود<sup>(۵)</sup>.

(۱) صاحب ریاض (ج ۵، ص ۱۶۱) گوید: «قال في رسالته في الاشكالات الواردة على الحكماء في العلة النامة على طريقتهما ما هذا اللفظه: وقد اعترض في هذا الموضوع عليهم استادی الإمام فرید الدین محمد داماد النیشابوری رحمه الله»

(۲) ریاض العلماء: ۵، ۱۶۱.

(۳) فوات الوفيات: ۲۴۶/۳.

نوری در خاتمه مستدرک الوسائل (۴۲۷/۵) از رساله الفرائض النصیریة نوشته خواجه طوسی حکایت کرده است: «... ولنورد المثل الذي ذكره شيخنا الإمام السعيد معین الدین سالم بن بدران المصري في كتابه الموسوم بالتحريير».

مجلسی - قده - در اجازات بحار الأنوار (۳۱/۱۰۷-۳۲) نیز اجازة معین الدین را به خواجه طوسی آورده است، و در آنجا نیز استاد از خواجه بسیار با تجلیل یاد می‌کند: «... الإمام الأجل العالم الأفضل الأكمل، البارع المتقن، المحقق نصير الملة والدين، وجیه الإسلام والمسلمين، سند الأئمة والأفاضل، مفخر العلماء والأکابر محمد بن محمد بن الحسن الطوسي زاد الله في علائه، وأحسن الدفاع عن حوائثه...».

با توجه به تاریخ صدور این اجازة (۶۱۹ ق) و اینکه در زمان نوشتن آن خواجه در سن بیست و دو سالگی بوده است نبوغ ذاتی خواجه بخوبی روشن می‌گردد.

(۴) صاحب ریاض (ج ۵، ص ۱۶۰) گوید: «وقرأ على ميثم البحراني وأبي السعادات أسعد بن القاهر - كذا قاله بعض العلماء وفي الأول نظر، فلعله جد ابن ميثم المشهور».

(۵) بعضی از گزارش نویسان رفتن خواجه به قهستان را ناخواسته او دانسته‌اند، در کتاب شرح ←

پس از آن خواجه در همان قلعه های اسماعیلیان گرفتار ماند، و ناراحتی خود را با پرداختن بن نوشتن کتابها و رسائل علمی تسکین می داد، شماری از نوشته های علمی خواجه فرآورد همین دوره است<sup>(۱)</sup>.

در سال ۶۵۴ هولاکو نواده چنگیز به قصد پاکسازی و پایان دادن به کار اسماعیلیان قلعه های ایشان را محاصره کرد و یکی پس از دیگری گرفته و ویران ساخت، در این زمان خواجه در قلعه الموت بود که با تسلیم آن در برابر هولاکو او نیز بدست هولاکو افتاد. گویا هولاکو پیشتر شهرت علمی خواجه را شنیده بود و از این رو او را نزد خود نگاه داشت و رایزن خود گردانید، بخش سوم زندگی خواجه از این جا آغاز شد.

خواجه با نشان دادن شایستگی و هشیاری نزد هولاکو جایگاه یافت و از این راه به کم کردن ستمکاری دستگاه ایلخانی پرداخت و به زنده کردن دوباره دانش و تمدن آن سامان آغازید که پس از حمله کابوس گونه مغولان در حال مرگ بود.

هولاکو پس از پرداختن از اسماعیلیان به بغداد لشگر کشید و در آن شهر کشتار

← حال خواجه نصیرالدین (ص ۱۱) از درة الأخبار نقل کرده است: «از درگاه الموت به عده ای از فدائیان امر شد که خواجه را به الموت بیاورند، و آن جماعت با خواجه در اطراف بساتین نیشابور روبرو شده او را تکلیف به رفتن الموت کردند، و چون خواجه از رفتن خودداری کرد به قتل و آزارش تهدید کردند، خواجه از بیم جان به الموت رفت، و سالها در آنجا پای بند تقدیر ماند.

(۱) از آن جمله شرح اشارات است که یکی از بنام ترین نوشته های خواجه است و در سال ۶۴۴ پایان برده است، سخنانی را که خواجه در پایان این شرح می آورد برای دریافت حال وی در دوران بودنش نزد اسماعیلیان قابل توجه است: «رقمت أكثرها في حال صعب لا يمكن أصعب منها حال، و رسمت أغلبها في مدة كدورة و وبال، بل في أزمنة يكون كل جزء منها ظرفاً لغصة و عذاب أليم، و ندامة و حسرة عظيم، و أمكنه أن توفد كل آن فيها زبانية جحيم، و يصب من فوقها حميم، ماضى وقت ليس عيني فيه مقطر، و لا بالي مكدر، و لم يجئ حين لم يزد ألمي و لم يضاعف همي و غمي. نعم ما قال الشاعر بالفارسية:

بگرداگرد خود هر چند بینم بلا انگشتی و من نگینم

و مالي ليس في امتداد حياتي زمان ليس مملوئاً بالحوادث المستلزمة للندامة الدائمة و الحسرة الأبدية، و كان استمرار عيشي أمر جيوشه غموم و عساكره هموم. اللهم نجني من تراحم أفواج البلاء و تراكم أمواج العناء، بحق رسولك المجتبي و وصيه المرتضى صلى الله عليهما و آلهما و فرج ما أنا فيه بلا إله إلا أنت و أنت أرحم الراحمين.»

فراوانی نمود، در این زمان خواجه توان خود را بکار گرفت و پس از چند روز قتل و غارت مغولان را ایستاند و گروه زیادی از مردمان و بویژه دانشمندان آن دیار را از مرگ رهانید. پس از پایان کار عباسیان و بازگشت از بغداد خواجه کارهای خود را پی گرفت و ایلخان مغول را به ساختن رصدخانه ای تشویق کرد، او نیز پذیرفت و خواجه را با تعیین بودجه ای فراوان مأمور این کار کرد.

خواجه با رایزنی دیگران مراغه را برای این کار انتخاب نمود و جمعی از ریاضی دانان و منجمان را برای این کار فراخواند، آنان که اعتبار سیاسی و علمی و اخلاقی خواجه را پشتیبان خود دیدند فراخوان او را پذیرا شدند و در مراغه گرد هم آمدند، و رصدخانه بنامی در آنجا ساخته شد و پایه تنظیم زیج ایلخانی که دقیق ترین زیج تنظیم شده در دانش نجوم است آغاز شد.

مؤید الدین عرضی و نجم الدین کاتبی و فخر الدین اخلاطی و فخر الدین مراغی و شماری دیگر از ریاضی دانان و منجمان بنام در این کار همکاری داشتند<sup>(۱)</sup>. در مراغه بهمت خواجه کتابخانه ای درست شد که بنا به نوشته برخی مورخان چهار صد هزار نسخه نفیس از دستنوشته های دانشی و دینی زمان در آنجا جمع بود<sup>(۲)</sup>.

### وفات خواجه طوسی:

خواجه در سال ۶۷۲ به بغداد رفت، و آنجا بیمار شد، و چون پایان کار خود را می دید وصیت نمود تا او را در کنار مرقد مطهر امام کاظم علیه السلام بخاک سپارند. نوشته اند به او پیشنهاد شد اجازه دهد تا او را به نجف برده و نزد امیر المؤمنین علیه السلام

(۱) خواجه در پیشگفتار زیج ایلخانی نام چند تن از همکاران تنظیم زیج را برده است و گوید: «... در آن وقت که [هولاکوخان] ولایت ملحدان بگرفت من بنده کمترین نصیر که از طوسم بولایت ملحدان افتاده بودم از آنجا بیرون آورد و رصد ستارگان فرمود، و حکمائی که رصد می دانستند چون مؤید الدین عرضی بدمشق بود و فخرالدین مراغی که بموصل بود و فخر الدین اخلاطی که بتفلیس بود و نجم الدین دبیران که بقزوین بود از آن ولایتها بطلبید و زمین مراغه رصد را اختیار کردند و بآن بندگی مشغول شدند و آنها بساختند و بناهای لائق رصد بر آوردند...».

(۲) شرح حال نصیرالدین: ص ۴۸ بنقل از فوات الوفيات ابن شاکر: ۱۸۶/۲.

بخاک سپارند ولی او گفت مرا شرم آید که در جوار امام موسی کاظم بمیرم و از آستان او به جای دیگر هر چند اشرف باشد برده شوم<sup>(۱)</sup>.

### مرقد خواجه:

همچنان که یاد شد او را بنا بر وصیت در کاظمین و در جوار مرقد مطهر دو امام بزرگوار حضرت کاظم و حضرت جواد علیهما السلام بخاک سپردند، و طرفه این که جایگاه این هوادار بزرگ دیانت و مذهب در آن آسمان نور درست همتای مرقد دانشمند سترگ و پشیمان دیگر مذهب شیخ مفید است، گویا خواسته شده است تا همچنانکه این مرد پاک نهاد دین و مذهب را پاسدار بودند آنجا نیز با هم در بانی آستان ابواب راهدایت بدست گیرند، و باز نوشته اند خواجه گفته بود تا بر قبر او نویسند: ﴿وَكَلْبُهُمْ بِاسِطُ ذُرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ﴾ و چه بسا سخن خواجه سخن شیراز را خواسته تا زمزمه کند: بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

### آثار خواجه:

محصول کار فرهنگی خواجه بجز کوشش در پرورش شاگردان بسیار نوشتن کتابهای بزرگ و کوچکی است که شمار آنها را تا یکصد ونود برشمرده اند، از نامدارترین این نوشته ها گزارش بنام وی بر اشارات ابن سینا و تجرید الاعتقاد است که پیشتر نام برده شد و اثر آن در کلام گفته آمد آوردن يك يك نام این کتابها در این جا پیشگفتار را از اختصار بیرون می برد، و افزون بر این که دیگر پژوهش گران به این کار پرداخته اند و نیازی به باز پردازی به آن دیده نمی شود<sup>(۲)</sup>.

(۱) احوال و آثار خواجه نصیر الدین: ۶۰ (بنقل از ریاض الجنة میرزا حسن زنوزی نسخه مخطوط، و مجالس المؤمنین).

(۲) در شرح حال خواجه نصیر الدین طوسی، نوشته روان شاد مدرس رضوی یکصد و نود کتاب و رساله شناسانده شده است، و همین کتابها و رساله ها در کتاب سرگذشت و عقائد فلسفی خواجه نصیر الدین با توضیحاتی (ص ۹۲-۲۳۶) آمده است در مقدمه تجرید الاعتقاد نیز - که بوسیله محقق فاضل سید محمد جواد حسینی جلالی انجام یافته است - در پنج بخش: علوم عقلی، علوم خالص، علوم دینی، علوم انسانی، علوم طبیعی - تنظیم و بر-

### خواجه و علم منطق:

خواجه در علم منطق کتاب بزرگ «اساس الاقتباس» را به پارسی و «تجريد المنطق» را کوتاه به عربی نوشته است، و نوشته دیگری نیز بنام «تعديل المعيار في نقد تنزيل الأفكار» دارد که در آن «تنزيل الأفكار» اثر الدین ابهری منطق پژوه معاصر خود را نقد کرده است.

اساس الاقتباس بزرگ ترین کتابی است که بفارسی در منطق نوشته شده است، و دقیق ترین نیز هست، این کتاب بر روال منطق کتاب «الشفاء» نوشته شده است، گویانکه مواردی را که ابن سینا بدان نمی پردازد - مانند شکل چهارم در قیاس - و همچنین جدولهای نموداری زیادی در هر بخش بر آن افزوده است.

دومین کتاب متن همین الجوهر النضید است که به گمان آن را پیش در آمد کتاب تجريد الاعتقاد ساخته است، چرا که اگر فلسفه نیاز به منطق دارد کلام نیز بی نیاز از آن نمی باشد، بویژه که خواجه کلام را بروش فلسفه نوشت، و بیش از هر زمانی آنرا فلسفی نمود.

از این رو شاگردش علامه حلی که تجريد الاعتقاد را شرح نموده است، به شرح این کتاب نیز پرداخت، و آنرا «الجوهر النضید في شرح منطق التجريد» نام نهاد. بر این کتاب گزارش دیگری نیز مولی محمود بن محمد بن محمود نیریزی در تاریخ ۹۱۳ هجری نوشته، که چاپ نشده است<sup>(۱)</sup>.

← شمرده شده است، طالبین می توانند به کتابهای یاد شده مراجعه فرمایند، و از قصور این کمترین با این عذر در گذرند.

(۱) الذریعة: ۳/۳۵۴ و ۱۳/۱۴۰.

## علامه حلی

او در کتاب خلاصه الأقوال (باب نخست از فصل ششم) نام و نوشته های خود را آورده است و چنین معرفی می کند: «الحسن بن یوسف بن علی بن مطهر - بالمیم المضمومة والطاء غیر المعجمة والهاء المشددة والراء - أبو منصور، الحلّی مولداً ومسکناً».

اهل فن او را «علامه<sup>(۱)</sup> حلی» می خوانند و یکی از بزرگترین و نامدارترین دانشمندان شیعه است، که همگان او را یکی از سر آمدان در دانشهای گوناگون اسلامی می دانند<sup>(۲)</sup>.

وی در سال ۶۴۸ هـ در حله - یکی از شهرهای معروف عراق - در خانواده ای معروف به دانش و تقوی زاده شده است<sup>(۳)</sup>، و پدر او سدید الدین یوسف بن علی بن مطهر نیز خود از دانشمندان بنام امامیه بشمار است.

(۱) لقب «علامه» وقتی تنها گفته شود همین بزرگوار است، و این لقب در مورد دیگران به همراه نام ایشان برده می شود، مانند: «علامه مجلسی».

گویا لقب «آیه الله» نیز از عناوینی است که ابتدا در مورد این بزرگوار بکار رفته است - البته در غیر معصومین - چرا که وی در سن بسیار کم بدرجه اجتهاد رسیده بوده است.

(۲) گزارش شخصیت علمی و اثر او در باروری فرهنگ اسلامی بیش از آنست که در کوتاه نوشته ای بیاید، و شایسته است در باره این بزرگ مرد عالم پژوهشی فراگیر انجام پذیرد، آنچه در این جا یاد می شود فهرست گونه ای از گزارش زندگی وی است که همخوانی با این پیشگفتار داشته باشد و زینت بخش آن گردد.

(۳) در همان خلاصه الأقوال زمان ولادت خود را یاد کرده است: «المولد تاسع عشر شهر رمضان سنة ثمان واربعمین وستمائة».

علامه خود در مورد پدر بزرگوارش می نویسد<sup>(۱)</sup> چون شیخ اعظم خواجه نصیرالدین به عراق آمد، به حله در آمد، فقهای حله نزد او جمع آمدند، او از فقیه نجم الدین جعفر بن سعید پرسید: «عالم ترین این جماعت کیست؟». او گفت: «همگی اینان دانشمندند، اگر یکی از ایشان در فنی برتری داشته باشد دیگری نیز در فنی دیگر از او برتر است». خواجه پرسید: «داناترین ایشان به هر دو اصول کیست؟». او به پدر من سدید الدین یوسف بن مطهر و فقیه مفید الدین محمد بن جهیم اشاره کرد و گفت: «این دو داناترین جماعت به علم کلام و اصول فقه هستند»<sup>(۲)</sup>.

### استادان علامه حلی:

علامه نزد پدر و دایی خود جعفر بن حسن بن سعید حلی فقه و اصول و دیگر دانشهای نخستین را آموخته است، و علوم عقلی و هیأت را بویژه از خواجه نصیر الدین طوسی فرا گرفته است، و خود در این مورد گوید<sup>(۳)</sup>: «قرأت علیه الهیات الشفاء لابن سیناء و بعض التذکرة فی الهیة، تصنیفه - رحمه الله - ثم أدركه الموت المحتوم - قدس الله روحه».

از دیگر استادان علامه محقق حلی صاحب کتاب الشرایع و یحیی بن احمد بن یحیی حلی صاحب کتاب جامع الشرایع و دوسید بزرگوار جمال الدین احمد بن

(۱) مجلسی - قده - در بحار الأنوار (ج ۱۰۷ ص ۶۰ تا ۱۳۷)، چند اجازه نقل از علامه حلی - قده - آورده است که یکی از آن اجازه ها اجازه او به بنی زهره است، این اجازه نامه بسیار مفصل است و یکی از مصادر با اعتبار شرح حال علامه است، زیرا او در این اجازه نامه تمامی اجازات خود و راههای اتصال خود را به نوشته های علمای پیشین - از شیعه و سنی - آورده است؛ متن این اجازه نامه عربی است، و آنچه نقل می شود برگردان آن بفارسی است. سخنی که اینجا آورده ایم در ص ۶۴ است.

(۲) هنگام حمله هولاکو به بغداد نیز پدر علامه حلی با بینش و از خود گذشتگی که نشان داد خدمت شایانی نمود و جان و مال و ناموس اهل حله و بخش بزرگی از عراق را از کشتار و چپاول لشگریان مغول رهانید، گزارش این داستان را - که از رویدادهای بنام است و پرداختن به آن در این پیشگفتار نمی شاید - علامه در کشف الیقین آورده است و طالبین می توانند خود مراجعه فرمایند.

(۳) بحار الأنوار: اجازه علامه به بنی زهره، ۶۲/۱۰۷.



موسی بن طاووس و رضی الدین علی بن موسی بن طاووس صاحب کتاب اقبال است<sup>(۱)</sup> و همچنین کمال الدین میثم بن علی بن میثم بحرانی و نجم الدین کاتبی قزوینی و دیگر دانشمندان و حکما و محدثان از شیعه و سنی است که شرح حال آنان در کتب تراجم آمده است.

### شاگردان علامه:

شمار درخور توجهی از دانشمندان بنام از شاگردان این دانشمند بزرگ هستند، که یکی از اینان فرزندش فخر المحققین است؛ و گزارش نگاران وی شاگردان او را تا پانصد نفر گفته اند.

### علامه و مسائل اجتماعی زمان خود:

علامه یکی از دانشمندان نمونه است که افزون بر پرداختن به دانش به مسائل زمان خود نیز هشیارانه می‌نگریسته است، و گویا پدر او و همچنین استادش خواجه نصیر الدین - قدهم - تأثیر فراوانی در او نهاده باشند؛ و او هر کجا لازم می‌بود با تمام توان وارد عمل می‌شد و از امکانات موجود برای پیش برد اهداف دانشی و اجتماعی بهره می‌گرفت، از آشکارترین نمونه‌های این سخن حضور او در مجلس سلطان محمد خدابنده و گفتگوش با صاحبان مذاهب است، که با توان علمی و منطق قوی خود آنانرا مجاب کرد و موجب زیادت بصیرت آن امیر گردید و از این راه پیشرفت فراوانی را برای نشر فرهنگ شیعه بدست آورد.

### نوشته‌های علامه:

علامه یکی از پرکارترین دانشمندان اسلامی است، و در رشته‌های گوناگون دانشهای اسلامی کتابهای بزرگ و کوچک زیادی دارد، کتابهای وی در فقه و اصول و کلام بویژه از پایه‌های این دانشها بشمار است، و شمار نوشته‌های او را تا بیش از یکصد

(۱) علامه نام اساتید خود را در اجازه یاد شده آورده است برای رعایت اختصار از بر شمردن آنان خوداری شد.

شمرده اند<sup>(۱)</sup>، که از بنام ترین آنها تذکرة الفقهاء وکشف المراد را می توان نام برد و می توان گفت که علامه در هر بخشی از دانشهای زمان خود کتابی نوشته است<sup>(۲)</sup>.

### علامه و علم منطق:

علامه در میان نوشته های خود که در خلاصه الأقوال بر شمرده است از چند کتاب در منطق یاد می کند:

- ۱- کتاب نهج العرفان في علم الميزان في المنطق.
  - ۲- کتاب القواعد الجلیة في شرح الرسالة الشمسية في المنطق<sup>(۳)</sup>.
  - ۳- کتاب الدر المکنون في علم القانون في المنطق.
  - ۴- کتاب الجوهر النضید في شرح کتاب التجريد في المنطق کتاب مختصر.
- افزون بر این چهار کتاب که در منطق نوشته شده است کتابهای دیگری نیز دارد که بخشی از آنها منطق است، واز جمله:

- ۱- کتاب الأسرار الخفيه في العلوم العقلية که شامل سه بخش است، وبخش اول آن در منطق است ودر اندازه کمتر از الجوهر النضید نیست، ولی پیچیدگی آن بیشتر است وروانی این کتاب را ندارد<sup>(۴)</sup> این کتاب از کتابهایی است که خود علامه به آن ارج زیادی می نهاده است ودر دیگر نوشته های خود - واز جمله همین الجوهر النضید- از آن یاد می کند وگزارش سخنانی را بدان حواله می دهد.
- ۲- مراصد التدقیق ومقاصد التحقيق في المنطق والطبيعي والإلهي.
- ۳- کتاب القواعد والمقاصد في المنطقي والطبيعي والإلهي.

(۱) از سخنانی که نشانگر کوشش کم نظیر علامه در نویسندگی است، سخن صلاح الدین صفدی است که در باره او گوید (الوافي بالوفیات: ۸۵/۱۳): «وکان یصنف وهو راکب».

(۲) علامه - قده - خود در کتاب خلاصه الأقوال نام بیش از شصت کتاب خود را بر شمرده است - که بعضی خود چند مجلد است - و تا آن زمان (سال ۶۹۳) اینها نوشته بوده است. صاحب مجمع البحرین در ماده (علامه) گوید: «وجد بخطه رحمه الله خمس مائة مجلد من مصنفاته، غیر ما وجد بخط غیره».

(۳) این کتاب بسال ۱۴۱۲ قمری در قم توسط انتشارات جامعه مدرسین به چاپ رسیده است.

(۴) این کتاب در قم توسط دفتر تبلیغات اسلامی چاپ ومنتشر شده است.

دو کتاب آخر نیز همانطور که از گفتار نویسنده پیدا است در سه بخش منطق وطبیعیات والهیات تألیف شده ولی تا کنون به چاپ نرسیده است. افزون بر اینها وی بر اشارات ابن سینا سه گزارش نوشته است که نسخه‌ای از آن هر سه یافت نیست، و از کتاب چهارمی نیز بنام «المحاکمات بین شراح الاشارات» نام برده است که بی گمان دارای بخش منطق بوده است. ولی مشهورترین کتاب وی در منطق همین «الجوهر النضید» است که گزارش «تجريد المنطق» استاد او خواجه نصیر الدین طوسی است و کتابی است که در دست است.

### الجوهر النضید فی شرح منطق التجريد:

این کتاب در سنجش با دیگر نوشته های منطقی که در دست است بر همه از جهاتی برتری دارد:

۱- در موضوع خود کامل است، یعنی تمامی بخشهای منطق را در بر دارد، ولی در دیگر نوشته های این دانش بخشهایی را نیاورده‌اند.

۲- از دراز گوئی خسته کننده و کوتاه نویسی گیج کننده بر کنار است و راه میانه‌ای را بر گزیده است، گفتنی است که در کتابهای دیگر یا به دراز نویسی پرداخته شده است، بگونه ای که با یاد کردن سخنان گوناگون در مسائل کم ارزش خواننده سخن پایه را فراموش می کند - از این نمونه شرح مطالع است که البته خود کتاب دقیقی است - و یا کوتاه نویسی پیش گرفته شده است و همه کوشش بر این که به واژه‌ای دو یا چند مطلب گفته شود، و ازینرو کتاب به چیستان نامه ماننده‌تر شده است تا یک کتاب علمی، نمونه آشکار این گونه نوشته ها «تهذیب المنطق» تفتازانی است، و با مقداری فرق متن الجوهر النضید نیز از همین دست است. این گونه نوشته - که زمانی هنر روز بوده است - گو اینکه از دیدگاه هنر نویسندگی کاربرد ویژه‌ای دارد، ولی از دید آموزشی بی ارزش و برای منطق آموزی وقت گیر و کم بها است.

در میان کتابهای دیگر که راه وسط بر گزیده شده است نیز کتاب الجوهر النضید نسبت به دیگر همسانان خود برتری دارد، و مثلاً در سنجش با «البصائر النصیریة» و یا بخش منطق «الأسرار الخفیة» دیده می شود که این کتاب افزون بر جامعیت مورد اشاره

- که این کتابها از آن برخوردار نیست - روانی و چینش بهتری دارد، وگو اینکه گرایش به پیچیده نویسی در جاهائی حتی دامن نویسنده این کتاب را نیز رها ننموده است، و سخن آسانی را با تعبیری پیچیده مشگل ساخته است، ولی این نمونه ها نسبت به کتابهای دیگر اینجا کمتر است.

۳- روش این کتاب با روش کتابهای پیشین خود - الشفاء و اساس الاقتباس - همخوانی دارد و خواننده براحتی می تواند خواسته خود را در جای پیش دانسته خود بیابد

با همه برتریها که بر شمرده شد کمبودهائی نیز در این کتاب - مثل همه کتابهای منطقی دیگر - بچشم می خورد، مانند:

۱- آوردن مثالهای بیروح ریاضی گونه (مانند: اگر الف ب باشد ج د است)، و اگر نویسندگان این کتابها بجای این نوع مثال زدن مثالهای درست و زنده را بیاورند، بی تردید خواننده زودتر و بهتر مطلب را در می یابد، و خسته هم نمی شود، مثلاً بجای نمونه بالا گفته شود: اگر سایه شاخص بطرف مشرق باشد روز از نیمه گذشته است»<sup>(۱)</sup>.

۲- پیچیده نویسی بجای آسان نویسی که در جاهائی از این کتاب نیز دیده می شود.

۳- نداشتن تمرین برای منطق آموزان، که گویا این سخن در بیشتر کتابهای پیشینیان ارزشی نداشته است و بحمد الله در کتابهائی که بروزگار ما نوشته می شود - مانند المنطق تألیف روان شاد مظفر - مورد توجه قرار گرفته است.

۴- افزون بر آنچه گفته شد مسأله ای است که بروزگار ما پیش آمده و آن بیان منطق با نمود ریاضی است که «منطق ریاضی» نامیده می شود و اکنون آشنائی به آن روش از لوازم ناگزیر منطق پژوهی است که متأسفانه در حوزه های ما چندان ارزشی بدان داده نمی شود، و یا حتی بکلی کنار گزارده شده است، در حالیکه امروزه بصورت

(۱) در آغاز بر این بودم که اگر توفیق یار شود مثالها و تمرینهائی را در پاورقی بیاورم تا این خواسته بجای آورده شود، اما «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»، مراجعات پی در پی خواستاران که انتشار کتاب را هر چه زودتر می خواستند از این کار - که زمان ودقت بیشتری را در خورد داشت - باز داشت، امید که دیگران چنین توفیقی یابند و کار را تکمیل نمایند.

زبان منطق در حوزه های علمی در آمده و منطق خوانان و منطق دانان از آشنائی به آن ناگزیرند.

بعقل کوتاه بین این کمترین بهترین راه برای پیشبرد این هدف این است که متخصصینی همت گمارند و کتابهای درسی منطق - نظیر همین الجوهر النضید ویا منطق اشارات - را با اضافه کردن آن پر بار گردانند، و راه ورود منطق خوانان را در این مسیر گشوده و هموار سازند<sup>(۱)</sup>.

### چگونگی آماده سازی این کتاب برای چاپ:

این کتاب بسال (۱۳۱۱ - ق) در تهران چاپ سنگی شده بود، و چند بار نیز از روی همان چاپ بطور عکسی چاپ و منتشر شده بوده است، توجه منطق خوانان به این کتاب چاپ بهتر و روز پسندی را درخواست می کرد، در سال (۱۳۶۳ - ش) این کمترین اقدام به این کار نمود، لیکن دستنوشته خوبی از کتاب را نیافت و باهمان ویراست از روی چاپ سنگی و مراجعه به چند دستنوشته آماده چاپ ساخت، این چاپ مورد توجه قرار گرفت و چند بار نیز چاپ شد؛ بی تردید این کار کمبودهایی داشت، و به انتظار این که شخص دیگری به این کار پردازد از تجدید چاپ خودداری کردم، ولی چنین نشد و نسخه های چاپ سابق بسیار کم یاب شد و خواستاران با مراجعات پی در پی همان را خواستار بودند.

نیاز به این کتاب این کمترین را واداشت تا با داشتن کارهای دیگر که در دست داشتم برای بار دوم به ویراست این کتاب دست یازم، در این راستا و در زمانی که میان دو ویراست گذشته بود همواره پی یافتن دستنوشته خوبی از این کتاب بودم، و پی جوئی می نمودم، ولی با اینکه بیش از بیست دستنوشته را - در کتابخانه های قم و طهران - بررسی نمودم و از شماری نیز عکس تهیه کردم، خواسته خود را نیافتم. بهر حال بر آن شدم تا با مراجعه بهمان چاپ سنگی و عکسهای موجود و مراجعه

(۱) در آغاز همین فکر نیز در برنامه بود، و با برخی دوستان نیز که به منطق ریاضی آشنائی داشتند رایزنی کردم، ولی بهمان سببی که در پاورقی پیش اشاره شد از آن باز ماندم و امید که بخواست خداوند دیگران توفیق یابند.

به مصادر اصلی کتاب مانند الشفاء و اساس الاقتباس به ویراست دیگری از این کتاب دست یازم و کتاب را به گونه‌ای که در دست خواننده است عرضه کنم، که «المیسور لایترک بالمعسور».

برای استفاده نو آموزان منطق نیز توضیحات مختصری - که در اول کتاب قدری بیشتر است - بفارسی نوشته شده است.

برای آسانی مراجعه متن کتاب شماره گزاری شده است، و عناوینی نیز میان دو [قلاب] بر سر هر فرآز که لازم می نمود افزودم نموده ام، و همچنین فهرستهای فنی نیز برای کتاب آماده کرده ام و در این کارها نیز زمان زیادی را گرفته است.

در این جا از آقای سید علیرضا صالحی از طلاب جوان و با پشتکار حوزه که تطبیق کتاب را با یکی از دستنوشته ها متعهد شده و با کمال دقت انجام دادند تشکر می نمایم - وفقه الله لمرضاته -.

بدین امید که این کوشش ها منطق خوانان را یار باشد و دعای خیری را طلبکار.

غرض نقشی است کز ما باز ماند که گیتی را نمی بینم بقائی

مگر صاحب دلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی

و با این آرزو که سرور صاحب دلان و امید مشتاقان صاحب ولایت الهیه و بقیة الله الأعظم امام عصر - ارواحنا لمقدمه الفداء - را نیم نگاهی بدریوزگان آستانش افتد نامه را با نام او به پایان می آورم.

رواق منظر چشم من آشیانه توست کرم نمای و قدم نه که خانه خانه توست

\*\*\*

میر من شهسوار دشت امید با سواران خویش می آید

لشگر یأس و نا امیدیها پیش پایش دگر نمی پاید

والحمد لله أولاً و آخراً

محسن بیدارفر

قسم - شانزدهم صفر ۱۳۲۳

نهم اردیبهشت ۱۳۸۱



الجوهر المنضيد

شرح منطق التجريد

للخواجة نصير الدين الطوسي قدس

شرح

جمال الدين حسن بن يوسف

العلامة الكلي قدس





الحمد لله المتفرد بوجوب الوجود، المتوحد بالكرم والجود، مُبدع المواد الناقصة بحسب ذواتها، وخالق الصور المختلفة لتكميلها بحسب استعداداتها، واجب الوجود - فلا يتطرق إليه العدم في حين من الأحيان - وواهب كل مستكمل كماله، فلاخلل في أفعاله ولانقصان؛ نحمده على نعمه المتواترة، ونشكره على آلائه المتظافرة.

والصلاة على أشرف الأنفس الطاهرة، خصوصاً على محمد وآله الأنجم الزاهرة.

وبعد - فإن الله تعالى لما وقّني للاستفادة من شيخنا المولى الإمام الأعظم، والعالم المعظم، أفضل المتأخرين على الإطلاق، وأكمل المعاصرين في الفضائل والأخلاق، نصير الملة والدين، محمد بن محمد بن الحسن الطوسي - قدس الله روحه الزكية وأفاض على تربيته المراحم الربانية - وقفتُ على المختصر الموسوم بالتجريد في علم المنطق، فوجدته قد اشتمل على مسائل شريفة بعبارات لطيفة تعسر الاطلاع على معانيها، وتعذر الوقوف على فحاويها، قد جمع فيه مطالب القدماء، ومازاده المتأخرون من العلماء؛ فشرعتُ في إملاء هذا الكتاب الموسوم بالجوهر النضيد في شرح كتاب التجريد، لإبانة مشكلاته وتحليل معضلاته، راجياً من الله تعالى النفع به وانتفاع المستفيدين منه، وأن يرفع ذلك في صالح العمل، إنه المرجو لكل أمل، وهو المستعان وعليه التكلان.

[ ١ ] قال المصنّف - نُور ضريحه :



نحمد الله حمدَ الشاكرين، ونُصلي على محمد وآله الطاهرين.

وبعد :-

فإتأ أردنا أن نجرد أصولَ المنطق ومسائله على الترتيب، ونكسوها حلّيتي  
الإيجاز والتهديب، تجريداً يتيّسر للحافظ تكرارها، ولا يتعثر على الضابط تذكّارها،  
فجعلنا تلك الأصول مرتّبة في تسعة فصول:

# الفصل الأول في مدخل هذا العلم

اللفظ يدلّ على تمام معناه بالمطابقة، دلالة «الإنسان» على الحيوان الناطق.

وعلى جزئه بالتضمّن، دلالته على بعض أجزائه.

وعلى ملزومه خارجاً عنه بالالتزام، دلالة «الضحك» عليه.

**أقول** : هاهنا مباحث :

أحدها : أنّ المنطق، هل هو علم، أم لا ؟

وقد اختلف فيه، والحقّ أنّه علم متعلّق بالمعقولات الثانية، وإن لم يكن

علماً بالمعقولات الأولى<sup>(١)</sup>، وهو داخلٌ تحت مطلق العلم.

(١) خواجه در شرح اشارات (٩/١) گوید: «المعقولات الثانية هي العوارض التي تلحق

المعقولات الأولى، التي هي حقائق الموجودات وأحكامها المعقولة».

«معقولات ثانية» اصطلاحی است که به دو معنی بکار می رود: ١- معقولات ثانیه

در منطق، ٢- معقولات ثانیه در فلسفه.

معقولات اولی به حقائق کلیه گفته می شود که خود بدون نیاز به دانستن مفاهیم دیگر

تصور می شود، مانند مفهوم انسان و سیاهی و سفیدی.

معقولات ثانیه مفاهیمی است که به معقولات اولی عارض می شود، و ازینرو پس از

داشتن معقولات اولی می توانیم آنها تصور کنیم، مانند کلی بودن مفهوم انسان.

می توان این دو اصطلاح را به «یافته های ذهنی نخستین» و یا «پیشین» و در برابر آن «

وقول المخالف<sup>(۱)</sup> «إنه آلة في اكتساب العلوم، فلا يكون علماً» خطأ.

«یافته های ذهنی پسین» ترجمه کرد. پس معقولات ثانیه صفات و عوارضی بر معقولات اولی است.

توضیح بیشتر این که وقتی چیزی به چیز دیگر عارض می شود ذهن انسان دو امر را انتزاع می کند: عروض و اتصاف.

گاهی این هردو در خارج از ذهن است مانند سیاهی و سفیدی، که جسم در خارج از ذهن متصف به رنگ سفید است و سفیدی در خارج عارض جسم شده است. و گاهی عروض و اتصاف هردو در ذهن است، مثل کلی بودن مفهوم انسان که تنها در ذهن عارض مفهوم انسان می شود، و می دانیم که در دنیای بیرون ذهن، انسان کلی وجود ندارد و هر آنچه در خارج یافت شود مشخص و جزئی است.

گاهی نیز جای عروض در ذهن و اتصاف در خارج است یعنی وجود موصوف در خارج بگونه ای است که این صفت از آن برگرفته می شود، مانند پدر بودن زید برای فرزندش، که در خارج چیزی به زید ملحق نشده است، ولی می دانیم که فرزندش از نطفه او بوجود آمده است.

با توجه به این تقسیم یاد آور می شویم که معقولات ثانیه در اصطلاح منطقی تنها به همان گروه دوم گفته می شود که جای عروض و اتصاف هر دو در ذهن باشد.

ولی معقول ثانی در اصطلاح فلسفه قید (جای اتصاف در ذهن بودن) را ندارد و دائره اش فراگیرتر است. یعنی به هردو نوع دوم و سوم در فلسفه «معقولات ثانیه» گفته می شود. قسم اول نیز همان معقولات اولی است.

غرض این که توجه شود این جا معقولات ثانیه به اصطلاح منطقی مراد است، و موضوعات علم منطقی مفهومهایی است از نوع معقولات ثانیه که جای عروض و اتصافش تنها در ذهن است. برای تفصیل بیشتر به شرح منظومه (۱۶۴/۲-۱۶۹) مراجعه شود.

(۱) کسانی که علم بودن منطقی را نمی پذیرند چنین استدلال کرده اند که منطقی تنها وسیله ای است برای فرا گرفتن علوم، و بنا بر این خود علم نخواهد بود. شارح از این شبهه جواب می دهد که منطقی وسیله ای برای فراگیری بخشی از علوم است، و نه همه علوم، چه از منطقی در دانستن بدیهیات استفاده نمی شود، و همچنین شماری از علوم نظری نیز نیازی به دانستن منطقی ندارد، چه به اندازه ای آشکار است که کسی در آن خطا نمی کند. و اینکه علمی خود وسیله ای برای فراگیری علم دیگری باشد بی اشکال است؛ همچنان که هندسه خود وسیله ای برای بدست آوردن علم نجوم و برخی علوم دیگر است، و با این همه خود یکی از علوم به شمار می آید. تفصیل بیشتر درالشفاء: المدخل، ۱۲-۱۶ آمده است.

لأنه ليس آلة لجميعها، حتى البديهيات والنظريات التي لا يتطرق إليها الخطأ، بل لبعضها؛ ويجوز أن يكون بعض العلوم آلة لغيره، كالمهندسة وغيرها.

والثاني: أن المنطقي لا نظر له بالذات في الألفاظ، وإنما نظره الذاتي في المعاني؛ نعم إنه إنما ينظر في الألفاظ بقصد ثانٍ - لا بحسب لغة خاصة، بل مطلقاً - كمنظره في تقسيم دلالات الألفاظ و أفرادها وتركيبها وغيرها من المباحث الكلية المتعلقة بالألفاظ.

وهذا البحث غير مختص بالمنطق، إذ كل علم ينبغي البحث فيه عن الألفاظ مطلقاً؛ لكونه طريقاً إلى تحصيل المعاني؛ ولهذا قدّم المصنّف البحث في الألفاظ في هذا الفصل، وجعله مدخلاً إلى هذا العلم<sup>(۱)</sup> - لا جزءاً منه -.

الثالث: الدلالة هي فهم المعنى من اللفظ عند إطلاقه أو تخيُّله بالنسبة إلى العالم بالوضع؛ وهي طبيعياً كدلالة «أخ أخ» على أذى الصدر، وعقلية كدلالة الصوت على المصوت، ووضعياً مستفادة من وضع الواضع - وهي التي يبحث عنها هاهنا - وأقسامها ثلاثة:

(۱) درین جا توجیهی ذکر شده است که چرا مؤلف - قده - بحث ألفاظ را به عنوان مدخل یاد کرده و آنرا بابی از اصل کتاب قرار نداده است؟

شارح بیان می کند که کار علم منطق بینش در چگونگی به دست آوردن نادانسته ها است که مفهوم است، و بنا بر این به بررسی واژه ها نمی پردازد، ولی برای بیان مطالب خود ناگزیر از ذکر برخی مطالب مربوط به الفاظ است، مانند همین بحث حاضر که در چگونگی دلالت واژه ها کاوش می کند؛ ازینرو گرچه علم منطق علم الفاظ نیست، ولی برای بیان مطالب و کیفیت نتیجه گیری ناچار از پرداختن به آن و داشتن اصطلاحات ویژه است.

و چون بحث از الفاظ موضوع اصلی منطق نیست - و منطق از باب مقدمه آنرا بررسی می کند - مؤلف نیز مباحث الفاظ را به عنوان مدخل آورده، و آنرا بخشی از خود علم منطق بشمار نیاورده است.

مطابقة: وهي دلالة اللفظ على تمام مسماه، كدلالة «الإنسان» على «الحيوان الناطق» معاً.

وتضمّن: وهي دلالة اللفظ على جزء المسمّى، كدلالة «الإنسان» على «الحيوان» وحده و«الناطق» وحده.

والترام: وهي دلالة اللفظ على معنى خارج عن المعنى الذي وضع اللفظ بإزائه، كدلالة «الإنسان» على الضاحك. وقول المصنّف محمول على اللازم المساوي<sup>(١)</sup>.

واعلم أنّ جزء المعنى قد ينسب إلى اللفظ بأته معناه، فلهذا احترز في «المطابقة» بذكر «التمام» وإن كان لا حاجة إليه<sup>(٢)</sup>.

الرابع: اعلم أنّ اللفظ قد يكون مشتركاً بين المعنى وجزئه، أو بينه وبين لازمه، وحينئذ يكون لذلك اللفظ دلالة على ذلك الجزء من جهتين، فباعتبار دلالته عليه من حيث الوضع يكون مطابقة، وباعتبار دلالته عليه من حيث دخوله في المسمّى يكون تضمّناً؛ وكذا في الالتزام؛ فكان الواجب عليه أن يقيّد في الدلالات الثلاث بقوله: «من حيث هو كذلك» وإلا اختلّت الرسوم.

ولقد أوردت عليه - قدّس روحه - هذا الإشكال وأجاب بأنّ «اللفظ

(١) لازم به مفهومي گفته می شود که جزء ذات شيء نیست، ولی همواره به شيء عارض می گردد. واین عارض گاهی مساوی با شيء معروض است، یعنی عارض همگی افراد معروض می گردد، مانند خنديدن نسبت به آدمیان. وگاهی عارض غیر مساوی است، یعنی بر بخشی از افراد معروض عارض می شود، مثل خنديدن نسبت به حیوان که عارض بخشی از حیوانات می گردد - که آدمیانند - ونسبت به دیگران فراگیری ندارد.

(٢) خواجه دلالت مطابقی را این گونه تعریف کرد: «اللفظ يدلّ على تمام معناه بالمطابقة» وشارح بیان می کند که سبب ذکر قید «تمام» احتراز از مواردی است که لفظی در جزء معنی خود بکار رود. لیکن شارح لزومی در یاد کردن این قید نمی بیند شاید باین علت که کلمه «بالمطابقة» خود همان معنای «تمام» را القا میکند.

لا يدلّ بذاته على معناه، بل باعتبار الإرادة والقصد، واللفظ حين ما يراد منه المعنى المطابق لا يراد منه المعنى التضميني، فهو إنّما يدلّ على معنى واحد لا غير». وفيه نظر<sup>(۱)</sup>.

(۱) سخن شارح این است که ممکن است واژه‌ای به اشتراک لفظی برای دو معنی وضع شود، موردی نیز باشد که یکی از این دو معنی جزء معنی دیگر است، و درین صورت وقتی این واژه را گوینده به کار می برد و معنی اول را قصد می کند، واژه در مورد معنی اول مطابق است و نسبت به معنی دوم تضمینی. در صورتی که همین لفظ اگر به قصد معنی دوم به کار رود، در همین معنای دومی کار برد مطابق خواهد داشت. پس بهتر است برای دور ماندن تعریف از اشکال در هر سه تعریف مطابقه و تضمین و التزام افزوده می شد: «من حیث هو كذلك».

شارح در شرح خود بر شمسیه (ص ۱۹۶) توضیح بیشتری دارد: «فإنّ لو فرضنا أنّ الواضع وضع لفظة «الإنسان» للحيوان وحده كما وضعها للمجموع، كان دلالة لفظة الإنسان على الحيوان من حيثيتين: إحداهما من حيث أنّ اللفظ وضع له، والثانية من حيث أنّه داخل تحت المجموع. والدلالة الأولى مطابقة والثانية دلالة تضمّن. فإذا فهمنا الحيوان من لفظة الإنسان، فإن كان فهمنا له إنّما هو بتوسط الوضع له، كانت الدلالة مطابقة؛ وإن كان فهمنا له إنّما كان بتوسط دخوله في المعنى الذي وضع له اللفظ كانت دلالة تضمّن. وكذلك في الالتزام: لو وضع الواضع لفظة «الإنسان» لـ«لحيوان الناطق» ولـ«قابل صنعة الكتابة» على جهة الاشتراك، كان فهم قابل صنعة الكتابة من حيثيتين.

شارح می افزاید: این اشکال را خود بر خواجه عرضه کردم و ایشان در جواب فرمودند: «لفظ به خودی خود دلالتی بر معنا ندارد، اراده و قصد گوینده است که معنای را به لفظ می دهد، بنا بر این وقتی گوینده چنین واژه ای را به کار می برد و مثلاً معنی مطابق را قصد می کند، این واژه دیگر معنی تضمینی را نخواهد داشت، گو این که همین واژه برای معنی تضمینی نیز به اشتراک لفظی وضع شده باشد».

شارح جواب را تمام نمی بیند و اظهار می دارد: «این سخن جای درنگ دارد».

ولی به نظر می رسد درنگ شارح بجا نیست، زیرا چنین قضاوتی که گوینده معنی مطابق و یا تضمینی را اراده کرده است وقتی بجا است که قصد گوینده از قرائن همراه گفته او فهمیده شود، چون در غیر این صورت امکان قضاوت نخواهیم داشت و دلالت مورد تردید خواهد بود، و پس از پی بردن به قصد گوینده درنگ مورد نظر شارح جانی نخواهد داشت؛ و خود شارح در آینده (فراز ۴) تصریح می کند: «انتفاء الإرادة يستلزم انتفاء الدلالة لأنها تابعة، إذ الألفاظ إنّما تدلّ بحسب الإرادة والقصد». و در کتاب الأسرار (ص ۱۷) نیز فرموده است: «فإنّ الدلالة تابعة للقصد والإرادة».

الخامس : دلالة الالتزام شرطها اللزوم الذهني - و إلا لم يجب حصول الفهم، فتتفي الدلالة - لا الخارجي، كدلالة أحد المتقابلين على الآخر كالعدم على الملكة<sup>(١)</sup> - وهي دلالة عقلية - وكذا التضمن.

وهما تابعان لدلالة المطابقة لا يوجدان بدونها، وقد توجد هي بدونها كما في البسائط والماهيات التي لا تستلزم فهم غيرها.

## [٢] [التواطي والتشكيك والاشتراك]

**قال :** والواحد من الألفاظ يدلّ على معناه الواحد الموجود في كثيرين على السواء بالتواطي كـ«الإنسان» على أشخاصه، أو لا على السواء بالتشكيك كـ«الموجود» على الجوهر وقسيمه؛ ويدلّ على معانيها المختلفة بالاشتراك كـ«العين» على معانيها - سواء عمّها الوضع اتفاقاً، أو خصّ بعضها ثمّ ألحق الباقي به بسبب من شبه أو نقل -.

**أقول :** اللفظ الواحد الدالّ على معناه بإحدى الدلالات المتقدّمة بالنسبة إلى معناه على أقسام :

أحدها : العَلَم ، وهو الذي يكون معناه شخصاً معيّناً، ويلحق به : المضمّر ، وأسماء الإشارة .

وثانيها : المتواطي ، وهو أن يكون المعنى الواحد صادقاً على كثيرين

(١) گفته شد که دلالت التزامی دلالت لفظ بر لازم معنای خود است. و حال توضیح داده می‌شود که مورد نظر در لزوم همان پیوند ذهنی است - و نه پیوند وجود خارجی - .

سبب این که پیوند ذهنی باید باشد این است که اگر چنین پیوندی نباشد فهم معنی دوم از لفظ پیدا نمی‌شود. و اما این که پیوند در خارج مورد نظر نیست ازین جا روشن می‌شود که عدم بر ملکه دلالت التزامی دارد - مثل بینائی و نابینائی، که با تصور بینائی تصور نابینائی در ذهن انسان پیدا می‌شود و بالعکس - ولی در خارج تحقق یکی پیدایش دیگری را به دنبال ندارد، زیرا این دو باهم جمع نتوانند شد.



بالسوية من غير أن يكون وجود ذلك المعنى في بعض أفراده أولى من وجوده في البعض الآخر ولا أقدم ولا أشد كـ «الإنسان» فإنه موجود في زيد وعمرو بالسوية، إذ إنسانية زيد ليست أقدم ولا أشد ولا أولى من «إنسانية عمرو».

وثالثها: المشكك، وهو أن يكون وجود بعض أفراده أولى أو أقدم أو أشد في ذلك المشترك من البعض الآخر، كـ «الموجود» على الجوهر وقسيمه - أعني العَرَض - فإنه للجوهر أقدم من العَرَض، وللعلة أولى من المعلول، وللواجب أشد من الممكن.

وأما لم يقل: «على الجوهر والعرض» لأن لفظة «العرض» مشتركة بين سيم الجوهر والعرض العام الذي قد يكون جوهرًا، فكان توهم التكرار للجوهر، فأزاله باستعمال لفظ «القسيم» بدل «العرض».

ورابعها: المشترك، وهو أن يكون اللفظ واحداً والمعنى مختلفاً كثيراً، كـ «العين» الموضوع للباصرة وعين الشمس وعين الذهب وغيرها - سواء عمّ الوضع جميع المعاني كهذا المثال، أو خصّ الوضع بعض تلك المعاني ثم نُقل منه إلى البعض الآخر - إما لمناسبة بينها من شبه أو غيره كما في الألفاظ المجازية، كـ «الأسد» الموضوع للحيوان المفترس المنقول إلى الرجل الشجاع للمشابهة في الشجاعة، أو لا مناسبة - بل لمجرد النقل - كـ «الصلاة» الموضوع للذكر المعهودة المنقولة إلى ذات الركوع والسجود لا لمناسبة بينهما - سواء كان الناقل الشرع كالصلاة، أو العرف العام كالدابة، أو الخاص كالفاعل<sup>(١)</sup>.

(١) شارح سه مثال ذکر کرده است که هر کدام نشان دهنده نقل لفظ از معنای به معنای دیگر در عرفی خاص است. اول «صلاة» که در لغت بمعنی دعا است وشارع این واژه را به معنی نماز بکار برده است. دومی لفظ «دابه» است که در لغت به معنی «جنبنده» می باشد، وعامة عرب آنرا به معنی اسب به کار می برد، وسومی کلمه «فاعل» است که در لغت بمعنی «کننده» است، ودر علم نحو به کلمه ای در جمله اطلاق می شود که فعل به آن نسبت داده شود.

والمصنّف - رحمه الله تعالى - جعل «المشترك» شاملاً لهذه الأقسام، وهو خلاف المتعارف، إذ المعهود بين أرباب الأصول أنّ المشترك هو الأوّل - لا غير - والثاني هو الحقيقة والمجاز، والثالث هو الألفاظ المنقولة.

### [ ٣ ] [ الترادف والتباين ]

**قال:** والألفاظ الكثيرة تدلّ على معناها الواحد بالترادف، كـ«الإنسان» و«البشر» على معنهما، وعلى معانيها المتكثّرة معها بالتباين، كـ«الإنسان» و«الفرس» على معنيهما.

**أقول:** لما فرغ من البحث عن نسبة اللفظ الواحد إلى معناها شرع في نسبة الألفاظ المتكثّرة إلى المعاني، وهي قسمان: لأنّ الألفاظ الكثيرة إمّا أن تدلّ على معنى واحد وتسمّى المترادفة، كـ«الإنسان» و«البشر» فإنّ معنهما واحد هو «الحيوان الناطق»؛ وإمّا أن تدلّ على معانٍ متكثّرة بتكثّرها، وتسمّى المتبائنة، كـ«الإنسان» و«الفرس»، فإنّ معنهما متكثّرة بتكثّر لفظيهما.

وإنّما قيّد تكثّر المعاني بقوله: «معها» ليخرج عنه الألفاظ المتكثّرة إذا اتّفقت في الدلالة على معانٍ متكثّرة وكان كلّ واحد من تلك الألفاظ موضوعاً لكلّ واحد من تلك المعاني، فإنّها من قبيل المترادفة - وإن تكثّرت الألفاظ والمعاني - لأنّ تكثّر المعاني لا بسبب تكثّر الألفاظ<sup>(١)</sup>.

(١) خواجه تباين را این گونه تعریف کرد: «والألفاظ المتكثّرة تدلّ على معانيها المتكثّرة معها بالتباين» جملة «المتكثّرة معها» صفت «معانيها» است، وضمير «معها» به «ألفاظ» بر می‌گردد، یعنی «واژه های متکثر دلالت تباینی دارند بر معانی متکثره در صورتی که تکثر آن معانی از تکثر الفاظ ناشی شده باشد».

قيّد «معها» برای این است که اگر دو معنا داشته باشیم و دو واژه، وهرکدام ازین دو واژه به اشتراك معنوی برای هر دو معنا وضع شده باشد، تکثر معنی درین فرض از راه تکثر لفظ پیدا نشده است، چون هر کدام از الفاظ به تنهایی بر بیش از يك معنا دلالت دارد؛ واین دو لفظ مترادف خواهد بود، نه متبائن. ←

## [ ۴ ] [ المفرد والمركب ]

**قال :** واللفظ الذي لم يجعل لأجزائه فيه دلالة أصلاً فهو مفرد، كـ«الإنسان»، والذي جعلت أجزاؤه دالة على أجزاء المعنى فهو مركب، كـ«الحيوان الناطق» ويسمى قولاً.

**أقول :** هذه قسمة أخرى للفظ مطلقاً، وهي أنّ اللفظ إما أن لا يدلّ جزؤه على شيء أصلاً ويسمى مفرداً كـ«الإنسان» و«زيد»، فإنّ أجزاء هذين لا تدلّ على شيء أصلاً، وإما أن يدلّ جزؤه على جزء المعنى ويسمى مركباً كـ«الحيوان الناطق» فإنّ «الحيوان» يدلّ على جزء المجموع من معنى «الحيوان الناطق».

وهاهنا بحثان :

أحدهما : أنّ المفرد قد يكون لبعض أجزائه دلالة، لا من حيث أنّه جزء من اللفظ المستعمل، بل من حيثية أخرى وقصد مغائر، فإنّه من حيث هو جزء من ذلك اللفظ لا يراد منه شيء أصلاً، وانتفاء الإرادة تستلزم انتفاء الدلالة لأنّها تابعة - إذ الألفاظ إنّما تدلّ بحسب الإرادة والقصد<sup>(۱)</sup> - لالذواتها - ومثاله أنّ «عبدالله» وأمثاله قد يكون علماً، فيكون مفرداً، وقد يكون نعتاً، فيكون مركباً، وأخطأ من جعله غير مفرد حال كونه علماً لما تقدّم.

← مثلاً «صارم» به دو معنی جدا کننده وهمچنین شمشیر به کار می رود، و«قاطع» در معنی اول با صارم مترادف دارد(البته با مسامحه)، اگر اتفاق می افتاد که در عرف عامه این کلمه در مورد شمشیر نیز به کار می رفت، درین صورت مترادف در هردو معنا می بود، وگواينکه دو لفظ است ویر دو معنا دلالت می کند، لیکن تکرر معنا از راه اشتراك معنوی برای هرکدام پیدا شده است، وهرکدام به تنهایی بر هردو معنا دلالت می کند.

(۱) گویا شارح در این جا استدلال خواجه را - که در مبحث تعریف اقسام دلالت یاد کرد - می پذیرد واز ایرادی که اشاره کرد بر سخن خواجه دارد چشم پوشی نموده است.

وثانيهما : أنّ المفرد يدخل فيه ما ليس له جزء أصلاً ، كـ«ق» - إذا جعلناه علماً- وماله جزء غير دالّ أصلاً - كـ«زيد» - وما له جزء صالح للدلالة على غير جزء المعنى - كـ«عبد الله» - وعلى جزئه كـ«الحيوان الناطق» إذا جعل علماً .

### [٥] [الاسم والفعل والحرف]

**قال :** وينقسم إلى تامّ وناقص ؛ لأنّ من المفرد ما يتمّ دلالتّه بنفسه ، ومنه ما لا يتمّ . والأوّل إن تجرّد عن الوقوع في أحد الأزمنة الثلاثة اللاحقة به بحسب التصاريف فهو اسمّ ، والآف هو فعلٌ ويسمّى كلمة ، والثاني حرفٌ ويسمّى أداة .

**أقول :** تمام القول ونقصانه تابعان لتمام مفرداته ونقصانها ، فالتامّ من القول هو الذي يتألّف من مفردين تامّين ، والناقص منه ما يتألّف من مفردين ناقصين ، أو أحدهما ناقص .

إذا ثبت هذا فالمفرد التامّ هو ما يتمّ دلالتّه بنفسه - كالاسم والفعل ، إذ كلّ واحد منها لا يفتقر في دلالتّه على معناه إلى انضمامه إلى غيره -

وغير التامّ هو الذي لا يتمّ دلالتّه بنفسه ، ويفتقر في دلالتّه على معناه إلى غيره ، كأداة .

وقد ظهر من ذلك أنّ التامّ شامل للاسم والفعل ، إلّا أنّ الاسم يتجرّد عن الدلالة على الزمان كـ«زيد» .

والفعل هو الذي يقترن بأحد الأزمنة الثلاثة بحسب التصاريف اللاحقة به كـ«قام» و«يقوم» ويسمّى كلمة .

والأداة كـ«في» و«لا» .

## [٦] [الجزئي والكلّي]

**قال :** والمانعُ مفهومه من وقوع الشركة فيه جزئيٌّ كـ«زيد» المشار إليه .  
وغير المانع كليٌّ - كـ«الإنسان» - وإن لم يقع فيه شركة كـ«الشمس»  
و«العنقاء» .

**أقول :** هذا تقسيمٌ للفظ المفرد إلى الكلّي والجزئيّ، وذلك بحسب معناه ؛  
فإنّ المعنى إن تشخّص يسمّى جزئياً حقيقياً كـ«زيد» المشار إليه - وأنما قيده  
بـ«الإشارة» ليخرج عنه زيد المشترك بين أشخاص متعدّدة، فتشخّص المعنى  
مانعٌ من وقوع الشركة فيه - .

وأما إن لم يمنع معناه من وقوع الشركة فيه فإنّه يكون كلياً، سواء كانت  
فيه شركة خارجيّة كـ«الإنسان»، أو لم يكن كـ«الشمس»، فإنّها غير مشتركة  
ومع ذلك فهي كليّة، لأنّ منع الشركة مستندٌ إلى غير المفهوم .  
وهاهنا مباحثٌ :

أحدها : أنّ الجزئيّة والكلّيّة للمعنى بالذات وللفظ بالعرض .

وثانيها : أنّ الجزئيّة والكلّيّة من المعقولات الثانية العارضة للمعقولات  
الأولى، إذ ليست الجزئيّة ولا الكلّيّة بماهيّة متفرّدة مستقلّة في العقول .

وثالثها : أنّ الكلّي على ستّة أقسام بالنظر إلى وجود أفراده في الخارج :

أحدها : أن يكون ممتنع الوجود في الخارج كـ«شريك الباري» .

وثانيها : أن يكون ممكن الوجود، لكنّه غير موجود في الخارج أصلاً  
كـ«العنقاء» .

وثالثها : أن يكون موجوداً، لكن الموجود منه فردٌ واحد مع امتناع مثله  
كـ«واجب الوجود» .

ورابعها : أن يكون الموجود واحداً مع إمكان مثله كـ«الشمس» .  
 وخامسها : أن يكون الموجود منه كثيراً متناهيأ كـ«الكواكب السيارة» .  
 وسادسها : أن يكون غير متناه كـ«النفوس الناطقة» .  
 والمصنّف - رحمه الله - اقتصر على بعضها لأنّ فيه تنبيهاً على الباقي ،  
 لأنّه ذكر أحد قسمي ما يكون الموجود منه كثيراً ، وأحد قسمي ما يكون الموجود  
 منه واحداً ، وأحد قسمي ما لا يوجد منه شيء أصلاً ، وبه يحصل التنبيه على  
 القسم المتروك في كلّ واحد من المراتب .  
 وهاهنا مباحث آخر لا نطوّل بذكرها ، ذكرناها في كتاب الأسرار<sup>(١)</sup> .

#### [٧] [حمل المواطاة « هو هو » والاشتقاق « ذو هو »]

**قال :** الموصوف الواحد - كالإنسان - وصفاته - كالضحك والكاتب - إذا  
 جعل بعضها مقولاً على بعض كيف اتفق كقولنا : «الإنسان ضاحك» مثلاً ،  
 فـ«الإنسان» موضوع ، و«الضحك» المقول عليه محمول ، وذلك بالمواطاة .  
 وأما «الضحك» فمحمول عليه أيضاً ولكن بالاشتقاق .  
**أقول :** لما كان الكلّي هو المحمول على الكثيرين - بالفعل أو بالقوّة - ذكر  
 الحمل والوضع عقيب الكلّي .

واعلم أنّ الموصوف قد يحمل صفته عليه كقولنا «الإنسان ضاحك»  
 وقد يكون بالعكس كعكس المثال ؛ وقد يُحمل صفة على صفة أخرى ، كقولنا :  
 «الضحك كاتب» واليه أشار بقوله : «إذا جعل بعضها مقولاً على بعض» .  
 إذا عرفت هذا فنقول : إذا قلنا : «الإنسان ضاحك» فـ«الإنسان» هو  
 الموضوع ، و«الضحك» هو المحمول ، وهذا الحمل يسمّى «حمل المواطاة» وهو

(١) الأسرار الخفية : ٢١ .

«حمل هوهو»، بمعنی آن ذات الموضوع هی ذات المحمول، و یجوز أن یقال: إنَّ الموضوع هو المحمول.

و هاهنا نوعٌ آخرٌ من الحمل یسمی «حمل الاشتقاق» و «حمل ذوهو»، كحمل «الضحك» علی «الإنسان» بمعنی أنه یشتق له منه اسم كـ«الضحك» و یحمل علیه بالمواطاة، فیقال للمشتق: «إنه محمولٌ بالمواطاة»، وللمشتق منه: «إنه محمولٌ بالاشتقاق»<sup>(۱)</sup>.

### [۸] [الأعمّ یحمل علی الأخص دون العكس]

**قال:** وكلّ أعمّ من حیث المفهوم فهو بالطبع محمولٌ علی ما هو أخصّ منه

(۱) حمل بمعنی نسبت دادن چیزی به چیز دیگر است و حمل مفهومی به مفهوم دیگر به این معنا است که می‌خواهیم بگوئیم این دو مفهوم در مصداق اتحاد دارند. مثلاً وقتی می‌گوئیم: «انسان خندان است» غرض بیان این معنا است که مصداق انسان در خارج از ذهن بامصداق خندان یکی است، این حمل را در اصطلاح «حمل مواطاة» و «حمل هو هو» (این همانی) می‌نامند، حال اگر در مثال یاد شده بجای خندان مصدر آنرا بخواهیم به انسان نسبت دهیم ناچار خواهیم گفت: «انسان دارای خنده است» این حمل را «حمل اشتقاق» و «حمل ذو هو» (این آنرا دارا است) می‌نامند.

تقسیم دیگری نیز صدر المتألهین برای حمل آورده است و آن تقسیم به حمل اولی ذاتی و حمل شایع صناعی است (اسفار: ۱/۲۹۳. تعلیقات الشفاء: ۱۳۸).

توضیح این که اگر موضوع و محمول در ذهن متعدد و در خارج یکی باشد (یعنی دو مفهوم و یک مصداق خارجی داشته باشیم) حمل شایع صناعی است، مثل: «انسان مستقیم القامه است»؛ ولی اگر در ذهن و خارج یکی باشد (یعنی یک مفهوم و یک مصداق داشته باشیم) حمل اولی ذاتی است، مثل اینکه چیزی را به خودش حمل کنیم و مثلاً بگوئیم: «انسان انسان است».

سبب اینکه حمل شایع صناعی نامیده می‌شود این است که در صناعات از همین حمل استفاده می‌شود و همین حمل است که به مواطات و اشتقاق تقسیم می‌گردد، و حمل اولی ذاتی در دقت‌های فلسفی کاربرد دارد، مثل اینکه وقتی بگوئیم: «جزئی جزئی است» باید بدانیم که مفهوم جزئی بمحمل شایع صناعی جزئی نیست و خود کلی است، و بمحمل اولی ذاتی جزئی است چون سلب شیء از خود آن محال است.

كـ«الضحك» و«الحيوان» على «الإنسان»، وأما بالعكس فليس كذلك.

**أقول** : الأعمّ من الشيء هو الذي يصدق عليه وعلى غيره، ومعنى «الصدق» هو «الحمل»، فإذا ن كلّ أعمّ فهو بالطبع محمولٌ على الأخصّ كـ«الحيوان» على «الإنسان»، وأما بالعكس - وهو حملُ الأخصّ على الأعمّ - فليس حملاً طبيعياً.

واعلم أنّ الأعمّ قد يكون أعمّ باعتبار وجوده في أفراد الأخصّ وغير أفرادهِ - كـ«الحيوان» و«الإنسان» - وقد يكون أعمّ باعتبار المفهوم لاغير، كـ«الضحك» فإنّ مفهومه «إنه شيء ما ذو ضحك» من غير التفات إلى كون ذلك الشيء إنساناً أو لم يكن، فإنّ المشتق لايدلّ على خصوصيات الحقائق، وإنّما يستفاد كون الضحك إنساناً من خارج المفهوم؛ فد«الضحك» من حيث المفهوم أعمّ من الإنسان، ومن حيث الأفراد هما متساويان؛ ولهذا قال المصنّف - رحمه الله تعالى - «كلّ أعمّ من حيث المفهوم» فإنّه شامل للقسمين.

### [ ٩ ] [ حمل الذاتيّ والعرضيّ ]

**قال** : وكلّ محمول بالمواطاة وبالطبع فإنّما ذاتيّ لموضوعه، وأما عرضيّ له.

**أقول** : قد بيّنا أنّ المحمول قد يكون بالمواطاة، وقد يكون بالاشتقاق؛ وأيضاً قد يكون بالطبع بأن يكون أعمّ، وقد يكون لا بالطبع.

إذا عرفت هذا، فالمحمول بالمواطاة وبالطبع إمّا ذاتيّ، وإمّا عرضيّ.

وأما قيد بـ«الطبع» ليخرج مثل قولنا : «الحيوان إنسان» فإنّه وإن كان محمولاً بالمواطاة إلّا أنّه ليس بالطبع.

والمراد بالتقسيم هاهنا إنّما هو المحمول بالمواطاة والطبع معاً، وإنّما انقسم المحمول إليهما لأنّ المحمول إمّا أن يكون نفس ماهية الموضوع وإنّما يزيد الموضوع



عليه بعوارض مشخصه له - كقولنا: «زيد إنسان»، و إتما أن يكون جزء منها كقولنا: «الإنسان حيوان» - ويقال لها الذاتي، و إتما أن يكون عارضاً لها كقولنا: «الإنسان ضاحك» فانحصر المحمول فيها.

### [ ۱۰ ] [الذاتي]

**قال:** والذاتي ما يقوم ذاته، غير خارج عنه، كـ «الحيوان» أو «الناطق» للإنسان، وكـ «الإنسان» لزيد؛ وهو غير ما يقوم وجوده.

**أقول:** الذاتي هو ما يقوم ذات الشيء، غير خارج عنه؛ فقولنا: «ما يقوم ذات الشيء» نعني به ما لا يتحقق تلك الماهية إلا به، سواء كان نفس الماهية - فإنها ذاتية لأفرادها - كـ «الإنسان» لزيد وعمرو؛ فإن خواص الذاتي موجودة فيها؛ أو كان جزءاً منها، كـ «الحيوان» للإنسان، أو «الناطق» له.

وقد منع أكثر القدماء من إطلاق «الذاتي» على الأول، لأنّ الذاتي منسوب إلى الذات، والشيء لا يُنسب إلى نفسه<sup>(۱)</sup>.

وهو ضعيف، لأنّها ذاتية لأفرادها، لا للماهية نفسها<sup>(۲)</sup>.

(۱) لازم است یاد آور شویم که اصطلاح «ذاتی» به دو معنی بکار می رود: نخست آنچه در همین جا بیان می شود، که برای تشخص بیشتر آن را «ذاتی باب ایساغوجی» می نامند، ودومی «ذاتی باب برهان» است، که شرح آن در باب برهان می آید (فراز ۲۹۶).

(۲) تقریر اشکال چنین است که: حرف «ی» در کلمه «ذاتی» بای نسبت است، ومعنی آن چنین است که چیزی را به چیزی نسبت می دهیم، و آشکار است که نمی توان چیزی را به خودش نسبت داد؛ ازین رو نمی توان ماهیت را ذاتی خودش دانست.

و در جواب از این اشکال گفته شده است: وقتی به ماهیت ذاتی می گوئیم نظر به افراد آن ماهیت داریم، یعنی وقتی می گوئیم «انسان» ذاتی است، مقصود اینست که ماهیت انسانیت برای افراد انسان ذاتی است - و نه اینکه ماهیت انسانیت برای ماهیت انسانیت ذاتی باشد - بنا بر این اشکالی نخواهد بود.

وقولنا : « غير خارج عنه »<sup>(١)</sup> لأنّ المقوم قد يطلق على مقوم الماهية - وهو الذي ذكرناه - وقد يطلق على مقوم الوجود، كالعلل - وهي خارجة عن الماهية - فبالقيد المذكور خرج مقوم الوجود.

وهذا الذاتي - وهو مقوم الماهية - مغاير لمقوم الوجود، فإنّ مقوم الماهية يراد به الجنس والفصل، أو المادّة والصورة - وبالجمله جزء الشيء، إمّا في الذهن أو الخارج - ومقوم الوجود يراد به الفاعل والغاية والموضوع.

### [ ١١ ] [ العرَضِيّ وأقسامه ]

**قال :** والعرَضِيّ ما يلحقه بعد تقومه بالذاتيات، إمّا لازماً بيناً كـ «ذي الزوايا، للمثلث، أو غير بين يلحقه بتوسط غيره كـ «تساوي الزوايا لقائمتين» له، وإمّا مفارقاً بطيئاً كالشباب لزيد، أو سريعاً كالقائم له.

**أقول :** العرَضِيّ في مقابلة الذاتي، فلما كان الذاتي هو المقوم للماهية كان العرَضِيّ ما يلحقها بعد تقومها - ولا مدخل له ألبتّة في التقويم - .

وهو على قسمين : لازم ، و غير لازم . واللازم قسمان : لازم الماهية ، ولازم الوجود . ولازم الماهية قسمان : بين وغير بين ، فالأقسام أربعة :

أحدها : لازم الماهية البين ، وهو يفسر بأمرين : أحدهما : أنّه الذي يكفي تصوّر الماهية في تصوّره كزوجية الاثنين ، وذي الزوايا للمثلث . والثاني : الذي

(١) در تعريف ذاتي بيان شد : ذاتي چیزی است که شيء با داشتن آن این شيء خاص شده است واز دائره هستی شيء نیز بیرون نیست (غير خارج عنه).

آوردن قيد اخير به این سبب است که آنچه وجود شيء به آن قائم است گاهی بیرون از دائره ماهیت است - مثل علت ایجادى شيء، یعنی فاعل ویا غایت ویا موضوع شيء - وگاهی در دائره ماهیت اوست - مثل جنس وفضل - آنچه را ذاتی می خوانیم همین نوع دوم است، پس برای بیرون بردن نوع اول از مقومات شيء قيد (غير خارج عنه) لازم می نماید.

يكفي تصوّر الماهية وتصوّره في الجزم باللزوم بينها مثل كون الاثنين نصف الأربعة - والأوّل أخصّ.

وثانيها : لازم الماهية غير البين، وهو الذي يلحق الماهية بتوسط غيره، مثل مساواة زوايا المثلث لقائمتين، فإنّه لازم له بتوسط ما برهن عليه في الهندسة.

وثالثها : لازم الوجود، كسواد الزنجي، فإنّه لما جاز تصوّر الزنجي غير أسود لم يكن لازماً للماهية - بخلاف لازم الماهية الذي لا يمكن تصوّر الماهية منفكة عنه - ولما لم يفارقه في الوجود كان لازماً في الوجود.

ورابعها : العرضي المفارق : وهو قسمان : بطيء المفارقة كالشباب ليزيد، وسريعه كالقيام له، وأيضاً : فهو إما سهل المفارقة أو عسرها.

## [ ١٢ ] [ ما يقال في جواب «ماهو» ]

**قال :** والمسؤل عنه بـ«ماهو» له ماهية هي هي بجميع ذاتياتها التي يشاركها غيرها فيها والتي يختصّ بها، فيجب أن يجاب بها.

**أقول :** قدماء المنطقيين لم يفرّقوا بين الذاتي والمقول في جواب «ماهو»، لأنّ الذاتي عندهم هو جزء الماهية لا غير، والجزء إما جنس أو فصل، ولم يميّزوا بين الجنس والفصل - كما حكى الشيخ عنهم<sup>(١)</sup> - فلم يبق فرق بين الذاتي

(١) همچنان که در کتاب الأسرار (ص ٣٠) آمده اشاره به گفتاری از ابن سینا است (الشفاء، کتاب الجدل، ٥٥، الفصل السادس من المقالة الأولى) که گوید: «وأنت تعلم أن الفصل لم يكن في حدودهم يخالف الجنس، من جهة المقول على أنواع مختلفة، بل من جهة أنه كان من طريق ماهو، فإذا كان من شأن الفصل وأنه - كما صرح به في التعليم الأول حين علم البرهان - صالح أن يكون في جواب ماهو، فقد شارك الجنس في هذا الحد. فإذا كان حد الجنس هذا دخل فيه الفصل، ولم يمنع ذلك أن يكون هو مقولاً في جواب أي شيء هو، من حيث هو مقسم، كما هو مقول في جواب ماهو من حيث هو مقوم...».

والجنس، ولما كان الجنس مقولاً في جواب «ماهو؟» حسبوا أنّ المقول في جواب «ماهو؟» هو الجنس - بسبب إيهام العكس - فلم يبق إذن فرق بين الذاتي والمقول في جواب ماهو.

وميّز بعضهم بأن جعلَ الذاتي الأعمّ هوالمقول في جواب ماهو، وأخرج الفصولَ عن كونها مقولة في جواب ماهو.

وردّ الشيخُ عليهم<sup>(١)</sup> بما ذكره المصنّف - رحمه الله - وهو: أنّ السائل بـ«ماهو»؟ إنّما يسأل عن الماهيّة، وهي إنّما تتحقّق بجميع ذاتياتها المشتركة بينها وبين غيرها والمختصّة بها، فإنّ الإنسان ليس إنّما هو إنسان بكونه حيواناً لاغير، بل إنسانيّته إنّما تتحقّق بكونه حيواناً ناطقاً، أعني الذاتي المشترك والمميّز، فيجب إيرادهما معاً في الجواب<sup>(٢)</sup>.

### [ ١٣ ] [ الجنس والنوع ]

**قال:** فإن سئل بـ«ماهو؟» عن جزئيات تكثرت بالعدد فقط كـ«زيد وعمرو» - معاً أو فرادى - فليُجب حالي الشركة والخصوصيّة بالحقيقة المتّفقة فيها، وهي «الإنسان»؛ وإن سئل عمّا يختلف حقائقها كـ«الإنسان والثور» - معاً - فليُجب بكمال ما يشترك فيه وحده، وهو «الحيوان»؛ وإن خُصّ واحدٌ منها

(١) الشفاء: المدخل، ٣٧-٤٠.

(٢) گروهی چنین پنداشته‌اند که ذاتی همانست که در جواب سؤال از چیستی شیء گفته می‌شود، واین همان تعریف ماهیت است، واین رو براین باورند که فرقی میان ماهیت ذاتی نیست، وماهیت همان ذاتی شیء است. ابن سینا در شفا باور اینان را یاد کرده است وبه تفصیل به ایشان پاسخ داده است؛ وشارح تنها به ذکر بخشی از پاسخ می‌پردازد وآن اینکه وقتی می‌توان ادعا کرد «در پاسخ به پرسش از چیستی شیء جواب گفتیم» که تمامی ذاتیات شیء مورد پرسش را آورده باشیم، چه این ذاتیات میان شیء مورد پرسش ودیگر چیزها مشترک باشد ویا نباشد. اما وقتی بخشی از ذاتیات شیئی را یاد کنیم جواب کاملی به پرسنده نداده‌ایم؛ بنا بر این اگر خواسته باشیم جواب پرسش یاد شده را بیاوریم ناچاریم همه ذاتیات شیء را - چه مشترک وچه غیر مشترک باشد - یاد کنیم.

بالسؤال - كـ«الإنسان» - فليُضمَّ إلى ذلك ما يختصُّ به أيضاً كـ«الناطق»؛ ويكون الجواب في الحالتين مختلفاً.

**أقول :** والمسؤل عنه بـ«ماهو؟» إما أن يكون واحداً أو كثيراً :

فإن كان كثيراً فإما أن تكون الكثرة مختلفة بالعدد لاغير، وإما أن تكون مختلفة بالحقائق .

وإن كان واحداً فإما أن يكون شخصاً واحداً أو ماهية كلية .

فالأقسام أربعة والجواب عنها ثلاثة :

القسم الأول : أن يكون المسؤل عنه بـ«ماهو؟» جزئيات تكثرت بالعدد لاغير، كما لو سُئل عن زيد وعمرو وخالد : «ماهم ؟» .

والثاني : أن يكون المسؤل عنه جزئياً واحداً من تلك الجزئيات، كما لو سُئل عن زيد وحده بـ«ماهو ؟» - لا «مَن هو ؟» - والجواب عن هذين القسمين واحد، وهو الحقيقة المتفقة فيها الأفراد، وهو الإنسان، وهو مقول في جواب «ماهو» بحسب الشركة والخصوصية معاً؛ أما بحسب الشركة : فلأنه جواب عن الكثرة، وأما بحسب الخصوصية : فلأنه جواب عن جزئي واحد من تلك الكثرة أيضاً، لأنَّ السؤال بـ«ماهو» عن الحقيقة، وهي ثابتة في الجميع، ولا يزيد كل واحد منها على صاحبه بمقوم حتى يُذكر في الجواب .

الثالث : أن يكون المسؤل عنه أشياء كثيرة مختلفة بالحقائق، كما لو سُئل عن الإنسان والفرس والثور بـ«ماهم؟»، والجواب هو كمال ما يشترك فيه تلك الحقائق وحده كـ«الحيوان»<sup>(١)</sup> .

وإنما تعيَّن «الحيوان» للجواب لأنه لو أجاب بغيره لكان ذلك الغير إما أخص أو أعم أو مساوياً؛ والأعم لا يصلح أن يكون جواباً، لأنه سُئل عن

(١) ن خ : وهو الحيوان.

كمال المشترك، والأعم من «الحيوان» ليس هو كمال المشترك، بل جزؤه.  
وأما الأخص كـ«الإنسان» فإنه ليس بمشترك بين الأفراد فلا يصلح  
للجواب.

وأما المساوي كـ«الحيوان» فإنه لا يدل على كمال المشترك إلا بالالتزام،  
ودلالة الالتزام هاهنا مهجورة، فتعين «الحيوان» للجواب، ولهذا قال:  
«وحده».

وهذا الجواب مقول في جواب «ما هو؟» بحسب الشركة المحضة، لأنه إنما  
يصلح إذا سئل عن الحقائق المتكثرة، ولا يصلح جواباً عن واحد منها  
بانفراده.

القسم الرابع: أن يكون المسؤل عنه واحداً كلياً، كما لو سئل عن الإنسان  
وحده بـ«ما هو؟». والجواب هاهنا يكون بالحد، وهو «الحيوان الناطق»، وهو  
مقول في جواب «ما هو؟» بحسب الخصوصية المحضة، لأنه لا يصلح جواباً  
عن غير هذا السؤال.

واعلم أن المسؤل عنه بـ«ما هو» هاهنا لما كان واحداً من أفراد الجزئيات  
المتكثرة في القسم الثالث كان الجواب هو الجواب الأول - أعني كمال المشترك  
مع انضمام ما يخص هذا الجزئي من الفصول كـ«الناطق» - ويكون الجواب في  
الحالتين مختلفاً - أعني الجواب عن الإنسان في حالة انفراده بالسؤال مخالفة  
للجواب عنه حالة اشتراكه مع غيره في السؤال كما بيناه.

[ ١٤ ]

**قال:** وأعمها - أعني ما يقال على مختلفات الحقائق في جواب «ما هو؟»  
بالشركة - هو الجنس لكل واحد منها، وهي أنواعه.

**أقول:** المقولان في جواب «ما هو؟» المتقدمان - أعني المقول في جواب

ماهو بحسب الشركة المحضة والمقول في جواب ماهو بحسب الخصوصية المحضة - أعمها هو الأول، وهو المقول على مختلفات الحقائق كالحیوان، ويقال له لجنس لكل واحد من المختلفات بالحقیقة - وهي أنواعه كالإنسان والفرس وغيرهما - وحده: أنه «الكلي المقول على كثيرين مختلفين بالحقائق في جواب ماهو؟».

### [ ۱۵ ] [ جنس الأجناس ]

**قال :** وقد تتصاعد الأجناس إلى ما لا جنس فوقه، وهو جنس الأجناس.

**أقول :** قد ترتب الأجناس في التصاعد إذا كان لماهية واحدة أجناس كثيرة بعضها فوق بعض ولا يجب ترتبها - لجواز أن يكون لماهية جنس واحد لا جنس فوقه - لكن تنتهي في التصاعد إلى جنس ليس فوقه جنس<sup>(۱)</sup>، وتسمى جنس الأجناس كالجوهر، وإنما وجب انتهاؤها في التصاعد لأنه لولا

(۱) عبارت قدری بی نظم است، ولی با کمی تأمل معنا روشن می شود: جمله «لکن تنتهی فی التصاعد...» استدراک از «ولا یجب ترتبها...» است.

غرض اینست که ممکن است ماهیتی فقط يك جنس داشته باشد و ماهیتی دارای چند جنس باشد؛ در این صورت أجناس چند گانه باید در طول هم و ترتیب تصاعدی داشته باشد، یعنی یکی از آنها کوچکترین دایره را داشته باشد و دیگری دایره ای وسیعتر و سومی دایره ای فراگیرتر از دومی تا به جنسی برسیم که جنس دیگری بالای او نیست و آن جنس خود وسیعترین دایره فراگیری را نسبت به همه اجناس پائین تر دارد.

این چنین جنس را «جنس الأجناس» می نامیم، مانند «جوهر» که جنس الأجناس است نسبت به جسم و حیوان، و این هر سه جنس «انسان» است به ترتیب تصاعدی.

وجود جنس الاجناس در ترتیب تصاعدی ناگزیر است، چون در غیر این صورت صف اجناس مرتبه بی نهایت خواهد بود، و چون هر ماهیتی که جنس دارد با ترکیب جنس و فصل مقوم خود تحصیل می یابد، اگر صف تصاعد اجناس بی نهایت باشد این ماهیت اجزاء بی نهایت خواهد داشت، و چون جزء هر شیء مرکب علت بوجود آمدن آن مرکب است این شیء دارای علل بی نهایت خواهد بود که تسلسل باطل است.

ذلك لزم تركب الماهية من أجزاء غير متناهية ويلزم وجود علل ومعلولات لا تنتهي - وهو محال - .

### [١٦] [نوع الأنواع]

**قال :** وتتنازل الأنواع إلى ما لانوع تحته، بل تليه الأشخاص، وهو نوع الأنواع.

**أقول :** كما وجب انتهاء الأجناس في التصاعد وجب انتهاء الأنواع في التنازل إلى نوع لانوع تحته ويسمى نوع الأنواع، كالإنسان، فإنه لانوع تحته، بل الأشخاص المختلفة بالعدد، لا غير؛ لأنه لولا انتهاء الأنواع في التنازل لما تحصلت الأشخاص، فلم يكن النوع نوعاً - هذا خلف - .

ولما كان النوع هو المندرج تحت غيره كان نوع الأنواع هو المندرج تحت جميع الأنواع التي هي فوقه، وكان نوع الأنواع اسماً للنوع الأخير .  
ولما كان الجنس هو الذي يندرج غيره تحته كان جنس الأجناس اسماً لما فوق الأجناس كلها .

### [١٧] [النوع الإضافي]

**قال :** وكلّ من المتوسط جنس لما تحته، نوعٌ لما فوقه.

**أقول :** المتوسطات<sup>(١)</sup> بين جنس الأجناس ونوع الأنواع يقال لكل واحد منها «إنه جنس» باعتبار صدقه على كثيرين مختلفين بالحقائق، و «إنه نوع» باعتبار اندراجه تحت غيره، وهذا النوع هو النوع الإضافي، وحده : أنه الذي يقال عليه وعلى غيره الجنس في جواب ما هو، قولاً أولياً .

(١) ن خ : المتوسطات من الأجناس .



فحينئذ أقسام الجنس أربعة : العالي ، والسافل ، والمتوسط ، والمفرد - ولم يذكره المصنّف لعدم مثاله في الخارج - وأقسام النوع أربعة : العالي ، والسافل ، والمتوسط ، والمفرد - ولم يذكره أيضاً لعدم مثاله .  
وقد ذكرنا في كتاب الأسرار<sup>(۱)</sup> نسبة كلّ واحد من مراتب الجنس إلى كلّ واحد من مراتب النوع بالعموم والخصوص والمباينة .

### [ ۱۸ ] [ النوع الحقيقي ]

**قال :** وما يقال في جواب «ماهو؟» على ما يتكثّر بالعدد فقط نوع لتلك المتكثّرة ولكن بمعنى آخر .

**أقول :** لفظ «النوع» مشترك بين معنيين :

أحدهما : الإضافي - وقد تقدّم - . والثاني : الحقيقي الذي هو أحد الكلّيات الخمسة ، وهو المقول على كثيرين مختلفين بالعدد فقط في جواب «ماهو؟» .

فبقيد «الاختلاف بالعدد» يخرج الجنس والعرض العامّ ، وبقيد المقوليّة في جواب «ماهو؟» يخرج الفصل والخاصّة .

وهذا المعنى غير المعنى الأوّل<sup>(۲)</sup> ، لافتراقهما في الحدّ والحقيقة ، وتباينهما

(۱) الأسرار الخفية : ۳۶ .

(۲) نوع به دو مفهوم کلی گفته می شود: نوع اضافی ونوع حقیقی .

نوع اضافی مفهومی کلی است که نوعی از کلی بالاتر خود می باشد، وبه عبارت دیگر نوع اضافی وقتی رخ می نماید که يك نوع با جنس بالای خود سنجیده شود. مثلاً مفهوم حیوان را وقتی با مفهوم جسم نامی به سنجم می بینیم حیوان نوعی از جسم نامی است، ازین رو به مفهوم حیوان نوع اضافی نیز گفته می شود.

نوع حقیقی به مفهومی کلی گفته می شود که بیانگر کامل حقیقت افراد خود است، وازین رو آنچه در زیر چتر این مفهوم قرار می گیرد دیگر کلی نخواهد بود وافرادی هستند ←

بالاعتبار والوجود: إذ الحقيقي معتبر بالقياس إلى ماتحته، والإضافي معتبر بالقياس إلى مافوقه. وجواز تركب الحقيقي وبساطته، ووجوب تركب الإضافي من الجنس والفصل.

ووجود الحقيقي بدون الإضافي - كما في البسائط - والإضافي بدونه - كما في الأجناس المتوسطة، وقد يتفقان في التوارد على حقيقة واحدة كالنوع السافل، فبينها عموم من وجه.

← كه اختلافشان در اعراض است - نه حقائق - مانند مفهوم انسان كه شامل افراد انسان می شود، واین افراد با اعراض ویژه خود - مثل رنگ و شكل - از هم جدا می شوند، این چنین نوعی را نوع حقیقی می گوئیم كه دیگر خود شامل انواعی نیست.

پس نوع حقیقی و نوع اضافی در چند چیز از هم جدائی دارند:

الف - این كه هر کدام را تعریف جداگانه ای هست كه شامل دیگری نمی شود.

ب - نوع حقیقی وقتی تحقق پیدا می كند كه با افراد زیر پوشش خود - كه جزئیات هستند - سنجیده شود؛ ولی نوع اضافی وقتی متحقق می شود كه مفهومی با جنس بالای خود - كه این نوع را زیر پوشش دارد - سنجیده شود.

ج - نوع حقیقی می تواند مفهومی مركب و یا بسیط باشد، ولی نوع اضافی - چون نوعی از جنسی است كه شامل این نوع و انواع دیگر هم عرض اوست نمی تواند بسیط باشد، و به ناچار باید فصلی داشته باشد كه او را از دیگر انواعی كه در جنس با او شركت دارند جدا كند، پس مركب از جنس و فصل است.

شارح می گوید میان این دو معنای مفهوم نوع عموم و خصوص من وجه بر قرار است، چون نوع حقیقی می تواند بدون وجود نوع اضافی تحقق یابد - مانند انواع بسیطه كه جنسی در بالای خود ندارند - و نوع اضافی نیز می تواند در مواردی تحقق یابد كه نوع حقیقی تحقق ندارد - مانند اجناس متوسطه كه هر کدام در سنجش با جنس بالای خود نوع اضافی می باشد ولی چون در مرتبه پائین تر از آنها کلی دیگری هست و نه افراد، نوع حقیقی نخواهد بود - ولی هر دو معنا در نوع سافل مانند انسان تحقق می یابد، زیرا انسان در مقایسه با جنس بالای خود - حیوان - نوع اضافی است، و در مقایسه با افراد زیر پوشش خود - كه دیگر کلی نیستند - نوع حقیقی است.

## [١٩] [الفصل]

**قال :** والذي يقال في جواب «أَيُّهُ هُوَ فِي جَوْهَرِهِ» - أعني خصوصية كلِّ نوع - فهو فصلٌ مقومٌ لذلك النوع ولما تحته، مقسّمٌ لجنسه ولما فوقه.

**أقول :** كلٌّ واحد من الأنواع - المدرجة تحت جنس - يختصُّ بشيء يميّزه عن الآخر، مغائر لما به الاشتراك، وهو خصوصية كلِّ نوع من تلك الأنواع، وتلك الخصوصية لما كانت مميزة كانت صالحة للجواب عن السؤال بـ«أَيُّهُ هُوَ»، فإنَّ طالب «أَيُّ؟» إنما يطلب التميّز؛ ولا يصلح لجواب «ما هو؟» لأنّه يدلّ على الماهية بالالتزام وهو مجتنب عنه في جواب «ما هو». وذلك كـ«الناطق»، فإنّه إذا سُئل عن الإنسان ف قيل: «أَيُّ حيوان هو؟» كان الجواب: «هو الناطق»؛ فهو يفيد التميّز.

واعلم أنّ التميّز قد يكون ذاتياً وجوهرياً وقد يكون عرضياً، فالذي يفيد التميّز الذاتي هو الفصل، والذي يفيد التميّز العرضي هو الخاصّة، فإنّها يفيد تميّزاً، لكنّه عرضيٌّ لاجوهريّ، فلهذا قيّد في الفصل بقوله: «في جوهره». فرسم الفصل إذاً: هو كليّ مقول على الشيء في جواب «أَيُّهُ هُوَ فِي جَوْهَرِهِ؟».

ولما كان الفصل مقوماً للنوع كان مقوماً لما تحته لأنّ النوع حينئذ يكون جزءاً لما تحته - وجزءاً الجزء جزءاً - .

ولما كان الفصل مميّزاً لبعض أفراد الجنس عن بعض كان مقسماً له، بمعنى أنّه يقتضي انقسام الجنس إلى طبيعتين: إحداهما نوع ذلك الفصل، وأخرى غيره؛ وحينئذ يكون مقسماً لما فوقه، لأنّ وجود السافل في طبيعتين يقتضي وجود العالي فيهما.

## [ ٢٠ ] [ الكلّيات الذاتيّة ]

**قال :** فالكلّيات الذاتيّة: جنس، أو فصل، أو نوع .

**أقول :** وجه الحصر أنّ الكلّي إمّا أن يكون ذاتياً أو عرضياً، لأنّه إمّا مقوم أو لا ، والأوّل ذاتيّ، والثاني عرَضيّ - وسيأتي بيان أقسامه .

والذاتيّ إمّا أن يكون نفس ماهيّة ماتحته من الجزئيات - وهو النوع - أو جزء منها، وهو إمّا أن يكون تمام المشترك بينها وبين نوع ما من الأنواع، أو لا يكون - والأوّل هو الجنس - والثاني إمّا أن يكون مختصاً بتلك الماهيّة - وهو الفصل - أو يكون مشتركاً، ولزم أن يكون مساوياً لتمام المشترك وإلا لكان أعمّ منه، فإن كان كمال المشترك كان جنساً - والمقدّر خلافه، وإلا عاد البحث - وإذا كان مساوياً لتمام المشترك كان فصل جنس، فكان فصلاً<sup>(١)</sup> .

(١) كلی ذاتی سه قسم است: جنس و فصل و نوع.

برای بیان این که چرا بیش ازین سه نمی تواند باشد شارح چنین استدلال می کند: مفهوم کلی ذاتی اگر بیانگر تامّ چستی افراد جزئی زیر پوشش خود است، آنرا نوع می نامیم، مانند مفهوم کلی انسان که بیانگر تام حقیقت همه انسانها است. در غیر این صورت بناچار بیانگر بخشی از چستی افراد خواهد بود، حال این بخش یاد شده اگر ویژه افراد این کلی باشد، آنرا فصل می نامیم، مانند مفهوم کلی «ناطق» که ویژه افراد انسان است.

واگر ویژه افراد این کلی نباشد و مفاهیم کلی دیگر نیز با این کلی درین مفهوم شرکت دارد و این کلی بیانگر کامل وجه اشتراك همه است آنرا جنس می نامیم، مانند مفهوم کلی حیوان که بخشی از حقیقت مفهوم کلی انسان است ولی ویژه انسان نیست، و دیگر حیوانات نیز درین بخش با انسان همانندند.

این بیان تا اینجا از ابن سینا در شفا بر گرفته شده است (المدخل: ٥٨)، ولی شارح می افزاید که اگر کلی یاد شده بیانگر کامل وجه اشتراك نباشد و تنها بخشی از حقیقت مشترکه میان چند کلی را به نمایند و از نظر شمول نیز برابر همان کلی باشد که تمامی حقیقت مشترك میان چند کلی بود، درین صورت نیز کلی یاد شده فصل خواهد بود، البته -

## [٢١] [الكليات العرضية]

**قال :** والعرضية إن عرضت نوعاً واحداً فقط - سواء ساوته أو اختصت ببعضه - فهي خاصة، وإن شملته وغيره فهي عرض عامة. وهذه هي الخمسة.

**أقول :** هذان قسمان للعرضي، وهو إما أن يختص بحقيقة واحدة - سواء شملها أو اختص ببعض أفرادها - ويسمى الخاصة، وهو كلي مقول على ماتحت حقيقة واحدة فقط، قولاً عرضياً؛ وإما أن لا يختص بحقيقة واحدة، بل يوجد فيها وفي غيرها، وهو العرض العام.

فانقسمت الكليات إلى هذه الخمسة، أعني: الجنس، والفصل، والنوع، والخاصة، والعرض العام.

وهذه هي الخمسة المفردة التي يتركب منها الحدود والرسوم.

← فصل جنسي ابن انواع، مانند مفهوم كلي «متحرك با اراده» كه فصل حيوان است، واز نظر شمول همسان حيوان است.

آنچه شارح اضافه کرده است ظاهراً جز پیچیدگی بیشتر چیزی نیفزوده است و همان بیان اول کافی می نمود.

[ ٢٢ ] قال :

## الفصل الثاني في المقولات

من الأجناس العالية الجوهر.

**أقول :** لما فرغ عن البحث من المقولات الخمس - العارضة لهذه المقولات العشرة - شرع في البحث عنها وإن لم يكن من علم المنطق، لأنّ موضوع المنطق هو المعقولات الثانية - العارضة للمعقولات الأولى - فكيف يبحث عن المعقولات الأولى على أنّه جزء من علمه - فإنّه يكون دوراً<sup>(١)</sup> - بل قد يبحث عنها فيه للاستعانة به على تحصيل الأجناس والفصول، فيكون مُعيناً على استنباط المحدود والمستتج، وإن لم يكن من هذا العلم.

إذا عرفت هذا فنقول : الأجناس العالية التي يندرج تحتها جميع الأجناس عشرة، وهي المقولات المذكورة في هذا الفصل.

(١) در اول کتاب بیان شد که موضوع منطق بحث در باره معقولات ثانیه است، واین بدین معنا است که وجود معقولات اولی مفروض گرفته شده است و بر این مبنا میخوایم در باره آنچه به معقولات اولی عارض می شود پژوهش کنیم، حال اگر جزء این مباحث بحث از معقولات اولی باشد، همان مبنا و مفروض نخستین جزء مباحث معقولات ثانیه بشمار خواهد آمد، بعبارت واضحتر بحث از معقولات ثانیه مبتنی است بر ثابت بودن معقولات اولی، وثبوت معقولات اولی خود جزء مباحث معقولات ثانیه است؛ که این دور بسیار واضحی است.

أحدها: الجواهر، وقد اختلف في أنه جنس أم لا؟ فأكثر الأوائل على أن الجواهر جنس عالٍ، لاشتراك أفراده فيه، وامتناع تحققها دونه، ونساوبها فيه؛ وهذه خواص الجنس.

أما المتأخرون فإنهم منَعوا من جنسيته لوجوه:

أحدها: أنا قد نعقل كثيراً من الماهيات ونشك في جوهريتها - والجنس لا يُشك في ثبوته للماهية - .

وثانيها: أن أفراده متفاوتة فيه، فإن المجردات أولى بالجوهريّة من المقارنات، والشخصيات أولى من الكلّيات المتفاوتة فيه - على حسب مراتب القرب من الشخصيات والبعد عنها - ولا شيء من أجزاء الماهية بمتفاوت فيه .

وثالثها: أن فصوله إن كانت جواهر دخل الجنس في طبيعة الفصل، والآ تقوّم بالعرض. وغير ذلك من الوجوه التي ذكرناها وذكرنا الاعتراض على أكثرها في كتاب الأسرار<sup>(١)</sup>.

### [ ٢٣ ] [ تعريف الجواهر ]

**قال:** وهو «موجود لا في موضوع».

والموضوع: محلّ يوجد متقوماً دون ما محلّ فيه.

**أقول:** الحالّ والمحلّ لا بدّ وأن يكون لأحدهما حاجة إلى الآخر، فإن كان المحلّ مستغنياً عن الحالّ والحالّ محتاجاً إليه، سميّ المحلّ موضوعاً، والحالّ عرضاً؛ وإن كان بالعكس سميّ المحلّ مادّةً، والحالّ صورةً<sup>(٢)</sup>.

(١) الأسرار الخفية: ٤٢٤.

(٢) صورت در ماده است، و عرض در موضوع، پس ماده وموضوع هر دو محلّ برای چیز دیگر است، فرق میان این دو احتیاج ماده به صورت است تا خود تقوّم یابد ووجود پیدا کند، وبر عکس احتیاج عرض به موضوع است تا بتواند موجود شود. ←

فالموضوع والمادة قد اشتركا في المحليّة، إلّا أنّ الموضوع محلّ مستغن، والمادة محلّ محتاج؛ كما اشترك العرض والصورة في الحالیة، إلّا أنّ العرض حالّ محتاج، والصورة حالّ مستغن؛ فالموضوع أخصّ من مطلق المحلّ، فعدمه أعمّ من عدم المحلّ<sup>(۱)</sup>.

إذا عرفت هذا فنقول: رسم الأوائل الجوهر بآته «موجود لا في موضوع» أي: إنّه ماهیة وحقیقة إذا وُجدت في الأعیان كانت لافي موضوع - أي: لافي محلّ يتقوم به - و لانعني به أن يكون موجوداً بالفعل لافي موضوع، وإلّا لكان الشكّ في وجوده يقتضى الشكّ في جوهریته، وكانت جوهریته بالفاعل كما أنّ وجوده به - وهو محال -<sup>(۲)</sup>.

← مثال اولی هیولا است که محل صورت است ولی بدون صورت نمی تواند وجود یابد، واین صورت است که به هیولا تقوم می بخشد. و مثال دومی سفیدی جسم است، که جسم بدون این سفیدی می تواند وجود داشته باشد و برای وجود داشتن نیازی به رنگ سفید ندارد، لیکن سفیدی بدون وجود جسمی که محل آن باشد نمی تواند در خارج تحقق یابد.

برای تفصیل بیشتر درین معنا مراجعه شود به الشفاء: المقولات، ۱۸-۲۷.

(۱) موضوع در مقایسه با محل اخص است، زیرا بیان شد محل شامل موضوع و ماده هر دو می شود پس دایره محل فراگیر تر از دایره موضوع است.

ومی دانیم که دایره فراگیری عدم هر خاصی وسیع تر از عدم عام آن خاص است، مثلاً دایره «لا انسان» فراگیرتر از دایره «لا حیوان» است، پس دایره «لاموضوع» فراگیر تر از دایره «لامحل» خواهد بود.

(۲) در تعریف جوهر گفته شده است: «موجود لا في موضوع»، یعنی چیزی است که برای وجود پیدا کردن نیازی به چیز دیگر ندارد تا بر آن ویا در آن قرار گیرد. و مثلاً مانند رنگ نیست که اگر بخواهد وجود یابد باید جسمی موجود باشد تا رنگی را به پذیرد.

شارح توضیح می دهد که غرض از «موجود لا في موضوع» این نیست که هم اکنون باید بدون محل وجود داشته باشد، بلکه مراد این است که اگر بنا شد چنین وجودی تحقق یابد نیاز به موضوعی که در آن تحقق یابد نخواهد داشت.

برای تثبیت این سخن نیز دو دلیل یاد می کند: ←



وهذا الرسم يشمل الجواهر المجردة والمقارنة؛ أما المجردة فظاهر، وأما المقارنة فلائها وإن كانت في محلّ إلا أنها ليست في موضوع.

### [ ۲۴ ] [ العَرَض والصورة ]

**قال :** والحالّ فيه العَرَض؛ كما أنّ المادّة محلّ يتقوّم بما يحلّ فيه، والحالّ فيها الصورة.

**أقول :** العَرَض هو الحالّ في الموضوع على ما بيّناه؛ والمادّة محلّ للصورة متقوّمه بالحالّ على ما بيّناه.

### [ ۲۵ ] [ أقسام الجواهر ]

**قال :** فالصورة والمادّة والجسم المركّب منها جواهر، وكذلك المفارقات - أعني العقل والنفس -.

**أقول :** هذه أقسام الجواهر :

لأنّ الجواهر إمّا أن يكون محلاً أو لا، فالأوّل المادّة.

والثاني إمّا أن يكون حالاً أو لا، والأوّل الصورة.

والثاني إمّا أن يكون مركّباً من الحالّ والمحلّ أو لا، والأوّل الجسم.

← نخست این که اگر غرض از «موجود» در تعریف جوهر این بود که «هم اکنون وجود داشته باشد» درین صورت تردید در موجود بودن فعلی هر جوهری شک در جوهر بودن آن به حساب می آمد، و می دانیم که چنین نیست.

دو دیگر این که چون وجود هر چیزی با ایجاد بوجود آورنده آن تحقق می یابد، اگر «موجود» در تعریف جوهر معنای «موجود بالفعل» را داشته باشد می بایست جوهر بودن جوهر را علت فاعلی ایجاد کند، چرا که وجود را او افاضه می کند، و می دانیم که چنین نیست، درین مورد سخن مشهوری از ابن سینا هست که گوید: «خداوند زرد آلو را زرد آلو نمی کند، بلکه زرد آلو می آفریند».

والثاني إما أن يكون متعلقاً بالبدن بالتدبير أو لا ، والأول النفس .  
والثاني العقل .

وكلّهما جواهر لا شراكها في كونها موجودة لا في موضوع ، وإن كان بعضها موجوداً في محلّ ، لأنّه لا يلزم من نفي وجودها في موضوع نفي وجودها في المحلّ مطلقاً<sup>(١)</sup> .

### [ ٢٦ ] [ الكم ]

**قال :** ومنها الكمّ، وهو « ما لذاته يقبلُ المساواة واللامساواة بالتطبيق ».

**أقول :** الكمّ أحد الأجناس العوالي ، وله خواصّ :

منها أنّه الذي لذاته يقبل المساوات واللامساواة بالتطبيق ، وهو الذي جعله المصنّف - رحمه الله - معرّفاً له .

وذلك لأنّ المساواة وعدمها قد تلحقان الأشياء باعتبار المقادير الحالة فيها والأعداد واعتبار حلولها فيها ، وقد تلحقان الأشياء لذواتها ؛ والذي تلحقه المساوات واللامساوات لذاته ، هو الكمّ ؛ فإنّ العددين لذاتهما يقال عليهما التساوي والتفاوت ، وكذلك على الخطّين والسطحين والجسمين .

أمّا الجسم الطبيعي فإنّه إنّما يقال له « إنّه مساوٍ لجسم آخر طبيعيّ أو متفاوتٌ له » باعتبار حلول المقدار فيه ، فقيده « القبول بالذات » يخرج ما يقبل لا لذاته .

و إنّما قال « بالتطبيق » لأنّ التساوي وعدمه بين الشيئين قد يكون باعتبار التطبيق ، بأن يطبق أحد المقدارين على الآخر ، بأن يجعل المبدء في أحدهما

(١) گفته شد محلّ دو گونه است، گاهی محل در موجودیت نیازمند به چیزی است که در آن حلول کند، وگاهی چنین نیازی ندارد؛ اولی را موضوع می نامیم ودومی را ماده؛ بنا براین محل اعم از موضوع است چون هر موضوعی محل است، ولی هر محلی موضوع نیست.

مقابلاً للمبدء في الآخر، والثاني للثاني - وهكذا - وقد يكون لبااعتبار التطبيق، كالتساوي في الثقل مثلاً، وفي العموم والخصوص - وغير ذلك مما يقال عليه التساوي وعدمه - وإنما يكون المساوات وعدمها من خواص الكم إذا اعتبر التساوي بالتطبيق .

### [ ٢٧ ] [ أقسام الكم ]

**قال :** وينقسم إلى متصل قارٍ - وهو الخط والسطح والجسم -  
أو غير قارٍ - وهو الزمان - وإلى منفصل - وهو العدد .  
والثلاثة الأول تختص بالوضع دون الآخرين .

**أقول :** لا بد في الكم من جزء عاٍ، إما بالفعل - كما في العدد - أو بالقوة - كما في المقدار - .

إذا عرفت هذا فنقول : الكم إذا انقسم فإما أن يكون بين أجزائه حدّ مشترك يكون بداية لأحد القسمين ونهاية للآخر - وهو المتصل -

و إما أن لا يكون، وهو المنفصل .

والأول إما أن يكون قارٍ يوجد أجزاؤه دفعة واحدة، أو غير قارٍ .

والقارٍ إما أن ينقسم في جهة واحدة وهو الخط، أو في جهتين وهو السطح، أو في ثلاث جهات وهو الجسم التعليمي .

وغير القارٍ هو الزمان .

والثاني - وهو المنفصل - هو العدد، لا غير .

والثلاثة الأول - أعنى الخط والسطح والجسم - تختص بالوضع، أعني قبول الإشارة الحسية بأنة هاهنا أو هناك، دون الآخرين، لأنّ الزمان والعدد ليسا في جهة حتى يقبلا الإشارة الحسية .

## [ ۲۸ ] [الکيف]

**قال :** ومنها کیف، وهو هیأة قارة لاتقتضي قسمة ولا نسبة.

**أقول :** کیف أحد الأجناس العوالی .

ورسمه<sup>(۱)</sup> بأنه : هیأة قارة لایوجب تصوّرها تصوّر شيء خارج عن حاملها، ولا یقتضي القسمة واللاقسمة - فی محلّها - اقتضاء أولیاً .  
فقولنا : « هیأة » یشمل جمیع الأعراض ویخرج به الجواهر<sup>(۲)</sup> .  
وقولنا : « قارة » یخرج عنه الزمان ومقولتی أن یفعل وأن ینفعل .  
وقولنا : « لایوجب تصوّرها تصوّر شيء خارج عنها » یخرج عنه المقولات النسبیة .

وقولنا : « لایقتضي القسمة واللاقسمة » لیخرج عنه المقدار والنقطة والوحدة .

وقولنا : « اقتضاء أولیاً » لیدخل فی کیف العلم بالأشیاء الغیر المنقسمة ،

(۱) نسخها چنین است، ولی فاعل « رسمه » مشخص نیست، واحتمالاً « رسموه » بوده است و تصحیف شده است.

تعریف ابن سینا (الشفاء : المقولات، ۱۷۱) چنین است : « کیفیة هی کل هیأة قارة فی الموصوف بها لاتوجب تقدیره أو لاتقتضیه، ویصلح تصوورها من غیر أن یجوج فیها إلى التفات إلى نسبة تكون إلى غیر تلك الهیأة ».

تعریف خود شارح علامه ۰ قده - در کشف المراد (ص ۲۰۸) نیز نزدیک بهمین تعریف در کتاب است : « هیأة قارة لایتوقف تصوورها علی تصور غیرها ولانقتضي القسمة واللاقسمة فی محلها اقتضاء أولیاً ».

(۲) در اینکه با آوردن لفظ هیأت جوهر خارج می شود واعراض وارد، مناقشه کرده اند که این لفظ مشترک لفظی است و گفته می شود : « هیأة الجوهریة وهیأة العرضیة وهیأة الجلوس وهیأة التأثیر... وغیره ». ازین رو گروهی همچون صدر المتألهین این لفظ را کنار نهاده و به جای آن کلمه « عرض » را به کار گرفته اند (اسفار اربعه : ۶۰/۴-۶۱).

فإنه يقتضي اللاقسمة لاقتضاء أوليًا، بل باعتبار المعلوم<sup>(۱)</sup>.  
وهذا الحدّ أولى من حدّ المصنّف - رحمه الله - لأنه يدخل فيه النقطة  
والوحدة والآن - مع أنها ليست من الكيف -<sup>(۲)</sup>.

[۲۹]

**قال :** وقد يتضادّ ويشتدّ ويضعف.

**أقول :** من الكيف ما يتضادّ في أفرادهِ - كالسواد والبياض - بخلاف  
الجوهر والكمّ، فإنّ التضادّ منتفٍ عنها.

وأيضاً من الكيف ما يقبل الشدّة والضعف، كالسواد والبياض - بخلاف  
الجوهر - فإنّ الجسم يشتدّ في سواده إلى أن يبلغ الغاية، كذلك يأخذ في  
الضعف إلى أن يبلغ غاية البياض. وهذه الخاصّة - وهي قبول الاشتداد  
والضعف - لا يوجد في الكمّ، فإنّه لا يعقل ثلاثة أشدّ من ثلاثة أخرى، ولا  
خطّ أشدّ في خطّيته من خطّ آخر، وإن كان أزيد، فإنّ الزيادة غير الشدّة.

(۱) شارح در تعريف كيف اين قيد را آورد «لا يقتضي القسمة واللاقسمة اقتضاء أولياً» اكنون توضیح می دهد که نیاز به قيد «اقتضاء أولياً» در تعريف برای اين است که علم به چیزهای غير قابل انقسام از تعريف كيف بیرون نیفتد؛ زیرا این علم گو اینکه اقتضای لا انقسام دارد، لیکن این اقتضا، اقتضای معلوم به این علم است - که غير منقسم است - نه اقتضای علم؛ پس این اقتضای لا انقسام اقتضای ثانوی است، نه اقتضای اولی.

(۲) در تعريف كيف مناقشاتی ورد و ایراداتی شده است که ورود در آن به درازا می انجامد، در این مورد به الشفاء: المقولات: ۱۶۷-۱۷۲. اسفار اربعه (۴/ ۵۸-۶۱) تعلیقات صدر المتألهين بر شفا: ۱۲۱-۱۲۲. ومراجع دیگر مراجعه شود.

آنچه شارح در اینجا توضیح می دهد اینست که بنا بر تعريف خواجه نقطه و وحدت و آن از کیفیات خواهد بود، در صورتی که می دانیم چنین نیست، و برای خارج شدن این سه از تعريف كيف قيد «لا يقتضي القسمة واللاقسمة» را می آوریم و چون اقتضای این هر سه «اللاقسمة» است، تعريف دیگر شامل این سه نخواهد بود.

ولا يوجد في الجوهر، لأنّ معنى الاشتداد هو اعتبار المحلّ الواحد الثابت إلى حالٍ فيه غير قارٍ يتبدّل نوعيته ويوجد في كلِّ آنٍ نوعٌ من تلك الأنواع من غير أن يبقى آئين، بحيث يكون في كلِّ آنٍ متوسطاً بين ما يوجد في ذلك الآن وما يكون قبله وبعده، وهذا لا يعقل إلاّ في العرض<sup>(١)</sup>.

وفي هذا الموضوع أبحاث دقيقة ذكرناها في كتبنا العقلية<sup>(٢)</sup>.

### [ ٣٠ ] [ أقسام الكيف ]

**قال :** فمنه ما يختصّ بالكمّيات، كالاستقامة والشكل والزوجيّة.

ومنه الانفعاليّات والانفعالات - وهي المحسوسات - كحُمرة الدم والخجل.

ومنه الملكة والحال، ويختصّ بذوات الأنفس، كصحّة المصباح وغضب

الحليم.

ومنه القوّة واللاقوّة، كالمصحاحيّة والصلابة وما يقابلها.

**أقول :** أقسام الكيف أربعة :

أحدها : الكيفيّات المختصّة بالكمّيات، إمّا المتّصلة كالاستقامة والانحناء

والشكل، أو المنفصلة كالزوجيّة والفرديّة.

وثانيها : الكيفيّات المحسوسة، فإن كانت راسخة سمّيت الانفعاليّات، كحُمرة

الدم، وإن كانت غير راسخة سمّيت انفعالات، كحُمرة الخجل.

وثالثها : الكيفيّات النفسانيّة، فإن كانت راسخة فهي الملكات - كالعلوم

(١) مسألة امكان حرکت در جوهر نزد بیشتر فلاسفه مردود بوده است واز مسائل است که صدر المتألهين - قده - آنرا بتفصيل بيان واثبات نموده است.

(٢) شارح در کتاب نهاية المرام به تفصيل در مسألة كيف سخن گفته است: ج ١/٤٦١-٦٢٩ و ١/٢-٣٢٤.

وصحة المصحاح - وإن كانت غير راسخة فهي الحالات، كالظنون وغضب  
الحليم.

ورابعها : الكيفيات الاستعدادية، فإن كان الاستعداد نحو الدفع، فهو  
القوة، كالصلابة والمصحاحية؛ وإن كان نحو الانفعال فهو لاقوة، كعدم  
الصلابة وعدم المصحاحية.

### [٣١] [المضاف]

**قال :** ومنها المضاف، وهو ما يُعقل بالقياس إلى غيره ولا وجود له سوى  
ذلك، كالأبوة والبُنة، وقد يعرض للمقولات جميعاً.

**أقول :** المضاف من الأجناس العالية وفيه مباحث :

أحدها في رسمه : وهو الذي يُعقل بالقياس إلى غيره ولا وجود له سوى  
ذلك ؛ وتحقيقُ هذا الرسم أن من الماهيات ما يستقل بالمعقولة من غير حاجة  
إلى غيره يقاس إليه، ومنه ما لا يعقل إلا بالقياس إلى غيره.

والثاني : هو المضاف ؛ وهو قسمان : حقيقي ومشهوري :

وذلك لأنه إذا عُقل بالقياس إلى غيره فإما أن يكون له وجودٌ خاص  
سوى ذلك، وهو المضاف المشهوري، كالأب والابن، فإن للأب وجوداً مغايراً  
لمعقوليته بالقياس إلى غيره.

وأما أن لا يكون له وجود سوى معقوليته بالقياس إلى غيره، وهو المضاف  
الحقيقي، كالأبوة والبُنة - وهو المراد هاهنا - .

وثانيها : اختلف الناس في وجود الإضافة : فأثبتها جماعة، لأن فوقية السماء  
ليست أمراً تقديرياً لا غير، بل هو أمرٌ متحققٌ ثابتٌ خارجٌ الذهن، وهو غير  
السماء وغير العدم الصريف، فهو ثابتٌ .

وأنكره جماعة، واستدلوا بأن الإضافة لو كانت موجودة - وهي عرض -

لافتقرت إلى المحلّ، ويكون حلولها في ذلك المحلّ إضافة أخرى، ويلزم التسلسل.

أجاب الشيخ عنه<sup>(١)</sup> : بأنّ من المضاف ماهو مضاف بذاته، ومنه ماهو مضاف باعتبار غيره، وهذا الأخير يرجع إلى الأوّل وينقطع التسلسل، وذلك لأنّ «الأبوة» - مثلاً - مضافة لذاتها إلى الإبن، وحلولها مضاف لذاته إلى المحلّ، فانقطع التسلسل.

هذا خلاصة ما ذكره الشيخ، وهو غير وافٍ بالمطلوب؛ لأنّ السائل لم يلزم التسلسل باعتبار أنّ المضاف دائماً إنّما يكون مضافاً بإضافةٍ مغايرة له، و إنّما ألزم التسلسل من حيث أنّ الإضافة إذا كانت موجودة كانت عرضاً، فتكون حالة في محلّه، وتكون هناك إضافتان: إحداهما «الأبوة» وثانيهما «الحلول»، وكلّ واحد منها مضاف لذاته إلى غيره، لكنّ الحلول من حيث أنّه عرضٌ موجودٌ يفتقر إلى محلّ، فيكون حلوله في ذلك المحلّ إضافة أخرى، ويلزم التسلسل.

وكلام الشيخ يصلح جواباً على تقدير إيراد السؤال على الوجه الأوّل، أمّا على هذا الوجه فلا<sup>(٢)</sup>.

(١) الشفا: الإلهيات: ١٥٧.

(٢) إنكه آيا اضافه در خارج از ذهن موجود است ويا امرى تعقلى وذهنى است، ميان حكما توافق نيست.

نوع حكما وجود خارجى اضافه را باور دارند، وبعضى نيز آنرا انكار مى كنند، جاى بحث تفصيلى درمقولات - همچنان كه ذكر شد - مابعد الطبيعه است وپرداختن به آن در منطق خود امرى عرضى است، ازین رو برای مطالعه تفصيلی به مصادر مربوطه باید مراجعه شود (مانند الشفاء: الإلهيات، ١٥٢-١٦٠. تعليقات صدر المتألهين بر شفا: ١٤٧-١٥٣. الأسفار الأربعة: ٤/٢٠٠-٢٠٧. ديگر مراجع).

خواجه وبتابعت از او شارح علامه - قده - بوجود اضافه درخارج از ذهن باور ندارند، چنانچه دراین جا بدان اشاره نموده اند، وخواجه در تجريد (كشف المراد: ٢٥٨، الفصل الخامس من المقصد الثاني) گوید: «وثبوتہ ذهني و إلا تسلسل، ولا ينفع تعلق»



وثالثها: اعلم أنّ الإضافة قد تعرض لجميع المقولات:

الإضافة بذاتها». وشارح نیز در شرح آن سخنان خود را که در این جا آورده است تکرار کرده است و در کتاب الأسرار الخفية نیز فرموده است (ص ٤٧٢): «والحق عندنا أنّ الإضافة من الأمور الذهنية، تعقل إذا عقلت الأشياء، ككون الأشياء جنساً وفصلاً وذاتية وعرضية. والزاعمون أنها موجودة جزموا بكونها عرضاً لاستدعاء تعقلها الموضوع».

بحث مفصل تری شارح علامه - قده - در نهاية المرام نموده است (٣٥٤-٣٤٤/٢) و در اول بحث سخنی این گونه از خواجه - قده - نقل می کند: «سألت شيخنا أفضل المحققين نصير الملة والدين - قدس الله روحه - عن هذه المسألة، فأجاب بأن من الإضافات ما هو وجودي - كالفوقية والتحتية - ومنها ما هو اعتباري؛ ثم ذلك الوجودي ليس موجوداً على معنى أنّ له ثبوتاً في الأعيان كثبوت السواد للجسم، بل على معنى أنّ الماهية الموصوفة بالفوقية مثلاً لها كونها أنها فوق، وذلك أمر ثابت في الأعيان».

از این فرمایش خواجه معلوم می شود که بهر حال ایشان هم وجود اضافه را در خارج نمی کنند ولی علامه بکلی منکر این وجود خارجی است.

ابن سینا که قائل به وجود اضافه در خارج است در کتاب الشفا (الإلهيات: ١٥٧) گوید: «برای تحقیق در مطلب باید تعریف مضاف را در نظر بگیریم «هو الذی ماهيته إنما تقال بالقياس إلى غيره» بنا براین هر آنچه در خارج چنین صفتی را داشته باشد - که در مقایسه چیزی با چیز دیگر رخ نماید - مضاف خواهد بود؛ وما در خارج از ذهن شماری چیزها را با این وصف پیدا می کنیم - مانند پدر بودن زید برای عمرو و بالا بودن آسمان در مقایسه با زمین - بنا براین تردیدی نمی ماند که آنچه مضاف را به آن تعریف کردیم در خارج وجود دارد».

در جواب از شبهه‌ای که جناب شارح آورده است نیز گوید: «آنچه ادعا می شود بعنوان عرض در خارج موجود است و اضافه نامیده می شود معنای آنست که از مقایسه دو شیء موجود در خارج با هم زائیده می شود، محل آن نیز مشخص است، وجود این معنی در این محل نیز چیزی جز وجود همین معنی نیست، و چنین نیست که از مقایسه وجود ماهیت ابوت در زید ماهیت اضافه دیگری را بیابیم که بگوئیم این اضافه دیگری است و نیاز به محلی غیر از محل اضافه اول دارد».

آنچه نقل شد خلاصه و تحریری از سخنان مفصل تر ابن سینا است که از استحکام لازم برخوردار است، و نقض مخالفان بنظر وارد نمی آید؛ نظیر همین اشکال را در موارد دیگری نیز بر بعضی قواعد فلسفی نموده اند - مانند لزوم تسلسل اگر به موجود بودن وجود قائل شویم - که جوابی شبیه بهمین جواب به آنان داده شده است.

أما الجوهر فكالأب والإبن مثلاً ، وأما الكمّ فكالأعظم والأصغر ، وأما الكيف فكالأسخن والأبرد ، وأما المضاف فكالأبعد والأقرب ، وأما الأين فكالأعلى والأسفل ، وأما المتى فكالأقدم والأحدث ، وأما الوضع فكالأنصب ، وأما الملك فكالأكسى ، وأما الفعل فكالأقطع ، وأما الانفعال فكالأشدّ تسخناً .

## [٣٢] [الوضع]

**قال :** ومنها الوضع والنسبة ، وهو هيئة للجسم يعرض من نسبة بعض أجزائه إلى بعض ، لوقوعها في الجهات ، كالقيام والانتكاس .

**أقول :** الوضع يقال بالاشتراك على معان :

أحدها : قبول الإشارة الحسيّة .

وثانيها : نسبة تعرض للجسم بسبب انتساب بعض أجزائه إلى بعض .

وثالثها : نسبة تعرض للجسم بسبب انتساب بعض أجزائه إلى بعض وبسبب انتساب بعض أجزائه إلى أمور خارجة عنه ، كالقيام والانتكاس ، فإنّ القيام إنّما يتحقّق بنسبتين : إحداهما للجسم بالنظر إلى أجزائه ، والثانية له بالنظر إلى أمور خارجة ، ككون رأسه من فوق ورجليه من أسفل ، ولولا اعتبار النسبة الثانية لكان الانتكاس قياماً ، وأشار المصنّف - رحمه الله - إلى النسبة الثانية بقوله : « لوقوعها في الجهات » .

## [٣٣] [الآين]

**قال :** ومنها الآين ، وهو كون الشيء في مكانه ، كالماء في الكوز .

**أقول :** « الآين » أحد الأجناس العالية ، وهو عبارة عن نسبة الشيء إلى مكانه بالكون فيه ، وهو أمر مغائر للمتمكّن والمكان ، لافتقاره في تحقّقه إليهما ، مثل كون الماء في الكوز .

## [٣٨] [المتقابلان]

**قال :** والمتقابلان شيان يمتنع تعلقهما معاً بموضوع واحد ينسبان إليه من جهة واحدة، ويعقل أو يوجد أحدهما بإزاء الآخر، أو في غاية البعد من الآخر.

**أقول :** هذا رسم المتقابلين، ويفهم منه معنى التقابل.

فقولنا : « شيان » شامل للمقابلين وغيرهما ؛ وقولنا : « يمتنع تعلقهما بموضوع واحد » احتزنا به عن غير المتقابلين مما لا يمتنع تعلقهما بموضوع واحد، كالسواد والحركة ؛ وقولنا : « ينسبان إليه » احتزنا به عن موضوع لا يصح نسبة الشئين إليه، كالسواد والحركة إذا نُسبا إلى المجردات، فإنها شيان يمتنع تعلقهما بالمجرد، وليسا متقابلين لما لم يصح نسبتها إليه ؛ وقولنا : « من جهة واحدة » احتزنا به عن الإضافيتين إذا تعلقتا بموضوع واحد لا من جهة واحدة، فإنها لا يتقابلان، كأبوة زيد وعمرو وبُنوته لخالد.

إذا عرفت هذا، فالمتقابلان إن عُقل أحدهما بإزاء الآخر فهما المتضائفان، وإن وجد أحدهما بإزاء الآخر فهما العدم والمملكة إن اختصا بموضوع واحد، وإلا فهما السلب والإيجاب ؛ وإن وجد أحدهما في غاية البعد من الآخر فهما الضدان.

← شود، بنا بر این مفهوم عرض خود بعد از تحقق عارض بر آن عارض می شود، پس از وجود عارض تأخر دارد، وجنس خود یکی از دو جزء نوع است که با انضمام فصل به آن، نوع تحصیل پیدا می کند، بنا بر این وجود نوع متوقف بر وجود جنس است، ووجود جنس نمی تواند از وجود نوع تأخر داشته باشد.

برهان دیگری که شارح برای تحکیم این سخن می آورد این که ما چستی بسیاری از مقولات نه گانه را می دانیم ولی در این که عرض باشند تردید داریم، واین خود گواه دیگری است که مفهوم عرض در واقعیت آنها نقشی ندارد، وگرنه با شناخت مقوله، عرض بودن آنها در می یافتیم. شارح علامه - قده - در کتاب الأسرار الخفية (ص ٤٤١) همین دو دلیل را آورده و بر هر دو خرده گرفته و مردود دانسته است.

## [٣٩] [أقسام التقابل]

**قال** : وأقسام التقابل أربعة: أوّلها: الإيجاب والسلب، كقولنا: «فرس، ولافرس» أو «زيد كاتب، زيد ليس بكاتب» وهو بحسب القول.  
وثانيها: التضاييف - وقد مرّ ذكره - .

وثالثها: التضادّ.

ورابعها: الملكة والعدم.

**أقول** : المتقابلان إمّا أن يكونا وجوديّين، أو يكون أحدهما وجوديّاً والآخر عدميّاً؛ والثاني إمّا أن ينظر إلى الوجود والعدم في اللفظ والقول - لاغير - أو بالنسبة إلى الوجود الخارجي :

والأوّل هو تقابل السلب والإيجاب، سواء أخذ بالنسبة إلى المفردات، كقولنا: «فرس ولافرس»؛ أو إلى المركّبات كقولنا: «زيد كاتب، زيد ليس بكاتب» وهذا التقابل بحسب اللفظ والقول.

والثاني هو تقابل العدم والملكة، كتقابل البصر والعمى.

وأما إذا كانا وجوديّين: فإمّا أن يكون بينهما غاية البعد، أو يكون أحدهما معقولاً بالقياس إلى الآخر :

والأوّل التضادّ، كتقابل السواد والبياض.

والثاني التضاييف، وقد مضى بيانه في المقولات.

## [٤٠] [الضدّان]

**قال** : والمشهور أنّ «الضدّين» أمران ينسبان إلى موضوع ولا يمكن أن يجتمعا فيه، كالذكورة والأنوثة.

## [٣٨] [المتقابلان]

**قال :** والمتقابلان شيان يمتنع تعلقهما معاً بموضوع واحد ينسبان إليه من جهة واحدة، ويعقل أو يوجد أحدهما بإزاء الآخر، أو في غاية البعد من الآخر.

**أقول :** هذا رسم المتقابلين، ويفهم منه معنى التقابل.

فقولنا : « شيان » شامل للمتقابلين وغيرهما ؛ وقولنا : « يمتنع تعلقهما بموضوع واحد » احترزنا به عن غير المتقابلين مما لا يمتنع تعلقهما بموضوع واحد، كالسواد والحركة ؛ وقولنا : « ينسبان إليه » احترزنا به عن موضوع لا يصح نسبة الشيين إليه، كالسواد والحركة إذا نُسبا إلى المجردات، فإنها شيان يمتنع تعلقهما بالمجرد، وليسا متقابلين لما لم يصح نسبتها إليه ؛ وقولنا : « من جهة واحدة » احترزنا به عن الإضافيتين إذا تعلقتا بموضوع واحد لا من جهة واحدة، فإنها لا يتقابلان، كأبوة زيد وعمرو وبنوته لخالد.

إذا عرفت هذا، فالمتقابلان إن عُقل أحدهما بإزاء الآخر فهما المتضائفان، وإن وجد أحدهما بإزاء الآخر فهما العدم والملكة إن اختصا بموضوع واحد، وإلا فهما السلب والإيجاب ؛ وإن وجد أحدهما في غاية البعد من الآخر فهما الضدان.

← شود، بنا بر این مفهوم عرض خود بعد از تحقق عارض بر آن عارض می شود، پس از وجود عارض تأخر دارد، وجنس خود یکی از دو جزء نوع است که با انضمام فصل به آن، نوع تحصیل پیدا می کند، بنا بر این وجود نوع متوقف بر وجود جنس است، ووجود جنس نمی تواند از وجود نوع تأخر داشته باشد.

برهان دیگری که شارح برای تحکیم این سخن می آورد این که ما چستی بسیاری از مقولات نه گانه را می دانیم ولی در این که عرض باشند تردید داریم، واین خود گواه دیگری است که مفهوم عرض در واقعیت آنها نقشی ندارد، وگرنه با شناخت مقوله، عرض بودن آنها در می یافتیم. شارح علامه - قده - در کتاب الأسرار الخفية (ص ٤٤١) همین دو دلیل را آورده و بر هر دو خرده گرفته و مردود دانسته است.

## [٣٩] [أقسام التقابل]

**قال** : وأقسام التقابل أربعة: أوّلها: الإيجاب والسلب، كقولنا: «فرس، ولافرس» أو «زيد كاتب، زيد ليس بكاتب» وهو بحسب القول.  
وثانيها: التضاييف - وقد مرّ ذكره -.

وثالثها: التضادّ.

ورابعها: الملكة والعدم.

**أقول** : المتقابلان إمّا أن يكونا وجوديّين، أو يكون أحدهما وجوديّاً والآخر عدميّاً؛ والثاني إمّا أن ينظر إلى الوجود والعدم في اللفظ والقول - لاغير - أو بالنسبة إلى الوجود الخارجي :

والأوّل هو تقابل السلب والإيجاب، سواء أخذ بالنسبة إلى المفردات، كقولنا: «فرس ولافرس»؛ أو إلى المركّبات كقولنا: «زيد كاتب، زيد ليس بكاتب» وهذا التقابل بحسب اللفظ والقول.

والثاني هو تقابل العدم والملكة، كتقابل البصر والعمى.

وأما إذا كانا وجوديّين: فإمّا أن يكون بينهما غاية البعد، أو يكون أحدهما معقولاً بالقياس إلى الآخر :

والأوّل التضادّ، كتقابل السواد والبياض.

والثاني التضاييف، وقد مضى بيانه في المقولات.

## [٤٠] [الضدّان]

**قال** : والمشهور أنّ «الضدّين» أمران ينسبان إلى موضوع ولا يمكن أن يجتمعا فيه، كالذكورة والأنوثة.

والتحقيق يقتضي كونها موجودين - في غاية التخالف - تحت جنس قريب يصحّ منها أن يتعاقبا على موضوع أو يرتفعا عنه، كالسواد والبياض.

**أقول** : تقابل الضدين يطلق في المشهور على معنى ، وفي التحقيق على معنى آخر .

أما في المشهور : فيطلق الضدان على كلّ أمرين ينسبان إلى موضوع واحد ولا يمكن أن يجتمعا فيه ، سواء كانا وجوديين أو أحدهما ، وسواء اندرجا تحت جنس قريب أو لا ، كما يجعلون الذكورة ضدّ الأنوثة .

وأما بحسب التحقيق - وهو مصطلح الحكماء - فيطلق الضدان على كلّ وجوديين بينهما غاية التباعد ، بشرط اندراجهما تحت جنس قريب يصحّ منها أن يتعاقبا على موضوع واحد وارتفاعهما معاً عنه .

فقولنا : « وجوديين » يُخرج منه العدم والملكة ، كالذكورة والأنوثة .

وقولنا : « بينهما غاية التباعد » يُخرج منه الحمرة والخضرة - مثلاً - .

وقولنا : « تحت جنس قريب » ليخرج عنه مثل العشق - الذي هو

مستفاد من إفراط قوّة الجذب - والانتقام - الذي هو من إفراط قوّة الدفع - .

### [٤١] [العدم والملكة]

**قال** : وأما الملكة ، فالمشهور : « أنّها ما يوجد في موضوع وقتاً ما ، ويمكن أن ينعدم عنه ولا يوجد بعده » كالإبصار .

والعدم : « انعدامها عنه في وقت إمكانها » كالعمى .

والتحقيق : يقتضى أنّها : ما ينسب إلى موضوع تكون طبيعته ذلك الموضوع -

الشخصية أو النوعية أو الجنسية - قابلة له ، كالزوجية ؛ والعدم عدمها بالنسبة إلى قابلها ، كالفردية .

**أقول :** كما اختلف تفسير الضدين بحسب الشهرة والتحقيق ، كذلك اختلف تفسير الملكة بحسب الشهرة والتحقيق .

أما بحسب الشهرة : فإنها عبارة عما يوجد في موضوع وقتاً ما ، ويمكن أن ينعدم ولا يوجد بعده كالإبصار ، لا الإبصار الفعلي ، بل القوة على الإبصار ، ولا القوة مطلقاً كما للجنين ، بل القدرة على الإبصار ، ويمكن أن ينعدم عن الموضوع ، أي يستحيل إلى العدم من غير عكس .

والعدم : انعدام تلك الملكة وارتفاع ذلك التهيؤ كالعمى ، فإنه ليس عدم البصر مطلقاً ، بل عدمه في وقت إمكانه وتهيؤ الموضوع له .

وأما بحسب التحقيق : فإن الملكة ما ينسب إلى موضوع قابل له لا بحسب طبيعة شخصية - لا غير - بل بحسب طبيعة نوعية أو جنسية ، وذلك كالبصر بالنسبة إلى الأكمه ، فإن طبيعة شخصه وإن لم يكن قابلة له إلا أن طبيعة نوعه - وهي الإنسانية - قابلة له ؛ وبالنسبة إلى العقرب فإن الإبصار غير ممكن لشخص العقرب ولا لنوعها ، بل لجنسها - وهو كونها حيواناً - .

[٤٢]

**قال :** وظاهر أن حكم هذين القسمين في العموم بحسب الاعتبارين متعاكس .

**أقول :** ظهر من تفسير التضاد والملكة بحسب الشهرة والتحقيق تعاكسهما في العموم والخصوص ، وذلك لأن التضاد بحسب الشهرة قد بينا أنه لا يشترط فيه كونها وجوديين ولا غاية التباعد ، وبحسب التحقيق يشترط فيه ذلك ، فحينئذ التضاد بحسب الشهرة أعم منه بحسب التحقيق .

وأما الملكة فإنها بحسب الشهرة عبارة عن تهيؤ الموضوع الشخصي للشيء ، والعدم ارتفاع تهيؤ ذلك الموضوع .

وبحسب التحقيق عبارة عن تهيؤ الموضوع الشخصي أو النوعي أو الجنسي



للشيء، والعدم ارتفاع ذلك التهيؤ عن ذلك الموضوع الشامل للثلاثة .  
فالمملكة بحسب الشهرة أخص منه بحسب التحقيق، وقد كان التضاد  
بحسب الشهرة أعم منه بحسب التحقيق، فتعاكس حكمها في العموم بحسب  
الشهرة والتحقيق .

### [٤٣] [أقسام التقدم والتأخر]

**قال :** والمتقدم والمتأخر قد يكونان بالزمان كأب وابنه؛ أو بالذات كالعلة  
ومعلوها؛ أو بالطبع كالواحد والاثنين؛ أو بالوضع كالصف الأول والثاني؛ أو  
بالشرف كالمعلم ومتعلمه؛ وكذلك المعية.

وما في هذا الفصل لا يتعلق بهذا العلم ولكته يفيد فيه.

**أقول :** الحكماء حصرُوا أنواع التقدم في هذه الخمسة، ولم نقف لهم على  
برهان يدلّ على الحصر أكثر من الاستقراء<sup>(١)</sup>؛ ونقضه المتكلمون بتقدم بعض  
أجزاء الزمان على بعض؛ واعتذارات الفلاسفة فيه ضعيفة ذكرناها وبيننا  
ضعفها في كتابي: الأسرار و المناهج<sup>(٢)</sup>.

إذا عرفت هذا فنقول: التقدم يقال عند الأوائل بخمسة معان:

أحدها: التقدم بالزمان، وهو ظاهر لكلّ أحد كتقدم الأب على الابن،  
بمعنى أن للأب وجوداً في زمان، وللابن وجوداً في زمان آخر، وزمان الأب  
متقدم على زمان الابن، فيقال للأب «إنّه متقدم على الابن بالزمان».

(١) صدر المتألهين - قده - دو نوع ديگر به اين انواع افزوده است كه تقدم بالحقيقة وتقدم  
بالحق مى نامد، بحث از اين دو تقدم چون كاملاً جنبه فلسفى وتخصصى دارد قابل طرح  
دراين جا نيست وجويندگان به الأسفار الأربعة: ٢٥٧/٣-٢٥٨. تعليقات الشفاء: ١٣٣.  
تعلقات حكمة الإشراف: ١٧٧. مراجعه فرمايند.

(٢) الأسرار الخفية: ٢٥٨-٢٥٩ و ٤٧٩-٤٨٠. مناهج اليقين: ٢٠-٢١.

وثانيها: التقدّم بالذات ، وهو التقدّم بالعلية ، كتقدّم الشمس على الضوء ، وحركة الإصبع على حركة الخاتم ؛ فإننا نعلم أنه لولا حركة الإصبع لم يتحرك الخاتم ، فهذا الترتيب العقلي هو المعنى بالتقدّم بالعلية ، وهو خفي عند جماعة من الناس .

وثالثها: التقدّم بالطبع ، وهو كتقدّم الواحد على الاثنين ، فإنه لولا الواحد لم يتحقّق للاثنين وجود ، وقد يتحقّق الواحد - وإن لم يكن الاثنان موجوداً- فهذا الترتيب المعلوم هو المراد بـ«التقدّم الطبيعي» .

والفرق بين هذا النوع من التقدّم وبين الأول أنّ المتقدّم هناك كان كافياً في وجود المتأخّر ، بحيث يستحيل انفكاكه عنه ، والمتقدّم هنا ليس علّة تامّة في المتأخّر ، إذ قد يمكن وجود المتقدّم وإن لم يكن المتأخّر ثابتاً .

ورابعها: التقدّم بالرتبة ، إمّا الرتبة الحسية كتقدّم الصفّ الأول على الصفّ الثاني بالنظر إلى الإمام ، أو الرتبة العقلية كتقدّم الجنس على النوع - إن اعتبر الترتيب بالنسبة إلى العموم .

وخامسها: التقدّم بالشرف والفضيلة ، كتقدّم العالم على متعلّمه .

وإذا عرفت أصناف التقدّم فاعرف منها أصناف المتأخّر - وهو ظاهر - وكذا أصناف المعية - إلا في المعية بالعلية ، لاستحالة اجتماع علتين مستقلتين على معلول واحد - والمصنّف أطلق ذلك وليس بجيد .

وهذا الفصل خارج عن هذا الفرع لما بيّنا ، لكنّه مفيد فيه لاحتياج المنطقيّ في اكتساب الحدود والمقدّمات إليه ، لأنّه متى لم يعرف أنّ محدوده وكلّ واحد من حدّي مطلوبه تحت أيّ جنس من الأجناس العالية يقع ، لم يقدر على تحصيل الفصول والحدود الوسطى .

[٤٤] قال :

## الفصل الثالث في القضايا وأحوالها

[الدلالة]

وجود الشيء في الكتابة بحسب الأغلب يدلّ على وجوده في العبارة، وهو دائماً يدلّ على وجوده في الأذهان - وهما بالوضع - وهو على الذي في الأعيان - وهو بالطبع - والأطراف بتوسط الأوساط.

**أقول :** لما فرغ من البحث عن المفردات المفيدة لاكتساب التصوّرات، شرّع في البحث عن المركّبات - أعني القضايا وأحكامها المفيدة لاكتساب التصديقات - وقبل أن يشرع في المقصود مهّد قاعدة دالّة على العلاقة الراسخة بين اللفظ والمعنى، بحيث يؤثر أحوال اللفظ في أحوال المعنى.

إذا عرفت هذا فنقول : للشيء وجود في الأعيان ذاتي له - لا بالنظر إلى أذهان المتصوّرين - ووجود في الأذهان إذا تصوّر وحصلت صورته في ذهن المتصوّر له، ووجود في العبارة إذا تُلّفظ باسمه الدالّ عليه، ووجود في الكتابة إذا رُقّم صورة تدلّ على اللفظ الدالّ عليه.

فالوجود في الكتابة يدلّ غالباً على وجوده في العبارة - لادئماً - إذ قد يوجد كتابة من غير تُلّفظ بعبارة، بل ينتقل الذهن منها إلى المعنى من غير ذكر المكتوب ؛ أمّا الوجود في العبارة فإنّه دائماً يدلّ على وجوده في الذهن، إذ المتلفّظ بالاسم إنّما يتلفّظ به إذا تصوّر معناه - إمّا إجمالاً أو تفصيلاً - وهاتان الدالتان وضعيتان مختلفان باختلاف الأوضاع.

وأما دلالة ما في الذهن على ما في الخارج فهي طبيعية لا تختلف باختلاف الناس .

واعلم أنّ قول «الوجود» على الخارجي بحسب الحقيقة، وعلى الباقية بحسب المجاز<sup>(١)</sup> .

واعلم أنّ الأطراف يدلّ بعضها على بعض بحسب توسط الأوساط كدلالة الوجود في الكتابة على الوجود الخارجي، فإنّها إنّما هي بواسطة دلالة الكتابة على العبارة، ودلالة العبارة على الوجود الذهني، ودلالة الذهني على الخارجي .

### [٤٥] [القول تامّ وغير تامّ]

**قال :** الأقاويل أنواع: منها التقييدي وهو في قوّة المفردات، ك«الحيوان الناطق» فهو بمنزلة «الإنسان».

**أقول :** القول هو اللفظ المركّب .

وهو إمّا تامّ، أو غير تامّ .

فغير التامّ إمّا تقييدي، وهو أن يكون الجزء الثاني قيداً في الأوّل يتخصّص به<sup>(٢)</sup>، ك«الحيوان الناطق»؛ وهو في قوّة المفرد، لدلالته على مادّة عليه الإنسان - وهو لفظ مفرد - وهذا النوع من المركّب هو المستعمل في الحدود والرسوم .

(١) باید توجه داشت که هرکدام از ذهن و کتابت به دو گونه قابل اعتبار است، یکی بعنوان خود ذهن و خود مکتوب و دیگری بعنوان آنچه به آن دلالت می کند، و به اصطلاح اهل فن گاهی «ما فيه ينظر» است و گاهی «ما به ينظر»، که در صورت اول خود ذهن و کتابت موجودی خارجی است و محکوم به احکام و جودات خارجی دیگر، و در حالت دوم مدلول آن در خارج است و صورت حاکی در ذهن؛ اشاره مورد نظر شارح به این صورت دوم است که می گوید اطلاق وجود بر آن مجاز است و آنچه حقیقتاً موجود است همان وجود عینی در خارج از ذهن است.

(٢) ن خ: مختص به.

و إما غير تقييديّ، وهو غير مستعمل في شيء من الصناعات إلا بانضمام غيره إليه، كقولنا: «زيد في».

### [٤٦] [القول الخبري]

**قال:** ومنها الخبري، وهو الذي يعرض له لذاته أن يكون صادقاً أو كاذباً، ويسمى «قولاً جازماً» و «قضيّة»؛ وهما أخص بالعلوم.

وسائر الأنواع - كالاستفهام والأمر والتعجب وغيرها - أخص بالمحاورات.

**أقول:** هذا هو النوع الثاني من أنواع المركب، وهو التام.

وهو إما أن يكون محتملاً للصدق والكذب لذاته، أو لا يكون:

والأول هو الخبر، والقضية، والقول الجازم؛ كقولنا: «الإنسان حيوان» فإنه يصحّ عليه توارد الصدق والكذب لذاته.

وهذان النوعان - أعني المركب التقييدي والخبري - أخص بالعلوم، لأنّ الأول يستعمل في الحدود والرسوم، والثاني يستعمل في القياس والاستقراء والتمثيل.

والثاني - وهو الذي لا يحتمل الصدق والكذب لذاته - فإما أن يدلّ على طلب الفعل دلالة وضعيّة:

وهو الأمر إن كان مع الاستعلاء. وإلا فالدعاء إن كان مع الخضوع. والالتماس إن كان مع التساوي.

و إن لم يدلّ على طلب الفعل فهو التنبيه، ويندرج فيه التمني، والترجّي، والتعجب، والقسم، والنداء.

وهذه المركبات أخص بالمحاورات - كما يستعمل مثل هذه في الخطابة والشعر كثيراً.

واعلم أنّ هذه الأنواع قد يحتمل الصدق والكذب أيضاً، فإنّ من قال: «ليت لي مالاً» يقال له: «صدقت» أو «كذبت» بواسطة المتمني - لالذاته - وكذا من قال: «اضرب» فإنّه يحتمل الصدق والكذب باعتبار إرادة الضرب، فبقيد قولنا «لذاته» تخرج هذه الأنواع عن أن تكون إخباراً<sup>(١)</sup>.

### [٤٧] [أجزاء القضية]

**قال:** وكلّ قضية تشتمل على جزأين: ما يحكم عليه، وما يحكم به.

**أقول:** القضية هي القول المركّب الذي حُكم فيه بصدق الثاني على ما صدّق عليه الأوّل، أو بمصاحبه له، أو بمعاندته، أو بسلب ذلك؛ كقولنا: «الإنسان حيوان»؛ فلا بدّ فيها من جزأين: الصادق على الشيء - وهو المحكوم به - والذي يصدق عليه المحكوم به - وهو المحكوم عليه.

وتشتمل أيضاً على رابطة، لكن الجزءان الأوّلان هما المادّتان.

وكقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود»، فقد حكمنا باستصحاب وجود النهار لطلوع الشمس. وكقولنا: «إمّا أن يكون العدد زوجاً أو فرداً»، فقد حكمنا بالمعاندة بينهما.

### [٤٨]

**قال:** والتأليف الأوّل يكون من مفردات تامّ الدلالة، وجزءاه: موضوع - هو اسم لا محالة - ومحمولٌ تربطه به رابطة ربّما لا يتلفّظ بها وتكون القضية ثنائية

(١) مقصود ابن است كه گاهی کسی كه می گوید «اضرب» برآستی نمی خواهد دستور زدن را صادر كند - ومثلاً فقط قصد ترساندن را دارد - دراین صورت می توان گفت كه راست نمی گوید ومخزن او كذب است، ولی این دروغ بودن مربوط به طبیعت كلام امری نیست، بلکه به عدم تطبیق آن با اراده گوینده بر می گردد، ویا قید «لذاته» كه در تعریف آورده شد تعریف از چنین ایرادی بركنار می ماند.

- كقولنا: «زيد كاتب» - أويتلفظ فتصير ثلاثية - كقولنا: «زيد هو كاتب».

وفي الفارسية لا بدّ منها، وهي لفظ «است» بلغتهم.

**أقول:** التأليف<sup>(١)</sup> قسمان: أوّل وثان:

فالتأليف الأوّل: هو المؤلّف من المفردات، لأنّه أوّل تأليف يقع في القضايا، والثاني هو المؤلّف من القضايا، مؤلّفه من مفردات أو غيرها.

فالأوّل: هو المؤلّف من المفردات التامة؛ وهو إمّا اسمان، أو اسم محكوم عليه وفعل محكوم به، كقولنا: «الإنسان حيوان» و«الإنسان يكتب».

فالإنسان - وهو أحد جزئي هذا التأليف، وهو المحكوم عليه - يسمّى «موضوعاً»، ويجب أن يكون اسماً، لاستحالة الإخبار عن معنى الأفعال والحروف بمجرد ذكرهما.

و«الحيوان» هو جزء ثان يسمّى «المحمول»، وهو قديكون اسماً وقديكون فعلاً لصحة الإخبار بالقسمين.

ورابط يربط المحمول بالموضوع وهو الجزء الثالث للقضية، وهو الجزء الصوري، وهي - أعني الرابطة - قد تكون مذكورة في اللفظ، فتسمّى القضية ثلاثية، لاشتغالها على الأجزاء الثلاثة كقولنا: «الإنسان هو كاتب» فإنّ لفظة «هو» رابطة بين الموضوع والمحمول؛ وقد تحذف للعلم بها، كقولنا: «الإنسان كاتب» وتسمّى القضية ثنائية؛ وهذا في لغة العرب، وقد يجب ذكر الرابطة في بعض اللغات كالفارسية مع عدم العطف<sup>(٢)</sup>.

(١) ن خ: المتألف.

(٢) يعني وجوب ذكر رابطه در لغت فارسی وقتی است که جمله عطف نشده باشد، چون در صورت عطف چند جمله بهمديگر وجود يك رابطه در عبارت كفايت می كند؛ مانند: انسان حيوان است ودرخت نبات وسنگ جماد.

## [ ٤٩ ] [ القضية الحملية وأقسامها ]

**قال :** والمؤلفة هذا التأليف حملية:

إما موجبة، يُحكم فيها بكون المحمول مقولاً على ما يقال عليه الموضوع، سواء وضع ذاتٌ وحدها أو مع صفة؛ كقولنا: «الإنسان - أو الضاحك - كاتبٌ».

أو سالبة، كقولنا: «الإنسان - أو الضاحك - ليس بكاتبٌ».

**أقول :** القضية المؤلفة هذا التأليف - أعني الثنائي الأول - تسمى حملية؛ وهي إما موجبة أو سالبة:

فالموجبة هي التي يحكم فيها بكون المحمول مقولاً على ما يقال عليه الموضوع، سواء كان الموضوع هو الذات، أو الذات مع الصفة.

مثال الأول قولنا: «الإنسانُ كاتبٌ»، فإنّ معناه أنّ ما يقال عليه: «الإنسان» يقال عليه: «الكاتب»؛ لكن الإنسان يقال على نفسه، لأنّه نفس الذات - لصفة خارجة عنه - . مثال الثاني قولنا: «الضاحكُ كاتبٌ»، فإنّ معناه أنّ ما يقال عليه: «الضاحك»، يقال عليه: «الكاتب»؛ لكن الضاحك صفة مقولة على الإنسان - لانفس الإنسان - .

والسالبة: هي التي يحكم فيها بسلب المحمول عما يقال عليه الموضوع، سواء كان الموضوع نفس الذات، كقولنا: «الإنسانُ ليس بكاتبٍ»، أو صفة خارجة عنه، كقولنا: «الضاحكُ ليس بكاتبٍ».

## [ ٥٠ ] [ القضية الشرطية وأقسامها ]

**قال :** والتأليف الثاني يكون من القضايا، والمؤلفة منها شرطية، يسمّى جزأها مقدّماً وتالياً.

وهو إما بمصاحبة ويسمى متصلة، كقولنا في الإيجاب: «إن كانت الشمسُ



طالعةً فالنهارُ موجودٌ». وفي السلب: «ليس إن طلعتِ الشمسُ فالخفاشُ يبصرٍ». أو بمعاندة ويسمى منفصلة، كقولنا في الإيجاب: «العددُ إما زوجٌ وإما فردٌ» وفي السلب: «ليس العددُ إما زوجاً أو منقسماً بمتساويين». وربطتها أدوات الشرط والجزاء والعناد.

**أقول:** التأليف الثاني هو الذي يقع بين القضايا، ولما كان الحكم بين القضيتين ليس بأن يكون إحدى القضيتين هي الأخرى، لأن بعض الأقوال الجازمة لا يكون هو البعض الآخر - كما كان في الحملات - فوجب أن يكون الحكم فيها إما هو بملازمة بعض القضايا لبعض، أو بسلب الملازمة، أو بمعاندة بعضها لبعض، أو بسلب المعاندة، - وإلا أتفى التركيب بينها - إذا عرفت هذا فنقول: هذا النوع من التركيب يسمى شرطياً؛ أما في المتصلة بالحقيقة، لوجود حرف الشرط فيها؛ وأما في المنفصلة بالمشابهة بينها من حيث وقوع التركيب بين القضايا فيها.

ويسمى الجزءان في هذا التركيب: مقدماً و: تالياً.

فالمقدم في المتصلة هو الذي يقرب به حرف الشرط، وهو قولنا: «إن كانت الشمسُ طالعةً» - مثلاً - والتالي هو الذي يقرب به حرف الجزاء، وهو قولنا: «فالنهارُ موجودٌ».

والمقدم في المنفصلة غير مميّز عن التالي في الطبع، لأن معاندة أحد الشئيين للآخر تستلزم معاندة الآخر له، فأيهما جعل المقدم صحح وكانت القضية واحدة، بخلاف المتصلة التي في طبيعة أحد جزأها أن يكون ملزوماً والآخر لازماً.

إذا عرفت هذا فنقول: الشرطية إما متصلة - إن حُكم فيها بالمصاحبة بين شئيين أو بسلب المصاحبة - كقولنا في الإيجاب: «إن كانت الشمسُ طالعةً فالنهارُ موجودٌ». وفي السلب: «ليس إن كانت الشمسُ طالعةً فالخفاشُ يبصرٍ».

و إما منفصلة - إن حكم فيها بالمعاندة بين الجزأين أو بسلبها - كقولنا :  
 «العددُ إما زوجٌ أو فردٌ» و«ليس العددُ إما زوجاً أو منقسماً بمتساويين» .  
 ورابطة المتصلة هي أدوات الشرط ، كـ«إن» الشرطية و«فاء» الجزاء .  
 ورابطة المنفصلة هي أدوات العناد ، كـ«إما» و«أو» .

### [ ٥١ ] أقسام القضية الشرطية بحسب التركيب

**قال :** وقد تتألف الشرطية من الحملات والشرطيات مرة بعد أخرى .

**أقول :** لما كانت الشرطيات مؤلفة من قضيتين ، وكانت القضية منقسمة إلى الحملية والشرطية ، انقسم تركيب الشرطية إلى ثلاثة أقسام : أحدها متركب من الحملتين ، وهي الشرطية البسيطة ؛ وثانيها متركب من الشرطيتين ، وثالثها متركب من الحملية والشرطية .

ثم إن الشرطية قد تكون متصلة ومنفصلة ، فانقسم متركب من الشرطيتين أو من الشرطية والحملية إلى متركب من متصلتين ، أو منفصلتين ، أو متصلة ومنفصلة ، أو متصلة وحلّية ، أو منفصلة وحلّية .

ثم إن مقدّم المتصلة لما تميّز عن تاليها بالطبع - بخلاف المنفصلة - كانت أقسام المتصلة تسعة ، وأقسام المنفصلة ستة .

أمثلة المتصلة :

أولها ما يتركب من الحملتين ، كقولنا : «كلما كانت الشمس طالعةً فالنهارُ موجودٌ» .

وثانيها ما يتركب من متصلتين ، كقولنا : «كلما كانت الشمس طالعةً فالنهارُ موجود ، فكلما كان النهارُ معدوماً كانت الشمس غاربة» .

وثالثها ما يتركب من منفصلتين ، كقولنا : «كلما كان العددُ إما زوجاً أو فرداً فالكواكب إما زوجٌ أو فردٌ» .

ورابعها ما يتركب من حملية ومتصلة - والحملية مقدم - كقولنا : « كلما كان طلوع الشمس علّة لوجود النهار فكلمّا كانت الشمس طالعة فالنهار موجود » .

وخامسها ما يتركب من حملية ومتصلة - والمتصلة مقدم - كعكس المثال .  
وسادسها ما يتركب من حملية ومنفصلة - والحملية مقدم - كقولنا : « كلما كان هذا عدداً فهو إما زوج أو فرد » .

وسابعها ما يتركب منها - والمنفصلة هي المقدم - كعكس هذا المثال .  
وثامنها ما يتركب من متصلة - هي المقدم - ومنفصلة كقولنا : « كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود ، وإما أن يكون الشمس طالعة ، وإما أن لا يكون النهار موجوداً » .

وتاسعها ما يتركب من منفصلة هي المقدم ، ومتصلة كعكس هذا المثال .  
أمثلة المنفصلة :

أولها ما يتركب من حمليتين ، كقولنا : « العدد إما زوج أو فرد » .  
وثانيها ما يتركب من متصلتين كقولنا : « إما أن يكون إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود ، وإما أن لا يكون إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود » .

وثالثها ما يتركب من منفصلتين كقولنا : « إما أن يكون العدد إما زوجاً وإما فرداً ، وإما أن يكون إما زوجاً وإما منقسماً بمتساويين » .

ورابعها ما يتركب من حملية ومتصلة كقولنا : « إما أن لا يكون طلوع الشمس علّة لوجود النهار ، وإما أن يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود » .

وخامسها ما يتركب من حملية ومنفصلة كقولنا : « إما أن لا يكون هذا عدداً ، وإما أن يكون إما زوجاً أو فرداً » .

وسادسها ما يترکب من متّصلة ومنفصلة كقولنا : «إمّا أن يكون إن كانت الشمس طالعةً فالنهارُ موجودٌ، و إمّا أن يكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون النهارُ موجوداً» .

وقد يتضاعف التركيب من الشرطيّات المتّصلة والمنفصلة مرّة بعد أخرى .

### [ ٥٢ ] مناط الصدق في القضايا الشرطيّة [

**قال :** وهذا التّأليف يُخرج أجزاءها عن أن تكون قضايا، فيصير الإيجاب والصدق ومقابلهما متعلّقاً بالربط، ولا يلتفت فيها إلى أحوال أجزائها.

**أقول :** هذا التّأليف الشرطي يُخرج أجزاء القضية عن أن تكون قضايا محتملة للصدق والكذب، لأنّا إذا قلنا : «الشمس طالعة» احتمال الصدق والكذب ؛ فإذا قلنا : «إن كانت الشمس طالعة فالنهارُ موجودٌ» خرج قولنا : «الشمس طالعة» و «النهارُ موجودٌ» عن أن يكونا قضيتين، ولم يبق الصدق والكذب متوجّهاً إلا إلى الاتّصال ؛ فإنّه يمكن تركيب المتّصلة الصادقة من كاذبتين، كقولنا : «إن كان الإنسان حميراً فهو ناهقٌ» وكذلك قد تترکب المتّصلة الكاذبة من صادقتين، كقولنا : «إن كان الإنسان حيواناً فهو ناطقٌ» .

فقد ظهر أنّ الصدق ومقابله - أعني الكذب - توجّه إلى الاتّصال، لا إلى أجزاء القضية<sup>(١)</sup> . وكذلك الإيجاب ومقابله - أعني السلب - يتوجّه

(١) دانستيم كه قضيه شرطيه از دو قضيه تشكيل مي شود، ليكن وقتي اين دو قضيه با هم تشكيل يك قضيه شرطيه داد ديگر استقلال پيشين خود را از دست مي دهد، بنا بر اين حكم اولي اين دو نيز - كه هر کدام به تنهائي احتمال راست ويا دروغ بودن داشت - ديگر مورد نظر نخواهد بود، وراست يا دروغ بودن اين قضيه را درست ويا نادرست بودن پيوند ميان آن دو قضيه تعيين مي كند. مثلاً دو قضيه : «آفتاب بر آمده است» و «اكنون روز است» دو حمله است كه احتمال راست ويا دروغ در هر کدام موجود است؛ ولي وقتي اين دو به صورت يك قضيه شرطيه در آمد وگفته شد: «اگر آفتاب بر آمده است اكنون روز است» راست و يا دروغ بودن اين قضيه با بررسي پيوند موجود ميان اين دو -

أيضاً إلى الاتصال، لا إلى أجزاء القضية؛ فقد تركب الموجبة من سالتين كقولنا: «كلما لم يكن العدد زوجاً لم يكن منقسماً بمتساويين». وقد تركب السالبة من موجبتين كقولنا: «ليس إن كانت الشمس طالعة فالليل موجود». وكذلك الحكم في المنفصلة.

### [ ۵۳ ] [ الشرطية المتصلة لزومية واتفاقية ]

**قال :** ومن المتصلة لزومية، كقولنا: «إن كان زيد يكتب فهو يتحرك يده».

ومنها اتفاقية، كقولنا: «إن كان الإنسان ناطقاً فالحمار ناهق».

**أقول :** المتصلة قد تكون لزومية، وقد تكون اتفاقية : لأن الاتصال بين المقدم والتالي إن كان لعلاقة بينها - كالعلية والتضائف - كانت لزومية، كقولنا: «كلما كان زيد يكتب فهو يتحرك يده» فإن الكتابة تستلزم حركة اليد ويمتنع انفكاكها عنها.

← دانسته می شود، که در این قضیه پیوند درست است و قضیه راست می باشد.

با توجه به آنچه گفتیم این امکان خواهد بود که از دو قضیه حملیه دروغ قضیه ای شرطیه ساخته شود که راست باشد، و یا برعکس، از دو قضیه حملیه راست قضیه ای شرطیه ساخته شود که دروغ باشد.

مثال اول: «اگر انسان ماهی باشد در آب زندگی می کند». هردو قضیه ای که این قضیه را ساخته - «انسان ماهی است» و «انسان در آب زندگی می کند» - نادرست است ولی پیوند میان این دو قضیه در شرطیه ساخته شده از این دو درست است و قضیه راست می باشد.

مثال دوم: «اگر انسان حیوان باشد پس ناطق است». دو بخش این قضیه - «انسان حیوان است» و «انسان ناطق است» - راست است، ولی پیوند این دو درست نیست و قضیه ساخته شده از این دو نادرست است، زیرا میان «حیوان بودن» و «ناطق بودن» تلازم نیست، و می تواند موجودی حیوان باشد و ناطق نباشد، پس حکم به چنین تلازمی که در قضیه شرطیه شده است نادرست است.

و إن كان الاتّصال لا بسبب، بل بمجرد الاتّفاق والمصاحبة، سمّيت اتّفاقية، كقولنا: «إن كان الإنسان ناطقاً فالحمار ناهق» فإنه ليس بين كون الإنسان ناطقاً وكون الحمار ناهقاً مصاحبة لزومية، بل بمجرد الاتّفاق.

#### [ ۵۴ ] [ تركيب المتصلة للزومية ]

**قال :** والكاذب يستلزم الكاذب أو الصادق، والصادق لا يستلزم الكاذب؛ وقس الممكن والمحال عليها.

**أقول :** قد بيّنا أنّ الصدق ومقابله إنّما يتعلّق بالاتّصال والانفصال - لأجزاء القضية - إذا ثبت هذا، فالمتصلة للزومية تصدق عن صادقين، كقولنا: «كلّما كان الإنسان حيواناً كان جسماً»؛ وعن كاذبين، كقولنا: «كلّما كان الإنسان حمراً كان ناهقاً» وعن مقدّم كاذب وتال صادق، كقولنا: «كلّما كان الإنسان حمراً كان حيواناً» لأنّ اللازم جاز أن يكون أعمّ من الملزوم.

ولا يمكن أن تركب من مقدّم صادق وتال كاذب، وإلاّ لزم صدق الكاذب وكذب الصادق، لأنّ قضية اللزوم أنّه إذا صدق الملزوم صدق اللازم، وإذا كذب اللازم كذب الملزوم<sup>(۱)</sup>. وقس الممكن والمحال على

(۱) قضية شرطية متصله از دو قضیه تشکیل می شود که میان آن دو رابطه شرطی برقرار داشته ایم؛ ودانستیم که راست ویا ناراست بودن قضیه شرطیه متصله بسته به درست ویا نادرست بودن این شرط برقرار شده است - ونه درستی ویا نادرستی دو قضیه تشکیل دهنده این قضیه.

اکنون گفته می شود اجزای قضیه متصله لزومیه می تواند هر دو راست باشد، ومی تواند هر دو ناراست باشد، ومی تواند مقدّم نادرست وتالی درست باشد، ولی فرض چهارم - که مقدّم درست وتالی نادرست باشد - باطل است.

اینکه چرا سه فرض اول ممکن است: چون اگر هر دو جزء قضیه نادرست بودند ودرست بودن یکی را شرط درستی دیگری قرار دادیم، مشکلی نخواهیم داشت؛ زیرا قضیه اول نادرست است و بنا بر شرط قضیه دوم نیز تحقق نخواهد یافت. عکس فرض یاد شده نیز - هر دو قضیه راست باشند - اشکالی پیش نمی آورد، چون قضیه اول راست است، ←

أيضاً إلى الاتصال، لا إلى أجزاء القضية؛ فقد تركب الموجبة من سالتين كقولنا: «كلما لم يكن العدد زوجاً لم يكن منقسماً بمتساويين». وقد تركب السالبة من موجبتين كقولنا: «ليس إن كانت الشمس طالعة فالليل موجود». وكذلك الحكم في المنفصلة.

### [ ۵۳ ] [ الشرطية المتصلة لزومية واتفاقية ]

**قال :** ومن المتصلة لزومية، كقولنا: «إن كان زيد يكتب فهو يتحرك يده».

ومنها اتفاقية، كقولنا: «إن كان الإنسان ناطقاً فالحمار ناهق».

**أقول :** المتصلة قد تكون لزومية، وقد تكون اتفاقية : لأن الاتصال بين المقدم والتالي إن كان لعلاقة بينهما - كالعلية والتضائف - كانت لزومية، كقولنا: «كلما كان زيد يكتب فهو يتحرك يده» فإن الكتابة تستلزم حركة اليد ويمتنع انفكاكها عنها.

← دانسته می شود، که در این قضیه پیوند درست است وقضیه راست می باشد.

با توجه به آنچه گفتیم این امکان خواهد بود که از دو قضیه حملیه دروغ قضیه‌ای شرطیه ساخته شود که راست باشد، ویا برعکس، از دو قضیه حملیه راست قضیه‌ای شرطیه ساخته شود که دروغ باشد.

مثال اول: «اگر انسان ماهی باشد در آب زندگی می کند». هردو قضیه‌ای که این قضیه را ساخته - «انسان ماهی است» و «انسان در آب زندگی می کند» - نادرست است ولی پیوند میان این دو قضیه در شرطیه ساخته شده از این دو درست است وقضیه راست می باشد.

مثال دوم: «اگر انسان حیوان باشد پس ناطق است». دو بخش این قضیه - «انسان حیوان است» و «انسان ناطق است» - راست است، ولی پیوند این دو درست نیست وقضیه ساخته شده از این دو نادرست است، زیرا میان «حیوان بودن» و «ناطق بودن» تلازم نیست، ومی تواند موجودی حیوان باشد وناطق نباشد، پس حکم به چنین تلازمی که در قضیه شرطیه ساخته شده است نادرست است.

و إن كان الاتّصال لا بسبب، بل بمجرد الاتّفاق والمصاحبة، سمّيت اتّفاقية، كقولنا: «إن كان الإنسان ناطقاً فالحمّار ناهق» فإنّه ليس بين كون الإنسان ناطقاً وكون الحمّار ناهقاً مصاحبة لزومية، بل بمجرد الاتّفاق.

### [٥٤] [تركيب المتصلة اللزومية]

**قال:** والكاذب يستلزم الكاذب أو الصادق، والصادق لا يستلزم الكاذب؛ وقس الممكن والمحال عليهما.

**أقول:** قد بيّنا أنّ الصدق ومقابله إنّما يتعلّق بالاتّصال والانفصال - لأجزاء القضية - إذا ثبت هذا، فالمتصلة اللزومية تصدق عن صادقين، كقولنا: «كلّما كان الإنسان حماراً كان ناهقاً» وعن مقدم كاذب وتال صادق، كقولنا: «كلّما كان الإنسان حماراً كان حيواناً» لأنّ اللازم جاز أن يكون أعمّ من الملزوم.

ولا يمكن أن تتركّب من مقدم صادق وتال كاذب، و إلاّ لزم صدق الكاذب وكذب الصادق، لأنّ قضية اللزوم أنّه إذا صدّق الملزوم صدق اللازم، وإذا كذب اللازم كذب الملزوم<sup>(١)</sup>. وقس الممكن والمحال على

(١) قضية شرطية متصله از دو قضيه تشكيل می شود كه میان آن دو رابطه شرطی بر قرار داشته‌ایم؛ ودانستیم كه راست ویا ناراست بودن قضیه شرطیه متصله بسته به درست ویا نادرست بودن این شرط برقرار شده است - ونه درستی ویا نادرستی دو قضیه تشكيل دهند این قضیه.

اکنون گفته می شود اجزای قضیه متصله لزومیه می تواند هر دو راست باشد، و می تواند هر دو ناراست باشد، و می تواند مقدم نادرست وتالی درست باشد، ولی فرض چهارم - كه مقدم درست وتالی نادرست باشد - باطل است.

اینكه چرا سه فرض اول ممكن است: چون اگر هر دو جزء قضیه نادرست بودند ودرست بودن یکی را شرط درستی دیگری قرار دادیم، مشکلی نخواهیم داشت؛ زیرا قضیه اول نادرست است و بنا بر شرط قضیه دوم نیز تحقق نخواهد یافت. عكس فرض یاد شده نیز - هر دو قضیه راست باشند - اشكالی پیش نمی آورد، چون قضیه اول راست است، ->



الصادق والكاذب، وذلك لأنّ المحال يجوز أن يستلزم الممكن ولا يمكن استلزام الممكن المحال<sup>(۱)</sup>.

← پس قضیه دوم نیز باید تحقق یابد. فرض سوم - مقدم نارااست وتالی راست - نیز امکان دارد، مثل اینکه بگوئیم: «اگر انسان آهو باشد حیوان است»، مقدم «انسان آهو باشد» نادرست است، وتالی «انسان حیوان است درست»، ولی قضیه اشکالی ایجاد نمی کند، زیرا در قضیه حکم به لزوم بین حیوان بودن انسان در صورت آهو بودن او شده است و چون این فرض (آهو بودن انسان) نادرست است لزوم حیوان بودن انسان از این راه بدست نمی آید، لیکن این قضیه حیوان بودن او را بدلیل دیگری (انسان بودن او) نفی نمی کند، و تنها آهو بودن نیست که لازمه آن حیوان بودن است، و یک ملزوم می تواند لازمه چیزهای گوناگون باشد، مثل همین حیوان بودن که لازمه آهو بودن واسب بودن و انسان بودن ... است؛ بنا بر این اگر مقدم در شرطیه یاد شده (آهو بودن انسان) نادرست باشد، تالی (حیوان بودن انسان) الزاماً نادرست نخواهد بود و می تواند به سبب دیگری (انسان بودن انسان) درست باشد، البته این درست بودن نتیجه قضیه شرطیه نیست و ما در خارج تحقق آنرا می بینیم.

تنها فرضی که امکان تحقق ندارد فرض چهارم است، که مقدم راست باشد وتالی نادرست. چون اگر مقدم راست بود لازمه خود را که راست بودن تالی باشد بنا بر شرط تأمین خواهد کرد، وگرنه نمی توان الزامی بین دو قضیه جزء فرض کرد، و به سخنی دیگر اگر مقدم راست باشد وتالی تحقق نیابد شرط ما نادرست است، چون روشن می شود الزامی میان دو قضیه نبوده است و از این رو با تحقق اولی دومی تحقق نیافته است. برای تفصیل بیشتر به الشفاء: القیاس، ۲۳۳-۲۴۱ و اساس الاقتباس: ۸۰-۸۲ مراجعه.

(۱) محال ویا ممکن بودن دو قضیه اصلی در متصله لزومیه نظیر همان درست ویا نادرست بودن است، و هر سه فرض یاد شده درین جا نیز درست می نماید، یعنی می تواند هر دو قضیه محال، ویا هر دو ممکن، ویا اولی محال و دومی ممکن باشد؛ ولی ممکن بودن اولی و محال بودن دومی درست نمی تواند باشد، چون امر ممکنی را می توان بر امر محالی مترتب کرد - مثل این که بگوئیم: «اگر بیش از یکی بودن واجب الوجود ممکن باشد واجب الوجود موجود است» چون می گویند «فرض محال محال نیست»، وتالی می تواند لازمه امر دیگری باشد که با تحقق آن تحقق داشته باشد. ولی امر محال نمی تواند لازمه امری ممکن گردد، چون با تحقق آن ممکن لازم او نیز باید تحقق یابد، و اگر محالی را لازمه امری ممکن بخوانیم چون محال امکان تحقق ندارد شرط ما نادرست خواهد بود.

## [٥٥] [تركيب المتصلة الاتفاقيّة]

**قال :** ولا اتّفاقيّة إلاّ عن صادقين.

**أقول :** الاتّفاقيّة تفسّر بأمرين : أحدهما التي يُحكم فيها باجتماع المقدّم والتالي على الصدق من غير ملازمة بينهما، كقولنا : «كلّما كان الإنسان ناطقاً كان الحمار ناهقاً». والثاني التي يُحكم فيها بصدق التالي مطلقاً، سواء كان المقدّم صادقاً كهذا المثال، أو كاذباً كقولنا : «كلّما كان الخلاً موجوداً فالإنسان ناطق». .

والأوّل أخصّ من الثاني وهي المستعملة في هذا الكتاب، ولا يمكن أن تصدق إلاّ عن صادقين<sup>(١)</sup> .

و إذا عرفت ما تركّبت منه الصادقة، فالكاذبة ما يتركّب من مقابلاته .

## [٥٦] [أقسام المنفصلة: ١ - الحقيقية]

**قال :** ومن المنفصلة حقيقيّة تمنع الجمع والخلوّ - كما مرّ - وتتألف عمّا في قوّة طرفي النقيض.

**أقول :** قد بيّنا أنّ المنفصلة هي التي يحكم فيها بالمعاندة بين القضيتين، ولما كانت أقسام المعاندة ثلاثة - لأنّ المعاندة<sup>(٢)</sup> إمّا في طرف الوجود خاصّة،

(١) اجزاء قضيه متصله اتفاقيه بايد صادق باشد، چون در قضيه اتفاقيه رابطه لزومي ميان مقدم وتالي نيست، ومصاحبت اين دو تنها مولود اتفاق در خارج است، بنا بر اين اگر يكي از دو جزء ناراست باشد مصاحبتي هم در كار نخواهد بود واصل قضيه متني است. لازم به تذكر است كه در متصله سالبه اتفاقيه اگر مقدم كاذب باشد اشكالي پيش نمي آيد، چون در اين قضيه حكم به سلب مصاحبت ميان مقدم وتالي مي شود، واين عدم مصاحبت با عدم تحقق مقدم نيز صادق است.

(٢) ن خ: التعاند.

أو العدم خاصّة، أو فيها معاً - كانت أقسام المنفصلة ثلاثة :

أحدها : التي يحكم فيها بالمعاندة بين طرفيها في الصدق والكذب معاً، على معنى أنه لا يمكن اجتماع طرفيها على الصدق ولا على الكذب، كقولنا : «العدد إمّا زوج أو لزوج» وتسمّى الحقيقيّة، وهي المانعة للجمع والخلوّ. وتركيبها<sup>(١)</sup> إمّا يكون من القضية ونقيضها، أو من القضية ومساوي نقيضها، لأنّ الشيء ونقيضه لا يمكن اجتماعهما في الوجود والعدم، وكذا الشيء ومساوي نقيضه ؛ لاستلزام وجود أحد المتساويين وجود المساوي الآخر، واستلزام عدمه عدمه. أمّا الأعمّ من النقيض فإنّه لا يمنع الجمع بين الشيء وبينه، والأخصّ لا يمنع من الخلوّ عن الشيء وعنه، فتعيّن تركيبها ممّا قلناه.

#### [٥٧] [أقسام المنفصلة: ٢ - مانعة الجمع]

**قال :** ومنها ما يمنع الجمع فقط، كقولنا: «هذا الشخص إمّا حجرٌ أو شجرٌ»؛ ويحدث من تخصيص أحد الطرفين.

**أقول :** هذا هو القسم الثاني من أقسام المنفصلة، وهي التي يُحكم فيها بامتناع اجتماع جزأيها على الصدق خاصّة، وتسمّى مانعة الجمع، كقولنا : «هذا الشيء إمّا حجرٌ أو شجرٌ» فإنّه يستحيل اجتماعهما على الصدق ويمكن كذبيها معاً؛ فالتعاند بين جزأيها إمّا هو في الصدق خاصّة.

وهي مؤلّفة من الشيء والأخصّ من نقيضه، لأنّ نقيض الحجر هو اللاحجر، والشجر أخصّ منه، فإذا حذف «اللاحجر» وأورد بدله «الشجر» كانت مانعة الجمع، وكذا نقيض الشجر هو اللاحجر، والحجر أخصّ منه، فإذا حذف وأورد بدله، حدثت المنفصلة المذكورة.

وإمّا منعت الجمع خاصّة، لاستحالة اجتماع الشيء مع ما هو أخصّ

(١) ن خ : تركيبها.

من نقيضه، لأنَّ وجود الخاصِّ يستلزم وجود العامِّ<sup>(١)</sup> ولما جاز ارتفاع الشيء مع ما هو أخصُّ من نقيضه ولا يلزم منه رفع النقيضين لم يمنع الخلوُّ.

### [٥٨] [أقسام المنفصلة: ٣- مانعة الخلو]

**قال:** أو يمنع الخلوُّ فقط، كقولنا: «زيد إتما في الماء وإتما غير غريق»؛ ويحدث من تعميمه.

**أقول:** هذا هو القسم الثالث من أقسام المنفصلة وهو المسمَّى بمانعة الخلوِّ، كقولنا: «زيد إتما في الماء وإتما أن لا يغرق» فإنَّه يستحيل ارتفاعها ويمكن اجتماعها بأن يكون في الماء ولا يغرق، فالتعاند بين جزأها إتما هو في الكذب - لا غير-. وهي مؤلَّفة من الشيء وما هو أعمُّ من نقيضه، لأنَّ نقيض «الكون في الماء» هو «عدم الكون في الماء» وعدم الغرق أعمُّ من عدم الكون في الماء - لصدقه معه وبدونه - فإذا حذف «الا كون في الماء» وأورد بدله «عدم الغرق» حدثت مانعة الخلوِّ؛ وكذا نقيض «عدم الغرق» هو «الغرق»، والكون في الماء أعمُّ من الغرق، فإذا حذف الخاصِّ وأورد بدله العامِّ حدثت المنفصلة المذكورة.

وإنَّما منعت الخلوُّ خاصَّة لاستحالة الخلوِّ عن الشيء وما هو أعمُّ من نقيضه، لاستلزام رفع العامِّ رفع الخاصِّ، ولما جاز وجود العامِّ بدون وجود الخاصِّ جاز وجود الطرفين وصدقها معاً، ولم يلزم منه اجتماع النقيضين.

(١) اگر خاص در جاتی بود الزاماً عام آن خاص هم هست، زیرا خاص همان عام است مقید به قیدی که بخشی از افراد عام را خارج می کند، مثلاً انسان که نسبت به حیوان عام است، همان حیوان است با قید ناطقیت که بخش بزرگی از افراد حیوان را خارج می کند؛ پس هر جا انسان باشد حیوان هست بدون عکس.

## [٥٩] [المنفصلة البسيطة والمركبة]

**قال** : وكل واحد من الأخيرين<sup>(١)</sup> إن أخذ شاملاً للحقيقتين كان بسيطاً، وإلا فمركب.

**أقول** : مانعة الجمع ومانعة الخلو قد تفسران بما ذكره، فتكونان مركبتين، وقد تفسران بما هو أعم من ذلك، فتكونان بسيطتين.

بيان ذلك : أن مانعة الجمع قد تفسر بما يحكم فيها بامتناع اجتماع جزئها على الصدق مطلقاً - من غير التعرض لقيد آخر - وحينئذ تكون أعم من الحقيقتين التي يحكم فيها بامتناع اجتماع جزئها على الصدق والكذب، ومن مانعة الجمع التي فسرتها به .

وقد تفسر بما يحكم فيها بامتناع اجتماع جزئها على الصدق وجواز اجتماعها على الكذب، وهذا قيد زائد على ما فسرت به أولاً، فخصصها وخرجت الحقيقتين حينئذ عنها وتركت ؛ وكانت بالتفسير الأول بسيطة عامة للحقيقتين ولها بالتفسير الثاني .

ومانعة الخلو تفسر بأمرين :

أحدهما التي حكم فيها بامتناع اجتماع طرفيها على الكذب وجواز اجتماعها على الصدق - وهي التي فسرتها نحن به - ولا يدخل الحقيقتين تحتها حينئذ، لأن الحقيقتين وإن وافقتا في الجزء الأول منها، إلا أنها محكوم فيها بامتناع اجتماع طرفيها على الصدق، فعاندتها حينئذ .

والثاني التي يحكم فيها بامتناع اجتماع طرفيها على الكذب مطلقاً - من غير التعرض لقيد آخر - فتكون حينئذ أعم من الأولى ومن الحقيقتين، وتكون بسيطة، والأولى مركبة .

(١) ن خ : الآخرين.

## [ ۶۰ ] [ تلازم الشرطيات ]

**قال :** ويتلازم كل متصلتين مقدّمها واحد وتاليها طرفا النقيض، وهما مختلفان بالإيجاب والسلب.

**أقول :** ذهب قدماء المنطقيين إلى أن كل متصلتين توافقتا في المقدم والكمّ وتخالفتا في الكيف وتناقضتا في التالي، تلازمتا وتعاكستا.

مثاله : إذا صدق «كلما كان أب، ف ج د» صدق «ليس البتة إذا كان أ ب فليس ج د» وبالعكس؛ فهاتان متصلتان مقدّمها واحد هو «أب» وتاليها طرفا النقيض، لأنّ تالي الموجبة «ج د» وتالي السالبة «ليس ج د» وهما طرفا النقيض، وهما - أعني المتصلتين - مختلفتان بالإيجاب والسلب.

قالوا : لأنّه لولا صدق السالبة على تقدير صدق الموجبة لصدق نقيضها، واستلزم «أب» للنقيضين، وهو محال؛ ولولا صدق الموجبة على تقدير صدق السالبة لصدق نقيضها فيكون «أب» غير مستلزم لشيء من النقيضين وهو محال. والمتأخرون منعوا من الاستلزامين؛ ودليل الأوائل ضعيف، لجواز استلزام المقدم الواحد للنقيضين، وجواز عدم استلزام الشيء الواحد لكل واحد من النقيضين - وهو الحق<sup>(۱)</sup> -.

(۱) سخني که از قدمای منطقيين نقل شده است از ابن سینا است (الشفاء: القياس، ۳۶۶-۳۶۸) وچنين استدلال شده است که اگر استلزام یاد شده در مورد این قضايا را نپذیریم، باید پذیریم که مقدم این قضايا درموجبه با تالی ونقيض آن قابل جمع باشد، ودر سالبه مقدم نتواند با هيچ يك از تالی ویا نقيض آن جمع شود، چگونگی استدلال ومثال آنرا شارح - قده - یاد کرده است.

مخالفين برین استدلال خرده گرفته‌اند، واز جمله صاحب مطالع گوید: «این استدلال نادرست است، زیرا در بعضی قضايا (مثل قضایای اتفاقيه) اشکالی در امکان مصاحبت مقدم با تالی ونقيض آن نیست، زیرا رابطه استلزامی میان تالی ومقدم وجود ندارد (همچون غذا خوردن زید وآب نوشیدن عمرو) پس اگر قضیه‌ای به این صورت داشته باشیم: ←

[۶۱]

**قال : ويشترط في اللزومية تعلق الإيجاب والسلب باللزوم، وفي السالبة الاتفاقية صدق المقدم.**

«هرگاه زید غذا می خورد، عمرو آب می نوشد» (متصله اتفاقیه) بنا بر قاعده یاد شده صدق این قضیه مستلزم صدق قضیه مقابل آن خواهد بود: «چنین نیست که هرگاه زید آب می خورد عمرو آب نمی نوشد» چرا که این دو قضیه در سلب و ایجاب مخالفند، و مقدم در هردو یکی است، و تالی دومی نقیض تالی قضیه نخستین است. ولی این استلزام را نمی پذیریم، زیرا می تواند مقدم (غذا خوردن زید) گاهی با تالی (آب نوشیدن عمرو) مصاحب باشد و گاهی با نقیض آن (آب نوشیدن عمرو)؛ پس صدق قضیه اول مستلزم صدق قضیه دوم نیست.

شارح علامه نیز با این سخن همراهی کرده و آنرا تأیید نموده است و می فرماید: «ودلیل الأوائل ضعیف».

ولی شارح مطالع سخن ابن سینا را تأیید کرده و خرده گیران را به کوتاه بینی و بی دقتی منسوب داشته است و گوید (شرح مطالع: ۱۵۳-۱۵۴): «مخالفان توجه نکرده اند که در قضایای اتفاقیه گو این که رابطه علت و معلولی میان مقدم و تالی نیست، لیکن حکم به اتصال و مصاحبت وجود دارد، به عبارت دیگر کسی که قضیه یاد شده را القا می کند برین باور است که همیشه غذا خوردن زید با آب نوشیدن عمرو همراه است، گو اینکه این دو قضیه رابطه سببی با هم ندارند، بنا براین اگر بپذیریم که ممکن است اتفاق بیفتد زید غذا بخورد و عمرو آب ننوشد، حکم قضیه اصلی نادرست خواهد بود، نه این که قاعده یاد شده در استلزام دو قضیه درست نباشد» (آنچه نقل شد مضمون سخن شارح مطالع است که با تغییرات و تلخیص آورده ایم و ظاهراً از استحکام لازم برخوردار است، خوانندگان برای تفصیل بیشتر به اصل کتاب و الشفاء مراجعه فرمایند).

خواجه در اساس الاقتباس (۱۱۸) استدلال بر این تلازم را ساده تر بیان کرده است و گوید: وقتی می گوئیم «کَلِمَا كَانَا ب ف ج د» حکم به مصاحبت و یا تلازم «ج د» باهر وضع «ا ب» کرده ایم، معنی این حکم این است نقیض «ج د» نمی تواند با «ا ب» مصاحب و یا ملازم باشد، یعنی «کَلِمَا كَانَا ب ف لیس ج د» نادرست است. حال اگر کیف این قضیه را عوض کنیم: «لیس کَلِمَا كَانَا ب ف لیس ج د» می شود، و درتلاق دو نفی نتیجه اثبات است، یعنی با سقوط هر دو نفی قضیه بصورت اول بر می گردد: «کَلِمَا كَانَا ب ف ج د».

**أقول :** يشترط في التلازم المذكور من الطرفين في اللزومية تعلّق الإيجاب والسلب باللزوم، بمعنى أنّ المتّصلة الموجبة تستلزم سالبة اللزوم<sup>(١)</sup> - لا لازمة السلب - إذا اتّفقتا في المقدّم والكَمّ، واختلفتا في الكيف، وتناقضتا في التالي. ويشترط في السالبة الاتّفاقية صدق المقدّم، لأنّ السالبة الاتّفاقية قد تصدق عن مقدّم كاذب وتاليّ صادق أو كاذب، والموجبة الاتّفاقية إنّما تصدق عن صادقين؛ وإذا صدقت السالبة عن مقدّم كاذب لم يمكن صدق الموجبة المناقضة لها في التالي المخالفة في الكيف، فلا بدّ من اشتراط صدق المقدّم في السالبة ليتمّ اللزوم.

وهذا الشرط لاحاجة إليه، لأنّ التقدير أنّ التالي فيها طرفا النقيض فبقي السلب متوجّها الى سلب اللزوم؛ وأما مقدّم السالبة الاتّفاقية فإنّه بعينه مقدّم موجبها، لأنّ التقدير اتّحادهما، فيكون صادقاً قطعاً<sup>(٢)</sup>.

(١) در سلب لزوم وجوب ملازمت میان دو قضیه نفی می گردد، بنا بر این مصاحبت امکان پذیر است ولی حتمی نیست. ودر لزوم سلب امکان مصاحبت نفی می گردد، بنا بر این هر مصاحبتی میان تحقق دو قضیه خلاف فرض خواهد بود.

مثال سلب لزوم: «كلما كان آ ب فليس يلزم أن يكون ج د». مثال لزوم سلب: «كلما كان آ ب يلزم ليس ج د». در اولی قید لزوم جزء تالی است، ودر در دومی این قید بر سر تالی می آید. و همچنان که در مثال دیده می شود کلمه نفی در اولی - سلب لزوم - بر سر «یلزم» آمده است تا لزوم نفی شود، ودر دومی «یلزم» بر سر کلمه نفی آمده است، تا نفی را لازم سازد.

با این توضیح می بینیم که سلب لزوم اعم از لزوم سلب است، یعنی هر جا لزوم سلب باشد سلب لزوم تحقق دارد، ولی عکس آن درست نیست. پس حکم نقیض این دو قضیه بر عکس خواهد بود، چون نقیض قضیه اخص اعم از نقیض اعم است.

(٢) شارح ذکر دو شرط یاد شده را لازم نمی بیند، و می گوید: به شرطی که در مورد قضیه لزومیه قید شد نیازی نیست، چون گفته ایم تالی در قضیه دوم می باید نقیض تالی در قضیه نخست باشد، بنا بر این قید لزوم جزء تالی نیست، ووقتی کیف قضیه عوض شود بطور طبیعی نفی متوجه پیوند لزومی در قضیه شرطیه میشود که همان سلب لزوم است و نه لزوم سلب؛ پس دیگر نیازی به قید یاد شده نیست. ←



## [ ۶۲ ] ما يستلزمه كل متصلة لزومية [

**قال :** ويلزم المتصلة اللزومية متصلة من نقيض تاليها ومقدمها.

**أقول :** المتصلة اللزومية الكلية تستلزم متصلة من نقيض تاليها ومقدمها، كقولنا : «كلما كان أ ب ف ج د»، فإنه يستلزم «كلما لم يكن ج د لم يكن أ ب»، وإلا لصدق «قد لا يكون إذا لم يكن ج د لم يكن أ ب»، وتنعكس إلى قولنا : «قد يكون إذا لم يكن ج د» هذا خلف، وهذا بطريق عكس النقيض - وسيأتي بيانه - .

وإنما قيّدنا بـ«الكلية» لأن الجزئية لا تستلزم ما ذكره، لأنه يصدق : «قد يكون إذا كان هذا حيواناً فليس بإنسان». ولا يلزمه : «قد يكون إذا كان إنساناً فليس بحيوان» .

والمصنّف لم يتعرّض لهذا القيد ولا بدّ منه .

## [ ۶۳ ] المتصلة اللزومية تستلزم منفصلتين [

**قال :** ومنفصلتان مانعة الجمع من عين المقدم ونقيض التالي، ومانعة الخلق بالضدّ منها .

← در مورد شرطی که برای تلازم سالبه اتفاقیه یاد شد نیز می گوید: چون مقدم در هر دو قضیه متحد است، پس مقدم سالبه اتفاقیه همان مقدم موجه است، و چون مقدم موجه اتفاقیه باید صادق باشد، مقدم سالبه نیز بحکم اتحاد دو مقدمه صادق خواهد بود.

لیکن در مورد اول ظاهراً شرط تنبیهی است، یعنی چون فرق میان سلب لزوم و لزوم سلب دقیق است توجه داده شده است که اشتباه در تعبیر نشود.

در مورد دوم نیز باید توجه می شد که شرط در مورد سالبه اتفاقیه است، و سالبه اتفاقیه می تواند از مقدم کاذب و تالی صحیح تشکیل شود، حال اگر این قضیه به موجه تغییر داده شود مقدم کاذب خواهد بود و در قضیه موجه نمی تواند مقدم کاذب باشد.

### أقول : المتصلة اللزومية تستلزم منفصلتين :

إحداهما : مانعة الجمع من عين المقدم ونقيض التالي ، كقولنا : «كلما كان آب ، ف ج د» ، يستلزم «إما أن يكون آب أو لا يكون ج د» ، وإنما تلزم مانعة الجمع لأنه لوجاز الجمع بين «ج د» وعدم «آب» كذبت المتصلة اللزومية لاستلزام وجود المقدم وجود التالي ، وعدم التالي عدم المقدم<sup>(١)</sup> .

الثانية : مانعة الخلو بالضدّ منها- يعني من نقيض المقدم وعين التالي - فإنه يلزم من صدق المتصلة المذكورة صدق قولنا : «إما أن لا يكون آب أو ج د» مانعة الخلو ، لأنه لولا ذلك لجاز الخلو عن عدم «آب» وثبوت «ج د» فيلزم جواز ثبوت «آب» وعدم «ج د» ، فيصدق الملزوم بدون اللازم ، وهو محال .

(١) صدق هر قضيه شرطيه متصله لزوميه صدق دو قضيه منفصله را تضمين مي كند كه يكي مانعة الجمع است ودومی مانعة الخلو :

قضيه اول (مانعة الجمع) قضيه ای است كه مقدم آن همان مقدم قضيه اصلي است ، وتالی آن نقيض تالی در قضيه اصلي است ،

وجه صدق اين قضيه منفصله اين است كه چون در قضيه اصلي وجود تالی بر فرض وجود مقدم حتمی دانسته شد ، وجود نقيض تالی (عدم آن) نشان عدم مقدم است ، پس نقيض تالی قابل جمع با مقدم نیست . ليكن چون در قضيه اصلي وجود مقدم تنها علت وجود تالی نیست ومیتواند وجود تالی را علت دیگری جز مقدم نیز ايجاب كند ، بنا بر اين عدم نقيض تالی (وجود تالی) با عدم مقدم قابل جمع است .

مثال : «اگر اين موجود انسان باشد حيوان است» ، چنین قضيه ای مستلزم اين قضيه منفصله مانعة الجمع است : «يا اين موجود انسان است ويا حيوان نیست» توجه بايد داشت كه اين قضيه بعنوان مانعة الجمع صحيح است - ونه مانعة الخلو - يعنى امكان اجتماع «انسان است» و «حيوان نیست» وجود ندارد ؛ ولی می تواند «انسان است» و «حيوان نیست» هر دو نقی شود ، يعنى انسان نباشد وحيوان باشد .

با توضيح اين صورت قضيه قضيه منفصله دوم نیز كه در شرح توضيح داده شده است روشن می شود ، البته باز هم بايد توجه شود كه قضيه دوم نیز بعنوان مانعة الخلو صحيح است ، ونه مانعة الجمع .

## [٦٤] [ما يستلزمه كل قضية منفصلة]

**قال :** والمنفصلة متصلة تتألف من عين أحد الجزأين ونقيض الآخر.

**أقول :** قد بينا أن أقسام المنفصلة ثلاثة :

**أحدها :** الحقيقية ، وهي تستلزم متصلتين مقدّم كلّ واحدة منها عين أحد الجزأين وتاليها نقيض الآخر ؛ ومتصلتين أخريين مقدّم كلّ واحدة منها نقيض أحد الجزأين وتاليها عين الآخر . فإتأ إذا قلنا : «العدد إتمازوج أو فرد» صدق : «كلّما كان العدد زوجاً فليس بفرد» ، و«كلّما كان فرداً فليس بزواج» . و«كلّما لم يكن العدد زوجاً فهو فرد» ، و«كلّما لم يكن فرداً فهو زوج» ؛ فإن استحالة الجمع بين الجزأين تقتضي صدق المتصلتين الأوليين ، واستحالة الخلوّ عنها تستلزم صدق الأخريين .

**وثانيها :** مانعة الجمع ، وهي تستلزم صدق المتصلتين الأوليين<sup>(١)</sup> ، كقولنا : «الشيء إتما حجر أو شجر» فإنه يستلزم قولنا : «كلّما كان الشيء حجراً لم يكن شجراً» و«كلّما كان شجراً لم يكن حجراً» ؛ لاستحالة الجمع بين الجزأين ، ولما جاز الخلوّ عنها وعدمه لم يستلزم عدم أحد الجزأين ثبوت الآخر ولاعدمه .

**وثالثها :** مانعة الخلوّ ، وهي تستلزم صدق المتصلتين الأخريين<sup>(٢)</sup> ، كقولنا : «زيد إتما في الماء و إتما أن لا يغرق» ، فإنه يستلزم قولنا : «كلّما لم يكن في الماء فهو لا يغرق» و«كلّما غرق فهو في الماء» لاستحالة الخلوّ عن الجزأين ، ولما جاز الجمع بينها وعدمه لم يستلزم ثبوت أحد الجزأين ثبوت الآخر ولاعدمه .  
فقد ظهر أن كلّ واحدة من هذه المنفصلات يستلزم متصلة مؤلفة من عين

(١) يعني دو قضية متصله كه مقدم هر کدام یکی از دو بخش قضیه منفصله است ، وتالی نقيض بخش دیگر.

(٢) يعني دو قضیه متصله كه مقدم نقيض يك بخش قضیه منفصله است وتالی بخش دیگر.

أحد الجزأين ونقيض الآخر، لكن في الحقيقة جاز أن يكون العين مقدّماً، وجاز أن يكون تالياً لكل واحد من الجزأين، فلزمها أربع متّصلات؛ وفي مانعة الجمع العين لكل واحد من الجزأين مقدّم لا غير، فلزمها متّصلتان، وفي مانعة الخلوّ النقيض لكل واحد منها مقدّم لا غير، فلزمها متّصلتان أيضاً. وما ذكره المصنّف شامل لهذه المتّصلات أجمع<sup>(۱)</sup>.

### [ ۶۵ ] تركيب القضية المنفصلة

**قال :** وأجزاء المنفصلة قد تزيد على اثنين.

**أقول :** هذا ظاهر في مانعة الجمع، كما تقول : « الشيء إمّا حجراً أو شجراً أو حيواناً »، لأننا نحذف منها النقيض ونذكر ما هو أخص منه. وفي مانعة الخلوّ، كما تقول : « الشيء إمّا أن لا يكون حجراً، أو لا يكون شجراً، أو لا يكون حيواناً ».

وأما الحقيقة، فإن عني بها ما يمنع الجمع بين كل واحد من أجزائها والجزء الآخر، وما يمنع الخلوّ عن كل واحد من أجزائها، والجزء الآخر امتنع تركيبها من أكثر من جزأين، لأنّ الجزء الثالث أن صدق معه أحد الجزأين بطل منع الجمع، وإلا بطل منع الخلوّ. وإن عني بها ما يمنع الجمع فيها بين أي جزء كان منها وبين الآخر ويمتنع الخلوّ عن جميعها أمكن تركيبها من أكثر من جزأين وثلاثة - إلى ما لا يتناهى - كقولنا : « العدد إمّا زائد أو ناقص أو مساوٍ » و« الأشكال إمّا مثلث أو مربع أو مخمس - إلى ما لا يتناهى - » وهذا التكثر إنّما يحدث من انقسام أحد جزئي المنفصلة الحقيقية إلى قسمين، وانقسام أحدهما إلى آخرين - إلى آخر الأقسام - .

(۱) اشاره به این معنا است که سخن خواجه ایهام دارد، چه آنچه خواجه فرموده است در متصله حقیقیه روشن است، و برای اینکه در دو متصله دیگر - مانعة الجمع ومانعة الخلو - نیز گویا باشد باید توضیح شارح علامه اضافه شود.

## [٦٦] [القضية المعدولة والمحصلة]

**قال :** وإذا تركبت أداة السلب مع لفظ محصل صيرته معدولاً، كقولنا: «لاإنسان» فإذا جعل جزء قضية - وخصوصاً محمولها - صارت معدولة، فتقارب السالبة، إلا أن السلب في إحداهما داخل على الرابطة رافع للإيجاب، وفي الأخرى بخلافه.

**أقول :** لما كانت الدلالة أولاً إنما هي على الأمور الثبوتية وبواسطتها على الأمور العدمية كان من الواجب إذا قصدنا الدلالة على الأمور العدمية أن نورد الألفاظ الثبوتية ونعدل بها بأدوات السلب إلى تلك الأمور الغير الثبوتية، فإن كانت تلك الأمور إنما تدلّ عليها بألفاظ مؤلفة كالقضايا فلتضف أداة السلب إليها - كما في القضايا السالبة - وإن كانت إنما تدلّ عليها بألفاظ مفردة فلتتركب أداة السلب مع تلك المفردات الثبوتية، كقولنا: «لاإنسان» - وحكم هذا التركيب حكم المفرد لأننا قد جعلنا حرف السلب جزءاً من المفرد - وسمي معدولاً، والقضية التي تشتمل على مثل هذا سميت معدولية - منسوبة إلى العدول - والخالية عنه محصلة .

فإذا جعل هذا المركب من حرف السلب واللفظ المحصل جزءاً من القضية صحّ أن يكون موضوعاً، وتسمى معدولة الموضوع، كقولنا: «الإنسان جماد» وأن يكون محمولاً، وتسمى معدولة المحمول، كقولنا: «الإنسان لاجماد» وأن يكون جزءاً منها، وتسمى معدولة الطرفين، كقولنا: «الإنسان لاناطق» .

وإذا أطلقت «المعدولة» سبق إلى الذهن «معدولة المحمول» لكثرة استعمالها - دون الباقيين - وحينئذ تقارب السالبة لسلامة موضوعها عن السلب ووقوعها في جانب المحمول فيها، إلا أن الفرق بينهما من حيث اللفظ ومن حيث المعنى. أمّا من حيث اللفظ: فتقديم حرف السلب على الرابطة وتأخره عنها، فإنّ السلب إن تقدّم على الرابطة كقولنا: «الإنسان ليس هو

بجبر» كانت القضية سالبة، لأنها سلبت الرابطة، وإن تأخر عنها، كقولنا: «الإنسان هو ليس بجبر» كانت معدولة. هذا إذا كانت القضية ثلاثية، وإن كانت ثنائية، امتازت إحداهما عن الأخرى بحسب النية والاصطلاح، كتخصيص لفظة «غير» بالعدول، و«ليس» بالسلب.

### [٦٧] [القضية السالبة أعم من المعدولية]

**قال:** وأيضاً السالبة أعم من معدولة المحمول، فإنها تصدق على غير الثابت إذا أخذ من حيث هو غير ثابت - بخلاف المعدولية، فإنها موجبة، والإيجاب يقتضي ثبوت شيء حتى يثبت له شيء؛ أما في الموضوع الذي لا يؤخذ غير ثابت فيها متلازمان.

**أقول:** هذا هو الفرق المعنوي بين السالبة والموجبة المعدولة، وذلك أن السالبة أعم من الموجبة المعدولة، لأن السالبة تصدق على ما يكون موضوعها ثابتاً ومنفياً، فإن زيدا المعدوم يصدق عليه أنه ليس ببصير، لأنه ليس بموجود، فلا يكون بصيراً؛ أما الإيجاب، فإنه يقتضي ثبوت شيء لشيء، والشيء لا يثبت له غيره إلا إذا كان ثابتاً.

هذا إذا لم يؤخذ الموضوع من حيث هو ثابت، أما إذا أخذ الموضوع من حيث هو ثابت فهذا متلازمان.

### [٦٨] [تكثر القضية بتكثر الحكم]

**قال:** وكثرة الأجزاء تكثر القضية إذا تكثر الحكم، ولا تكثرها إذا لم يتكثر.

**أقول:** إن كل واحد من الموضوع والمحمول قد يكون واحداً بسيطاً، وقد يكون مركباً كثيراً، وحينئذ إن تكثر الحكم بكثرته كانت القضية قضايا متعدّدة، وإلا فلا.

مثال ماتكثر القضية بتكثره قولنا : « الإنسان حيوان ناطق » و إنه يستلزم قولنا : « الإنسان حيوان ، الإنسان ناطق » . ومثال ما لاتتكثر بتكثره قولنا : « الخمسة ثلاثة واثان » .

### [٦٩] [القضية الشخصية والمهملة والكلية والجزئية]

**قال :** وموضوع الحملية إن كان جزئياً كانت القضية شخصية، وسميت «مخصوصة»، كقولنا: «زيدٌ كاتبٌ» أو «ليس بكاتبٌ».

وإن كان كلياً ولم يتعرض لعموم الحكم وخصوصه، سميت «مهملة» كقولنا: «الإنسان كاتبٌ» أو «ليس بكاتبٌ».

وإن تعرضت سميت «محصورة» و «مسورة»، فإن تناول الحكم كل واحد من أشخاصه الموجودة والمفروض وجودها مما لا يمتنع أن يتصف به، سميت «كلية»، كقولنا: «كل إنسان» أو «لا شيء من الإنسان».

وإن اختص ببعض غير معين سميت «جزئية» كقولنا: «بعض الناس» و«ليس بعضهم» و«ليس كلهم»؛ فإن سلب العموم وإن احتمل عموم السلب، لكنه يستلزم خصوصه قطعاً، وكذلك صيغة الخصوص فإنها وإن احتمل معها صدق العموم وكذبه، لكنها دللت على الخصوص فقط.

**أقول :** موضوع الحملية إما أن يكون شخصاً معيناً، وتسمى القضية : شخصية ومخصوصة ، كقولنا : «زيدٌ كاتبٌ» «زيدٌ ليس بكاتبٌ» .

و إما أن يكون كلياً : فإما أن يحكم على تلك الطبيعة لبااعتبار عروض الكلية لها ، ونحن نسميها القضية الطبيعية ، كقولنا : «الإنسان حيوانٌ» .

و إما أن يحكم عليها بااعتبار عروض الكلية لها ، ونحن نسميها القضية العامة ، كقولنا : «الإنسان نوعٌ» و «الحيوان جنسٌ» .

وهذان لم يذكرهما المصنف - رحمه الله - .

و إن حكم على أفراد تلك الطبيعة : فإمّا أن تبين كميّة الأفراد أو لاتبين ، فإن لم تبين فهي المهملة ، كقولنا : « الإنسان حيوانٌ » - إذا نُظر إلى أفراد الإنسان - أو « ليس بحيوانٍ » .

و إن بينت كميّة الأفراد سميت محصورة ومسوّرة ، فإمّا أن يحكم على كلّ الأفراد أو على بعضها : فإن حكم على الجميع فهي القضية الكلية ، مثال الموجبة : « كلّ إنسان حيوانٌ » . مثال السالبة : « لا شيء من الإنسان مجر » ، فالحكم هاهنا وقع على كلّ فرد من أفراد الإنسان الموجودة والمفروض وجودها ، ممّا لا يمتنع أن يكون إنساناً ، وأشار بذلك إلى أنّ الموضوع في القضية الكلية لا يؤخذ بحسب الوجود الخارجي - لا غير ، كما ذهب إليه قوم من الأوائل - بل هو أعمّ من ذلك ، وهو ما يصدق عليه الموضوع - سواء كان موجوداً في الخارج أو مفروضاً فيه - لا مطلقاً ، بل مع إمكان اتّصافه بالموضوع ، بحيث لا يدخل فيه الأفراد الممتنعة ، - كما ذهب إليه قوم غير محققين أيضاً -<sup>(١)</sup> .

و إن حكم على بعض الأفراد غير معيّن - لا على معيّن ، لأنّها تصير مشخّصة - سميت جزئية ، كقولنا : « بعضُ الناس حيوانٌ » في الإيجاب ، و « بعضُ الناس ليس بكاتبٍ » في السلب ، أو « ليس كلّ إنسان بكاتبٍ » ؛ فإنّ هذه الصيغة تدلّ على السلب الجزئي ، لأنّ سلب العموم يصدق تارة مع عموم السلب ، وتارة بدونه ، فهو لا يدلّ على شيء منها بالمطابقة ، لكن عموم السلب يستلزم خصوصه ، فهو يدلّ على الخصوص بالالتزام ؛ وكذلك الموجبة الجزئية - أعني صيغة الخصوص - فإنّها تصدق مع عموم الإيجاب ومع خصوصه ، لكن لما استلزم العموم الخصوص كانت دالّة على الخصوص بالالتزام - دون العموم - .

(١) تفصيل اين مطالب را شارح در كتاب الأسرار الخفية (ص ٦٢-٦٤) آورده است. وبتفصيل بیشتر در شرح مطالع (ص ٨٦) آمده است.



## [ ٧٠ ] [ القضايا المعتدّ بها في العلوم ]

**قال:** وأيضاً الإهمال وإن احتمل العموم لكنه يستلزم الخصوص؛ فالمهملة في قوّة الجزئية؛ والشخصيات ساقطة في العلوم، فإذن القضايا المعتدّ بها أربعة.

**أقول:** قد بينا أنّ المهملة هي التي يحكم فيها على أفراد الموضوع من غير بيان كلية الحكم وجزئيته، فهي إذن محتملة لأن تصدق كلية وجزئية ولا خروج لها عنها، لكن صدقها كلياً يستلزم صدقها جزئياً، فالجزئية ثابتة قطعاً، ويلزم من صدق الجزئية أيضاً صدق المهملة، فهما متلازمتان، فلهذا قال الحكماء: «المهملة في قوّة الجزئية».

إذا عرفت هذا؛ فالشخصيات ساقطة في العلوم، لأنّ مقدمات البرهان يجب أن تكون دائمة الصدق - ولا دوام للشخصيات - فبقيت القضايا المعتدّ بها في العلوم هي الأربعة: الموجبة والسالبة الكليتان والجزئيتان. ودخلت المهملة في الجزئية على ما بينا.

## [ ٧١ ] [ الشخصية والمهملة والجزئية والكلية في الشرطيات ]

**قال:** وشخصية الشرطيات بتخصّص حكمها بالأحوال أو الأوقات المعيّنة، كقولنا: «إن كان زيد ذاهباً فهو ملاقي غريمه» أو «الساعة إما كذا وإما كذا».

وكليتها صدقها في جميعها، بشرط أن لا يكون لها أثر في الاستصحاب أو العناد، كقولنا: «كلّما كان» و «ليس البتّة إذا كان» أو «دائماً إمّا» و «ليس البتّة إمّا».

وجزئيتها صدقها في بعضها، كقولنا: «قد يكون» و «قد لا يكون إذا كان» أو «إمّا أن يكون». وإهمالها إهماله.

**أقول:** كما أنّ التشخص والإهمال والحصر يقع في الحملات، كذلك يقع في القضايا الشرطية، وكما أنّ إيجاب الشرطية وسلبها وصدقها وكذبها

ليس بالنظر إلى أجزائها - بل بالاتصال<sup>(١)</sup> والانفصال - كذلك شخصيتها و إهمالها وحصرتها إنما هو بالاتصال والانفصال، لا بالنظر إلى أجزائها؛ فإن قولنا: «كلما كان زيد كاتباً كان متحرّكاً» كلية مع أنّ طرفيها شخصيتان.

إذا عرفت هذا فنقول: شخصية الشرطية هي أن يخصّص حكمها - إما الاتصالي أو الانفصالي - بالأحوال والأوقات المعينة بحيث لا يجتمل الشركة، كقولنا: «إن كان زيد اليوم ذاهباً فهو ملاقي غريمه» أو «إن جئتني مع زيد أكرمتك»، و«إمّا أن يكون الآن زيد في الدار أو خارجها».

وكليتها عبارة عن صدق الحكم في جميع الأوقات والأحوال المقترنة بالمقدّم التي يمكن صدقها معه، من غير أن يكون لتلك الأحوال أثر في الاستلزام أو العناد؛ كقولنا: «كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود»، فإن وجود النهار لازم لطلوع الشمس في كلّ وقت يمكن لطلوع الشمس فيه ومع كلّ وضع يفرض معه كوجود زيد وأكل عمرو - مثلاً -؛ وكقولنا في السالبة: «ليس ألبتة إذا كانت الشمس طالعة فالليل موجود» - هذا في المتصلة - وفي المنفصلة: «دائماً العدد إمّا زوج أو فرد» و«ليس ألبتة العدد إمّا زوج أو منقسم بمتساويين».

وإنما شرطنا في تلك الأوقات والأحوال «أن يكون ممكنة الاجتماع مع المقدّم» ليخرج عنه ما لا يمكن استلزام المقدّم للتالي معه، كفرض المقدّم مع عدم التالي أو عدم لزومه له، وشرطنا «أن لا يكون لها أثر في الاستصحاب والعناد» لأنها لو كان لها أثر فيه لكانت أجزاء من المقدّم، فلا يكون مافرضنا مقدّماً بمقدّم - هذا خلف -.

وجزئية الشرطية، هي صدق الحكم في بعض تلك الأوقات أو الأحوال المفروضة في الكلية، كقولنا: «قد يكون إذا كان هذا حيواناً فهو إنساناً»

(١) ن خ: بل الى الاتصال.

و«قد لا يكون إذا كان هذا حيواناً فهو إنسان» و«قد يكون العدد إتماً زائداً أو ناقصاً» و«قد لا يكون».

واهمال الشرطيّة بإهمال الأحوال والأوقات، كقولنا: «إن كان هذا حيواناً فهو إنسان» و«إتماً أن يكون العدد زائداً أو ناقصاً».

### [٧٢] [النور]

**قال:** والأداة الحاصرة ك«كلّ» و«بعض» تسمى سوراً، وكلّية الحكم وجزئيّته كمّيّته، وإيجابه وسلبه كيفيّته.

**أقول:** اللفظ الدالّ على كمّية الحكم يسمى سوراً، ففي الموجبة الكلّية الحملية: «كلّ»، وفي الجزئية: «بعض» و«واحد»، وفي السالبة الكلّية فيها: «لا شيء» و«لا واحد»، وفي الجزئية: «ليس بعض» و«بعض ليس» و«ليس كلّ».

وفي المتّصلة الموجبة الكلّية: «كلّما كان» و«دائماً إذا كان»، والجزئية: «قد يكون»، والسالبة الكلّية: «ليس ألبتّة»، والجزئية: «قد لا يكون» و«ليس كلّما» و«ليس دائماً».

وفي المنفصلة الموجبة الكلّية: «دائماً إتماً كذا أو كذا»، والجزئية: «قد يكون إتماً كذا»، والسالبة الكلّية: «ليس ألبتّة»، والجزئية: «ليس دائماً» و«قد لا يكون».

وكلّية الحكم وجزئيّته هو كمّية الحكم.  
وإيجاب الحكم وسلبه هو كيفيّته.

### [٧٣] [القضية المنعرفة]

**قال:** والحملية التي تركّب السور مع محمولها تسمى منعرفة.

**أقول:** حقّ السور أن يرد على الموضوع ليتبين كمية أفراده - لوقوع الشكّ فيه - فإذا قرن بالمحمول سميت القضية «منحرفة»، لانحرافها عن الاستعمال الطبيعي، كقولنا: «الإنسان بعض الحيوان» أو «الإنسان ليس كلّ الحيوان». ثمّ الطرفان إن كانا شخصيّين فإن قرن بالمحمول سور إيجابی كذبت، فتصدق مع السالبتين<sup>(۱)</sup>.

(۱) از این جا شروع در بیان احکام قضیه منحرفه می شود که با تنوع احوال موضوع و محمول و ماده قضیه این اقسام گونه های مختلفی پیدا می کند، و حکم هر یک از آنها بیان می گردد: اگر موضوع و محمول قضیه ای شخص و قضیه موجه باشد، چنانچه سور ایجابی - کلی یا جزئی - بر سر محمول بیاوریم قضیه صادق نخواهد بود، مانند: «زید کل عمرو» و «زید بعض عمرو»؛ چرا که وقتی محمول شخص است سور با آن بی معنا است؛ و بهر حال در این صورت اگر سور محمول سلبي - کلی و یا جزئی - باشد صادق است.

این سخن را ابن سینا چنین بیان کرده است (الشفاه: العبارة، ۵۴): «وقتی موضوع شخص است، اگر محمول نیز معنای شخصی باشد روشن است که آوردن «کل» و یا «بعض» بر سر آن بیهوده است، مگر این که «کل» را بمعنی «جملگی» به کار بریم و «بعض» را بمعنای «بخشی»، چنان که در جمله: «هذه اليد كل هذه الأصابع والساعد والعضد» و «هذه اليد هي بعض البدن» چنین معنای را اراده می کنیم؛ ولی کلمه «کل» در این دو مثال دیگر سور نیست، و موضوع بحث ما نخواهد بود؛ چرا که وقتی «کل» بعنوان سور بکار می رود معنای آن «جملگی يك شخص» نیست، بلکه «کل واحد» (همه یکانها) است، همانطور که «بعض» وقتی بعنوان سور به کار می رود معنای آن «بخشی از يك فرد» نیست، بلکه شماری از افراد موضوع است؛ اگر بگوئیم: «زید بعض الإنسان» یعنی زید از افرادی است که تعریف انسان آنها را در بر می گیرد.

با توجه به آنچه گفته شد حال اگر بگوئیم: «زید کل عمرو» معنا چنین خواهد بود: زید همه واحاد عمرو است، و چون می دانیم که «عمرو» شخص است و واحاد ندارد چنین قضیه ای صادق نیست. وقتی این قضیه صادق نباشد پس نقیض این قضیه باید صادق باشد: «زید ليس ولا واحد من عمرو»، گو اینکه درین جا نیز این ایهام که «عمرو دارای افرادی است» وجود دارد، ولی در قضایا به ایهامات توجهی نمی شود...».

با دقت در مطالبی که نقل کردیم هر دو طرف بیان شارح علامه در کذب موجه منحرفه شخصیه و صدق سالبه آن تبیین می گردد. به مثالها در پاورقی بعد مراجعه شود.

هذا إذا لم يقرن بالموضوع شيء أقرن به الإيجابي<sup>(۱)</sup> ، ولو قرن به حرف السلب أو السلبى فالعكس<sup>(۲)</sup> ؛ وكذا لو كان الموضوع للشخصي كلياً<sup>(۳)</sup> .  
ولوانعكس فكذلك إن كان الموضوع مسوراً<sup>(۴)</sup> .

- (۱) بنا بر آنچه گفته شد اگر موضوع قضیه موجه شخص باشد بدون سور ویا با سور ایجابی و محمول نیز شخص باشد با سور ایجابی چنین قضیه ای کاذب است؛ مانند: «زید کل عمرو» و «زید بعض عمر» (بدون سور بر سر موضوع)؛ «کل زید کل عمرو» و «کل زید بعض عمرو» (سور ایجابی کلی بر سر موضوع)؛ «بعض زید کل عمرو»، «بعض زید بعض عمرو» (سور ایجابی جزئی بر سر موضوع) همه این مثالها موجه است و نیز سور ایجابی - کلی ویا جزئی - بر سر محمول در آمده است، و بنا بر آنچه گفتیم این قضایا کاذب است. چرا که وقتی می گوئیم «زید کل عمرو» یعنی زید فرد فرد افراد عمرو است، و می دانیم که «عمرو» چون شخص است افراد ندارد.
- (۲) یعنی در صورتهای گذشته (موضوع و محمول شخص و سور کلی ویا جزئی ایجابی بر سر محمول) اگر حرف سلب ویا سور سلبی بر سر موضوع درآید حکم قضیه عکس حکم پیش است؛ یعنی سور محمول اگر موجه باشد قضیه صادق و اگر سالبه باشد کاذب است. مثال: «لیس زید کل عمرو» و «لیس زید بعض عمرو» هر دو صادق است. و «لیس زید لیس کل عمرو»، «لیس زید لیس بعض عمرو» هر دو کاذب است، چون نقی در نقی تبدیل به اثبات می شود، و این قضیه به قضیه موجه بر می گردد «زید کل عمرو» و «زید بعض عمرو» که دلیل کاذب بودن هر دو را یاد کردیم.
- مثالهای یاد شده بدون سور بر سر موضوع است، چنانچه سور - کلی ویا جزئی - نیز به آن اضافه شود حکم همان است که گفته شد: لیس کل زید کل عمرو...
- (۳) اگر موضوع قضیه کلی باشد و محمول شخص و سور ایجابی بر سر محمول در آید همان حکم گذشته - در مورد قضایائی که موضوع و محمول هر دو شخصی باشد - درین جا نیز جریان دارد، یعنی قضیه اگر موجه باشد کاذب و اگر سالبه باشد صادق خواهد بود. مثال: «الإنسان کل زید» و «الإنسان بعض زید»، هر دو قضیه کاذب است، چون زید دارای افراد نیست تا انسان تک تک همه آنها ویا برخی از آنان باشد. بهمین دلیل «لیس الإنسان کل زید» و «لیس الإنسان بعض زید» هر دو قضیه صادق است. و روشن است که اگر سور محمول درین قضیه ها سلبی شود نتیجه بر عکس می شود (موجه صادق و سالبه کاذب).
- (۴) حالت پیش موضوع کلی و محمول شخص بود «ولو انعکس» اگر این حالت عکس شود، یعنی موضوع شخص باشد و سور بر سر آن در آید و محمول کلی ویا غیر شخص با سور

و إلا كذبت مع اقتران المحمول بالإيجاب الكلي<sup>(۱)</sup> .

وتصدق مع [سور]<sup>(۲)</sup> السلب الجزئي أو الإيجاب الجزئي في مادة الواقع<sup>(۳)</sup> .

← ايجابي باشد، قضیه اگر موجه باشد کاذب و سالبه صادق خواهد بود. مثال: «کل زید کل ماهو انسان». «کل زید بعض ماهو انسان». «بعض زید کل ماهو انسان»، «بعض زید بعض ماهو انسان». و اگر حرف نفي بر سر این قضیه ها در آوریم و سالبه شوند صادق خواهد بود: ليس كل زید کل ماهو انسان...

(۱) «والا» استدراك از «إن كان مسورا» است. یعنی در صورت گذشته (موضوع شخص محمول کلی باشد با سور کلی ايجابي) اگر سور بر سر موضوع نباشد قضیه کاذب است. مثال: «زید کل ماهو انسان».

(۲) برای رفع ابهام کلمه «سور» از کتاب الاسرار الخفيه اضافه شد.

(۳) ماده قضیه عبارت از گونه ارتباط بین موضوع و محمول در عالم خارج از ذهن است، و یکی از سه احتمال در آن وجود دارد: واجب، ممکن، ممتنع. مثلا در مقایسه «انسان» و حیوان می بینیم انسان حتما حیوان است و ماده وجوب است. در مقایسه «انسان» با «کاتب» می بینیم که ماده امکان است و انسان می تواند کاتب باشد و یا نباشد. در مقایسه «انسان» و «سنگ» در می یابیم که ماده امتناع است و هرگز نمی شود انسان سنگ باشد. توجه داشته باشیم که وجوب و امکان در امکان وقوع شریکند و از این جهت ممتنع در برابر هر دو است.

توضیح بیشتر در باره اصطلاح ماده و جهت در قضیه پس از شرح اقسام قضایای منحرفه آمده است و درین جا چون لازم می نمود بطور خلاصه ذکر شد.

با توجه به توضیح بالا می گوئیم: اگر موضوع قضیه شخص باشد و بدون سور و محمول کلی باشد با سور سلبی جزئی و یا سور ايجابي جزئی چنانچه ماده قضیه می تواند وقوع یابد - واجب و یا ممکن است - قضیه صادق خواهد بود.

مثال: «زید بعض ماهو انسان» این مثال صادق است به این معنا که زید که شخص معینی است یکی از افراد انسان است پس «بعض افراد الإنسان» براو صدق می کند.

مثال دیگر: «زید ليس بعض ماهو انسان» نیز درست است، چون گفتیم زید فقط یکی از افراد انسان است، و دیگران که آنها هر کدام «بعض الإنسان» هستند زید نیستند.

توجه شود که در هر دو مثال ماده واقع است - چون واجب است - و ضمنا «بعض الإنسان» در دو مثال به دو مورد متفاوت اشاره می کند پس دو مثال نقیض هم نیست.

ومع اقتران السلب الكلي بالعكس<sup>(۱)</sup> .  
وان كانا كليين كذبت مع تسويرهما بالإيجاب الكلي إلا في المساوي مع  
إرادة المجموع<sup>(۲)</sup> .  
وتصدق لو كان المحمول سالباً جزئياً أو موجباً جزئياً في الواقع، أو سالباً  
كلياً في الممتنع<sup>(۳)</sup> .

(۱) اگر موضوع شخص باشد بدون سور و محمول کلی با سور سلبي کلی، حکم قضیه عکس حکم پیشین است، یعنی در ماده واجب کاذب است و در ممتنع صادق و در ممکن احتمال هر دو طرف موجود است. در مثال: «زید لا واحد من الإنسان» ماده قضیه واجب است و قضیه کاذب است چون زید یکی از افراد انسان است. و در مثال: «زید لا واحد من الحجر» ماده ممتنع است و قضیه صادق است و در مثال: «زید لا واحد من الکاتب» ماده قضیه ممکن است و هر دو احتمال صدق و کذب می رود.

(۲) اگر موضوع و محمول هر دو کلی باشد و بر سر هر دو سور ایجابی کلی در آید، قضیه در ماده واجب و ممکن و ممتنع هر سه کاذب خواهد بود. مثال: «کل إنسان کل ماهو حیوان». «کل إنسان کل ماهو حجر». «کل إنسان کل ماهوکاتب». زیرا گفتیم که معنی سور کلی یعنی همه افراد کلی که سور بر سر آن آمده است، بنا براین معنی این قضیه ها چنین می شود که همه افراد موضوع - بطور فرد فرد - همه افراد محمول هستند.

البته اگر موضوع و محمول هر دو در صدق مساوی باشند یعنی افراد موضوع فقط همان افراد محمول باشد و بالعکس، در این صورت اگر لفظ «کل» بمعنای لغوی - و نه بعنوان سور مصطلح - بکار رود قضیه صادق است، یعنی مجموع افراد موضوع همان مجموع افراد محمول است. مثل: «کل الإنسان کل الضاحکین». یعنی همه انسانها مجموعاً مجموعه همان موجوداتی هستند که میتوانند بخندند.

و سخن ابن سینا را نیز بیشتر آوردیم که در این گونه به کار بردن سور دیگر معنی سور اصطلاحی مراد نیست.

(۳) اگر موضوع کلی باشد با سور ایجابی کلی، و محمول کلی باشد با سور سلبي جزئی قضیه صادق خواهد بود در ماده واجب و ممکن: «کل إنسان لیس بعض ماهو حیوان»، و «کل إنسان بعض ماهو حیوان». و «کل إنسان لیس بعض ماهوکاتب» و «کل إنسان بعض ماهوکاتب»، ولی اگر ماده ممتنع بود در صورتی صادق است که محمول سور کلی سلبي داشته باشد: «کل إنسان لیس کل ماهو حجر».

وكذا لو كان الموضوع موجباً جزئياً<sup>(١)</sup> .

وينعكس الأحكام في الموضوع الجزئي الموجب لو كان الموضوع سالباً كلياً<sup>(٢)</sup> .

ولو كان الموضوع سالباً جزئياً فحكمه حكم عكس حكم الموضوع الموجب الكلي هاهنا .

#### [٧٤] [القضية الشرطية المنعقدة]

**قال :** والشرطية التي تنحرف عن صيغتها، كقولنا: «لا يكون كذا أو يكون كذا» منحرفة .

**أقول :** هذه أيضاً من القضايا المنعقدة، كقولنا : «لا يكون الشمس طالعةً أو يكون النهار موجوداً» وهي في قوة قولنا : «كلما كان النهار موجوداً كانت الشمس طالعةً» من المتصلات . ومن المنفصلات في قوة قولنا : «إما أن لا يكون الشمس طالعةً وإما أن يكون النهار موجوداً» ؛ فلما غيرت عن صيغ المتصلات والمنفصلات سميت منحرفة .

(١) اگر موضوع و محمول قضیه کلی بود و موضوع با سور ایجاب جزئی باز هم حکم قضیه مثل صورت قبلی است، یعنی اگر محمول دارای سور سلبي جزئی بود قضیه در ماده واجب و ممکن صادق است، و در ماده ممتنع وقتی صادق است که محمول سور کلی سلبي داشته باشد.

(٢) یعنی اگر موضوع سالبة کلیه باشد احکام جاری در آن عکس همان احکامی است که در مورد موضوع موجبة جزئیه گفتیم؛ چرا که موجبة جزئیه نقیض سالبة کلیه است، و سالبة جزئیه نقیض موجبة کلیه، ازین رو وقتی یکی صادق باشد قضیه مقابل آن کاذب است.



[٧٥] قال :

## مواد القضايا وجهاتها

لكلّ محمول إلى كلّ موضوع نسبة، إما بالوجوب أو بالإمكان أو بالامتناع؛ كما في قولنا: «الإنسان حيوان» أو «كاتب» أو «حجر»؛ فتلك النسبة في نفس الأمر مادة، وما يتلفظ به منها أو يفهم من القضية - وإن لم يتلفظ بالنسبة - جهة.

**أقول :** لما فرغ من البحث عن الموجبة والسالبة - كليةً وجزئيةً، حمليةً وشرطيةً - شرع في البحث عن كيفية الإيجاب والسلب :  
واعلم أنّ كلّ محمول فإنّ له نسبة إلى كلّ موضوع متكيفة بإحدى الكيفيات الثلاث : إما الوجوب، أو الإمكان، أو الامتناع .

لأنّ الموضوع إما أن يمتنع اتصافه بالمحمول، كما امتنع اتصاف الإنسان بالحجر، وهو الامتناع، أو لا يمتنع : وحينئذ إما أن يمتنع سلبه عنه، وهو الوجوب، كما امتنع سلب الحيوان عن الإنسان . أو يمكن كل واحد منها، وهو الإمكان، كما يمكن اتصاف الإنسان بالكاتب وعدمه .

وتلك الكيفية إن نُظر إليها في نفس الأمر، سميت مادة، كنسبة الحيوان إلى الإنسان في نفس الأمر، وإن نظر إليها باعتبار تصوّرها أو التلقظ بها، سميت جهة .

فإذا قلنا : «الإنسان حيوان» من غير أن نذكر معه وجوباً أو غيره، كانت القضية غير موجهة، وإن كانت المادة - وهي الوجوب - في نفس

الأمر ثابتة؛ فهذا هو الفرق بين المادة والجهة، ولا يجب توافقهما، لجواز أن يكون مانتصوره غير مطابق للأمر في نفسه، وكذا مانتلفظ به<sup>(١)</sup>.

### [٧٦] [القضية الموجهة والمطلقة]

**قال:** والموجهة رباعية والخالية عن ذكرها مطلقة.

**أقول:** الموجهة رباعية لاشتغالها على الموضوع والمحمول والرابطة وكيفية الرابطة - وهي أربعة أشياء - والقضية الخالية عن الجهة تسمى «مطلقة».

### [٧٧] [أصول الجهات]

**قال:** ثم الوجوب والامتناع يشتركان في ضرورة الحكم، ويفترقان بانتسابهما إلى الإيجاب والسلب؛ فالقضية إما ضرورية، وإما ممكنة، وإما مطلقة.

**أقول:** الضرورة قد تعتبر بالنسبة إلى الإيجاب، فتكون وجوباً، وقد تعتبر بالنسبة إلى السلب، فتكون امتناعاً، فالوجوب والامتناع يشتركان في الضرورة

(١) آشكار است که چگونگی نسبت محمول به موضوع در عالم خارج یکی از سه نسبت خواهد بود (وجوب، امکان، امتناع)، و این نسبت را «ماده قضیه» می نامیم. مثلاً در سه قضیه «انسان حیوان است» و «انسان سنگ است» و «انسان با سواد است» می بینیم نسبت در اولی وجوب است چون انسان باید حیوان باشد، و در دومی امتناع است چون انسان نمی شود سنگ باشد، و در سومی امکان است چون انسان می تواند باسواد و یا بی سواد باشد؛ حال اگر این نسبت در قضیه گفته شود، قضیه را موجه و نسبت را «جهت قضیه» می نامیم. پس ماده همان جهت است ولی در مواردی هم جدا می شود:

١- قضیه نمی تواند بدون ماده باشد - چون چگونگی نسبت محمول به موضوع چیزی است در عالم خارج ثابت - ولی لازم نیست حتماً جهت داشته باشد، اگر جهت در قضیه ذکر نشود می گوئیم: قضیه دارای جهت نیست.

٢- جهت همان ماده است، ولی ممکن است ماده قضیه ای را ما درست ندانسته باشیم، و یا نادرست بگوئیم، درین صورت آنچه به عنوان جهت در قضیه می آید با ماده قضیه فرق خواهد داشت، چون نسبت موجود در خارج اشتباه و غلط بر نمی دارد.

الشاملة للإيجاب والسلب. فصارت الجهات الأصول هي هذه الثلاثة: الضرورية، والممكنة، والمطلقة - وعدّها في الموجّهات بالمجاز<sup>(۱)</sup> - .

### [۷۸] [الإمكان العام والغاص]

**قال:** والإمكان المقابل لكلّ من الضروريتين شامل للأخرى، ولذلك يقيد بالعام، والذي يتخلّى عنها معاً بالخاصّ، وهو مركّب من الإمكانين.

**أقول:** الإمكان وُضع بإزاء سلب الامتناع، ثمّ استعمل بإزاء سلب إحدى الضروريتين - أعني ضرورة الإيجاب وضرورة السلب - عن الطرف المخالف للحكم؛ فإذا قلنا: «ج يمكن أن يكون ب» معناه: «لا يجب سلب ب عنه». و إذا قلنا: «يمكن أن لا يكون ب» معناه: «لا يجب أن يكون ب».

فإذا سُلب ضرورة الإيجاب فهي الممكنة العامة السالبة، وتشتمل على الباقي من الأقسام الثلاثة للجهات، أعني: ضرورة السلب، وإمكان الطرفين. و إذا سُلب ضرورة السلب فهي الممكنة العامة الموجبة، وشملت ضرورة الإيجاب وإمكان الطرفين، ولاشتأها في طرفي الإيجاب والسلب على الضرورة الموافقة وإمكان الطرفين كانت عامة<sup>(۲)</sup>.

- 
- (۱) غرض شارح علامه اعتذار است از اينكه مطلقه از اقسام موجهه شمرده شد وفرمود: «فصارت الجهات الأصول هي هذه الثلاثة...» در صورتیکه مطلقه درمقابل موجهه است.
- (۲) شارح توضیح می دهد که واژه «امکان» اصلاً به معنای سلب امتناع است؛ لیکن در اصطلاح توسعه داده شده و به معنی سلب هرکدام از دو ضرورت ايجاب و یا سلب از طرف مخالف حکم در قضیه به کار برده اند؛ و این قضیه را «ممکنه عامه» می نامند.
- مثال ممکنه عامه موجبه: «ج ممکن است ب باشد» به این معنا که واجب نیست ب نباشد (سلب ضرورت سلب) در این صورت قضیه هم با ضرورت ايجاب سازش دارد (ج واجب است ب باشد) وهم با امکان طرفین «ج ممکن است ب باشد و یا ب نباشد».
- مثال ممکنه عامه سالبه: «ج ممکن است ب نباشد» به این معنا که واجب نیست ب باشد، (سلب ضرورت ايجاب) در این صورت قضیه هم با ضرورت سلب سازش دارد ←

ثم إنَّ الحكماء نقلوا اسم «الإمكان» إلى ما سلب فيه الضرورتان معاً،

← (ج واجب است ب نباشد) وهم با امکان دو طرف (ج ممکن است ب باشد ویناباشد). این قضیه را «ممکنه عامه» می نامند، چون امکان درین قضیه توسعه دارد، هم با ضرورت طرف موافق سازش دارد وهم با امکان طرفین، بنا بر این اعم از ممکنه خاصه است - که بعد ازین گفته می شود -.

البته در تعریف قضیه ممکنه میان فارابی وابن سینا اختلافی است که به تقسیم جهات و تعریف امکان بر می گردد، تعریف فارابی چنین است (المنطقیات: ۱/۱۰۸): «والجهات الأول ثلاث: الضروري والممكن والمطلق - فإن هذه الثلاث هي التي تدل على فصول الوجود الأول - فالضروري هو الدائم الوجود الذي لم يزل ولا يزال ولا يمكن ألا يوجد ولا في وقت من الأوقات. والممكن هو ما ليس بموجود الآن ويتهيأ في أي وقت أتفق من المستقبل أن يوجد وأن لا يوجد. والمطلق هو ما كان من طبيعة الممكن وحصل الآن موجوداً بعد أن كان ممكناً أن يوجد وأن لا يوجد، ويمكن أيضاً ألا يوجد في المستقبل». بنظر فارابی آنچه اکنون موجود است نوعی ضرورت یافته است و دیگر امکان ندارد، و ممکن چیزی است که شاید در آینده وجود یابد.

لیکن تعریف ابن سینا از ممکن این است که ممکن چیزی است که اگر وجود دارد (ویا فرض وجود برای او بشود) ضرورتی برای دوام وجود ویا عدم آن نیست.

او جهات را به واجب و ممتنع و ممکن تقسیم می کند و گفته است (الشفاء، العبارة: ۱۱۲): «والجهات ثلاث: واحدة تدل على استحقاق دوام الوجود وهي الواجبة، وأخرى تدل على استحقاق دوام اللاوجود وهي الممتنعة، وأخرى تدل على أنه لا استحقاق دوام الوجود، ولا وجود؛ وهي الجهة الممكنة».

واین که در بعضی موارد دیده می شود به ابن سینا نسبت می دهند که او در مورد ممکن فعلیت را لازم می داند، در مراجعه به سخنان او چیزی در این معنا یافت نشد، بلکه او تصریحاتی بر خلاف این سخن نیز دارد، مثلاً در فرق قوه و امکان گفته است (الشفاء: العبارة، ۱۱۹): «إن القوة اسم أخص من الممكن الذي نحن في ذكره، فإن الشيء الذي في القوة شرطه أن يكون معدوماً، والممكن الذي ليس بضروري هو الذي ليس دائماً وجوده ولادائماً عدمه، فلا يبعد أن يكون موجوداً في الحال أو غير موجود؛ فإن قال قائل: إذا وجد في الحال صار واجباً في وجوده من حيث هو موجود. فلم لا يقول: إنه إذا عدم صار واجباً في عدمه من حيث هو معدوم، فهو ممتنع الوجود إذ هو معدوم...».

همچنین گفته است (الشفاء: القياس، ۱۶۴): «والحدود المشهورة للممكن هي هذه: الممكن هو الذي ليس بضروري ومتى فرض موجوداً لم يعرض منه محال. وأيضاً الممكن هو ما ليس بموجود ومتى فرضته موجوداً لم يعرض منه محال. وأيضاً الممكن ما ليس بضروري ←

فكان أخص من الأول، لتخليته عن الضرورتين معا؛ فإذا قلنا: «يمكن أن يكون ج ب» بهذا المعنى، كان معناه: «إن ب لا يجب لـج ولا يمتنع له»، فكان أخص من الأول، فلهذا سمي بالإمكان الخاص.

وهو مركب من الإمكانين، لأن سلب ضرورة الإيجاب هو الإمكان العام السليبي، وسلب ضرورة العدم هو الإمكان العام الإيجابي، ولما اشتمل الإمكان الخاص عليهما كان مركباً منهما.

### [ ٧٩ ] [المطلقة العامة]

**قال:** والمطلقة تقتضي ثبوت الحكم بالفعل في أحد الجانبين فقط، وتشمل الدائم وغير الدائم، وتتخلى عن الدائم المقابل فقط؛ فهي عامة.

**أقول:** لا تخلو نسبة المحمول إلى الموضوع عن دوام الإيجاب ودوام السلب أو لادوامهما، والمطلقة العامة هي التي حكم فيها بثبوت المحمول أو سلبه بالفعل مطلقاً، من غير التعرض لقيود زائد.

فالموجبة تشمل دوام الإيجاب والوجود الخالي عن الدوامين، والسالبة تشمل دوام السلب والوجود الخالي عن الدوامين؛ ويتخلى كلٌّ من الموجبة

← من غير زيادة- وأيضاً الممكن هو ما ليس بوجود وليس بضروري. وأيضاً الممكن هو الذي يتبين أن يوجد وأن لا يوجد. والأصح عندنا هو الرسم الأول».

برای مطالعه بیشتر در تعریف امکان به الشفاء: القياس، ١٦٠-١٧٧ مراجعه شود.

البتة خواجه وشارح هردو اصطلاح ابن سينا را به كار می گیرند وانتظار چنین است که هر جا در این کتاب اسم قضیه ممکنه برده شود به اصطلاح ابن سينا بکار رود، ولی همچنان که در آینده خواهیم دید این بایسته همه جا بکار گرفته نشده است ودر جاهائی اصطلاح فارابی را بکار گرفته اند وفهم معنا را مشکل ساخته اند. چرا که با اختلاف تعریف در مورد قضیه ممکنه احکامی نیز که برای هرکدام گفته شود ممکن است در مورد دیگری درست نباشد، از این رو هنگام مراجعه به کتابهای منطق لازم است به این اختلاف تعریف توجه شود.

والسالبة عن الدائمة المقابلة لها كيفاً - لا غير - فهي عامّة باعتبار شمولها للدائم الموافق والوجود<sup>(۱)</sup>.

### [ ۸۰ ] [ الوجودية اللادائمة أو المطلقة الخاصة ]

**قال :** وما تخلّى عن الدائمتين معاً أخصّ، ويسمى وجودية، وهو مركّب من الإطلاقين.

**أقول :** هذا تفسير آخر للمطلقة، وهي التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع أو بسلبه عنه لادائماً، وتسمى وجودية لادائمة.

وهي مقابلة للدائمتين، وهي أخصّ من المطلقة العامة لاشتغال تلك على هذه وعلى الدائمة الموافقة، وخلوّ هذه عن الدائمتين؛ وهي مركّبة من المطلقتين العامتين المخالفتين بالكيف، لأنّنا إذا قلنا: «كلّ ج ب لادائماً» فهانها حكمان: أحدهما إيجابيّ، وهو «كلّ ج ب». والثاني سلبيّ، وهو «لا شيء من ج ب»؛ لأنّ اللادوام هو إشارة إليه، وهما مطلقتان؛ فالوجودية مركّبة من المطلقتين<sup>(۲)</sup>.

(۱) وقتي موضوعي را نسبت به محمول بسنجيم يكي ازين سه نسبت بينشان بر قرار خواهد بود: يا محمول هميشه براي موضوع ثابت است (دوام ايجاب) ويا هميشه از آن منتفي است (دوام سلب) ويا ثبوت وعدم ثبوت هردو ممکن است (لادوام سلب وايجاب).

حال اگر در قضيه حکم به ثبوت ويا سلب محمول بنائيم بي اينکه اشاره اي به دوام ثبوت ويا سلب دوام ويا لادوام طرفين کرده باشيم، چنين قضيه اي مطلقه عامه است. مطلقه است چون از قيد دوام ولادوام آزاد است، وعامه است چون هم با دوام حکم می سازد وهم با لادوام آن وشمول هردو را دارد؛ فقط دوام طرف مخالف را نفی می کند.

(۲) اگر حکم به ثبوت ويا سلب موضوع از محمول بشود با اين قيد که اين حکم هميشگی نيست (قيد لادوام)، اين قضيه را «وجودية لادائمه» می ناميم. پر واضح است که حکم به لادوام با دو حکم تقابل خواهد داشت: حکم به دوام سلب، وحکم به دوام ايجاب.

و اين قضيه اخص از مطلقه عامه است که پيشتر گذشت، چون مطلقه عامه قيد «لادوام» ندارد پس هم با لادوام می سازد وهم با دوام طرف موافق (در ايجاب: دوام ايجاب، ودر سلب: دوام سلب)؛ ولي وجودية لادائمه سازش با دوام طرف موافق را ندارد. ←

## [ ۸۱ ] [نسبة الممكنة إلى المطلقة]

**قال :** وإذا نسب الإمكان إلى الإطلاق كان الإطلاق أخصّ، لأنه لا يتناول الحكم بالقوّة، ويتناوله الإمكان.

**أقول :** الممكنة العامة إذا نسبت إلى المطلقة العامة كانت أعمّ، لأنّ المطلقة العامة هي التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع بالفعل، فلا تتناول ما يمكن ثبوته - ولم يثبت بعد - مع أنّ الثبوت بالفعل يستلزم إمكانه قطعاً. وأمّا الممكنة فهي التي حكم فيها برفع الضرورة عن الجانب المخالف، وهو شامل لما ثبت الحكم فيه بالفعل ولما ثبت بالقوّة المحضة<sup>(۱)</sup>.

وكذا هي أعمّ من المطلقة الخاصة، بل من كلّ قضية موافقة لها في الكيف والكمّ.

وأما الممكنة الخاصة فإنّ بينها وبين المطلقة العامة عموماً من وجه، لصدقها في مادّة الوجوديّة، وصدق الممكنة بدونها في مادّة ثبت بالقوّة المحضة، وصدق المطلقة بدونها في مادّة الضرورة<sup>(۲)</sup>.

- ← و این قضیه ترکیبی است از دو قضیه مطلقه عامه مخالف در سلب وایجاب. چون وقتی می گوئیم «کل ج ب لادائماً» اگر قضیه را با قید لادوامش تحلیل کنیم به این دو قضیه بدل می شود: «کل ج ب» و «لا شئ من ج ب» که هر دو مطلقه عامه است.
- (۱) درین جا مقایسه ای است میان دو قضیه ممکنه عامه ومطلقه عامه، ونتیجه گرفته می شود که ممکنه عامه نسبت به مطلقه عامه از شمول بیشتری برخوردار است؛ چون در قضیه مطلقه عامه حکم می شود که محمول هم اکنون برای موضوع ثابت است، واینکه در آینده چگونه خواهد بود مسکوت گذارده می شود؛ ولی در ممکنه عامه حکم می شود به نفی ضرورت از جانب مخالف قضیه، واین حکم در عین این که مطلقه عامه (ثبوت بالفعل) را می پذیرد، افزون بر آن مواردی را که تنها امکان تحقق ثبوت در آینده را دارد نیز فرا می گیرد؛ پس شمول این قضیه بیشتر است. ووقتی اعم بودن ممکنه عامه از مطلقه عامه روشن شد، اعم بودنش از مطلقه خاصه - که از مطلقه عامه اخص است - روشن است.
- (۲) در مقایسه میان دو قضیه ممکنه خاصه ومطلقه عامه می بینیم نسبت عموم من وجه بر قرار ←

وهي أعمّ من المطلقة الخاصّة مطلقاً<sup>(۱)</sup>.

## [ ۸۲ ] [نسبة الدائمة والضرورية]

**قال :** فالدائم أعمّ من الضروري، لأنّ مقابل الأخصّ أعمّ من مقابل الأعمّ، ولعلّها في الكلّيات يجريان مجرى واحداً.

**أقول :** هذه نتيجة ماتقدّم، لأنّه لما ثبت أنّ المطلقة أخصّ من الممكنة، وكانت الضرورية مقابلة للممكنة - على ما بان - والدائمة مقابلة للمطلقة - على ماتقدّم - وكان نقيض الأخصّ أعمّ من نقيض الأعمّ، لصدق نقيض الأخصّ في كلّ صورة يصدق فيها نقيض الأعمّ - لاستلزام الخاصّ العامّ - ولا ينعكس لصدق نقيض الأخصّ في جميع أفراد العامّ المغايرة له،

← است، یعنی در مواردی میانشان اشتراک حکم هست و در مواردی افتراق :

۱- هر دو قضیه در اینکه موضوع برای محمول می تواند ثبوت یابد توافق دارند.

۲- در مواردی که ثبوت محمول برای موضوع تنها امکان دارد و واقع نمی شود، ممکنه خاصه صدق می کند (چون ممکنه خاصه فقط حکم سلب ضرورت را دارد، و به عبارت دیگر فقط امکان وقوع طرفین را بیان می کند، ونگاهی به وقوع و یا لاوقوع فعلی در خارج نمی کند). ولی مطلقه عامه (که مقید به ثبوت محمول در خارج است) چنین مواردی را شامل نمی شود.

۳- مواردی را که ثبوت محمول برای موضوع ضروری است، مطلقه عامه شامل می شود، (چون شرط صدقش که ثبوت فعلی محمول باشد الزاماً برقرار است) ولی ممکنه خاصه صدق نخواهد کرد (چون شرط صدقش سلب ضرورت ثبوت از دو طرف است، و این جا ثبوت محمول ضروری است)

(۱) در مقایسه میان ممکنه خاصه و مطلقه خاصه (وجودیه لا دائمه) ممکنه اعم از مطلقه است. زیرا در مطلقه خاصه حکم به ثبوت و یا سلب محمول می شود به صورت لادوام (نه برای همیشه) بنا بر این هرکجا مطلقه خاصه صدق کند قضیه ممکنه خاصه صادق است (چون سلب ضرورت از دو طرف مخالف و موافق که شرط صدق این ممکنه است الزاماً وجود پیدا می کند). ولی وقتی حکم به سلب ضرورت از دو طرف می شود و ثبوت وجود در خارج تحقق ندارد ممکنه خاصه صادق است و مطلقه خاصه صدق نمی یابد.



ولا یصدق فیہانقیض العامّ : ثبت أنّ الدائم أعمّ من الضروري<sup>(۱)</sup>  
ولعلّهما فی الکلیات یجریان مجری واحداً، بمعنى أنّ کلّ حکم کليّ دائم فهو  
ضروريّ، لأنّ الاتّفاقیات یستحیل دوامها کلیّة<sup>(۲)</sup>، و إنّما بناؤه علی التجویز،  
لأنّ حکم خارج عن نظر المنطقی.  
أما فی الجزئیات فقد تفرقان بأن یتمّ لزيد أن یدوم فقره من غیر ضرورة.

## [۸۳] [الوصفیة]

**قال :** وهذه النسب إذا لم تقيّد كان الحكم بها على ذات الموضوع، فإن قيّدت  
بصفة توضع للحمل مع الذات - كما في قولنا: «الكاتب كذا عند كونه كاتباً» -  
صارت وصفيّة.

**أقول :** هذه النسب - أعني الضرورة والإطلاق والدوام والإمكان - إذا  
أطلقت ولم تقيّد بوصف ولا شرط كان الحكم بها على ذات الموضوع، كما

(۱) دوام وقتی با ضرورت سنجیده شود، دایره شمول دوام بزرگتر از ضرورت است؛ چون اگر  
ضرورت باشد الزاماً دوام نیز هست، ولی می تواند دوام باشد و ضرورت نباشد، مثل این  
که معمولی برای موضوعی ضرورت ندارد، ولی همیشه در خارج ثابت است.

شارح - قده - رابطه را با روش منطقی بیان می کند: می دانیم که نقیض هر خاصی  
فراگیرتر از نقیض عام او است مثلاً می بینیم که «لا انسان» (نقیض انسان) فراگیرتر از  
«لا حیوان» است، چون لا انسان علاوه بر افراد لا حیوان گروهی از حیوانات را نیز - که  
انسان نیست - در بر می گیرد، و بیشتر نیز روشن شد که مطلقه اخص از ممکنه است،  
پس طرف مقابل مطلقه (دائمه) اعم از طرف مقابل ممکنه (ضروریه) خواهد بود.

(۲) این مسأله - که اتفاق نمی تواند دوام داشته باشد - ادعائی است که شهرت دارد ولی  
اثبات و یا نقی آن چندان آسان و یا ممکن نیست. و بهر حال اثبات و یا نقی آن از دائره  
بحث منطق بیرون است؛ ولی با پذیرش آن سخن شارح باید پذیرفته شود که می فرماید: با  
آنکه از نظر فرم منطق اثبات شد که قضیه دائمه اعم از ضروریه است لیکن در واقعیت  
خارجی میان این دو هماهنگی است، زیرا در امور کلیه اگر ضرورت باشد دوام نیز  
هست، و اگر دوام باشد عملاً ضرورت نیز باید باشد، چون بتجربه دریافته ایم که امر غیر  
ضروری دوام ندارد و اتفاق نمی تواند همیشگی باشد.

تقول : « بالضرورة كل ج ب » ، فإنَّ الضرورة هنا مطلقة ، والحكم على ذات الموضوع .

فإن قيّدت هذه النسب : فإمّا أن تقيّد بوصف يجعل مع الذات موضوعاً للحمل أو غيره ؛ والأولى تسمّى وصفية ، كقولنا : « الكاتب متحرك اليد عند كونه كاتباً » فإنَّ الحكم هنا - وهو الإطلاق - يقيّد بوصف الكتابة ، وقد جعلت مع ذات الكاتب موضوعاً وعبر عنه بالكاتب وحمل عليه المحمول مقيّداً بالوصف - وهو الكتابة - .

#### [ ٨٤ ] [ العرفية العامة ]

**قال :** والدائمة الوصفية تسمّى عرفية ، لأنَّ الإطلاق المتعارف في العلوم في بعض اللغات - لاسيّما في السلب - هو هي .

**أقول :** الدائمة الوصفية هي التي حُكِمَ فيها بثبوت المحمول أو سلبه عن الموضوع مادامت ذات الموضوع موصوفة بالوصف العنواني - أعني الذي وضع مع الذات وعبر به عن الموضوع - كقولنا : « كلّ كاتب متحرك اليد مادام كاتباً » ؛ فالدوام هنا قيّد بالوصف - كما قيّد الإطلاق في الأوّل به - وتسمّى هذه الدائمة الوصفية : العرفية العامة ، لأنَّ الإطلاق المتعارف في العلوم في بعض اللغات - لاسيّما في السلب - إنّما يفهم منه ذلك ، فإنّا إذا قلنا في لغة العرب : « لاشيء من ج ب » إنّما يفهم منه أنه لاشيء من ج ب مادام ج ؛ فلما نسب هذا الفهم في السلب إلى العرف سميت عرفية ، سواء كانت موجبة أو سالبة .

#### [ ٨٥ ] [ المشروطة العامة ]

**قال :** والضرورية الوصفية تسمّى مشروطة ، وتكون أخص من العرفية كما عرفت .

**أقول :** المشروطة هي التي حكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه مادامت ذات الموضوع موصوفة بالوصف العنواني، كما تقول: «كل كاتب متحرك اليد بالضرورة مادام كاتباً» و«لا شيء من الكاتب ساكن اليد بالضرورة مادام كاتباً» فالضرورة هنا قيّدت بوصف الموضوع. وهذه المشروطة أخص من العرفية لما تقدّم<sup>(۱)</sup> من أن الضرورة أخص من الدوام - سواء كانا مطلقين أو مقيدتين - .

### [ ۸۶ ] [الوقتية والمنتشرة]

**قال :** وإن قيّدت بوقت بعينه صارت وقتية، أو لابعينه فصارت منتشرة.

**أقول :** الوقتية هي القضية التي حكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه في وقت بعينه، كقولنا: «بالضرورة كل قر منخسف وقت حيلولة الأرض» فتقييد الضرورة بالوقت المعين أخرجها عن إطلاقها وصارت وقتية.

والمنتشرة هي التي حكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه في وقت لابعينه، كقولنا: «بالضرورة كل إنسان متنفس في وقت ما».

### [ ۸۷ ] [المطلقة العامة الوقتية]

**قال :** والتقييد بوقت من غير ضرورة ولا إمكان - بحيث لا ينافي الدائمة ولا الضرورية ولا مقابلتها - إطلاق عام وقتي، والشرط فيه أن لا يكون للوقت أجزاء.

**أقول :** إذا قيّدنا الحكم الفعلي مطلقاً بوقت معين من غير ضرورة ولا إمكان - بحيث لا ينافي الدائمة، ولا الضرورية، ولا مقابلة الدائمة، ولا مقابلة

(۱) توضيح اینکه ضرورت اخص از دوام است در فراز ۸۲ گذشت.

الضرورية - كان إطلاقاً عاماً وقتياً، كقولنا : «زيد موجود الآن» .

فالتقييد بـ«الآن» أخرجه عن الإطلاق العام، وصيره وقتياً يصدق مع الضرورة والإمكان ومقابلتيها ؛ والشرط فيه أن لا يكون لذلك الوقت الذي قيّد الحكم به أجزاء يثبت الحكم في بعضها دون بعض .

[ ٨٨ ]

**قال :** فالمطلقة الوقتية في الجانبين تتقابلان.

**أقول :** ليس هاهنا قضية نقيضها من جنسها سوى هذه - أعني الوقتية- فإنّ موجبها تناقض سالبها إذا تحدت في شرائط التناقض الآتية، فإنّ قولنا : «زيد موجود الآن» يناقض قولنا : «زيد ليس هو بموجود الآن» فإذاً المطلقة الوقتية في جانب الإيجاب وجانب السلب تتقابلان .

[ ٨٩ ] [المطلقة المنتشرة كالمطلقة العامة]

**قال :** وأما المطلقة المنتشرة فكالعامة، وحكمها قريب من حكمها.

**أقول :** المطلقة المنتشرة هي التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه في وقت ما غير معين من غير التعرض للضرورة والدوام ومقابلتيها، فهي مطلقة عامة، إلا أنّها زادت عنها بالتعرض للوقت المطلق ؛ فحكمها حكم المطلقة العامة في العموم والخصوص والنقيض وغير ذلك من الأحكام .

[ ٩٠ ] [العرفية أعم من الدائمة]

**قال :** وإذا قيست الدائمة إلى العرفية وجدت العرفية أعم، لأنّ ما يدوم مع الذات يدوم مع جميع أوصافها الثابتة والزائلة.

ولا ينعكس؛ فإنّ التغير الدائم بدوام الحركة في قولنا: «المتحرك متغير» قد يدوم

مع الذات - كما في الفلك - وقد لا يدوم - كما في الحجر - فالعرفية أعم من الدائمة، ومقابلتها أخص من مقابلة الدائمة.

**أقول :** العرفية التي فترناها أعم من الدائمة، لأن الدائمة حكم فيها بالدوام بحسب الذات، وذلك يستلزم الدوام بحسب جميع الصفات، والعرفية حكم فيها بالدوام بحسب الوصف، وذلك لا يستلزم الدوام بحسب الذات لجواز كون الصفة زائلة عن الموضوع فجاز انفكاكه عن المحمول. فكلما صدقت الدائمة صدقت العرفية، ولا ينعكس؛ فالعرفية أعم. مثاله: إذا قلنا «كل متحرك متغير مادام متحركاً» فإن هذا عرفي عام حكم فيه بثبوت التغير للذات مادامت متحركة، لكن الحركة قد تدوم لبعض الذوات - كالأفلاك - فيكون الدوام هناك ثابتاً، وقد لا تدوم لبعضها - كالحجر - فتصدق العرفية هناك دون الدائمة، فقد صدقت العرفية دون صدق الدائمة، ويستحيل صدق الدائمة دون صدق العرفية، فكانت الدائمة أخص، ومقابلتها أعم من مقابلة العرفية، لأن نقيض الأخص أعم من نقيض الأعم. ومقابلة العرفية هي المطلقة الوصفية، ومقابلة الدائمة هي المطلقة العامة.

[٩١] [المشروطة أعم من الضرورية]

**قال :** وقس عليها الضرورية والمشروطة.

**أقول :** نسبة الضرورية إلى المشروطة كنسبة الدائمة إلى العرفية، فإن الضرورية أخص من المشروطة - على قياس مامر في الدائمة والعرفية، والبيان هو ذلك البيان بعينه - . ونقيض الضرورية أيضاً أعم من نقيض المشروطة، لأن نقيض الأخص أعم. ونقيض المشروطة هي الحينية الممكنة، ونقيض الضرورية هي الممكنة العامة.

## [ ۹۲ ] [ تقسیم القضايا بوجه آخر ]

**قال :** ذهب قومٌ إلى أن قسمة القضايا بالملقة والضرورية والممكنة مانعة الجمع والخلو<sup>(۱)</sup> ؛ فخصوا المطلقة باللاضرورية لتنقسم الفعلية إليها<sup>(۲)</sup> - وهي مطلقة خاصة - والوجودية أخص منها، وتدخل فيها الضروريات المقيدة. وخصوا الممكنة بما بالقوة فقط، فإنّ الخروج إلى الفعل يكون لضرورة ما، وليقيد بالأخص، وربما يقيد بالاستقبالية، لأنّ الواقع في سائر الأزمنة يكون لاحالة فعلياً.

**أقول :** ذكر في التعليم الأول « أنّ القضايا ثلاث : مطلقة، وضرورية، وممكنة » وهذه القسمة تحتمل نوعين<sup>(۳)</sup> :

أحدهما أن يقال : القضية إما أن تذكر جهتها، أو لاتذكر، والثانية مطلقة ؛ والأولى إما أن تكون ضرورية أولاً، والثانية هي الممكنة، والأولى هي الضرورية<sup>(۴)</sup> .

(۱) مراد این است که این اشخاص گفته‌اند: در تقسیم باید نسبت اقسام به همدیگر مانعة الجمع والخلو باشد، وترتیب تقسیم پیش در مورد قضایا تنها مانعة الخلو است ومانعة الجمع نیست، چون بنا بر تعریف اجتماع ضروری و مطلقه، و ممکنه و مطلقه وجود دارد.

(۲) یعنی قضیه را با نظر به تحقق آن در خارج اعتبار کرده و فعلیت آنرا در نظر گرفته اند، و این قضیه فعلیه را با توجه به اینکه وضع فعلی آن - وجود و یا عدم - یا ضروری است و یا غیر ضروری، به مطلقه و ضروریه تقسیم کرده اند.

(۳) این اختلاف به اختلاف تفسیر مفسران سخنان ارسطو بر می گردد. تفسیر اول را خواجه در اساس الاقتباس (۱۴۰) به ثامسطیوس و ژوفرستس نسبت داده است، و تفسیر دوم را به اسکندر افرودیسی. بحث بیشتری در این اختلاف اصطلاحی در الشفا (العبارة: ۱۱۷-۱۲۱). و شرح مطالع: ۱۰۳. آمده است. بهر حال اصطلاح مشهور همانست که اول شرح داده شده است و در محاورات منطقی بکار می رود.

(۴) جمله «والاولی هی الضروریة» در نسخه های دستنویست کتاب که نزد من است نیامده، و در نسخه چاپی نیز در حاشیه استدرک شده است و بقرینه آنچه در جملات بعد می آید احتیالاً استدرک از اضافات قیاسی مصحح - ره - چاپ سنگی کتاب است.

والثاني أن يقال: الحكم إما أن يكون بالفعل أوبالقوة، والثاني هو الإمكان، والأول إما أن يكون ضرورياً أو غير ضرورياً، والثاني الإطلاق.

إذا عرفت هذا، فالقسمة الأولى هي التي ذكرناها نحن وبجئنا عنها فيما تقدم، والمطلقة فيها كانت عامة شاملة للضرورة وعدمها، وكانت مانعة للخلو دون الجمع، لإمكان اجتماع الضرورية والمطلقة، واجتماع الممكنة والمطلقة. وأما القسمة الثانية فقد اعتبرها قوم والمطلقة فيها هي الخاصة<sup>(۱)</sup> وهي التي حكم فيها بالثبوت أو السلب لا بالضرورة، وهي مانعة الجمع والخلو؛ فخصوا المطلقة باللاضرورية لتتقسم الفعلية إليهما، أعني إلى الضرورية والمطلقة.

وهذه المطلقة الخاصة تسمى أيضاً وجودية لا ضرورية، وهي أعم من الوجودية اللادائمة - لما تقدم من أن الضرورة أخص، فعلمها أعم - وتدخل في هذه المطلقة الضروريات المقيّدة بوصف الموضوع - اللادائمة بحسب ذاته - وبالوقت المعين وغير المعين؛ وخصوا الممكنة بما بالقوة فقط؛ قالوا: «لأن كل موجود فإنه إما يوجد لضرورة سبقت عليه، والممكن ما لا ضرورة فيه، فلا إمكان لموجود ألبتة»<sup>(۲)</sup>.

ويقيد هذا الإمكان بالأخص، أعني الذي سلب فيه الضروريات الذاتية والمشروطة، وهو أخص من الخاص، وربما يقيد هذا الإمكان بالاستقبال

(۱) يعني قضية مطلقه در این اصطلاح همان قضیه مطلقه خاصه در اصطلاح پیشین است که بعنوان «وجودیه لادائمه» در مقطع (۸۰) گذشت، وتعريف آن چنین بود: «هي التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع أو بسلبه عنه لادائماً» البتة در این جا «لادوام» را به «لاضرورت» تبدیل می کنیم و «وجودیه لا ضروریه» می شود.

(۲) ابن سینا این استدلال را نقض کرده و گفته است (الشفاء: العبارة، ۱۱۹. الشفاء: القياس، ۱۶۵-۱۶۶) اگر وجود فعلی چیزی امکان را از آن چیز سلب می کند و در دایره ضرورت واردش می کند، با همین دیدگاه عدم آن چیز هم امکان را از آن شیء سلب می کند و در دایره ممتنعش قرار می دهد. چون چیزی که اکنون معدوم است بهمان استدلال ضرورت عدم دارد و نمی توان گفت اکنون ممکن است. درآینده نیز چون یا موجود خواهد بود و یا معدوم وضع همین گونه است، پس دیگر ممکن نخواهیم داشت.

أيضاً، لأنّ كلّ ما هو موجود في الماضي أو الحاضر فهو ضروريّ، وإنما الممكن  
الصدق مالم يوجد - أعني الاستقبالي، فإنّه لا يعلم حاله هل يكون موجوداً في  
الاستقبال إذا حان وقته أو لا يكون - .

و إذا فسروا المطلقة باللاضرورية، استحال اجتماعها مع الضرورية على  
الصدق، و إذا فسروا الممكنة بما لم يوجد، استحال اجتماعها مع المطلقة على  
الصدق، فكانت القسمة مانعة الجمع والخلوّ.

### [ ٩٣ ] [المشروطة والعرفية العاقبتين والخاصتين]

**قال :** ولما كانت المطلقة في العلوم هي العرفية ركبوها بمثل هذا الاعتبار  
باللادائمة، وكذلك المشروطة، وكان من الواجب تركيبها باللاضرورية؛ وسمّوا  
البيسطتين بالعاقبتين، والمركبتين بالخاصتين. والتركيبات الممكنة - غير ما ذكرنا -  
كثيرة، واعتبارها قليل الجدوى؛ فلنقتصر على الأهم.

**أقول :** المنطقيّون كما اعتبروا قيد اللاضرورة في المطلقة - على ما بيناه في  
القسمة الثانية - كذا اعتبروا قيد اللادوام في العرفية، لأنّ العرفية هي المطلقة  
في العلوم بحسب العرف - على ما بيناه أولاً<sup>(١)</sup> - فركبوا المطلقة - التي هي  
العرفية - مع قيد «اللدوام» وكذا ركبوا المشروطة مع قيد اللادوام، وكان من  
الواجب تركيبها بـ«اللاضرورة» - كما ركبنا المطلقة العامة بها -  
لابـ«اللدوام»<sup>(٢)</sup> .

وسمّوا البيسطتين أعني العرفية من غير قيد والمشروطة من غير قيد بالعاقبتين  
أعني : العرفية العامة، والمشروطة العامة. وسمّوا المركبتين - أعني العرفية المقيدة  
باللدوام والمشروطة المقيدة باللدوام - بالعرفية الخاصة والمشروطة الخاصة .

(١) توضيح اين سخن در فراز (٨٤) گذشت.

(٢) وجه اين سخن همان است که چند بار گفته شده است: ضرورت اخص از دوام است،  
و ممکن است چیزی بدون ضرورت دوام يابد، ولی هر ضروری دائمی است.



واعلم أنّ التركيبات لاتنحصر فيما ذكرناه، لكن لفائدة في اعتبارها،  
فلذلك اقتصرنا على الأهمّ منها<sup>(۱)</sup>.

(۱) قضایای موجهه به دو بخش قسمت می شود: بسیطه و مرکبه:

قضیه بسیطه قضیه‌ای است که معنای آن یا ایجاب است و یا سلب، ولی قضیه مرکبه - که با ترکیب قضیه‌ای بسیط با لادوام و یا لاضرورت درست می شود - قضیه‌ای است که به دو قضیه موجهه و سالبه تحلیل می شود، و توضیح آن در متن و شرح گذشت.

قضایای بسیطه هشت قسم است:

آ- ضروریّه مطلقه (حکم به ضرورت ثبوت محمول بر موضوع و یا حکم به ضرورت سلب از آن مادامی که ذات موضوع موجود است) مانند: کلّ إنسان حیوان بالضرورة.

ب- مشروطه عامه (حکم به ضرورت ثبوت محمول بر موضوع و یا حکم به ضرورت سلب از آن بشرط اتصاف ذات موضوع به وصف موضوع) مانند: کلّ کاتب متحرک الأصابع بالضرورة مادام کاتباً.

ج- وقتیّه مطلقه (حکم به ضرورت ثبوت محمول بر موضوع و یا حکم به ضرورت سلب از آن در وقت معین) مانند: کلّ قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الأرض بینة و بین الشمس.

د- متشتره مطلقه (حکم به ضرورت ثبوت محمول بر موضوع و یا حکم به ضرورت سلب از آن در وقتی غیر معین) مانند: کلّ إنسان متنفس بالضرورة وقتاً ما.

ه- دائمه مطلقه (حکم به دوام ثبوت محمول بر موضوع و یا حکم به دوام سلب از آن) مانند: کلّ إنسان حیوان دائماً.

و- عرفیه عامه (حکم به دوام ثبوت محمول بر موضوع و یا حکم به دوام سلب از آن مادامی که ذات موضوع متصف به وصف عنوانی باشد) مانند: کلّ کاتب متحرک الأصابع بالدوام.

ز- مطلقه عامه (حکم به ثبوت محمول بر موضوع و یا حکم به سلب از آن بالفعل و بدون توجه به زمان دیگر) مانند: کلّ إنسان متنفس بالإطلاق العام.

ح- ممکنه عامه (حکم به سلب ضرورت مطلقه از جانب مخالف حکم - پس اگر در قضیه حکم به ایجاب باشد مفهوم امکان سلب ضرورت سلب است، و اگر حکم به سلب باشد مفهوم امکان سلب ضرورت ایجاب است) مانند: کلّ نار حارة بالإمكان العام (یعنی عدم حرارت برای نار ضروری نیست) و در سالبه: لا شيء من الحار یبارد بالإمكان العام (یعنی بارد بودن برای حار ضروری نیست).

قضایای مرکبه زیاد است، ولی در کتابهای منطق هفت قضیه یاد می شود:

آ- مشروطه خاصه (همان مشروطه عامه است مفید به قید لادوام ذاتی) مانند: بالضرورة کلّ کاتب متحرک الأصابع مادام کاتباً لا دائماً. ←

## [ ۹۴ ] [الجهات في القضايا الشرطية]

**قال :** وأما الشرطيات فليس لها دون اللزوم والاتفاق وأقسام العناد جهات يفيد اعتبارها.

**أقول :** القضايا الشرطية لا تخلو نسبة أجزائها عن إحدى الجهات المذكورة، لكنّها غير مفيدة فائدة يُعتدّ بها، فلهذا تركوا البحث عنها. نعم، لما احتاجوا إلى اعتبار الضرورة والإمكان والإطلاق فيها، اعتبروا اللزوم والعناد المشابه للضرورة، والاتفاق المشابه للإمكان، ومجرد الاتصال والانفصال المشابه للإطلاق.

- ب- عرفية خاصة (همان عرفية عامه است مقيد به قيد لادوام بحسب ذات) مانند: بالدوام كل كاتب متحرك الأصابع مادام كاتباً لادائماً.
- ج- وجودية لاضروريه (مطلقه خاصه) (همان مطلقه عامه است با قيد لاضرورت بحسب ذات) مانند: كل إنسان متنفس بالفعل لا بالضرورة.
- د- وجودية لادائمه (همان مطلقه عامه است با قيد لادوام بحسب ذات) مانند: كل إنسان متنفس بالفعل لادائماً.
- هـ- وقيته (همان وقيته مطلقه است مقيد به قيد لادوام ذاتي) مانند: كل قمر منخفض بالضرورة وقت الخيلولة لادائماً.
- و- منتشره (همان منتشره مطلقه است مقيد به لادوام ذاتي) مانند: كل إنسان متنفس بالضرورة وقتاً ما لادائماً.
- ز- ممكنه خاصه (سلب ضرورت حكم از دو طرف موافق ومخالف) مانند: كل إنسان كاتب بالإمكان الخاص (يعني نه كتابت برای انسان ضرورت دارد ونه عدم كتابت).  
قضاياى ضروريه مطلقه ومشروطه عامه ومشروطه خاصه ووقتيه ومنتشره قضاياى ضروريه ناميده مى شود.
- قضاياى دائمه مطلقه وعرفيه عامه وخاصه قضاياى دائمه ناميده مى شود. وقضاياى مطلقه عامه ووجوديه لادائمه ووجوديه لا ضروريه (مطلقه خاصه) قضاياى مطلقه است. وازدو قضيه ممكنه عامه وممكنه خاصه به ممكنين تعبير مى شود.

[٩٥] قال :

## الكلام في التناقض

وما يجري مجراو

اتفاق القضيتين اتحادهما في كل واحد من جزأيهما وفيما يلحقهما - من الإضافة والشرط والزمان والمكان والكل والجزء والفعل والقوة - حتى يكون كل واحدة منها كأنها هي بعينها نظيرتها وحالها تلك الحال.

**أقول :** « ما يجري مجرى التناقض » ماعداه ، من أصناف التقابل ، كالتضاد وغيره من الداخل تحته .

إذا عرفت هذا فنقول : يشترط في التناقض اتفاق المقدمتين في كل شيء إلا في الإيجاب والسلب والسور ، واتفاقهما هو اتحادهما في كل واحد من جزأيهما - أعني الموضوع والمحمول - حتى يكون موضوعها واحداً ومحمولها واحداً ، فإنه لو اختلف أحدهما لم يحصل التقابل ، لجواز صدق « زيد كاتب وعمرو ليس بكاتب » - مثلاً - وصدق « زيد كاتب وليس بنجار » .

ويلحق الاتحاد في الطرفين اتحادهما في ستة أصناف آخر :

أحدها : اتحادهما في الإضافة ؛ فإننا إذا قلنا : « زيد أب » أي لعمرو و« ليس أباً » أي لخالد ، لم يتناقضا وجاز صدقهما معاً ، لاختلافهما في الإضافة .

وثانيها : الاتحاد في الشرط ؛ فإننا لو قلنا : « الأسود قابض للبصر » أي بشرط السواد و« ليس بقابض له » أي بشرط زوال السواد ، لم يتناقضا ، لاختلاف القضيتين في الشرط .

وثالثها : الاتحاد في الزمان ، فإننا إذا قلنا : « زيد موجودٌ » أي الآن و« ليس بوجوده » أي بالأمس ، لم يتناقضا وصدقا معاً لاختلافهما في الزمان .  
 ورابعها : الاتحاد في المكان ، فإننا إذا قلنا : « زيد جالسٌ » أي في السوق و« ليس بجالسٍ » أي في الدار ، لم يتناقضا ، لاختلافهما في المكان .  
 وخامسها : الاتحاد في الكلّ والجزء ، فإننا إذا قلنا : « الزنجيُّ أسودٌ » أي في بشرته و« ليس بأسودٍ » أي ليس كلُّ أجزائه كذلك ، لم يتناقضا ، لاختلافهما في الكلّ والجزء .

وسادسها : الاتحاد في القوّة والفعل ، فإننا إذا قلنا : « الخمر في الدنّ مُسكرٌ » أي بالقوّة و« ليس بمسكرٍ » أي بالفعل ، صدقا معاً ولم يتناقضا ، حتّى يكون كلٌّ واحدة من القضيتين هي الأخرى بعينها ، وحالها حالها<sup>(١)</sup> .

#### [ ٩٦ ] [التقابل والتداخل، والتضاد والتناقض]

**قال :** والمتفتقتان المختلفتان في الكمّ فقط : متداخلتان ؛ وفي الكيف : متقابلتان ؛ وهما إن لم تجتمعا على الصدق فقط : متضادّتان ؛ وإن اقتسما لذاتيهما : متناقضتان .  
**أقول :** القضيتان إذا اتفقتا في جميع ما تقدّم وفي الكيف أيضاً ، واختلفتا في الكمّ - كقولنا : « كلٌّ ج ب » و« بعض ج ب » وكقولنا : « لاشيء من ج ب » و« ليس بعض ج ب » - فهما متداخلتان ، - لدخول الجزئية تحت الكلية - .  
 وإن اتفقتا في جميع ما تقدّم واختلفتا في الكيف ، سمّيتا متقابلتين .

(١) شرط ديگري صدر المتألهين - قده - بر شرائط تناقض افزوده است ، وأن اتفاق در حمل است ، چون محمول می تواند بر موضوع به حمل اولی ذاتی حمل شود ویا به حمل شایع صناعی - توضیح این دو بیشتر یاد شده است - بنا براین اگر بگوئیم « الإنسان إنسان » بحمل اولی ذاتی ، یعنی مفهوم انسان همان حقیقت انسانیت است که در ذهن حاصل می شود ، و « الإنسان ليس بإنسان » بحمل شایع صناعی ، یعنی مفهوم انسان جزء افراد انسان در خارج از ذهن نیست ، این دو تناقضی نخواهند داشت ، چون وحدت حمل ندارند .

ثم لا يخلو إما أن لا تجتمعا على الصدق ويجوز أن تجتمعا على الكذب، أو لا تجتمعا على الصدق والكذب - بل تقتسمانها - والأول هما المتضادتان، كقولنا: «كلّ ج ب» و«لا شيء من ج ب» فإنهما لا تجتمعان على الصدق ويجوز كذبهما.

والثاني المتناقضتان، مثل قولنا: «كلّ ج ب» و«بعض ج ليس ب» أو «لا شيء من ج ب» و«بعض ج ب».

واعلم أنّ القضيتين قد تقتسمان الصدق والكذب للذاتيهما، وقد تقتسمانها لذاتيهما. مثال الأول قولنا: «هذا إنسان» «هذا ليس بناطقي» فإنه يستحيل اجتماعهما على الصدق والكذب لا لذاتيهما، بل للملازمة الثابتة من الطرفين بين الإنسان والناطق. مثال الثاني قولنا: «هذا إنسان» «هذا ليس بإنسان» والتناقض إنما يصدق على الثاني - لا الأول - فلهذا قال المصنّف - رحمه الله - : «وإن اقتسمتا لذاتيهما».

### [ ٩١ ] [ تناقض القضايا الشخصية تقابلها ]

**قال :** وتناقض الشخصيات تقابلها، ولا تضادّ فيها ولا تداخل.

**أقول :** التضادّ والتداخل هنا إنما هو بالنظر إلى تعدّد أفراد الموضوع باعتبار الكلية والجزئية، فالشخصيات لا تضادّ فيها ولا تداخل، وتناقضها هو عبارة عن اختلافها، بالإيجاب والسلب، فإنّا إذا قلنا: «زيدٌ موجودٌ» «زيدٌ ليس بموجودٍ» فهما متناقضتان، ولا تداخل فيها ولا تضادّ.

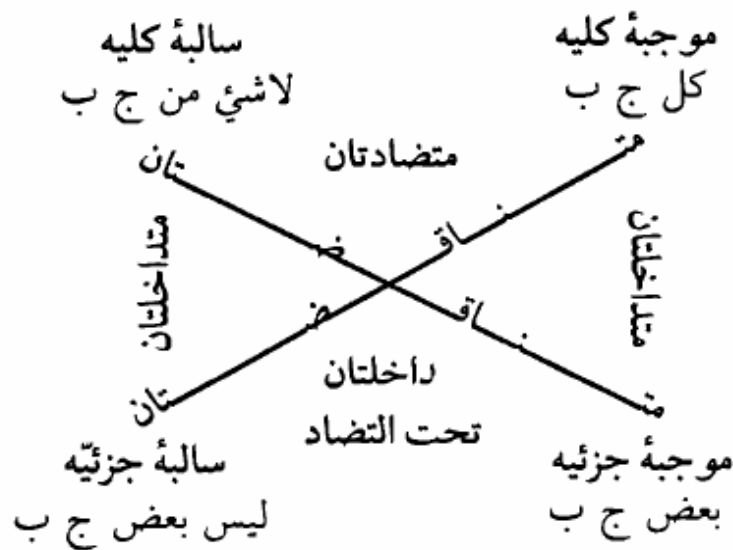
وفيه إشكال، إذ قد يعرض لهما التضادّ باعتبار آخر، فإنّا لو قلنا: «زيدٌ موجودٌ دائماً» «زيدٌ ليس بموجودٍ دائماً» تضادّتا، ولم تكونا متناقضتين<sup>(١)</sup>.

(١) اشكال شارح علامه - قده - اين است كه در قضاياى شخصيه نيز مى توانيم تضاد داشته باشيم، البته نه با نظر به موضوع و محمول، بلكه با توجه به قيود موضوع ويا محمول؛ مثلاً ←

## [٩٨] النسبة بين القضايا المحصورات

**قال :** وأما في المحصورات: فالمتوافقتان في الكيف متداخلتان، والكليتان متضادتان، والجزئيتان داخلتان تحت التضاد ولا تجتمعان على الكذب، والمختلفتان كيفاً وكماً متناقضتان، والمهملتان كالجزئيتين؛ ولنعتبر الجميع في المواد.

**أقول :** جرت عادة المنطقيين أن يضعوا لتناسب هذه القضايا لوحاً هكذا :



← دو قضية «زيد موجود دائماً» و «زيد ليس بموجود دائماً» برابر تعريف متقابل است، چون موضوع و محمول در هر دو متحد است و اختلاف در كيف وجود دارد؛ ليكن تناقض بين اين دو نيست، چون اگر زيد وجود بدون دوام داشته باشد در دو قضية مذکور اجتماع بر کذب شده است.

و بنظر می رسد ایراد ایشان وارد نیست، زیرا اجتماع دو قضية بر کذب وقتی امکان دارد که «زيد ليس بموجود دائماً» را بصورت معدولة المحمول - و نه سالبة المحمول - معنا کنیم، و در این صورت میان دو قضية اختلاف در محمول وجود دارد - و نه اختلاف در كيف - و این دو قضية دیگر متقابل نیست. توضیح این که: وقتی می گوئیم «زيد موجود دائماً» موجود بودن زيد باقید دوام را اثبات کرده ایم، حال اگر بنا شود كيف قضية را عوض کنیم باید موجود بودن با قید دوام او را نقی کنیم، و نه اینکه «موجود نبودن او را با قید دوام» اثبات کنیم، چرا که در صورت دوم اختلاف در كيف نیست، بلکه اختلاف در محمول است؛ و در صورت اول نیز میان دو قضية تناقض است، و نه تضاد؛ زیرا هرگونه ای از عدم که برای زيد باشد - عدم دائم یا بلا دوام - با دوام وجود او تناقض دارد.

فالمختلفتان بالكلية والجزئية متداخلتان إذا اتفقتا في الكيف لدخول الجزئية تحت الكلية .

والكليتان متضادتان لامتناع اجتماعهما على الصدق وجواز كذبها .  
والجزئيتان داخلتان تحت التضاد ولا تجتمعان على الكذب - وإلا لجاز  
صدق الكليتين المتضادتين معا - ويجوز صدقهما .  
والمختلفتان كماً وكيفاً متناقضتان ، فإن نقيض الموجبة الكلية سالبة جزئية  
-وبالعكس - ونقيض السالبة الكلية موجبة جزئية - وبالعكس -<sup>(١)</sup> .  
والمهملتان كالجزئيتين ، بمعنى أنّهما داخلتان تحت التضاد . ولنعتبر الجميع  
في المواد<sup>(٢)</sup> .

#### [ ٩٩ ] [ نقائض الموجهات ]

**قال :** وأما الموجهات: فنقائضها مايشتمل على سلب جهاتها، أو يقتضي ذلك على سبيل المساوات؛ فالضرورة المطلقة مع الممكنة العامة متناقضتان.

**أقول :** لما فرغ من تمهيد قاعدة التناقض بالنظر إلى المحصورات والمحصورات مطلقاً، شرع في بيان تناقض ذوات الجهة، وهو إنّما يكون برفع تلك الجهة وسلبها، أو بذكر المساوي لنقيضها .

مثلا : الضرورية نقيضها سلب الضرورة أو الإمكان العام ؛ فإننا إذا قلنا : « كل ج ب بالضرورة » ، كان نقيضه : « ليس بالضرورة كل ج ب » ويلزمه : « بعض ج ليس ب بالإمكان العام » ، لأنّ الإمكان هو رفع الضرورة عن الجانب المخالف له ، ولما كان داخلاً على السلب كان معناه رفع ضرورة الإيجاب ، وبين إثبات ضرورة الإيجاب وسلبها تناقض قطعاً .

(١) «نقيض السالبة الكلية موجبة جزئية وبالعكس» در بعضی نسخه ها نیست.

(٢) فرق ماده وموضوع در فراز (٧٥) بیان شده است.

[١٠٠]

**قال :** وكذلك الدائمة مع المطلقة العامة.

**أقول :** إذا قلنا : « كل ج ب دائماً » ، فقد حكمنا بثبوت الباء لكل جيم في كل الأوقات ، فنقيضه : « ليس كل ج ب دائماً » ويلزمه : « بعض ج ليس ب مطلقاً » لأن سلب دوام الإيجاب إطلاق عام سلمي<sup>(١)</sup> .

[١٠١]

**قال :** والمشروطة العامة مع الممكنة العامة الوصفية.

**أقول :** قد بينا أن الممكنة نقيض الضرورية وبالعكس ، ولما كانت المشروطة العامة ضرورية مقيدة بالوصف ، كان القيد مأخوذاً في نقيضها ، لأننا قد بينا في شرائط التناقض وجوب الاتحاد في الشرط ، فكان نقيض المشروطة ممكنة عامة وصفية ، فنقيض قولنا : « بالضرورة كل ج ب مادام ج » : « ليس بعض ج ب حين هو ج بالإمكان » .

[١٠٢]

**قال :** والعرفية العامة مع المطلقة العامة الوصفية.

**أقول :** العرفية هي التي حكم فيها بدوام ثبوت المحمول للموضوع أو سلبه - لكن لامطلقاً ، بل مادام الوصف العنواني ثابتاً له - وقد بينا أن نقيض الدائمة هو المطلقة العامة ، فنقيض العرفية العامة هو المطلقة العامة الوصفية

(١) « اطلاق عام سلمي » يعني سلب مطلق وبدون تقييد آن به زمان گذشته ويا حال ويا آينده .  
وابن اطلاق هم با دوام سلب سازگار است وهم با سلب در زمانهای سه گانه .



وهي الحينية - فنقيض قولنا : « كل ج ب مادام ج » : « ليس بعض ج ب حين هو ج » .

[ ١٠٣ ]

**قال :** والضرورة الوقتية أو المنتشرة مع ممكنة عامة مقيدة بذلك الوقت في الأولى، و بالدوام في الثانية.

**أقول :** لما كانت الضرورية هنا مقيدة بالوقت المعين في الوقتية كان نقيضها رفع الضرورة في ذلك الوقت بعينه - أعني : الممكنة العامة الوقتية - فنقيض قولنا : « كل ج ب بالضرورة في وقت معين » : « ليس بعض ج ب بالإمكان العام في ذلك الوقت » .

وأما المنتشرة فلما حُكم فيها بالضرورة في وقت ما غير معين، كان نقيضها رفع الضرورة دائماً - أعني : الممكنة العامة الدائمة - فنقيض قولنا : « كل ج ب بالضرورة في وقت ما » « ليس بعض ج ب بالإمكان العام دائماً » .

[ ١٠٤ ]

**قال :** والمطلقة الوقتية مع نفسها.

**أقول :** المطلقة الوقتية هي التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع في وقت معين من غير التعرض لقيود أخرى، فنقيضها رفع ذلك الحكم في ذلك الوقت أيضاً من غير التعرض لقيود أخرى؛ وهو مطلقة وقتية؛ فنقيض قولنا : « كل ج ب في هذا الوقت » : « ليس بعض ج ب في هذا الوقت » .

وليس في القضايا ما يتناقض في نوعه سوى هذه القضية .

## [ ١٠٥ ] [ نقائض القضايا المركبات ]

**قال :** وتصدق ضرورة الطرفين على سبيل منع الخلوّ فقط في نقيض الممكنة الخاصّة.

**أقول :** لما فرغ من نقائض القضايا البسيطة، شرع في بيان نقائض المركبات<sup>(١)</sup>، فالممكنة الخاصّة هي التي حكم فيها برفع ضرورتي الإيجاب والسلب، فنقيضها هو ثبوت إحدى الضرورتين، فضرورة الإيجاب وضرورة السلب تصدقان في نقيض الممكنة الخاصّة على سبيل منع الخلوّ فقط - لا على سبيل منع الجمع - لجواز جمعها، فإننا إذا قلنا: «كلّ ج ب بالإمكان الخاصّ» كان نقيضه «ليس كلّ ج ب بالإمكان الخاصّ» ويلزمه صدق إحدى الضرورتين، أعني: «بعض ج ب بالضرورة» أو «بعض ج ليس ب بالضرورة»؛ ويجوز صدقها معاً كما في قولنا: «كلّ حيوان إنسان بالإمكان الخاصّ»، فإنّه كاذبٌ مع صدق «بعض الحيوان إنسان بالضرورة»، وبعضه ليس بإنسان بالضرورة».

والأصل فيه أنّ الممكنة الخاصّة مركّبة من ممكنتين عامّتين: إحداهما موجبة، والأخرى سالبة، وقد بيّنا أنّ نقيض الممكنة العامّة هي الضرورية المخالفة، ولما كان ارتفاع المركّب تارة برفع بعض أجزائه، وتارة برفع الجزء الآخر، وتارة بارتفاع المجموع، كان الواجب في نقيض الممكنة الخاصّة إحدى الضرورتين على سبيل منع الخلوّ - دون الجمع<sup>(٢)</sup> - .

(١) قضية مركبه اگرچه بصورت يك قضيه است ولي در واقع به دو قضيه تحليل مي شود، وچون نقيض هر قضيه انكار آن قضيه است پس براي رفع يك قضيه مركبه كافي است كه يكي از دو قضيه تحليل شده آن ويا هردو قضيه را انكار كنيم. وبعبارت ديگر نقيض يكي از دو قضيه ويا نقيض هردو را اثبات كنيم. مثالها اين معنا را روشن تر مي كند.

(٢) دانستيم قضيه ممكنه خاصه قضيه اي است كه در آن حكم به امكان ثبوت محمول براي موضوع مي شود، به اين معني كه با اين قضيه ضرورت ثبوت و ضرورت عدم ثبوت هر-

[ ۱۰۶ ]

**قال :** ودوامها كذلك في نقيض الوجودية.

**أقول :** الوجودية مركبة من مطلقتين عامتين، وقد تقدم أن نقيض المطلقة هو الدائمة؛ فنقيض الوجودية إحدى الدائميتين، ولما جاز ارتفاع الوجودية بارتفاع جزأها جاز صدق الدائميتين معاً؛ فوجب في نقيض الوجودية صدق إحدى الدائميتين على سبيل منع الخلو - دون الجمع - .

فنقيض قولنا: «كل ج ب دائماً» هو «ليس كل ج ب - كذلك -» ويلزمه أحد الأمرين: إما «بعض ج ليس ب دائماً» أو «بعض ج ب دائماً»، ويجوز صدقهما كما في نقيض قولنا: «كل حيوان إنسان لادائماً»<sup>(۱)</sup>.

دو نفي می شود. پس این قضیه به دو قضیه تحلیل می شود، که در یکی ثبوت محمول برای موضوع با قید ضرورت نفي می شود، ودر دیگری عدم چنین ثبوتی نفي می گردد، تا قید ضرورت از دو طرف مخالف و موافق نفي شده باشد.

مثلاً وقتی می گوئیم: «کل ج ب بالإمكان الخاص»، این قضیه در معنی دو قضیه را بیان می کند: ۱- «لا شيء من ج ب بالضرورة» (سلب ضرورت جانب موافق)، ۲- «لا شيء من ج ليس ب بالضرورة» (سلب ضرورت جانب مخالف).

حال برای اینکه نقيضی برای قضیه اصلی بیاوریم کافی است تا نقيضی برای یکی از این دو قضیه ویا هر دو داشته باشیم، چون با نقض یکی از دو قضیه تحلیل ویا هر دو، قضیه اصلی بی اعتبار می گردد. یعنی نقيض «کل ج ب بالإمكان الخاص» می تواند «بعض ج ب بالضرورة» (نقيض قضیه ۱) ویا «ليس بعض ج ب بالضرورة» (نقيض قضیه ۲) ویا هر دو با هم باشد، یعنی به صورت مانعة الخلو - و نه مانعة الجمع - .

و مثلاً قضیه «كل إنسان كاتب بالإمكان الخاص» به دو قضیه تحلیل می شود: «لا واحد من الإنسان بكاتب بالضرورة» و «لا واحد من الإنسان ليس بكاتب بالضرورة». پس نقيض قضیه اصلی می تواند «بعض الإنسان كاتب بالضرورة» باشد، ویا «بعض الإنسان ليس بكاتب بالضرورة» ویا هر دو با هم.

(۱) در قضیه وجودیه محمول بر موضوع با قید لادوام اثبات می شود، وگفته شد که این قضیه به دو قضیه مطلقه عامه (ثبوت محمول بالفعل) مخالف در کیف تحلیل می گردد؛ پس ←

[١٠٧]

**قال :** والضرورية الموافقة مع الدائمة المخالفة كذلك في نقيض المطلقة الخاصة.

**أقول :** المطلقة الخاصة هي التي حُكم فيها بثبوت المحمول للموضوع أو سلبه عنه لا بالضرورة، وتسمى الوجودية اللاضورية، وهي مركبة من مطلقة عامة موافقة، وممكنة عامة مخالفة، فنقيضها نقيضها - أعني الدائمة المخالفة والضرورية الموافقة على سبيل منع الخلط أيضاً دون الجمع - .

فنقيض قولنا : «كلّ ج ب لا بالضرورة» : «ليس بعض ج ب دائماً» أو «بعض ج ب بالضرورة»، ويجوز صدقها، كما في نقيض قولنا : «كلّ حيوان إنسان لا بالضرورة» .

[١٠٨]

**قال :** والدائمة الموافقة مع المطلقة العامة الوصفية المخالفة في نقيض العرفية الخاصة.

**أقول :** العرفية الخاصة مركبة من العرفية العامة الموافقة والمطلقة العامة المخالفة، فنقيضها المفهوم المرّد بين نقيضي مفردتها - أعني : المطلقة العامة الوصفية المخالفة التي هي نقيض العرفية العامة، والدائمة الموافقة التي هي نقيض المطلقة العامة المخالفة .

فنقيض قولنا : « كلّ ج ب مادام ج لا دائماً » : «إما بعض ج ليس ب حين هو ج ، أو بعض ج ب دائماً» .

← نقيض قضية اصلي عبارت خواهد بود از نقيض يكي از دو قضية تحليلي وبا نقيض هردو باهم ؛ وپيشتر دانستيم كه نقيض مطلقه عامه قضيه ايست دائمه .

[ ۱۰۹ ]

**قال :** ومع ممكنة مثلها في نقيض المشروطة الخاصة، وقس عليها سائرهما.

**أقول :** المشروطة الخاصة مركبة من المشروطة العامة الموافقة والمطلقة العامة المخالفة، فنقيضها المفهوم المراد بين نقيضي جزأها - أعني الممكنة العامة الوصفية المخالفة التي هي نقيض المشروطة العامة، والدائمة الموافقة التي هي نقيض المطلقة العامة.

فنقيض قولنا : « كل ج ب بالضرورة مادام ج لا دائماً » : « إما بعض ج ليس ب بالإمكان حين هو ج ، أو بعض ج ب دائماً » كل ذلك على سبيل منع الخلو - دون منع الجمع - لما عرفت أن عدم المجموع قد يكون بعدم أحد أجزائه ، وقد يكون بعدم المجموع - وبعدم المجموع يثبت الجمع<sup>(۱)</sup> - .

[ ۱۱۰ ] [ نقائص القضايا الشرطيات ]

**قال :** وأما في الشرطيات فيعتبر - بعد الاختلاف كيفاً وكماً - أن تكون السالبة في اللزومية سالبة اللزوم، وفي الاتفاقية سالبة الاتفاق، وفي العنادية الحقيقية السالبة - التي يصدق معها إمكان الجمع والخلو - بالإمكان العام على سبيل منع الخلو - دون الجمع - .

وفي مانعة الجمع ومانعة الخلو البسيطتين - أعني الشاملتين للحقيقية - إمكانها العام فقط .

(۱) برای اینکه مرکب معدوم گردد یا باید همه اجزاء آن معدوم شود و یا یکی از اجزاء، البته اگر شرط نخست (از بین رفتن همه اجزاء) صدق کند شرط دوم (از بین رفتن یکی از اجزاء) خود بخود صادق است، از این رو در همه موارد گذشته گفته شد صدق دو قضیه تحلیلی بطور مانعة الخلو الزامی است - ولزوم مانعة الجمع نیست.

وفي المركبتين أعني اللتين لا يشملاهما: إتما ذلك الإمكان، وإتما منع الآخر على سبيل منع الخلق - دون الجمع أيضاً -.

**أقول:** لما فرغ من الكلام في نقائض الحملات، شرع في بيان نقائض الشرطيات، واعلم أنه يشترط فيها الاختلاف كيفاً - وإلا لم يحصل التناقض - وكماً - لجواز صدق الجزئيتين وكذب الكلّيتين - وهذان الشرطان لا بدّ منها في جميع القضايا المحصورة من الشرطيات وغيرها.

إذا عرفت هذا فنقول: يشترط في كلّ واحد من المتصلات والمنفصلات - بأصنافها الثلاثة<sup>(١)</sup> - شرطٌ زائد على ما قدمناه:

أما المتصلة اللزومية، فيشترط في نقيضها أن تكون المتصلة السالبة، سالبة اللزوم، لا لازمة السلب، فإنّ بينهما فرقا كثيراً، فإنّه يجوز اجتماع الموجبة اللزومية مع لازمة السلب على الكذب<sup>(٢)</sup>.

(١) لزوميه وانفاقيه وعناديه.

(٢) فرق سلب لزوم ولزوم سلب بيشر توضيح داده شده است. ودر اينجا می گوئيم در قضايای شرطية لزوميه حکم به ارتباط لازم ميان مقدم وتالی می شود؛ وبراى اينکه نقيض اين قضيه را داشته باشيم بايد حکم ياد شده را سلب کنيم، که همان سلب لزوم است، يعنى مفاد قضيه نقيض بايد اين باشد که درارتباط بين دو قضيه، لزومى وجود ندارد، تا دو طرف بتوانند وجود وعدم را بين خود تقسيم کنند (يا لزوم وجود دارد، ويا لزوم وجود ندارد) وهرکدام از طرفين با ثبوت ديگرى نفي گردد. ولى اگر بجای آن لزوم سلب را بگذاريم، مواردی را در تحقق وجودی پیدا می کنيم که نه لزوم ارتباط بر قرار است و نه عدم ارتباط بطور لازم نفي می شود، بلکه امکان وجود وعدم ارتباط هر دو هست، بنا بر اين «لزوم» با «لزوم سلب» نقيض نخواهد بود چون امکان نفي هر دو یکجا وجود دارد.

مثلا قضيه «كلما كان الحيوان إنساناً كان كاتباً» كاذب است، وسالبة اللزوم آن «ليس كلما كان الحيوان إنساناً كان كاتباً» ويا «قد لا يكون إذا كان الحيوان إنساناً كان كاتباً» صادق است. حال اگر بجای سلب لزوم، لزوم سلب را بگذاريم و بگوئيم: «كلما كان الحيوان إنساناً لم يكن كاتباً» می بينيم اين قضيه نیز كاذب است، و بنا بر تعريف نمی تواند نقيض قضيه اول باشد، چون دو قضيه نقيض اجتماع در كذب نخواهند داشت.

وأما المتصلة الاتفاقية، فيشترط فيها سلب الاتفاق - لا اتفاق السلب -  
و إلا لكانت القضيتان موجبتين، وقد شرطنا في التناقض الاختلاف كيفاً.  
فنقيض قولنا: «كلما كان اب ف ج د» لزومياً أو اتفاقياً: «قد لا يكون إذا  
كان اب ف ج د» وليس هو «قد يكون إذا كان اب لم يكن ج د»<sup>(۱)</sup> على أن  
يكون السلب لازماً أو موافقاً.

وأما المنفصلة الحقيقية، فإن مفهومها مركب من أمرين: أحدهما منع  
الجمع بين الجزأين، والثاني منع الخلو عنها؛ فإذا قلنا: «إما أن يكون اب أو  
ج د» على معنى أنه يمنع الجمع بينها ويمتنع الخلو عنها، فنقيضه: «ليس إما  
أن يكون اب أو ج د» ويلزمه إمكان الجمع بينها أو إمكان الخلو عنها أو  
إمكانها معاً، فهذه السالبة يصدق معها إمكان الجمع أو إمكان الخلو على  
سبيل منع الخلو عنها - لا الجمع - وقد تقدم مثله في نقائص الحملات  
المركبة.

وأما مانعة الجمع، فإذا أخذت بالمعنى العام البسيط الشامل للمعنى  
الخاص منها والحقيقية - أعني التي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأها على  
الصدق من غير التعرض لشيء آخر - فإن نقيضها هو سلب ذلك الامتناع،  
أعني إمكان اجتماع جزأها على الصدق.

وأما مانعة الخلو، إذا أخذت بالمعنى العام الشامل لها بالمعنى الخاص  
وللحقيقية - أعني التي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأها على الكذب - فإن  
نقيضها هو سلب ذلك الامتناع، ويلزمه إمكان اجتماع جزأها على الكذب.  
وأما مانعة الجمع المركبة - أعني التي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأها

(۱) می بینیم که هردو قضیه «كلما كان اب ف ج د» و «قد يكون إذا كان اب لم يكن ج د»  
موجه است (دومی موجبه معدوله المحمول است)، و شرط تناقض که اختلاف در ايجاب  
وسلب است میان این دو نیست.

على الصدق وجواز اجتماعها على الكذب - فإنّ مفهومها في الحقيقة مركّب من هذين الحكمين، فنقيضها هو سلب ذلك المركّب، وهو يكون بكذب أحد الجزأين، وبكذبها معاً، فنقيضها هو مايردّد بين إمكان اجتماع جزأها على الصدق وامتناع اجتماعها على الكذب على سبيل منع الخلوّ دون الجمع .

وأما مانعة الخلوّ المركّبة - أعني التي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأها على الكذب وإمكان صدقهما- فإنّها مركّبة أيضاً- فنقيضها سلب ذلك المجموع، الصادق لكلّ واحد من سلب أحد الجزأين وسلب المجموع، فنقيضها المفهوم المرّدّد بين إمكان اجتماع جزأها على الكذب وامتناع صدقها على سبيل منع الخلوّ - دون الجمع - فقد مضى مثل ذلك غير مرّة<sup>(١)</sup> .

(١) بنا بر آنچه گفته شد نقيض قضایای موجهه به این ترتیب است :

ضرورية مطلقه = ممكنه عامه .

ممكنه عامه = ضرورية مطلقه .

دائمه = مطلقه عامه .

مطلقه عامه = دائمه .

مشروطه عامه = ممكنه عامه وصفيه (حينيه) .

عرفيه عامه = مطلقه عامه وصفيه (حينيه) .

وقتيه ضروريه = ممكنه عامه وقتيه .

متشبهه = ممكنه عامه دائمه .

مطلقه وقتيه = مطلقه وقتيه .

ممكنه خاصه = اثبات احدي الضروريتين على سبيل منع الخلوّ .

وجوديه لادائمه = اثبات احدي الدائميتين على سبيل منع الخلوّ .

وجوديه لاضروريه (مطلقه خاصه) = دائمه مخالفه وضروريه موافقه على سبيل منع الخلوّ .

عرفيه خاصه = دائمه موافقه ومطلقه عامه وصفيه (حينيه) على سبيل منع الخلوّ .

مشروطه خاصه = ممكنه عامه وصفيه مخالفه ودائمه موافقه (حينيه) على سبيل منع الخلوّ .



[١١١] قال :

## الكلام في العكس

عكس القضية قضية أُقيم فيها كلّ من جزئي الأولى - التي هي الأصل - مقام الآخر، أو مقابل كلّ منها بالسلب والإيجاب مقام الآخر - بشرط بقاء الكيفية والصدق - وإن كان فرضاً - بحالهما.

**أقول :** العكس يطلق ويفهم منه العكس المستوي ، وقد يفهم منه عكس النقيض ، أحياناً :

فالأوّل : عبارة عن تبديل كلّ واحد من طرفي القضية بالآخر مع الموافقة في الكيف والصدق ؛ مثلاً إذا قلنا : « كلّ ج ب » فعكسه : « بعض ب ج » ، فالجيم في الأصل موضوع ، وفي العكس محمول ، والباء في الأصل محمول ، وفي العكس موضوع ، فقولنا : « بعض ب ج » قضية أُقيم فيها كلّ من جزئي الأولى - أعني « كلّ ج ب » مقام الآخر .

والثاني : عبارة عن تبديل كلّ واحد من طرفي القضية بنقيض الآخر مع الموافقة في الكيف والصدق ، مثلاً إذا قلنا : « كلّ ج ب » فعكس نقيضه : « كلّ ما ليس ب ليس ج » ، فموضوع العكس « ما ليس ب » الذي هو نقيض محمول الأصل ، ومحمول العكس « ليس ج » الذي هو نقيض موضوع الأصل ؛ فهو قضية أُقيم فيها مقابل كلّ من جزئي الأولى بالسلب والإيجاب مقام الآخر .

و إنما يشترط بقاء الكيف بالاصطلاح، وأما بقاء الصدق فواجب<sup>(۱)</sup> من حيث أنّ العكس لازم للأصل، وصدق الملزوم يستلزم صدق اللازم؛ ولا يشترط وجود الصدق بالفعل، بل كونه بحيث متى صدق الأصل صدق العكس؛ وإليه أشار بقوله: «وإن كان فرضاً».

[۱۱۲]

**قال:** ولا يشترط فيه بقاء الكمية والجهة والكذب.

**أقول:** لا يشترط في العكس بنوعيه بقاء الكمية<sup>(۲)</sup>.

(۱) معلوم شد که عکس قضیه دو گونه است - عکس مستوی و عکس نقیض - حال بیان می شود که در هر دو گونه مراعات دو شرط ناگزیر است: نخست این که کیفیت قضیه (موجه و یا سالبه بودن) حفظ شود، و دیگر این که عکس قضیه همانند اصل صادق باشد؛ البته لزوم صدق عکس تابع صدق قضیه است، یعنی اگر قضیه بالقوه - و نه بالفعل - صادق است عکس نیز در صدق همسان اصل خواهد بود.

(۲) عکس قضیه لازم نیست در کمیت (کلی و یا جزئی بودن) همچون اصل باشد، چون اگر چنین شرطی مراعات شود صدق عکس با اشکال مواجه می گردد.

اما در عکس مستوی: می دانیم که وقتی محمولی را بر موضوعی بار می کنیم ممکن است دایره فراگیری محمول همتراز موضوع و یا از آن بزرگتر باشد - اولی مانند: «کل انسان ناطق»، و دومی: «کل انسان حیوان»؛ حال اگر دایره محمول بزرگتر از موضوع بود اصل قضیه «کل انسان حیوان» صادق است - زیرا همه افراد موضوع (انسان) می باید در شمار افراد محمول (حیوان) باشند، و اشکالی ندارد شماری از افراد محمول از افراد موضوع نباشد - ولی همین قضیه اگر به صورت عکس مستوی با حفظ کمیت تبدیل شود نادرست خواهد بود: «کل حیوان انسان»، زیرا عین محمول قضیه اصلی - که شمار افراد آن فراتر از موضوع بود - بجای موضع می نشیند، و موضوع آن قضیه بجای محمول؛ و وقتی دایره فراگیری موضوع بزرگتر از محمول باشد شماری از افراد موضوع (حیوان) از دایره محمول (انسان) بیرون می مانند، و حمل درست نخواهد بود.

و اما در عکس نقیض اشکال در قضیه سالبه کلیه پیش می آید، زیرا سالبه کلیه با حفظ کلیت عکس صحیح ندارد؛ چون گفتیم در عکس نقیض، نقیض محمول را به جای موضوع و نقیض موضوع را بجای محمول می گذاریم، و مثلاً در قضیه «لا شيء من الإنسان»

أما في العكس المستوي : فلأنّ الموجبة الكلّية لا تنعكس كليّة، لجواز كون المحمول أعمّ وامتناع صدق الخاصّ على كلّ أفراد العامّ - كما يصدق : « كلّ إنسان حيوان » ويكذب : « كلّ حيوان إنسان » - وإنما تنعكس جزئيّة .

وأما في العكس النقيض : فإنّ السالبة الكلّية لا تنعكس كليّة، لجواز كون نقيض المحمول أعمّ من عين الموضوع من وجه، وامتناع إيجاب الخاصّ على كلّ أفراد العامّ، كما أنّه يصدق : « لاشيء من الإنسان بحجر » ولا يصدق : « لاشيء مما ليس بحجر ليس بإنسان » لأنّ بعض ما ليس بحجر ليس بإنسان .

ولا يشترط أيضا بقاء الجهة، فإنّ بعض الموجّهات لا تنعكس، وبعضها تنعكس إلى ما يخالف أصل القضية - على ما يأتي - .

وأما الكذب : فقد اشترطه قوم وهو خطأ، فإنّ العكس لازم للأصل، ولا يجب متابعة اللازم للزومه في الكذب، لجواز كونه أعمّ، كما أنّه يكذب : « كلّ حيوان إنسان » وعكسه وهو : « بعض الإنسان حيوان » صادق .

[ ۱۱۳ ]

**قال :** فالأوّل هو العكس المستوي، والثاني هو عكس النقيض، وإذا أُطلق أريد به الأوّل، وكلّ قضيّة استلزمت أخرى بهذه الصفة فهي منعكسة .

← بحجر» كه خود قضيه‌اي درست است، اگر نقيض محمول را با حفظ كليت (ماليس بحجر) موضوع قرار دهيم ونقيض موضوع را (ليس بإنسان) محمول چنين مي شود: «لا شيء مما ليس بحجر ليس بإنسان»؛ وبا کمی دقت در می یابیم این قضیه نادرست است، زیرا در این قضیه دونقی «لا شيء» و «ليس بإنسان» نفی در نفی است و به اثبات تبدیل می گردد، وقضیه به این صورت در می آید: «ما ليس بحجر إنسان» ودانستیم كه دایره فراگیری موضوع باید كوچكتر ویا همتراز محمول باشد ونمی تواند فراتر از دایره محمول باشد، ودر این قضیه چنين شده است، چون شمار «ماليس بحجر» بیش از إنسان است.

**أقول** : الأول وهو قولنا : « قضية أقيم فيها كل من جزئي الأولى التي هي الأصل. مقام الآخر » هو العكس المستوي ، والثاني وهو قولنا : « قضية أقيم فيها مقابل كل جزء من جزئي الأولى بالسلب والإيجاب مقام الآخر » هو عكس النقيض<sup>(١)</sup> .

وقد بينا أنه إذا أطلق العكس أريد به الأول ، لأنه المتبادر إلى الذهن ؛ وكل قضية استلزمت قضية أخرى بهذه الصفة - أي أقيم فيها كل واحد من جزئي الأولى مقام الآخر أو مقابله - فهي منعكسة ، وإلا فلا<sup>(٢)</sup> .

[ ١١٤ ] [العكس المستوي]

[عكس الموجبة المطلقة قضية مطلقة]

**قال** : ولنبدء بالمستوي ، فنقول: الموجبة - كلية كانت أو جزئية - تنعكس فعلية إن كانت فعلية ، لأن كل شيء يقال عليه الموضوع إذا اتصف بالمحمول كان هو بعينه المقول عليه المحمول متصفا بالموضوع .

**أقول** : بدء المصنف - رحمه الله - بعكس الموجبات والعادة البدأة بالسوالب .

(١) عكس نقيض دو گونه تعریف شده است ، یکی همان که در متن و شرح آمده است و تعریف مقبول ابن سینا است (الشفاء: القیاس ، ٩٣) ، و دیگری تعریفی که متأخران از منطقیین کرده اند و گفته اند عکس نقيض عبارت است از قرار دادن نقيض محمول به جای موضوع و عین موضوع به جای محمول بشرط بقای صدق و مخالفت در کیف. مثلاً در عکس نقيض «کل إنسان حیوان» گفته می شود: «لا شيء مما ليس حیواناً بإنسان» .

بهر حال چون عکس نقيض چندان کارائی در علوم ندارد شارح به دنبال خواجه به ذکر همان تعریف ابن سینا بسنده کرده است و متعرض احکام تعریف دوم نشده است .

طالبین برای تفصیل بیشتر می توانند به دیگر کتب منطقی مانند شرح مطالع و شرح شمسیه و کتاب الأسرار الخفیه مراجعه فرمایند .

(٢) منظور این است که اگر قضیه ای با صدق خود صدق قضیه عکس خود را تضمین کند می گوئیم: « این قضیه عکس دارد» . وگرنه قضیه دارای عکس نمی باشد .

فالموجبة - سواء كانت كلية أو جزئية - إذا كانت فعلية انعكست فعلية،  
فإننا إذا قلنا: «كل ج ب - أو - بعض ج ب بالإطلاق» انعكس إلى قولنا:  
«بعض ب ج بالإطلاق»<sup>(۱)</sup>.

لأنه لا بد في الأصل من موضوع يقال عليه ج و ب، حتى يصدق قولنا:  
«كل - أو بعض - ج ب» فذلك الشيء الذي يقال عليه «ج» إذا اتصف  
بالمحمول - أعني ب - كان هو بعينه المقول عليه ب متصفاً بالموضوع - أعني  
ج -، وإذا كان الذات واحدة وصدق عليه وصفاً «ج» و«ب» صدق أن  
ما صدق عليه «ب» - أعني تلك الذات - يصدق عليه «ج» فبعض «ب  
ج» - وهو المطلوب -.

#### [ ۱۱۵ ] [ عكس الموجبة الممكنة ممكنة عامة جزئية ]

**قال:** وممكنة إن كانت ممكنة، لأن ذلك الشيء إذا أمكن اتصافه بالمحمول  
يكون شيئاً مما يمكن أن يقال عليه المحمول - وقد اتصف بالموضوع بالفعل - وإذا  
لا يمتنع أن يصير ذلك الشيء مقولاً عليه المحمول بالفعل فلا يمتنع أن يكون شيء مما  
يكون المحمول مقولاً عليه بالفعل متصفاً بالموضوع.

**أقول:** الموجبة الممكنة - سواء كانت عامة أو خاصة، كلية أو جزئية -  
تنعكس ممكنة عامة جزئية؛ فإننا إذا قلنا<sup>(۲)</sup>: «كل ج ب - أو بعض ج ب -

(۱) منظور از قيد «بالإطلاق» همان فعلیت است، یعنی اتصاف موضوع به محمول بالفعل بدون توجه به گذشته و آینده (قضیه مطلقه)، حال وقتی حکم کردیم که همه و یا شماری از افرادی که اکنون ج بر آنها صدق می کند افرادی هستند که اکنون ب بر آنها صدق می کند، تردیدی نخواهد بود که بخشی از افرادی که اکنون در دایره ب قرار دارند اکنون داخل در دایره ج هستند. و این همان مفهوم عکس این قضیه است که با همان قيد فعلیت درستی خود را می نمایاند. پس عکس مستوی قضیه مطلقه، قضیه ای است مطلقه.

(۲) کل انسان جالس بالإمكان. عکس این قضیه: بعض الجالس إنسان بالإمكان.

البته باید توجه داشت که این امکان امکان عام است و همانطور که گفته شده است تنها ←

بالإمكان العام أو الخاص « فالذات التي صدق عليها « ج » بالفعل إذا أمكن  
 اتصافها بـ « ب » يكون تلك الذات شيئاً مما يمكن أن يقال عليه المحمول، وقد  
 اتصفت بالموضوع بالفعل - وحيث لم يمتنع أن يصير ذلك الشيء مقولاً عليه  
 المحمول بالفعل، فلا يمتنع أن يكون شيء مما يقال عليه المحمول بالفعل - أعني  
 تلك الذات - متصفاً بالموضوع - وعدم الامتناع إمكان عام - فصدقت  
 الممكنة العامة في العكس<sup>(۱)</sup>.

← رفع ضرورت از جانب مخالف می کند وبا ضرورت جانب موافق برخورداری ندارد،  
 بعبارت دیگر تنها نقی امتناع می شود، وبا فرض وجوب نیز - چنانکه در همین مثال  
 است - سازگاری دارد.

(۱) در عکس قضایای موجبه ممکنه (کلیه وبا جزئیه) میان اهل منطق اختلاف است، ابن سینا  
 ونوع متقدمان براین بودند که قضیه موجبه ممکنه کلیه به «قضیه موجبه جزئیه ممکنه بامکان  
 عام» عکس می شود (شرح اشارات: ۱/۲۱۰-۲۱۱) و متأخران می گویند بنا بر تعریف  
 ابن سینا از قضیه ممکنه (به پاورقی متن شماره ۷۸ مراجعه شود) عکس این قضیه‌ها  
 ضمانت صدق ندارد.

در توضیح امتناع این عکس گفته اند: در قضیه ممکنه برای موضوع فرض فعلیت می‌شود  
 و برای محمول فرض امکان، بنا بر این قضیه این گونه تحلیل می‌شود: «کل ج بالفعل ب  
 بالإمكان»؛ و در این صورت قضیه عکس نخواهد داشت، زیرا وقتی قضیه عکس می‌شود  
 وموضوع ومحمول جا عوض می‌کند، موضوع که بالفعل بود محمول می‌شود ومحمول که  
 بالإمكان بود بجای موضوع می‌نشیند پس قضیه صدق خود را ندارد.

مثالی برای روشن تر شدن این نادرستی زده اند: اگر فرض چنین باشد که زید اسب  
 سواراست، حال اگر بگوئیم: «کل حمار مرکوب زید بالإمكان» (قضیه ممکنه) معنا چنین  
 می‌شود: «کل حمار بالفعل مرکوب زید بالإمكان» این قضیه می‌تواند صادق باشد، اما  
 اگر آنرا عکس کنیم چنین می‌شود: «بعض مرکوب زید بالفعل حمار بالإمكان»، نادرستی  
 معنا بخوبی مشهود است زیرا گفتیم که مرکوب زید بالفعل اسب است و نه خر.

بنظر می‌رسد در ذکر مثال مغالطه‌ای صورت می‌گیرد و ایرادی که به سخن ابن سینا  
 گرفته‌اند درست نباشد؛ زیرا که ابن سینا در قضیه ممکنه فعلیت به معنای نفس الأمر را  
 شرط نکرده است، بلکه محتوای قضیه ممکنه را امکان تحقق محمول بر موضوع مفروض  
 می‌داند؛ بنا بر این وقتی قضیه را تفسیر می‌کنیم و می‌گوئیم «بعض مرکوب زید بالفعل»  
 مفاد سخن این نیست که آنچه الزاماً زید هم اکنون سوار است - وگرنه قضیه شخصیه -

[ ۱۱۶ ]

**قال :** ووصفیه إذا كانت وصفیه، لأن اتصافه بالمحمول إذا كان مقارناً لاتصافه بصفة الموضوع علم اتصافه بصفة الموضوع عند اتصافه بالمحمول، ولم يعلم في غير تلك الحال.

**أقول :** القضية الموجبة إذا كانت وصفیه - كالعرفیه والحینیة - كان العكس أيضاً وصفيّاً، فإذا قلنا<sup>(۱)</sup> : «كل ج ب مادام ج - أو حين هو ج»

← خواهد بود- بلکه آنچه اکنون سوار است ویا می توان فرض کرد که سوار باشد؛ و بنا براین اشکال متأخران جانی ندارد، چون اگر بگویند «زید اکنون اسب سوار است و نه خرسوار» جواب آن روشن است که لازم نیست هم اکنون خرسوار باشد، برای صحت حکم در قضیه ممکنه فرض فعلیت نیز کفایت می کند. و اگر غرضشان این است که «می دانیم زید بنا دارد هرگز سوار خر نشود و همیشه مرکوبش اسب باشد»، بنا بر این در اصل قضیه فرض امتناع شده است واصل قضیه که «کل حمار مرکوب زید بالإمكان» با این فرض آقایان دیگر صادق نیست، بلکه آنچه صادق است این است که: «لا شيء من الحمار بمرکوب زید بالضرورة المفروضة».

گفته اند البته قضیه ممکنه با تعریف فارابی می تواند عکس داشته باشد، زیرا فارابی در موضوع ممکنه امکان وعدم فعلیت را شرط می کند، بنا بر این هنگام عکس اشکال یاد شده پیش نمی آید. در این جا نیز بنظر می رسد دقت کافی در سخن فارابی نشده است، چون برابر آنچه که او در کتاب العبارة نوشته است - ودر پاورقی بر متن ۷۸ آوردیم - او در قضیه ممکنه شرط عدم فعلیت در موضوع قضیه را نمی کند، بلکه آنچه در آن شرط عدم می شود اتصاف فعلی موضوع به محمول است، بنا بر این عین همین اشکالی که در عکس قضیه بنا بر تعریف ابن سینا دارند بر مبنای تعریف فارابی نیز پیش می آید.

تفصیل بیشتر در این مسأله واستدلالات طرفین ودفاعی که شارح مطالع از طرف ابن سینا کرده است در کتاب شرح مطالع آمده است و ذکر همه آن مناسب این مختصر نیست، ازین رو از آوردن آن مطالب خوداردی کردیم و طالبان تفصیل به همان مصدر مراجعه فرمایند.

(۱) «كل كاتب متحرك الأصابع مادام كاتباً (عرفیه)- یا حين هو كاتب (حینیة)» با صدق این قضیه عکس آن نیز مقید به همان وصف صدق می کند: بعض متحرك الأصابع كاتب حين هو متحرك الأصابع.

صدق قولنا : « بعض ب ج حين هو ب » لأن الأصل دلّ على اتّصاف الذات بالمحمول حالة اتّصافها بالموضوع ، فإذا فُرض اتّصافها بالمحمول علم اتّصافها بالموضوع أيضاً في تلك الحال ، وأما في غير تلك الحال فلا يعلم هل هي متّصفة بصفة الموضوع أم لا ، فيبقى على الاحتمال .

### [ ١١٧ ] [ الكمية في العكس المستوي ]

**قال :** وهذا العكس لا يحفظ الكمية بحسب المادة ، لاحتمال أن يكون كلّ من الجزأين أعمّ من الآخر ، كما في قولنا : « كلّ إنسان حيوان » و « بعض الحيوان إنسان » فينعكس الكلّي في مثل هذه المادة جزئياً وبالعكس .  
وأما بحسب الصورة : فالجزئيّ يحفظها لأنّه صادق في الحالتين قطعاً - دون الكلّي -

**أقول :** قد بينا فيما سلف أنّ الكمية لا يجب متابعه العكس الأصل فيها ، فإنّ الموجبة الكلية تنعكس جزئية كما إذا كان المحمول أعمّ من الموضوع ، والجزئية يصدق عكسها كلياً ، كما إذا كان الموضوع أعمّ ، فإنّ قولنا : « كلّ إنسان حيوان » لا ينعكس إلى قولنا : « كلّ حيوان إنسان » وقولنا : « بعض الحيوان إنسان » يصدق في عكسه « كلّ إنسان حيوان » .

هذا بحسب المادة ، وأما بحسب الصورة : فإنّ الكلية لا تحفظ الكمية ، وأما الجزئية فإنّها تحفظها ، لأنّها إن صدقت كلية صدقت جزئية ، وكذا إن صدقت جزئية ؛ فصدق الجزئية ثابت قطعاً في الحالتين - دون الكلية - .

### [ ١١٨ ] [ الجهة لالتحفظ في العكس ]

**قال :** ولا الجهة ، لاحتمال أن يكون شيء ضرورياً لما هو ممكن له ، كالإنسان للكاتب ، فينعكس الضروري في مثله ممكناً ، وبالعكس ؛ وكذلك في الوصفي



-واعتبر الكاتب وتحرك يده - فحصل من ذلك أن عكوس الموجبات كلها جزئية، إما مطلقة أو ممكنة عامتين، إما ذاتيتين أو وصفيتين.

**أقول :** الجهة أيضاً لا يجب انحفاظها في العكس ، فإن الشيء قد يكون ضرورياً لشيء وذلك الشيء ممكن له - وبين الضرورة والإمكان تنافٍ - كما أنه يصدق قولنا : « بالضرورة كل كاتب إنسان » ، ولا يصدق قولنا : « بالضرورة كل إنسان كاتب » - بل بالإمكان - فالضروري هاهنا انعكس ممكناً ، والممكن انعكس ضرورياً<sup>(۱)</sup> .

هذا في الممكن والضروري الذاتيين ؛ وكذا في الضروري الوصفي<sup>(۲)</sup> ، كما أنه يصدق قولنا : « بالضرورة كل كاتب متحرك اليد مادام كاتباً » ولا يصدق في عكسه الضرورة .

---

(۱) با توجه به آنچه در مورد عكس قضايا دانسته‌ایم، با کمی تأمل در می‌یابیم که همیشه نمی‌تواند جهت در عكس قضیه بصورت اصل باقی بماند؛ زیرا می‌دانیم که در عكس قضیه موضوع قضیه اصلی به جای محمول قرار می‌گیرد، و محمول به جای موضوع، و فراوان اتفاق می‌افتد که محمول در سنجش نسبت به موضوع ضرورت ندارد و ممکن است، ولی موضوع را اگر نسبت به محمول بسنجیم ضرورت دارد؛ مثلاً در قضیه: «کل كاتب إنسان بالضرورة» وقتی كاتب را نسبت به انسان بسنجیم می‌بینیم انسان بودن برای هر کاتبی ضروری است، و هیچ نا انسانی نمی‌تواند كاتب باشد و حکم کاتب بودن از هر غیر انسانی سلب می‌گردد. ولی وقتی انسان را نسبت به کاتب بودن بسنجیم می‌بینیم کاتب بودن نسبت به انسان ضرورت ندارد و بسیاری انسانها کاتب نیستند. حال اگر عكس این قضیه را بگوئیم - چون جای موضوع و محمول عوض می‌شود - ناچاریم حکم امکان را برای حمل محمول (کاتب) بر موضوع (انسان) بیاوریم و از ضرورت قضیه اصلی نظر برگیریم.

(۲) ضرورت ذاتی جاتی است که محمول برای ذات موضوع در هر حال ضروری است، مثل حیوان بودن انسان، و ضرورت وصفی در مواردی است که موضوع اگر صفت خاصی را داشته باشد محمول برای آن ضروری است و با ازمیان رفتن آن صفت محمول نیز ضرورت خود را از دست می‌دهد، مثل متحرك الأصابع بودن برای کسی که در حال نوشتن است.

فحصل ممّا تقدّم أنّ عكوس الموجبات كلّها جزئية، إمّا مطلقة أو ممكنة عامتين - إمّا ذاتيتين أو وصفيتين - لأنّ القضية إمّا أن يصدق مطلقة أو ممكنة ذاتيتين أو وصفيتين؛ وقد ثبت انعكاس المطلقة الذاتية مطلقة ذاتية، والوصفية مطلقة وصفية، وكذا في طرف الإمكان.

[١١٩]

**قال :** وعكس الضروري والدائم يصدقان وصفيين، لأنّ وصف الموضوع في عكسها يلزم ذاته.

**أقول :** الضرورية والدائمة حكماً فيها بملازمة المحمول لذات الموضوع، فإذا عكسناها كانت الذات متّصفة بالموضوع حين اتّصافها بالمحمول، لأنّ اتّصافها بالمحمول دائم، كما تقول: «كلّ إنسان حيوان دائماً» وعكسه: «بعض الحيوان إنسان حين هو حيوان».

ولا يجب الدوام لجواز أن يكون وصف الموضوع في الأصل مفارقاً<sup>(١)</sup> - وإن وجب الدوام للمحمول - كما في قولنا: «كلّ كاتب إنسان دائماً».

[١٢٠] [عكس العرقية والمشروطة]

**قال :** والعرقية والمشروطة إذا تقيدتا باللادوام بقي القيد في العكس، لأنّ صفة

(١) در قضیه ضروریه ودائمه نمی توانیم قید دوام را - که در اصل هست - در عکس نیز حتماً داشته باشیم، زیرا دائمی بودن ثبوت محمول برای موضوع در اصل قضیه دوام در عکس را تضمین نمی کند، مثلاً در قضیه «کلّ كاتب إنسان دائماً»، عکس قضیه «بعض الإنسان كاتب» نمی تواند وصف دوام را بپذیرد، زیرا صفت نویسنده بودن (کاتب) برای انسان نویسنده دائمی نیست، ومشروط به زمانی است که مشغول نوشتن است، وبه عبارت دیگر وصف مفارق است؛ ازین رو اگر نخواهیم قید دوام را بیاوریم ناچاریم مقید به زمان اتصاف موضوع به محمول بنائیم: «بعض الإنسان كاتب حين هو كاتب دائماً».

الموضوع هناك لا يدوم لذاته، وإلا لدام المحمول الدائم بدوامها لها، وهي في الأصل والعكس واحدة.

**أقول** : العرفية والمشروطة الخاصتان - وهما اللتان قيدتا باللدوام، كقولنا : « كل ج ب مادام ج لادائماً » إتما مع الضرورة أو لامعها - تنعكسان إلى الموجبة الجزئية الحينية اللادائمة، وهو قولنا : « بعض ب ج حين هو ب لادائماً » .

أما انعكاسها إلى الحينية المطلقة فلها تقدم، وأما قيد اللادوام فلأن صفة ج لا يدوم في الأصل لذات ج، لأنها لودامت لها لدام المحمول بدوامها، لكننا قلنا : « إن المحمول ليس بدائم للموضوع » و إذا كانت صفة ج حالكونها وصفاً للموضوع في الأصل غير دائم، كانت في العكس حالكونها محمولة غير دائمة، لأنها في العكس والأصل واحدة<sup>(١)</sup> .

[١٢١] [عكوس السوالب]

[السالبة الكلية الضرورية تنعكس كنفسها]

**قال** : وأما السالبة الكلية، فإن كانت ضرورية انعكست كنفسها، لأن امتناع اتصاف كل ذات يقال عليها الموضوع بصفة المحمول يقتضي امتناع اتصاف كل ذات يقال عليها المحمول بصفة الموضوع.

وذلك لأن إمكان اتصاف شيء مما يقال عليه المحمول بصفة الموضوع يقتضي الخلف، وهو كون ذلك الشيء من جملة ما يقال عليه الموضوع، أعني من جملة

(١) مثلاً اگر اصل قضیه چنین باشد: « كل كاتب متحرك الأصابع حين هو كاتب لا دائماً»، بناچار عكس چنین خواهد بود: «بعض متحرك الأصابع كاتب حين هو متحرك الأصابع لا دائماً». علت نیز آشکار است، زیرا وقتی ما در اصل قضیه متحرك الأصابع بودن كاتب را مقید به زمان کتابت او کردیم بناچار در عکس نیز این قيد وجود خواهد داشت، ومتحرك الأصابع وقتی كاتب خواهد بود که متحرك الأصابع است، و نه دائماً.

مايستحيل أن يقال عليه المحمول، وذلك لأنه مع فرض الاتصاف بصفة الموضوع بالفعل يكون من تلك الجملة قطعاً، فإذا علم أنه في نفس الأمر قبل الفرض كان من جملتها، لأن فرض وقوع الممكن لا يمكن أن يصير غير ذات الموضوع ذاتاً له، بل ربما يفيد العلم بأن شيئاً مما لم يعلم أنه من جملة ما هو ذات الموضوع هو من تلك الجملة.

**أقول** : اختلف المنطقيون في انعكاس السالبة الكلية الضرورية<sup>(١)</sup> :

فقال القدماء : «إنها تنعكس بنفسها ضرورية» .

وقال المتأخرون : «إنها تنعكس دائماً» . والمصنف - رحمه الله - ذهب إلى الأول .

والدليل عليه : أنا إذا قلنا : «لا شيء من ج ب بالضرورة» فقد حكمنا بأن كل ذات يقال عليها ج - الموضوع - يتمتع اتصافها بالمحمول، وذلك يقتضي امتناع اتصاف كل ذات يقال عليها ب - المحمول - بصفة ج - الموضوع - فيصدق : «لا شيء من ب ج بالضرورة» ؛ لأنه لولا ذلك لأمكن اتصاف شيء مما يقال عليه المحمول بصفة الموضوع، فيصدق : «بعض ب ج بالإمكان» لأنه نقيضه، والتقدير كذب الضرورية، فيصدق الممكنة، لكن صدق الممكنة يستلزم الخلف .

لأن ذلك البعض من الباء إذا أمكن اتصافه بالجيم لم يلزم من فرض وقوعه محالاً، فإذا فرض واقعاً صدق «بعض ب ج بالفعل» فيكون ذلك البعض من جملة ما يقال عليه الموضوع - أعني ج - لكننا قلنا : «كل ما يقال عليه ج يستحيل قول ب عليه» و إذا كان مع فرض الاتصاف بصفة الموضوع - التي

(١) شرح استدلال در الشفاء : القياس، ٩٥ آمده است و مناقشات متأخران در شرح مطالع : ١٢٧-١٢٨ . شارح علامه نیز در الأسرار الخفية : ٨٦-٩١ از آن مناقشات جواب گفته است . تفصیل رد و ایرادها از محدوده این مختصر بیرون بود و از ذکر آن خود داری شد .

هي ج - بالفعل ، أعني وقوع الممكن بالفعل من جملة ما يقال عليه الموضوع ،  
وجب أن يكون في نفس الأمر قبل الفرض كذلك ، و إلا لكان على تقدير  
وقوع الممكن يكون ما ليس بذات الموضوع ذاتاً له - وهو محال - فيكون وقوع  
الممكن مستلزماً للمحال ، فلا يكون الممكن ممكناً - هذا خَلْفٌ - .

نعم وقوع الممكن بالفعل أفاد العلم بأن شيئاً مما لم يعلم أنه من جملة ما هو  
ذات الموضوع - أعني ما صدق عليه ب - هو من تلك الجملة - أعني من  
جملة أفراد ج ؛ أما أنه يصير ما ليس بذات ج ، ذات ج - فلا .

[ ١٢٢ ]

**قال :** وكذلك إن كانت دائمة ، بمثل هذا البيان إذا بدّل فيه «امتناع الاتصاف»  
ب «عدمه في جميع الأوقات» ، و «إمكانه» بوجوده .

**أقول :** السالبة الكلية الدائمة تنعكس كنفسيها بمثل هذا البيان ، إذا بدّل في  
الدليل امتناع الاتصاف بعدم الاتصاف في جميع الأوقات - أعني الدائمة - و  
إمكانه في نقيض السالبة الضرورية بوجوده ، أعني الإطلاق العام الذي هو  
نقيض الدائمة .

فإنه إذا صدق : « لاشيء من ج ب دائماً » صدق : « لاشيء من ب ج  
دائماً » لأنّ عدم اتصاف كلّ ذات يقال عليها الموضوع - وهو ج - بالمحمول  
- الذي هو ب - يقتضي عدم اتصاف كلّ ذات يقال عليها المحمول بصفة  
الموضوع دائماً ، لأنّ وجود اتصاف شيء مما يقال عليه المحمول بصفة الموضوع  
يقتضي الخلف ، وهو كون ذلك الشيء مما يقال عليه الموضوع ، أعني من جملة  
ما لا يعدم المحمول عنه دائماً .

ولاحاجة في هذا الموضوع إلى فرض يفرض ، كما احتجنا في السالبة  
الضرورية إلى فرض وقوع الممكن .

وتحريره أنه لو لم يصدق : « لاشيء من ب ج دائماً » لصدق « بعض ب ج بالفعل » فيصدق : « بعض ج ب بالفعل » إمّا بالعكس ، و إمّا لأنّ الذات واحدة وقد صدق عليها في الأصل الصفتان ، فكذلك في العكس .  
 وأيضاً ينضمّ قولنا : « بعض ب ج بالفعل » إلى قولنا : « لاشيء من ج ب دائماً » وينتج : « بعض ب ليس ب دائماً » - وهو محال - .

[ ١٢٣ ]

**قال :** وكذلك إن كانت مشروطة أو عرفيّة.

أما ثبوت الضرورة والدوام في العكس فلمثل ما مرّ.

وأما التقييد بالوصف فلأنّه يحتمل أن يتّصف بالموضوع ما يقال عليه المحمول في غير الوقت الذي يكون فيه متّصفاً بالمحمول.

**أقول :** السالبة الكلية إذا كانت مشروطة عامّة ، أو عرفيّة عامّة انعكست في كلّ واحدة منها بنفسها ، بمثل ما مرّ من البيان ؛ فإنّنا إذا قلنا : « لاشيء من ج ب بالضرورة مادام ج » فقد حكمنا على كلّ ذات يقال عليها الموضوع بامتناع اتّصافها بالمحمول ، وذلك يستلزم الحكم بامتناع اتّصاف كلّ ذات يقال عليها المحمول بصفة الموضوع ، حتّى يصدق : « لاشيء من ب ج بالضرورة مادام ب » و إلّا لجاز اتّصاف شيء ممّا يقال عليه المحمول بصفة الموضوع ، وهو مستلزم للخلف المتقدّم في الضروريّة ؛ أعني لو فرض ذلك الممكن واقعاً حتّى يصدق : « بعض ب ج حين هو ب بالفعل » لاجتماع وصف « ج » و « ب » في ذات واحدة ، وقد حُكم في الأصل بالتنافي بينها - هذا خُلف - .

وكذا البحث في العرفيّة العامّة ، فإنّه إذا صدق : « لاشيء من ج ب مادام ج » فقد حكمنا بعدم اتّصاف كلّ ذات يقال عليها الموضوع بالمحمول ، وهو يقتضي عدم اتّصاف كلّ ذات يقال عليها المحمول بالموضوع ، و إلّا لاتّصف

بعض الذوات التي يقال عليها المحمول بالموضوع، ويلزم منه أتصاف بعض مايقال عليه الموضوع بالمحمول، وهو يناقض الأصل - هذاخلف - .

وأما القيد بالوصف فيها، فلاحتمال أن يكون بعض مايقال عليه المحمول متصفاً بالموضوع في غير الوقت الذي يكون متصفاً فيه بالمحمول، فلا يصدق سلب الموضوع حينئذ دائماً، بل مادامت الذات متصفة بالمحمول، كما يصدق: «لا شيء من الكاتب بساكن مادام كاتباً» في العكس لا بد من قيد الوصف لأنه لا يصدق: «لا شيء من الساكن بكاتب دائماً» بل مادام ذات الساكن متصفة بالسكون، فإن بعض ما يصدق عليه «الساكن» يصدق عليه «الكاتب» حال زوال السكون، فلا يصدق سلب «الكاتب» دائماً.

[١٢٤]

**قال :** وفي المقيّد منها بالّادوام يبقى القيد في البعض، لأنّ الأصل يقتضي كون كلّ مايقال عليه الموضوع موصوفاً بالمحمول وقتاً ما، فينعكس جزئياً، وإذا انضاف إلى السلب اللازم مع الوقت<sup>(١)</sup> جعله دائماً بحسب الذات في البعض.

**أقول :** المقيّد منها بالّادوام، هي المشروطة الخاصّة، والعرفيّة الخاصّة، تنعكس كلّ واحدة منها إلى عامتها مع قيد الّادوام في بعض الأفراد - لا في كلّها - فإننا إذا قلنا: «لا شيء من ج ب مادام ج لادائماً» صدق عكسه: «لا شيء من ب ج مادام ب لادائماً في البعض»، أي يصدق «بعض ب ج بالإطلاق» لأنّ الأصل يقتضي كون كلّ ما يقال عليه «ج» فإنّه موصوف بالمحمول، لأنّ لادوام السلب في كلّ فرد فرد يستلزم صدق الإيجاب على كلّ فرد فرد، فيصدق قولنا: «كلّ ج ب بالإطلاق» وهي تنعكس جزئية، فيصدق: «بعض ب ج بالإطلاق» والأصل يستلزم «لا شيء من ب ج مادام

(١) ن خ: الوصف.

ب» لما مرّ في العامتين، وإذا انضمت هذه السالبة إلى الموجبة الجزئية جعله  
لداثماً بحسب الذات في البعض، فيصدق: «لا شيء من ب ج مادام ب  
لداثماً في البعض» - وهو المطلوب.

والأصل فيه: أنّ هذه السالبة مركّبة من سالبة عرفية عامة، أو مشروطة  
عامة، ومن مطلقة عامة موجبة كلية، والأولى تنعكس كنفسها، والثانية  
تنعكس موجبة جزئية مطلقة.

[١٢٥]

**قال:** والممكنات والمطلقات لاتنعكس، لاحتمال أن يسلب وصف غير  
ضروري - بالقوة أو بالفعل - عمّا يكون ضروري الثبوت له، كالكتاب عن  
الإنسان.

**أقول:** السالبة الكلية إذا كانت ممكنة - سواء كانت عامة أو خاصة -  
أو مطلقة، لاتنعكس، لأنّه يحتفل أن تكون لشيء خاصة غير ضروري الثبوت  
له، ويمكن سلبها عنه، فإنّه يصدق سلب تلك الخاصة عن ذلك الشيء  
بالقوة أو بالفعل، ولا يصدق سلبه عنها.

كما أنّه يصدق: «لا شيء من الإنسان بكتاب بالإمكان، أو بالإطلاق»  
ولا يصدق: «لا شيء من الكتاب بإنسان بجهة من الجهات» لأنّ كلّ كاتب  
فهو إنسان بالضرورة.

[١٢٦]

**قال:** وكذلك في الوصفيات، واعتبر إمكان سلب الكاتب بالقوة أو بالفعل  
عن متحرك اليد عند التحريك وامتناع عكسه.

**أقول:** الممكنات الوصفية أو المطلقات الوصفية - إذا لم تكن عرفية -



لاتنعكس في السلب أيضاً لمامراً<sup>(۱)</sup>، مثاله: «لاشيء من متحرك اليد بكتاب بالإمكان - أو بالإطلاق - حين هو متحرك اليد» ولا يصدق: «لاشيء من الكاتب بمتحرك اليد حين هو كاتب بالإمكان العام» لأن كل كاتب فهو متحرك اليد بالضرورة مادام كاتباً.

هذا ما في الكتاب، وهو غير تام؛ لأن مثاله هذا دلّ على عدم الانعكاس وصفتياً<sup>(۲)</sup>، والأقرب في المثال أن يقال: يصدق «لاشيء من الإنسان بكتاب حين هو إنسان» ولا يصدق: «لاشيء من الكاتب بإنسان مطلقاً بشيء من الجهات».

والتقرير التام هنا أن نقول: المطلقات أخصها الوقتية - لأنها أخص من المنتشرة التي هي أخص من الوجودية اللادائمة التي هي أخص من الوجودية اللاضرورية<sup>(۳)</sup> - وإذا لم ينعكس الأخص لا ينعكس الأعم، لأن لازم العام

(۱) يعني همان بیان که در فراز قبل برای عدم صدق قضایای ممکنه ومطلقه شد اینجا نیز بکار می آید، و برای بطلان عکس قضیه و صفيه می گوئیم چون ممکن است وصفی برای موضوعی ممکن باشد، ولی تحقق آن وصف بدون آن ممکن ممتنع باشد، بنا براین وقتی چنین قضیه سالبه ای عکس شود صدق نخواهد داشت.

(۲) ایراد شارح ناظر به این سخن است که منع عکس - در مثال یاد شده در متن - زمانی است که قضیه باقید وصف عکس شود، ولی عکس بدون قید وصف صادق است: «لاشيء من الكاتب بمتحرك اليد بالإمكان العام»؛ پس بهتر است مثالی آورده شود که عکس در هیچ صورتی صدق نمی کند، وبطلان صدق را بهر حالی اثبات می نماید.

(۳) توضیح این مراتب پیشتر گذشت و گفته شد: لاضرورت اعم از لادوام است، چون اگر صفتی دائمی نبود حتماً ضرورت ندارد، ولی عکس آن درست نیست، یعنی ممکن است صفتی برای چیزی دوام داشته باشد (لادوام نباشد) بدون ضرورت (لاضرورت باشد)، پس دائره لاضرورت فراگیرتر از دائره لادوام است.

قیاس لادائمه ومنتشره نیز نظیر همین است، چون منتشره حکم به ضرورت ثبوت یا سلب معمولی برای موضوعی در وقت غیر معین است، ووجودیه لادائمه ثبوت معمول یا سلب آن بالفعل است با قید لادوام، بنا براین هرکجا ضرورت بحسب الوقت باشد ثبوت بالفعل وجود دارد، ولی عکس آن صدق نمی کند. ←

لازم للخاصّ . و إنّما لم تنعكس الوقتية ، لأنّه يصدق قولنا : « لاشيء من القمر بمنخسف بالضرورة وقت التربيع لادائماً » ولا يصدق : « لاشيء من المنخسف بقمر بجهة من الجهات » .

[ ۱۲۷ ]

**قال :** وأما السالبة الجزئية فلا تنعكس ، لصحة سلب الخاصّ عن بعض العامّ وامتناع عكسه .

**أقول :** السوالب الكلية التي لا تنعكس - كالممكنات والمطلقات - لا تنعكس جزئية ، وهو ظاهر ، للنقض بما ذكر في الكلية ، ولأنّ لازم العامّ لازم الخاصّ .

وأما السوالب التي تنعكس كلياتها ، فغير الخاصّتين لا تنعكس<sup>(۱)</sup> ، لأنّ الضرورية<sup>(۲)</sup> أخصّها وهي لا تنعكس و إذا لم ينعكس الخاصّ لم ينعكس العامّ .

وبيان أنّ الضرورية لا تنعكس أنّه يصحّ سلب الخاصّ عن بعض أفراد العامّ بالضرورة ، ولا يصدق العكس ، كما يصدق : « بعض الحيوان ليس بإنسان » ولا يصدق : « بعض الإنسان ليس بحيوان » .

[ ۱۲۸ ]

**قال :** إلّا في المشروطة والعرقية الخاصّتين ، فإنّ الأصل فيها يقتضي أن يكون لشيء وصفان متنافيان يوجد كلّ منهما في وقت ، فكما يسلب عنه أحدهما لادائماً

← اعم بودن منتشره از وقتیه نیز روشن است ، چون اگر ضرورت ثبوت محمول در وقت غیر معین بود ، ضرورت ثبوت در وقت معین نیز صادق است ، ولی عکس آن صدق نمی کند .  
(۱) یعنی در میان قضایای سالبه جزئیه فقط دو قضیه مشروطة خاصه و عرفیه خاصه عکس می شود که در فراز بعد شرح داده شده است .  
(۲) ضروریه مطلقه .

- بل عند وجود الآخر - كذلك الآخر يسلب عنه لادائماً، بل عند وجود الأول. وهذا العكس مع ما يتبعه في أبواب الأقيسة مما عثر عليه الفاضل أثير الدين الأبهري.

**أقول:** قدماء المنطقيين حكموا على الإطلاق أن السالبة الجزئية لا تنعكس، وهو حق فيما عدا الخاصتين.

أما المشروطة الخاصة، والعرفية الخاصة، فإنها تنعكسان كأنفسهما، مثلاً إذا صدق «بعض ج ليس ب مادام ج لادائماً» اقتضى ذلك تنافي وصفي «ج» و«ب» الصادقين على ذات «ج» ووجود كل واحد من الوصفين في وقت، أما «ج» فلا تته عنوان الموضوع، وأما «ب» فلا تها حكماً بلا دوام السلب، فيلزم ثبوت الإيجاب.

وإذا تنافيا في تلك الذات وصدق كل واحد منها عليها، صدق سلب كل واحد منها عنها في وقت آخر، فإذا صدق الأصل صدق العكس، فيصدق «بعض ب ليس ج مادام ب لادائماً» - وهو المطلوب - .

وهذا العكس مما عثر عليه أثير الدين المفضل بن عمر الأبهري<sup>(۱)</sup>.

(۱) اثير الدين مفضل بن عمر ابهرى (ابهر شهركى است بين قزوين وزنجان) فيلسوف ومنطقى ومنجم ورياضى دان بوده است وى در قرن هفتم مى زيسته ويا خواجه نصير الدين طوسى هم عصر است ويا وى مكاتبه علمى هم داشته است، وخواجه رساله اى به نام «تعديل المعيار» در نقد «تنزيل الأفكار» او نوشته است كه در مجموعه منطق ومباحث الفاظ (انتشارات دانشگاه تهران، شماره ۲۱۱۳، سال ۱۳۷۰) با ويراست حجة الإسلام آقاى عبد الله نورانى چاپ شده است، اثير الدين به سال ۶۶۰ ويا ۶۶۳ قمرى وفات نموده است. كتابهاى متعددى در فنون ياد شده نوشته ونوشته هاى او از اعتبار خاصى برخوردار بوده است، دوكتاب معروف او «ايساغوجى» در منطق و«هداية الحكمة» در حكمت طبيعى والهى جزء كتب درسى بوده وصدرا المتألهين نيز شرحى كه بر كتاب هدايه نوشته است. براى اطلاع بيشتر از زندگاني او به دائرة المعارف بزرگ اسلامى (۵۸۶/۶-۵۸۹) مراجعه گردد.

## [ ١٢٩ ] [ أحكام عكس النقيض ]

**قال :** وأما عكس النقيض، فأحكام الموجبات والسوالب المذكورة في العكس المستوي بأعيانها تتبادل فيه، وذلك في كلّ قضيتين لم يؤخذ موضوعهما من حيث أنه منتفٍ، فإنّها إذا كانتا متّحدتي الموضوع والكميّة، متقابلتي المحمول بالتحصيل والعدول، كانتا متلازمتين متّحدتي الجهة - كما مرّ ذكره - .

ثمّ إذا أخذنا لكلّ قضية عكس ملازمتها المخالفة لها في الكيفية - إن انعكست - انتقل حكم العكس بعينه إلى مخالفة الكيف في تلك الجهة، ثمّ إذا أخذنا ملازمة العكس عادت كفيّتها إلى ما كانت في الأصل، وكانت عكس نقيضه، وما لاملازمة له أو لاتنعكس ملازمته فلا عكس نقيض له.

**أقول :** عكس النقيض - وهو تبديل كلّ واحد من طرفي القضية بنقيض الآخر - والعكس المستوي يتبادلان في الأحكام، فحكم السوالب في المستوي حكم الموجبات هنا، وحكم الموجبات هناك حكم السوالب هنا.

مثلا السالبة الكلية إذا كانت ضرورية أو دائمة أو مشروطة عامة أو عرفية عامة انعكست كنفسها في المستوي، وهاهنا تنعكس الموجبة الكلية إذا كانت ضرورية أو دائمة أو إحدى العامتين كنفسها، وإذا كانت إحدى الممكنات أو المطلقات لم تنعكس في المستوي، والموجبة الكلية إذا كانت إحدى الممكنات أو المطلقات لم تنعكس هنا.

والسوالب الجزئية هناك لاتنعكس إلا الخاصتين، والموجبات الجزئية هنا لاتنعكس إلا الخاصتين.

والموجبات الكلية والجزئية هناك تنعكس جزئية وصفية - إن كانت ضرورية أو دائمة أو إحدى الوصفيات مقيدة باللاذوام في الخاصتين - والسوالب الكلية أو الجزئية هنا تنعكس جزئية وصفية إذا كانت وصفية أو ضرورية أو دائمة.

و إذا كانت الموجبات هناك مطلقة أو ممكنة انعكست كنفسيها جزئية ؛  
فالسوالب الكلية اذا كانت مطلقة أو ممكنة انعكست كنفسيها جزئية هنا .  
فقد ظهر التبادل في الأحكام بين العكسين .

والدليل على الانعكاس يتبني على مقدمة : هي أن السالبة المعدولة مع  
الموجبة المحصلة وبالعكس تتلازمان إذا أخذ موضوعهما من حيث أنه ثابت ،  
بحيث لا تبقى الموجبة أخص<sup>(۱)</sup> ؛ وذلك إذا اتحدتا في الموضوع والكمية ، وتقابلتا  
في المحمول بالعدول والتحصيل .

فإذا صدق : « كل ج هو ب » صدق : « لاشيء من ج هو ليس ب » و  
إلا فبعض « ج » هو « ليس ب » وكان كل « ج » هو « ب » هذا خلف .

وكذا بالعكس ، و إلا لصدق « بعض ج ليس هو ب » وقد كان « لاشيء  
من ج هو ليس ب » - هذا خلف - لامتناع سلب « اللباء » عن كل « ج »  
وسلب الباء عن بعض « ج » لامتناع صدق النقيضين على شيء واحد .

و إنما قيّدنا الموضوع بـ « الثبوت » لئلا يمتنع كذبها<sup>(۲)</sup> ، فإنها يصدقان عند  
عدم الموضوع ، أمّا عند وجوده فلا ، فإذا السالبة والموجبة تتلازمان وتتفقان  
في الجهة .

(۱) موجبة محصلة وقتي با سالبة معدولة المحمول برابر است که موضوع در هردو ثابت و موجود  
فرض شود ، وگرنه موجبه اخص از سالبه خواهد بود ؛ مثلا وقتی بگوئیم : « الإنسان حيوان »  
و « لاشيء من الإنسان بلاحيوان » دومی اعم است ، چون هردو قضيه وقتي انسان موجود  
باشد صدق می کند ؛ ولی فقط دومی در صورت عدم انسان نیز می تواند صادق باشد ،  
واز این رو اعم از اولی است .

(۲) معنی این عبارت « لیمتنع صدقها » است و اشاره به مطلبی است که در پاورقی پیش توضیح  
داده شد که اگر موضوع در سالبة معدولة المحمول ثابت نباشد نقيض موجبة محصلة  
نخواهد بود ، چون در صورت عدم موضوع هر دو قضيه باهم امکان صدق دارد .

گویا شارح - قده - با تعبیر وازگونه‌ای که نموده است خواسته تا فهم عبارت آسان نباشد  
و منطق آموزان را به تمرین فکری وادارد .

فإذا تمهدت هذه القاعدة فنقول: إذا أخذنا لكل قضية - كقولنا: «كل ج ب» مثلاً - عكس ملازمتها، أعني عكس «لا شيء من ج هوليس ب» وهو «لا شيء مما ليس ب ج» المخالفة للأصل في الكيفية - لأنها سالبة والأصل موجبة - إن انعكست السالبة الملازمة للأصل انتقل حكم العكس بعينه إلى مخالفة الكيف بتلك الجهة التي للأصل، ثم إذا أخذنا ملازمة العكس - أعني أخذنا «كل ما ليس ب هو ليس ج» اللازم للعكس الذي هو «لا شيء مما ليس ب ج» عادت الكيفية وصارت إيجاباً كما كانت في الأصل، فكان هذا عكس النقيض.

مثاله في المواد: إذا صدق: «كل إنسان حيوان بالضرورة» صدق لازمه، وهو «لا شيء من الإنسان هو لا حيوان بالضرورة» لتوافقهما في الموضوع والكمية، وتخالفيهما في الكيف، وتناقضهما في المحمول، فكانتا متلازمتين على ما تقدم<sup>(١)</sup>، ثم يعكس هذا اللازم - وهو سالبة ضرورية - كنفسه، فيصدق: «لا شيء مما ليس بحيوان بإنسان بالضرورة» وهذه السالبة تلزمها موجبة موافقة في الموضوع والكم، مناقضة في المحمول - وهي: «كل ما ليس بحيوان ليس بإنسان بالضرورة» - وهو الذي جعلناه عكس النقيض.

وعلى هذا كل قضية لاملزمة لها - كالسالبة المعدولة الموضوع التي لاتلزمها موجبة لعدم الموضوع - لا عكس نقيض لها، وكذلك كل قضية لها لازم لكن لا عكس لها - كالموجبة المطلقة المستلزمة للسالبة المطلقة التي لاتنعكس - فإنها لاتنعكس بعكس النقيض أيضاً.

### [ ١٣٠ ] [ أحكام العكس في الشرطيات ]

**قال:** وأما الشرطيات، فالمتصلة تنعكس موجباتها جزئية كنفسها في اللزوم

(١) يعني با توضیحی که در مورد تلازم قضیه موجبه محصله وسالبة معدولة المحمول داده شد.

والاتفاق، وسالبتها الكلية كنفسها مطلقاً، ولا تنعكس جزئيتها، وبيانها سهل.

ولا مدخل للعكس في المنفصلة لعدم تمايز أجزائها بالطبع.

**أقول:** الشرطية إما متصلة أو منفصلة، والمتصلة إما موجبة كلية أو جزئية، وإما سالبة كلية أو جزئية.

فالمتصلة الموجبة سواء كانت كلية أو جزئية تنعكس جزئية موجبة لزومية إن كان الأصل لزومياً، وإلا فاتفقية.

فإنه إذا صدق: «كلها كان - أو قد يكون إذا كان - آ ب ف ج د» فقد يكون إذا كان «ج د ف آ ب»، وإلا «فليس ألبته إذا كان ج د ف آ ب» فإما أن نعكس إلى ما يصادف الأصل أو يناقضه، أو نجعلها كبرى للصغرى<sup>(۱)</sup>، وينتج: «ليس ألبته - أو قد لا يكون - إذا كان آ ب ف آ ب» هذا خلف.

والسالبة الكلية تنعكس كنفسها في اللزوم والاتفاق، فإذا صدق: «ليس ألبته إذا كان آ ب ف ج د» ف«ليس ألبته إذا كان ج د ف آ ب»؛ وإلا فقد يكون إذا كان ج د ف آ ب»، ثم يعمل ماتقدم في الموجبة من العكس أو استعمال القياس.

والسالبة الجزئية لاتنعكس، فإنه يصدق: «قد لا يكون إذا كان زيد حيواناً

(۱) یعنی نادرستی این قضیه از دو راه ثابت می شود:

۱- قضیه را عکس می کنیم «لیس البته إذا كان ج د ف آ ب» قضیه‌ای است سالبه کلیه که عکس آن نیز سالبه کلیه است: «لیس البته إذا كان آ ب ف ج د» این قضیه نقیض قضیه اصلی است و چون صدق قضیه اصلی مفروض است نقیض آن نمی تواند صادق باشد، پس عکس آن هم صادق نیست.

۲- این قضیه را کبرای قیاسی قرار می دهیم که صغرای آن قضیه اصلی است: «کلما كان آ ب ف ج د و لیس البته إذا كان ج د ف آ ب» این قیاسی است بین الانتاج از نوع شکل اول (توضیح اقسام قیاس در آینده می آید) ونتیجه چنین می شود: «لیس ألبته إذا كان آ ب ف آ ب» وبا آشکار بودن بطلان نتیجه خلل موجود در مقدمات قیاس روشن می شود.

فهو إنسان» ولا يصدق: «قد لا يكون إذا كان زيد إنساناً فهو حيوان» لأنه «كل ما كان إنساناً فهو حيوان بالضرورة».

وأما المنفصلة فلا مدخل للعكس فيها لعدم تمايز أجزائها بالطبع في الترتيب، فإنّ المقدم إنّما يتميّز عن التالي في كونه مقدّماً وكون التالي تالياً بالوضع - على ماتقدّم.

### [١٣١] [العكس لا يتابع الأصل في الكذب]

**قال:** فهذه أحكام العكسين، وقد تبين حال الكمية والجهة، أعني انحفاظها في بعض الصور دون البعض؛ وأما الكذب: فإنّما لا يحفظ، لأنّ حمل الخاص على جميع أشخاص العام كاذب إيجاباً وسلباً، وعكسها بالوجهين صادق.

**أقول:** أراد بالعكسين: المستوي والنقيض؛ وقد تبين أن الكمية والجهة قد تنحفظ في بعض الصور - كما في السالبة الضرورية - ولا تنحفظ في البعض الآخر - كالموجبة الكلية الضرورية -.

وأما الكذب فلا يحفظه العكس - على ماتقدّم<sup>(١)</sup> - لأنّ حمل الخاص على جميع أشخاص العام كاذب إيجاباً وسلباً، فإنّه يكذب «كل حيوان إنسان» و«لا شيء من الحيوان بإنسان» وعكسها - إيجاباً وسلباً - صادق بالوجهين. أمّا الموجبة فإنّ عكسها المستوي وهو قولنا: «بعض الإنسان حيوان» صادق.

وأما السالبة فإنّ عكس نقيضها وهو: «ليس بعض ما ليس بإنسان ليس بحيوان» صادق.

فحينئذ المتابعة في الكذب غير ثابتة.

(١) توضيح ابن مطلب در فراز (١١٢) گذشت.



[١٣٢] قال:

## الفصل الرابع في القياس

القياس قولٌ مشتمل على أقوال يلزم من وضعها بالذات قول آخر بعينه اضطراراً، كقولنا: «كلّ إنسان حيوانٌ، وكل حيوان جسمٌ» فإنه يلزم من وضعها بالذات أن «كلّ إنسان جسمٌ» فذلك قياسٌ، وهذه نتيجةٌ، وكلّ واحد من القولين مقدّمةٌ، وهي قضيةٌ جعلت جزء قياس، وأجزاؤها حدود.

**أقول:** لما فرغ من البحث عن القضايا وأحكامها، شرع في البحث عن القياس المركّب منها، لأنّه المفيد لاكتساب التصديقات؛ وهو جزء الغرض من هذا العلم.

وعرّف القياس بأنّه: «قولٌ مشتمل على أقوال يلزم من وضعها بالذات قولٌ آخر بعينه اضطراراً»:

ف«القول» شاملٌ للمسموع والمتخيّل، كما أنّ «القياس» يُطلق على الأفكار الذهنية المتألّفة تأليفاً ذهنياً يُتأدّى به إلى النتيجة، ويطلق على الألفاظ المسموعة التي يلزم منها النتيجة. وإيراد الشامل للأمرين في حدّ مثله سائغ، بل واجب.

وقولنا: «مشتملٌ على أقوال» احتراز من القضية الواحدة المستلزمة لعكسها، وعكس نقيضها وكذب نقيضها.

وقولنا: «يلزم من وضعها بالذات قول آخر» احتراز من الأقوال التي لا تستلزم شيئاً.

وإنما قلنا: «من وضعها»: لأننا لانشرط صدق المقدمات بالفعل، بل كونها بحيث لو صدقت لزم منها المطلوب.

وقولنا: «آخر» احتراز من مجموع أيّ قضيتين كانتا، فإنه يستلزم كلُّ واحدة منها لا ما يغاثرهما<sup>(١)</sup>.

وقولنا: «بالذات»: احتراز عما يستلزم النتيجة بواسطة مقدّمة محذوفة أورد بدلها عكس نقيضها، كقولنا: «الجسم مؤلف، وكل ما ليس بجادث ليس بمؤلف» فإنه ينتج قولنا: «الجسم حادث» بواسطة عكس نقيض الكبرى<sup>(٢)</sup>. وعن مثل قياس المساوات كقولنا: «آ مساو ل- ب و ب مساو ل- ج» فإنه

(١) يعني هر مجموعی اجزاء خود را دارد تا مجموع باشد، ولی این قیاس نیست چون استلزام خود است و نه غیر خود.

(٢) برای این که نتیجه یاد شده (الجسم حادث) بکمک مقدمه صغرای قضیه (الجسم مؤلف) بدست آید باید قیاسی بصورت «الجسم مؤلف، وكل مؤلف حادث؛ فالجسم حادث» ترتیب دهم تا برابر قاعده ای که گفته خواهد شد - با حذف جزء مشترك (مؤلف) در دو قضیه صغرا و کبرا نتیجه (الجسم حادث) گرفته شود؛ ولی اکنون به جای کبرا این قضیه عکس نقيض آنرا آورده ایم (کبرا) = «كل مؤلف حادث» موجبه کلیه است، و بنا برآنچه گذشت عکس نقيض موجبه کلیه قضیه ای است موجبه کلیه که نقيض موضوع قضیه اصلی به جای محمول و نقيض محمول به جای موضوع نهاده می شود، پس عکس نقيض کبرا چنین است: «كل ما ليس بجادث ليس بمؤلف»، و چون قضیه وقتی باشرایطی که پیشتر گفته شد به عکس نقيض تبدیل شود در صدق با اصل قضیه شرکت خواهد داشت، بنا براین ذکر عکس نقيض در این قضیه برابر ذکر اصل عکس است؛ یعنی اگر «كل ما ليس بجادث ليس بمؤلف» درست باشد، صحت این قضیه درستی «كل مؤلف حادث» را تضمین می کند، ازین رو قیاس حاضر با کمک عکس نقيض کبرا نتیجه می دهد، ولی این نتیجه چون مستقیماً از خود قیاس گرفته نمی شود آنرا بعنوان قیاس نمی پذیرند و با قید «لذاته» که در تعریف قیاس آورده اند از دایره تعریف قیاس خارج می کنند.

ينتج : « آ مساو ل- ج » بواسطة مقدّمة محذوفة ، وهي قولنا : « ومساوي المساوي مساو » ؛ وكذا قولنا : « الدرّة في الحقّة ، والحقّة في البيت ، فالدرّة في البيت »<sup>(۱)</sup> وغير ذلك من النظائر .

وقولنا : « بعينه » احتراز عن قولنا : « لاشيء من الحجر بحيوان ، وكلّ حيوان جسمٌ » فإنّه ليس بقياس ، إذ لم يلزم منه قول يكون الحجر فيه موضوعاً ، والجسم محمولاً ، مع أنّه يلزم منه قول آخر ، وهو قولنا : « بعض الجسم ليس .

وقولنا : « اضطراراً » احتراز عن الأقوال التي يلزم منها قولٌ في بعض الموادّ دون بعض ، كما لوقلنا : « لاشيء من الفرس بإنسان ، وكلّ إنسان ناطق » فإنّه يلزم منه قولنا : « لاشيء من الفرس بناطق » لكنّه ليس بضروريّ ، إذ لو بدلنا الكبرى بقولنا : « وكلّ إنسان حيوان » لكذب اللزوم ، فيعلم أنّه ليس باضطراريّ<sup>(۲)</sup> .

واعلم إنّنا لانشرط كون النتيجة ضروريّة ، بل كون الإنتاج ضروريّاً ، وفرق بينهما<sup>(۳)</sup> .

(۱) مقدّمة حذف شده در این جا چنین است : « ماكان في شيء هو موجود في شيء آخر ، فذلك أيضاً موجود فيه » ویا « المحاط بشيء محاط بما أحاط على ذلك الشيء أيضاً » . غرض این است که درین نمونه‌ها چون قیاس مستقیماً نتیجه نمی‌دهد مشمول تعریف ما نیست .

(۲) از شرائط قیاس این است که اگر صورت قیاس برابر قاعده ترتیب داده شود درستی نتیجه بر فرض درستی دو مقدمه ناگزیر باشد . حال به مثال یاد شده نگاه می‌کنیم : « لا شيء من الفرس بإنسان ، وكلّ إنسان ناطق » با حذف جزء مشترك در دو مقدمه (انسان) این نتیجه گرفته می‌شود : « لا شيء من الفرس بناطق » ؛ ولی چنین صورت قیاسی را درست نمی‌دانیم ، زیرا اگر برای این قیاس را با قضیه دیگری (کل انسان حیوان) که خود درست است عوض کنیم ، نتیجه گرفته شده را (لا شيء من الفرس بحيوان) نادرست خواهیم یافت ؛ ودر می‌یابیم که این صورت قیاس درستی نتیجه را تضمین نمی‌کند ، و قید « اضطراراً » این گونه صورتها را از تعریف بیرون می‌برد .

(۳) شارح علامه یاد آور می‌شود که آنچه از درست ترتیب دادن قیاس بدست می‌آید ضرورت نتیجه داشتن قیاس است ، و نه اینکه نتیجه ضرورت دارد .

وهذا الحدّ شامل لما يكون اللزوم فيه بيّناً - كالشكل الأوّل الذي يلزم عنه المطلوب لزوماً بيّناً جلياً - ولما لا يكون بيّناً - كالأشكال الثلاثة التي لا يظهر لزوم النتيجة عنها إلا بالردّ إلى الأوّل أو غيره من الطرق - .

مثال القياس قولنا : « كلّ إنسان حيوان ، وكلّ حيوانٍ جسمٌ » فإنه يلزم من وضعها بالذات أنّ « كلّ إنسان جسمٌ » فجموع المقدمتين قياسٌ ، وهذه نتيجةٌ ، وكلّ واحدة من القضيتين مقدّمةٌ ، وهي - أعني المقدمة - قضيةٌ جعلت جزء قياس ، وأجزاء المقدمة حدودٌ ، أعني : « الإنسان » و « الحيوان » و « الجسم » .

### [ ١٣٣ ] [ أقسام القياس ]

**قال :** والقياس بسيطٌ ومركّبٌ ، والبسيط إمّا إقترانيّ - وهو الذي لا يكون النتيجة ولا مقابلتها مذكورة بالفعل فيه - أو استثنائيّ - وهو ما يقابله .

**أقول :** القياس منه بسيط - كما تقدّم مثاله - ومنه مركّب ، وهو المشتمل على أقيسة متعدّدة تجعل نتيجةً أحدها مقدّمةً في الآخر إلى أن يحصل المطلوب ، مثل أن يستنتج من قولنا : « كلّ ج ب ، وكلّ ب آ » : « فكلّ ج آ » ؛ ثم نقول : « كلّ ج آ ، وكلّ آ د فكلّ ج د » ، فهذه النتيجة وهي قولنا : « كلّ ج د » إنّما حصلت بقياسين ، فكان المتّيج لها مركّباً .

والبسيط قسمان :

إقترانيّ : وهو ما لا يكون النتيجة ولا نقيضها مذكوراً فيه بالفعل ، مثل قولنا : « كلّ ج ب ، وكلّ ب آ » ف« كلّ ج آ » فهذه النتيجة لم تكن مذكورة

← و فرقی آشکاری است میان این که بگوئیم : « انتاج در قیاس ضروری است » ، با این که بگوئیم : « نتیجه قیاس ضرورت است » . زیرا اولی ضرورت نتیجه دار بودن قیاس را بیان می کند ، و دومی اینکه نتیجه بدست آمده ضرورتی را اثبات کند ، بلکه چه بسا که نتیجه امکانی را ثابت نماید .

بالفعل<sup>(١)</sup> في القياس ، و إن كانت مذكورة فيه بالقوة .

واستثنائيّ : مثل قولنا : «إن كان آ ب ، ف ج دلكن آ ب » ينتج « ف ج د » ؛ فهذه النتيجة جزء من الشرطية التي هي مقدّمة الاستثنائيّ ، فهي مذكورة بالفعل في القياس .

أو نقول : « لكن ليس ج د » ينتج : « فليس آ ب » فقولنا : « ليس آ ب » و إن لم يكن مذكوراً في القياس إلا أنّ نقيضه مذكور في القياس ، فيسمّى هذا استثنائياً لاشتاله على حرف الاستثناء .

### [ ١٣٤ ] [ القياس الحملّي وأجزائه ]

**قال :** والاقترانيّ قد يتألف من حمليّات ، ومن شرطيّات ، ومن كليّتها :

ونبدء بالحمليّات ، فنقول :

ما تمثّلنا به اقترانيّ حملّيّ ، ونتيجته تشارك كلّ واحد من مقدّمته بجزء ، وكذلك المقدّمتان ، ويسمّى موضوع النتيجة : « حدّاً أصغر » ، ومشاركتها فيه « مقدّمة صغرى » ، ومحمولها « حدّاً أكبر » ، ومشاركتها « مقدّمة كبرى » ، والمشارك بين المقدّمتين « حدّاً أوسط » - من شأنه أن يجمع الحدّين ، ويسقط من بينها نتيجة ، واقتترانه مع الحدّين شكل .

**أقول :** الاقترانيّ قد يتألف من حمليّات كما مثّلناه في قولنا : « كلّ إنسان حيوان ، وكلّ حيوان جسم » ، وهو المؤلّف من حمليّات صرفة ويسمّى : « القياس الحملّي » ، وقد يتألف من شرطيّات محضة ، أو منها ومن الحمليّات ، ويسمّى : « القياس الشرطي » ، كما تقول : « كلّما كان آ ب ، ف ج د ، وكلّما كان ج د ، ف د ز » أو تقول : « كلّما كان آ ب ف ج د ، وكلّ د ه » .

(١) جملة « مثل قولنا كل ج ب وكل...مذكورة بالفعل » در بعضی نسخه ها نیست .

ونبدء بالبحث عن الحمليات لأنها أبسط ، فنقول :

ما تمثلنا به في قولنا : « كل إنسان حيوان ، وكل حيوان جسم ، فكل إنسان جسم » اقتراني حملي ، ونتيجته - وهي قولنا : « كل إنسان جسم » - تشارك المقدمة الأولى في الإنسان ، والثانية في الجسم ، فهي تشارك كل واحدة من المقدمتين بجزء ، وكذلك كل واحدة من المقدمتين يشارك النتيجة بالجزء الذي تشاركها فيه ، ويسمى موضوع النتيجة - وهو الإنسان - : « حدّاً أصغر » ، لأنه جزئي بالنسبة إلى محمولها ، ويسمى المقدمة التي تشاركها فيه « صغرى » ، وهي قولنا : « كل إنسان حيوان » .

ومحمولها يسمى : « حدّاً أكبر » والمقدمة التي تشاركها فيه « كبرى » ، وهي قولنا : « كل حيوان جسم » .

ويسمى المشترك بين المقدمتين - وهو الحيوان - « حدّاً أوسط » ، ومن شأنه أن يجمع الحدّين ، أعني الأصغر والأكبر نتيجةً - وهي قولنا : « كل إنسان جسم » أي يوجب انتساب الأكبر إلى الأصغر بالإيجاب أو السلب ، وبالإيجاب يسمى « جامعاً » وبالسلب يسمى « قاطعاً » .

ويسقط هذا الحدّ الأوسط من بين الحدّين ، وقوله : « ويسقط من بينها » وقع حشواً ، وترتيب الكلام : « ومن شأنه أن يجمع بين الحدّين نتيجة ويسقط من بينها » .

واقتران الأوسط مع الحدّين يسمى : « شكلاً » .

### [ ١٣٥ ] [ الأشكال الأربعة ]

**قال :** فإن كان محمول الصغرى ، وموضوع الكبرى : فهو أول الأشكال ، وإن كان محمولها معاً : فثانيتها ، أو موضوعها : فالثالثها ، وعلى عكس الأول : فرابعها .

**أقول :** تعدد الأشكال بحسب نسبة الأوسط إلى الحدّين الآخرين ، وهي

لا يخلو عن هذه الأربع<sup>(١)</sup> :

لأنّ الحدّ الأوسط إمّا أن يكون محمول الصغرى وموضوع الكبرى ، وهو الأول .

أو محمولها ، وهو الثاني ، كما تقول : « كلّ ج ب ، ولا شيء من آ ب » .

أو موضوعها ، وهو الثالث ، كقولنا : « كلّ ج ب ، وكلّ ج آ » .

أو موضوع الصغرى ومحمول الكبرى ، وهو الرابع ، كما تقول : « كلّ ج ب ، وكلّ آ ج » .

[ ١٣٦ ] [ الضروب المفروضة لكلّ شكل من الأشكال الأربعة ستة عشر ]

**قال :** و إذ يمكن وقوع كلّ واحدة من المحصورات في كلّ مقدّمة ، فقرائن كلّ شكل ستة عشر ؛ وهي ضروريّة ، لكن بعضها منتجّ وبعضها عقيم ، ولإنتاج شرائط .

وقد تشترك الأشكال في عقم المؤلّف من سالتين لا يلزم إحداها موجبة ، ومن جزئيتين مطلقاً ، ومن صغرى سالبة لا تلزمها موجبة كبراهها جزئية .

وهذه المشتركات لوازم للثلاثة الأولى وشرائط للأخير .

**أقول :** قد عرفت أنّ القضية المحصورة إمّا أن تكون كلية أو جزئية ، وعلى كلا التقديرين : إمّا موجبة أو سالبة ؛ فأقسامها أربعة - على ما تقدّم - فإذا اشتمل القياس على مقدّمتين كلّ واحدة منهما على أربعة أقسام ، لزم أن يكون ضروب كلّ شكل ستة عشر ، لأنّ مضروب الأربعة في نفسها ستة عشر ؛ غير أنّ بعضها منتجّ وبعضها عقيم ، ولإنتاج شرائط تأتي .

(١) اهل ذوق از منطقيان براي اينكه آسانتر بياد ماند دو بيت شعر سروده است :

اوسط اگر حمل يافت در بر صغرا وبار      وضع به كبرا گرفت شكل نختين شمار

حمل به هردو دوم ، وضع به هر دو سوم      رابع اشكال را عكس نختين شمار

وقد تشترك الأشكال الأربعة في أنه لاقياس منها عن سالتين لايلزم إحداها موجبة - وهذا القيد الأخير لم يذكره الأوائل، ولا بد منه لحصول الإنتاج عن سالتين إذا استلزمت إحداها موجبة - ولا عن جزئيتين مطلقاً، ولا عن صغرى سالبة بسيطة - لا تلزمها موجبة - كبراهها جزئية .  
وهذه المشتركات لوازم لشرائط الأشكال الثلاثة الأولى، وشرائط للأخير على ما يأتي بيانه مع شرطين آخرين يُذكر فيما بعد .

### [ ١٣٧ ] [ شرائط الأشكال لصحة الانتاج ]

**قال :** ثم لكل شكل شرطان: فشرط الأول إيجاب الصغرى وكلية الكبرى ويشاركة الثاني في ثاني شرطيه، ويختص باختلاف المقدمتين في الكيف، بالفعل أو بالقوة.

ويشاركه الثالث أيضاً في أولهما، ويختص بأنه لا بد فيه من كليّ .  
وينفرد الرابع بعد الاشتراط بالثلاثة المشتركة بشرطين عدميين، هما أن لا يجتمع السلب الصرف مع الجزئية في مقدمة غير منعكسة، ولا إيجاب المقدمتين - إيجاباً لا يلزمه سلب - مع جزئية الصغرى .

**أقول :** لكل شكل من الأشكال الأربعة شرطان<sup>(١)</sup> :

(١) شرائط أشكال را در يك بيت بصورت رمزي جمع کرده اند:  
مغكب اول، خين كب ثاني ومغكاين سوم در چهارم مين كخ يا خين كاين شرط دان شكل اول «مغكب» : «م» اشاره است به موجه، «غ» اشاره به صغرا، «ك» اشاره به كلي بودن، «ب» اشاره به كبرا، به عبارت واضحتر شرط انتاج شكل اول موجه بودن صغرا است وكلي بودن كبرا.  
شكل دوم «خين كب» : «خ» اشاره است به اختلاف، «ين» : اشاره است به مقدمتين، «كب» : همچنان كه گفتيم كلي بودن كبرا، پس شرط انتاج شكل دوم اختلاف دو مقدمه است به ايجاب وسلب وكلي بودن كبرا. ←



فالأول : شرطه إيجاب الصغرى ، وكلية الكبرى .

والثاني : شرطه اختلاف المقدمتين بالإيجاب والسلب وكلية الكبرى ، فقد شارك الأول في ثاني شرطيه - وهو كلية الكبرى - واختص بالاختلاف كيفاً بين المقدمتين ، إما بالفعل بأن تكون إحداهما موجبة والأخرى سالبة ، وإما بالقوة بأن تكونا موجبتين وتلزم إحداهما سالبة ، أو سالتين تلزم إحداهما موجبة ؛ فإنها وإن لم تختلفا بالكيف فعلاً ، لكنها في قوة المختلفين ، ولهذا ينتج السلب .

والثالث : شرطه إيجاب الصغرى وكلية إحداهما ، والشرط الأول موافق للشرط الأول من الشكل الأول ، واختص بكلية إحدى المقدمتين .

وللشكل الرابع شرائط خمسة : أحدها أن لا تكونا سالتين لا تلزم إحداهما موجبة . وثانيها أن لا تكونا جزئيتين . وثالثها أن لا تكون الصغرى سالبة بسيطة والكبرى جزئية ، وهذه الثلاثة هي المتقدمة . ورابعها عدم استعمال السالبة الجزئية غير الخاصتين فيه . وخامسها أن لا تكون المقدمتان موجبتين بسيطتين

← شكل سوم «مغكاين» : «مغ» گفتیم اشاره به موجبه صغرا است ، «ك» كلى بودن ، «اين» اشاره به احدى المقدمتين ، پس شرط انتاج شكل سوم موجبه صغرا است وكلى بودن يكى از دو مقدمه .

شكل چهارم «مين كغ» : «مين» اشاره به موجبه بودن دو مقدمه است ، «كغ» كلى بودن صغرا . «خين كاين» : «خين» اشاره به اختلاف دو مقدمه در كيف است ، «كاين» اشاره به كلى بودن احدى المقدمتين .

پس شرط انتاج در شكل چهارم دو گونه است : موجبه بودن هر دو مقدمه وكلى بودن صغرا ، ويا اختلاف دو مقدمه در ايجاب وسلب با كلى بودن يكى از دو مقدمه .

توجه شود كه برابر اين قواعد در شكل چهارم سه قرينه به قرائن منتج در شكل چهارم اضافه مى شود (صغرا سالبة كلية كبرا موجبه جزئيه ، صغرا سالبة جزئيه كبرا موجبه كلية ، صغرا موجبه كلية كبرا سالبة جزئيه) اين سه صورت را بعضى از متأخران با شرائط خاصى افزوده‌اند كه بيان آن در شرح شمسيه وشرح مطالع آمده است .

والصغرى جزئية، بل متى كانت الصغرى موجبة جزئية كانت الكبرى سالبة كلية أو موجبة كلية مركبة تستلزم سالبة كلية.  
ويأتي بيان هذه الشروط في كل شكل.

## [١٣٨] [الضروب المنتجة]

**قال:** فتصير الضروب المنتجة بحسب البسائط من كل واحد من الأولين أربعة، ومن الثالث ستة، ومن الرابع خمسة<sup>(١)</sup>.  
وأما بحسب التركيب: فن كل واحد من الأولين ثمانية، ومن الآخرين اثني عشر.

(١) صورتهاى داراى نتیجه و عقيم در شكلهاى چهارگانه قیاس در این جدول دیده می‌شود:

صغرا	كبرا	شكل اول	شكل دوم	شكل سوم	شكل چهارم
سالبة كلية	سالبة كلية	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبة كلية	سالبة جزئية	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبة كلية	موجبة كلية	عقيم	منتج	عقيم	منتج
سالبة كلية	موجبة جزئية	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبة جزئية	سالبة كلية	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبة جزئية	سالبة جزئية	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
سالبة جزئية	موجبة كلية	عقيم	منتج	عقيم	عقيم
سالبة جزئية	موجبة جزئية	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
موجبة كلية	سالبة كلية	منتج	منتج	منتج	منتج
موجبة كلية	سالبة جزئية	عقيم	عقيم	منتج	عقيم
موجبة كلية	موجبة كلية	منتج	عقيم	منتج	منتج
موجبة جزئية	سالبة جزئية	عقيم	عقيم	منتج	منتج
موجبة جزئية	موجبة جزئية	عقيم	عقيم	منتج	عقيم
موجبة جزئية	موجبة جزئية	عقيم	عقيم	عقيم	عقيم
جمع صورتهاى داراى نتیجه	چهار	چهار	شش	پنج	پنج

**أقول :** لما اشترطنا في الأول إيجاب الصغرى وكلية الكبرى سقط من ضروبه الستة عشر : اثني عشر ؛ هي الصغرى السالبة كلية وجزئية ، مع المحصورات الأربع<sup>(١)</sup> - وذلك ثمانية - والكبرى الجزئية موجبة وسالبة مع الموجبتين - وذلك أربعة - فبقي المنتج أربعة .

والثاني لما اشترطنا فيه اختلاف المقدمتين وكلية الكبرى سقط منه المقدمتان المتفقتان بالإيجاب والسلب ، كلية وجزئية ، ومختلفتين في الكم - وذلك ثمانية أضرب - والمقدمتان المختلفتان كيفاً مع جزئية الكبرى - وذلك أربعة أخرى - فبقي المنتج أربعة .

والثالث لما اشترطنا فيه إيجاب الصغرى وكلية إحدى المقدمتين سقط منه الصغريات السالبة ، مع أية كبرى اتفقت - وهي ثمانية - والجزئيتان مع إيجاب الصغرى - وهو ضربان - فبقي المنتج ستة .

والرابع لما اشترطنا فيه عدم استعمال السالبتين والجزئيتين ، والسالبة الصغرى مع الكبرى الجزئية ، والسالبة الجزئية ، والموجبتين مع جزئية الصغرى : سقط منه أحد عشر : هي السالبتان - وهي أربعة - والجزئيتان - وهي ثلاثة - والسالبة الكلية الصغرى مع الموجبة الجزئية الكبرى - وهو ضرب واحد - والسالبة الجزئية مع الموجبة الكلية - وهو ضربان - والموجبتان مع جزئية الصغرى - وهو ضرب واحد - فبقي المنتج خمسة . هذا بحسب بساطة المقدمات .

أما مع اعتبار المركبات ، فالمنتج في الأول ثمانية ، لأن الأربعة التي مع إيجاب الصغرى تنتج مع سلبها إذا كانت السالبة مركبة تلزمها موجبة . وكذا الأربعة التي في الشكل الثاني تتضاعف فنتج ثمانية أيضاً .

(١) يعني كبرى يكى از محصورات چهارگانه باشد : موجبة جزئية يا موجبة كلية ، سالبة جزئية يا سالبة كلية .

والشكل الثالث يتضاعف فيكون المنتج فيه اثني عشر ضرباً، لأن الشرط فيه حينئذ إنما هو كليّة إحداهما لا غير.

وكذا في الشكل الرابع: لأن الشرط فيه حينئذ كليّة إحداهما، فتسقط الجزئيتان موجبتين وسالبتين ومختلفتين - وذلك أربعة - فبقي اثنا عشر.

### [ ۱۳۹ ] [ النتيجة تابعة لأخص المقدمتين ]

**قال:** والنتائج تابعة لأخص المقدمات في الكمّ مطلقاً، والكيف إذا لم تتركب جهاتها.

**أقول:** ذكر القدماء أن النتيجة تتبع أخص المقدمتين، لأنها فرعها، فلا تقوى عليها<sup>(۱)</sup>؛ وهذا صحيح في الكمّ، فإن إحدى المقدمتين إذا كانت جزئية كانت النتيجة كذلك.

(۱) اخص به مقدمه‌ای گفته می‌شود که دایره فراگیری آن نسبت به افراد مفروض کمتر از دیگر مقدمه باشد و یا حکم در آن نفی شود؛ از این رو جزئی اخص از کلی است، و سالبه - که ارتباط موضوع و محمول در آن نفی می‌شود - اخص از موجبه است. و می‌دانیم که نتیجه قیاس در شمول و فراگیری تابع دو مقدمه است، بنا بر این اگر هر دو مقدمه کلی باشد نتیجه نیز کلی خواهد بود، ولی اگر یکی از دو مقدمه جزئی باشد - چون نتیجه از چینش و ارتباط دو مقدمه بدست می‌آید - باید جزئی باشد، چون اگر نتیجه کلی باشد دایره فراگیری آن فراتر از مقدمه جزئی است، و نمی‌توانیم از حکمی که در مقدمه جزئی کردیم و بخشی از افراد مقدمه را فرا می‌گرفت نتیجه‌ای بگیریم که همه افراد را فراگیرد.

(مثال) «بعض الحيوان إنسان، كل إنسان ناطق» گو اینکه در کبرا حکم کلی برای انسانها شده است ولی چون صغرا جزئی است وحد وسط بخشی از افراد اصغر است نتیجه نمی‌تواند کلی باشد چون حد وسط است که با اشتراك در دو مقدمه حکم بار شده در کبرا را به صغرا انتقال می‌دهد، و وقتی نتواند در صغرا همه افراد اصغر را فراگیرد توان انتقال حکم کبرا را به همه افراد اصغر ندارد، و ناچار باید بگوئیم «بعض الحيوان ناطق».

اگر یکی از دو مقدمه سالبه باشد نیز همین مشکل رو می‌نماید، چون ارتباط موضوع و محمول در مقدمه سالبه نفی می‌شود، بنا بر این اشتراك اصغر در دو مقدمه موجب نفی حکم در نتیجه است، چرا که ارتباط در یکی از دو مقدمه نفی گردید.

وأما في الكيف، فإنما يصحّ لو كانت السوالب بسيطة؛ أما إذا كانت مركّبة فقد تكون النتيجة موجبة.  
وأما في الجهة ففيه تفصيل يأتي في المختلطات.

[١٤٠]

**قال:** فالأول عام الإنتاج، ولا ينتج الثاني موجبة، ولا الثالث كلية، ولا الرابع موجبة كلية.

**أقول:** الشكل الأول ينتج المحصورات الأربع، فهو عام الإنتاج بالنسبة إلى المحصورات الأربعة.

وأما الثاني فلا ينتج الإيجاب، وإنما ينتج السلب.

والثالث لا ينتج الكلية، وإنما ينتج الجزئية.

والرابع لا ينتج الموجبة الكلية، وينتج المحصورات الثلاث - على ما يأتي بيان ذلك كله -.

[١٤١] [القياس منه بين الإنتاج ومنه دون ذلك]

**قال:** والقياس، منه كامل بين الإنتاج، كبعض ضروب الشكل الأول، ومنه غير كامل يحتاج إلى بيان، كالثلاثة الأخيرة؛ وأحوجها الرابع.

**أقول:** القياس، منه كامل بين الإنتاج، كبعض ضروب الشكل الأول - وهو الذي تكون صغراه موجبة فعلية - ومنه غير كامل يحتاج إلى بيان، كبعض ضروب الأول - وهو الذي تكون صغراه ممكنة أو سالبة مركّبة - وكالأشكال الثلاثة الأخيرة، وأحوجها الرابع لمخالفته البين لذاته في كلتي المقدمتين.

[١٤٢] [بيان شرائط إنتاج الشكل الأول]<sup>(١)</sup>

**قال :** الشكل الأول إن لم يكن الأصغر داخلاً بالإيجاب تحت الأوسط، أو في حكم الداخل، أو لم يكن الحكم شاملاً لجميع الأوسط، لم يجب أن يتعدى حكم الأوسط إليه.

**أقول :** هذا بيان اشتراط الشرطين الأولين - أعني إيجاب الصغرى وكلية الكبرى - لأن الصغرى لو كانت سالبة لم يجب أن يتعدى الحكم بالأكبر من الأوسط إلى الأصغر - لتباين الذاتين<sup>(٢)</sup> - كما تقول : « لاشيء من الإنسان بفرس، وكل فرس حيوان » ولا ينتج السلب، ولوقلنا : « وكل فرس صاهل » لم ينتج الإيجاب<sup>(٣)</sup>.

(١) اساس الاقتباس : ١٩٣.

(٢) برای این که شکل اول نتیجه داشته باشد دو شرط گفته شد: الف - موجه بودن صغرا، ب - کلی بودن کبرا.

اما این که چرا از موجه بودن صغرا در این شکل ناگزیریم: چون رابط دو قضیه در قیاس حد وسط است که در هردو قضیه تکرار می شود، و در شکل اول حد وسط در صغرا محمول و در کبرا موضوع است. حال اگر صغرا سالبه باشد در این قضیه حکم می کنیم همه و یا بخشی از افراد موضوع (صغرا) داخل در دایره محمول (حد وسط) نیست (لا شيء من الإنسان بفرس، ویا: ليس بعض الإنسان بأسود) حال در قضیه کبرا هر حکمی را برای موضوع (که حد وسط و همان محمول قضیه صغرا است) اثبات کنیم این حکم بر موضوع (صغرا) حمل نخواهد شد، چون در قضیه صغرا رابطه محمول را با موضوع نفی کردیم. پس از چنین قیاسی نتیجه ای گرفته نخواهد شد. عبارت دیگر اگر بگوئیم: « آ ب نیست، ب د است » نخواهیم توانست رابطه ای میان (آ) و (د) بر قرار کنیم، چون حلقه اتصال این دو (ب) خود از (آ) بریده است.

(٣) با ذکر دو مثال نشان می دهد که نمی توان قاعده ای فراگیر در مورد چنین شکلی داشت، چون اگر بگوئیم نتیجه می تواند سالبه باشد غلط بودن نتیجه « لا شيء من الإنسان بجيوان » در مثال اول آنرا ابطال می کند. و اگر بگوئیم نتیجه می تواند موجه باشد، نادرستی نتیجه « وكل انسان صاهل » در مثال دوم آنرا نفی می کند.

ولو كانت الكبرى جزئية جاز أن يكون البعض المحكوم عليه بالأكبر غير ما حُكم به على الأصغر؛ فلا يتلاق الوسط<sup>(۱)</sup>، كما تقول: «كل إنسان حيوان، وبعض الحيوان فرس».

والمصنّف - رحمه الله - أشار إلى اشتراط الأمر الأوّل بقوله: «إن لم يكن الأصغر داخلاً بالإيجاب تحت الأوسط» وقوله «أو في حكم الداخل» إشارة إلى إنتاج القياس وإن كانت الصغرى سالبة، إذا كانت مركبة تلزمها موجبة<sup>(۲)</sup> فباعتبارها يكون داخلاً، وباعتبار السلب في حكم الداخل أو يكون ممكنة. وأشار إلى اشتراط الأمر الثاني بقوله: «أولم يكن الحكم شاملاً لجميع الأوسط».

(۱) شرط دوم انتاج در شكل اول گفته شد كلي بودن كبرا است؛ واگر كبرا جزئی باشد نتیجه نخواهیم گرفت. چون - همچنان که در پاورقی پیش بیان شد - حلقه اتصال (حد وسط) محمول صغراً است، یعنی حکم می کنیم همه ویا بخشی از افراد موضوع داخل در دایره محمول (حد وسط) است (کل انسان حیوان). همین حد وسط در قضیه دوم موضوع قرار می گیرد، و برای این که نتیجه بگیریم ناچار درین قضیه (کبرا) باید حکم کنیم که همه (ونه بخشی) از افراد موضوع (حد وسط) داخل در افراد محمول است (کل حیوان متنفس)، تا بتوانیم افرادی را که در قضیه اول داخل در دایره حد وسط (حیوان) شدند داخل در دایره فراگیری محمول کبرا (متنفس) قرار دهیم.

و حال اگر کبرا کلی نباشد (بعض حیوان طائر) احتمال خواهد داشت افراد یاد شده در موضوع قضیه اول داخل درین بعض نباشد، پس حکم قضیه دوم بر آنها اثبات نخواهد شد.

بعبارت دیگر اگر بگوئیم: «همه افراد آ افراد ب است»، شماری از افراد ب از افراد آ است» رابطه قطعی میان (آ) و (ب) بر قرار نتوانیم کرد.

(۲) توضیح این مطلب در فراز [۱۴۵] و بعد می آید.

[١٤٣] [الضروب المنتجة في الشكل الأول]

**قال :** فالضرب الأول من موجبتين كليتين ينتج موجبة كلية كما مثلناه أولاً<sup>(١)</sup>.

والثاني من كليتين كبراهما سالبة ينتج سالبة كلية.

والثالث من موجبتين صغراهما جزئية ينتج موجبة جزئية.

والرابع من صغرى جزئية وكبرى سالبة ينتج سالبة جزئية - والجميع بين - وقد انتج المحصورات الأربعة، فهذا بحسب القول المطلق.

**أقول :** باعتبار الشرطين سقط اثني عشر - على ما تقدم - وبقي المنتج في الشكل الأول أربعة أضرب :

الأول من موجبتين كليتين - ينتج موجبة كلية - كقولنا : « كل ج ب ، وكل ب آ » ينتج : « كل ج آ » .

الثاني من كليتين والكبرى سالبة ، ينتج سالبة كلية ، كقولنا : « كل ج ب ، ولا شيء من ب آ » ينتج : « لا شيء من ج آ » .

الثالث من موجبتين والصغرى جزئية والكبرى كلية ، ينتج موجبة جزئية ، كقولنا : « بعض ج ب وكل ب آ » ينتج : « بعض ج آ » .

الرابع من صغرى موجبة جزئية وكبرى سالبة كلية ، ينتج سالبة جزئية ، كقولنا : « بعض ج ب ، ولا شيء من ب آ » ينتج : « ليس بعض ج آ » .

وإنتاج هذه النتائج بين بذاته ، فظهر أن هذا الشكل ينتج المحصورات الأربعة ؛ هذا بحسب القول المطلق من غير التفات إلى شيء من الجهات .

(١) ن خ : مثلنا به أولاً.



[ ۱۴۴ ] [ الإنتاج في الشكل الأول مع اعتبار الجهة في المقدمتين ]

**قال :** وأما إذا اعتبرنا الجهات، فنقول: إذا كانت الصغرى سالبة تلزمها موجبة، فاقترانها مع الكبرى ينتج بقوة الإيجاب ما ينتجه الموجبة.

**أقول :** السالبة المركبة التي تلزمها موجبة - كالعرفية الخاصة والمشروطة الخاصة والوجوديات - يجوز استعمالها صغريات في الشكل الأول لاشتغالها على عقدي إيجاب وسلب، والإنتاج إنما هو باعتبار عقد الإيجاب، وينتج بقوته ما تنتجه الموجبة<sup>(۱)</sup>.

مثلا إذا صدق: « لاشيء من ج ب مادام ج لادائماً، وكل ب آ بالضرورة » ينتج: « كل ج آ بالضرورة » لأن الصغرى مركبة من عرفية عامة سالبة، وموجبة مطلقة عامة هي: « كل ج ب » فإذا جعلناه صغرى الكبرى أنتج ما قلناه.

(۱) قضية مركب - همچنانکه پیشتر گفته شد - قضیه‌ای است که قید «لادوام» ویا «لاضرورت» دارد، ودر نتیجه به دو قضیه تحلیل می شود که اولی مفاد بخش اول قضیه مرکب است و دومی مفاد لادوام ویا لاضرورت.

صغرای مثالی که در شرح آمده قضیه عرفیه خاصه است (ثبوت المحمول او سلبه عن الموضوع مادام الموضوع متصفاً بالوصف - لادائماً) در مثال می بینیم که قضیه صغرا از دو بخش تشکیل شده است: الف: « لاشيء من ج ب مادام ج »، ب: « لا دائماً ».

بخش اول قضیه‌ای است عرفیه عامه سالبه، و می دانیم که در شکل اول اگر صغرا سالبه باشد قضیه نتیجه ندارد.

مفاد بخش دوم (لادائماً) چنین است: « کل ج ب بالفعل »، می بینیم که این قضیه‌ای است مطلقة عامه وموجه، و اگر صغرای قیاس فوق قرار گیرد قضیه می تواند نتیجه داشته باشد: « کل ج ب بالفعل، کل ب آ بالضرورة »، نتیجه: « کل ج آ بالضرورة ».

نتیجه‌ای که از تحلیل فوق گرفته می شود نشان می دهد که قضیه سالبه مرکبه اگر مستلزم قضیه‌ای موجه باشد، باعتبار آن قضیه می تواند صغرای قیاس شکل اول قرار گیرد و شرط موجه بودن صغرا در شکل اول را تأمین کند، و چنین قیاسی نتیجه خواهد داشت.

ولمّا كان الإيجاب والسلب هنا لفظيين - لأن ربط محمولات مثل هذه القضايا إلى موضوعاتها في نفس الأمر إنّما هو بالإمكان الشامل للإيجاب والسلب، أو بالوجود المشتمل عليهما - كانت مثل هذه أقيسة، ولا يخرج عن مطلق القياس لكون الإنتاج لالذاتها<sup>(۱)</sup>.

### [ ۱۴۵ ] [ تعيين جهة القضية في نتائج الشكل الأول من المختلطات ]

**قال :** والصغريات الفعلية التي تقتضي دخول الأصغر في الأوسط بالفعل مع الكبريات الذاتية، تنتج كالكبرى، لأنّ الأصغر فيها بعض جزئيات الأوسط، فحكمه حكمها.

**أقول :** الصغرى في هذا الشكل إمّا أن تكون فعلية أو ممكنة، و إذا كانت فعلية فالكبرى إمّا ذاتية أو وصفية، فإن كانت ذاتية فالنتيجة كالكبرى؛ فإنّا إذا قلنا مثلاً: «كلّ ج ب بالإطلاق، وكلّ ب آ بالضرورة» فقد حكمنا في الصغرى بأن ج بعض جزئيات ب، فيصدق عليه ما يصدق عليها، لأنّ قولنا في الكبرى: «كلّ ب آ بالضرورة» شامل لكلّ الجزئيات التي من جملتها ج، فيكون ج بالضرورة آ، وهو المطلوب<sup>(۲)</sup>.

(۱) اشاره است به آنچه در تعریف قیاس گفته شد [شماره ۱۳۲] «بلزم من وضعها بالذات قول آخر»؛ و ممکن است اشکال شود که در مثالهای مورد اشاره نتیجه بدست آمده از لازم قضیه است - و نه از خود قضیه - و قید «بالذات» در تعریف قیاس این مثالها را نفی می‌کند. شارح ازین اشکال جواب می‌گوید که در قضایای مرکبه یاد شده قضیه مرکبه در وجود خارجی دو حالت ایجاب و سلب را دارا است، ازین رو چنین قضیه‌ای از تعریف مطلق قیاس بیرون نمی‌رود.

(۲) قضیه فعلیه قضیه‌ای است که حکم آن فعلیت دارد و موجود است - البته در سالبه غیرموجود است - بنا بر این حکم قضیه هم اکنون جاری است؛ با توجه به این توضیح روشن است که قرار دادن آن در مقابل ممکنه خروج از اصطلاح ابن سینا و خواجه و شارح در قضیه ممکنه است، و بکارگیری اصطلاح فارابی است که در تعریف قضیه ممکنه شرط عدم فعلیت را می‌کرد، وگرنه در اصطلاح ابن سینا و خواجه در قضیه ممکنه حکم ←

← بالقوه نیست بلکه ممکن است فعلیت داشته باشد، و برای این که این قضیه را در مقابل فعلیه بیاوریم باید کمی مسامحه را پذیرا شویم؛ به این معنا که در قضیه ممکنه شرط فعلیت وجود ندارد و می تواند وقوع و یا لاوقوع در زمان دیگری تحقق پذیرد، ولی در قضیه فعلیه فعلیت شرط است. بهر حال بنظر می رسد بکارگیری دوگانه این اصطلاح در موارد متعددی در کتاب شفا نیز وجود دارد.

به سخن کتاب باز گردیم: اگر در قیاسی از نوع شکل اول صغرا مثلا مطلقه (فعلیه) باشد، در این قضیه حکم به ثبوت محمول بر موضوع در حال حاضر (بالفعل) شده است (بدون توجه به زمان دیگر در مطلقه عامه؛ و با قید اینکه این حکم موقتی است در مطلقه خاصه) و بهر حال حکم شده است که اکنون موضوع در دایره محمول - که همان اوسط است - قرار دارد، پس اگر در کبرا حکمی با قید خاصی (مثلا ضرورت) بر ذات اوسط بار شود، ناچار آن حکم با همان قید بر ذات موضوع صغرا - که گفتیم اکنون در شمار افراد اوسط است - بار خواهد شد. مثال: «کل إنسان متحرك بالإطلاق، کل متحرك جسم بالضرورة». نتیجه: «کل إنسان جسم بالضرورة».

ابن سینا در شفا (القیاس: ۱۲۶-۱۲۷) این نکته را یاد آوری می کند که شماری از افراد در ضروری بودن نتیجه این قیاس تردید دارند و می گویند: چگونه وقتی در صغرا حکم به ضرورت ثبوت اوسط بر اصغر نمی شود نتیجه ضروری ازین قیاس می گیریم؟ وجواب می دهد: این گونه کسان توجه به معنی ضرورت ذاتی ندارند، و ضرورت بشرط محمول و یا بشرط وصف را ضرورت می پندارند، و ناتوانی زبان عامه در تعبیر دقیق و با تمامی قیود از هر گزاره‌ای به اشتباه اینان کمک می کند.

آنگاه ابن سینا توضیح می دهد که منظور از ضرورت داشتن ضرورت ذاتی و حقیقی است - نه مقید به وصف و یا هر چیز دیگر - و چنین ضرورتی شرط بر نمی دارد و اگر در جائی و تحت هر شرائطی دیده شد ثبوت خود را در همه جا و همه شرائط تضمین میکند.

براین مبنا درست نیست که بگوئیم «الجسم الأبيض أبيض بالضرورة» چون بیاض ذاتی این جسم نیست و می تواند از آن منفک شود، پس ضروری جسم نیست، البته اگر بگوئیم: «الجسم الأبيض بالضرورة أبيض بالضرورة» سخنی درست گفته‌ایم، لیکن در عرف زبان تعبیرات مجازی و حقیقی باهم آمیزش دارد و اهل دقت را به اشتباه می افکند.

حال که مشخص شد غرض از ضرورت چیست می بینیم در صغرای مطلقه قیاس گفته‌ایم: «کل ج ب بالإطلاق»، و بحکم این اطلاق هر يك از افراد ج هم اکنون در شمار افراد ب است، و در کبرا قیاس گفته می شود: «کل ب آ بالضرورة»، وقتی این قضیه در کنار قضیه اول قرار گیرد معنا چنین خواهد بود: «يك از افراد ج هم اکنون در» ←

[ ۱۴۶ ] [الصغريات الممكنة مع الكبرى الخالية عن الضرورة والدوام]

**قال :** والصغريات الممكنة مع الكبرى الخالية عن الضرورة والدوام تنتج ممكنة، لأن الأصغر غير داخل في الأوسط إلا بالقوة<sup>(۱)</sup>.

**أقول :** الصغرى الممكنة في هذا الشكل، ذهب جماعة إلى أنها لا تنتج مطلقاً، والمصنّف - رحمه الله - اختار مذهب أبي علي في إنتاجها<sup>(۲)</sup>.

← شمار افراد ب است و يك يك افراد ب در شمار افراد آ است بالضرورة»، بنا بر این «يك يك افراد ج هم اكنون بالضرورة در شمار افراد آ است»، با توجه به توضیحی که در معنای ضرورت داده شد - وگفتیم ضرورت مقید به شرطی نیست و اگر جانی صدق کرد همه جا صادق است - مفاد این می شود که تمامی افراد ج همیشه در شمار افراد آ بوده هستند و خواهند بود.

آنچه که نقل شد نص سخنان شفا نیست بلکه همراه با اقتباس و تلخیص و توضیح می باشد. و با این توضیحات جواب خرده گیری مخالفان که ضروری بودن نتیجه در قیاس مرکب از صغرای فعلیه و کبرای ضروریه را در شکل اول نمی پذیرند روشن می شود.

(۱) اشکالی که در مسأله تعریف قضیه ممکنه در پاورقی پیش باد آوری شد اینجا نیز تکرار شده است، و حکم در قضیه ممکنه بالقوه - در مقابل بالفعل - ذکر می شود، که گفته شد این با مبنای ابن سینا و خواجه و شارح علامه - قدم - سازگار نیست و بهتر بود بجای «الا بالقوة» گفته می شد: «إلا بالإمكان» و قاعده نیز درست می بود چون وقتی فعلیت دخول اصغر در اوسط مسلم نیست و ممکن است نتیجه ممکنه خواهد بود.

(۲) در اینکه اگر صغرا در شکل اول ممکنه باشد قیاس نتیجه دارد یا نه، اتفاق نظر میان منطق پژوهان نیست، پیشینیان از علمای منطق مانند فارابی و ابن سینا و به تبع او خواجه و بعضی دیگر چنین قیاسی را با نتیجه می دانند، و شماری از متأخران - نظیر صاحب مطالع و صاحب شمسیه - نتیجه دار بودن این قیاس را نمی پذیرند.

استدلال گروه نخست را شارح به دنباله روی متن آورده است، ولی سخن مخالفان را چون نمی پسندیده است نمی آورد، و در شرح شمسیه (تألیف خود شارح: ۳۵۶-۳۵۷) و همچنین در کتاب الأسرار الخفیة (ص ۱۲۷-۱۲۸) به نقل و نقد سخن مخالفان نیز می پردازد. چون نقل این مباحث با اختصار این کتاب بی تناسب است از این کار صرف نظر شد و طالبان به همان کتابها مراجعه فرمایند.

وتفصيله : أنّ الكبرى إما أن تكون ضرورية مطلقة ، أو دائمة مطلقة ، أو لاضرورية ولادائمة :

فإن لم تكن ضرورية ولادائمة فالنتيجة ممكنة - إما عامة إن كانت الكبرى غير مركبة ، أو خاصة إن كانت الكبرى مركبة - .

أما إنتاج الممكنة العامة : فلأنّ الصغرى لو فرضت واقعة لأنّ إنتاج القياس كالكبرى - لما مرّ - و إذا صدقت كالكبرى على تقدير ممكن كانت ممكنة ، و إلا لكان ما ليس بممكن ممكناً على تقدير وقوع الممكن - وهو محال - . ولا تكون فعلية ، لأنّ الأصغر غير داخل بالفعل تحت الأوسط .

وأما إنتاج الممكنة الخاصة فلأنّ الممكنة إذا تركبت مع أحد الجزئين في الكبرى أنتج ممكنة عامة ، و إذا تركبت مع الجزء الآخر المخالف لذلك الجزء في الكيف أنتج ما يخالف النتيجة الأولى ، فتركت منها ممكنة خاصة<sup>(١)</sup> .

(١) می دانیم که ممکنه خاصه قضیه ای است مرکب وپیشتر گفته شد قضیه مرکب به دو قضیه مخالف در کیف تحلیل می شود، و به دیگر سخن قضیه مرکب معنی دو قضیه مخالف در کیف را دارد، مثلاً وقتی میگوئیم: «کل کاتب جالس لا دائماً» گویا گفته ایم: «کل کاتب جالس في بعض الأحيان» و «لا شيء من الکاتب يجالس في بعض الأحيان»؛ حال اگر قضیه ای ممکنه را بعنوان صغرا در کنار این قضیه قرار دهیم و قیاسی از نوع شکل اول بسازیم و این قضیه را کبرا قرار دهیم می تواند چنین باشد: «کل إنسان کاتب بالإمكان، وکل کاتب جالس لا دائماً». درین قیاس ناگزیریم صغرا را یکبار با یک طرف معنی کبرا و بار دیگر با طرف دیگر ترکیب کنیم و نتیجه بگیریم: «کل إنسان کاتب بالإمكان، وکل کاتب جالس في بعض الأحيان» نتیجه: الإنسان جالس في بعض الأحيان. و همچنین: «کل إنسان کاتب بالإمكان، ولا شيء من الکاتب يجالس في بعض الأحيان» نتیجه: الإنسان ليس يجالس في بعض الأحيان؛ با نگاهی به این دو نتیجه متوجه می شویم ثمره نتیجه این دو قیاس سلب ضرورت جلوس و عدم ضرورت جلوس از کاتب است - که همان انسان باشد - و عبارت منطقی سلب ضرورت از طرف موافق و مخالف، و این همان تعریف ممکنه خاصه است.

[١٤٧] [الصغريات الممكنة مع الكبرى الضرورية أو الدائمة]

**قال :** ومع الكبرى الضرورية أو الدائمة تنتج كالكبرى، لأن إمكان الصغرى تقتضي أن لا يكون للأوسط ذات تغائر ذات الأصغر، والكبرى تقتضي ثبوت الأكبر لما هو ذات الأوسط قبل اتصافه بالأوسط ومعه وبعده؛ فخرج الصغرى إلى الفعل بحسب الفرض المقتضي لدوام النتيجة أو ضرورتها لا يقتضيه إلا بالقياس إلى الفعل، لأنه ثابت في نفس الأمر قبل خروجها إلى الفعل.

**أقول :** إذا كانت الصغرى ممكنة والكبرى ضرورية أو دائمة، كانت النتيجة تابعة للكبرى، لأن الصغرى الممكنة تقتضي عدم المغايرة بين ذاتي الأصغر والأوسط - وإلا لاستحال حمل الأوسط على الأصغر بالإيجاب، حمل هو هو - وإذا كانت الذات واحدة فكل ما صدق على ذات الأوسط فهو صادق على ذات الأصغر، لكن الكبرى تقتضي ثبوت الأكبر لما هو ذات الأوسط قبل اتصافه بالأوسط ومعه وبعده - على ما بيناه<sup>(١)</sup> في شرائط الموضوع - بالضرورة أو دائماً، فتكون ثابتاً للأصغر<sup>(٢)</sup>. مثلاً إذا قلنا: «كل ج ب بالإمكان، وكل ب آ بالضرورة» فإنه ينتج: «كل ج آ بالضرورة» لأن الصغرى تقتضي اتحاد ذات «ج» و«ب» وقد صدق في الكبرى على ذات «ب» أعني ذات «ج» «آ» بالضرورة، فتصدق النتيجة.

هذا بالنسبة إلى ما في نفس الأمر، وأما بالنسبة إلى الذهن: فإن فرض وقوع الممكن يقتضي ضرورة النتيجة أو دوامها، لأنه حينئذ تصير ذات الأصغر هي ذات الأوسط، وهذا الاقتضاء إنما هو عند العقل، لا أن فرض وقوع

(١) توضيح اين مطلب در باورق فراز ١٤٥ از قول ابن سينا نقل شد.

(٢) شارح در كتاب الأسرار الخفية (ص ١٢٨) در مورد اين استدلال ترديد کرده است وگوید: «ولنا في الأخير توقف، فإن ذات الأصغر ليست ذات الأوسط بالفعل - بل بالإمكان - والحكم بالأوسط لا يستلزم اتحاد الذاتين بالفعل إلا إذا كان الحكم فعلياً».

الممكن اقتضاه في نفس الأمر، لأنّ فرض الوقوع دلّ على ضرورة النتيجة في نفس الأمر قبل وقوع الممكن إلى الفعل، وإمّا لم يكن مقتضياً له في نفس الأمر لاستحالة كون ما ليس بضروريّ ضروريّاً على تقدير وقوع الممكن الذي لا يستلزم المحال<sup>(۱)</sup>.

### [ ۱۴۸ ] سقوط اعتبار الوصف إذا اختصت بإحدى المقدمتين

**قال :** والوصفیات إذا اختصت بإحدى المقدمات سقط اعتبارها في النتيجة لسقوط ما يتعلّق بها - أعني الأوسط - .

**أقول :** إذا كانت إحدى المقدمتين وصفية<sup>(۲)</sup> - إمّا الصغرى أو الكبرى - سقط اعتبار الوصف في النتيجة، كقولنا : « كلّ متحرّك متغيّر مادام متحرّكاً، وكلّ متغيّر جسمٌ »؛ فإنّه ينتج : « كلّ متحرّك جسمٌ » - غير مقيّد بالوصف -

(۱) استدلالی که در مسأله انتاج از صغرای مطلقه وکبری ضروریه در پاورقی فراز ۱۴۵ آورده شد اینجا نیز کار برد دارد، با این فرق که در آنجا موضوع وقوع بالفعل داشت ولی در اینجا فرض وقوع بالفعل می شود. تردید شارح در این بخش نیز که در پاورقی پیش از کتاب الأسرار نقل شد ناظر به همین است که در استدلال ادعای ثبوت اتحاد میان ذات اصغر و اوسط می شود، لیکن چنین اتحادی فعلیت ندارد و تنها فرض است.

آنچه در استدلال در جواب این تردید آمده است نیز این است که ممکن امکان وقوع دارد، وگرنه ممکن نبود ومنتنع می بود، پس وقوع آن را می توان انتظار داشت؛ ودرحال وقوع - که گفتیم امکان آنرا پذیرفته ایم - ذات اوسط واصغر اتحاد فعلی خواهند داشت و با انضمام کبری ضروری نتیجه ضروری قطعی است، زیرا همچنانکه توضیح داده شد این ضرورت ذاتی است، و اگر توانست رخ نماید نشانگر ثبوت آن برای آن ذات است، و ثبوت آن را این استدلال ایجاد نکرده است - تا نگران بالقوه و یا بالفعل بودن باشیم - بلکه با این استدلال به ثبوت آن در عالم واقع پی بردیم، و دانستیم که این ضرورت همیشه وجود داشته است.

(۲) قضایای وصفیه عبارت است از: مشروطه عامه و مشروطه خاصه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه، در این چهار قضیه ثبوت محمول برای موضوع مقید به شرط وصف موضوع است و یا مادام که وصف موضوع باقی است، از اینرو وصفیه نامیده می شود.

وكذا إذا قلنا : « كل إنسان نائم ، وكل نائم ساكن مادام نائماً » فإنه ينتج : « كل إنسان ساكن » - من غير اعتبار الوصف -  
والسبب فيه أن الوصف متعلق بالأوسط ، والأوسط ساقط في النتيجة ،  
فيسقط ما يتعلق به .

[ ١٤٩ ]

**قال :** أما إذا عمّت : فإن استلزمت الدوام أنتجت كالمقدّمتين أو تابعة لأخس الوصفين - إن اختلفا - .

**أقول :** إذا كان اعتبار الوصف ثابتاً في المقدّمتين معاً كانت النتيجة وصفية ، ثمّ الوصفان<sup>(١)</sup> إن اتّفقا - كالمشروطتين والعرفيتين - كانت النتيجة تابعة لهما ، وإن اختلفا - كالمشروطة والعرفية - كانت النتيجة تابعة للأخس - أعني العرفية<sup>(٢)</sup> - .

مثال الأول : « كل ج ب بالضرورة مادام ج ، وكل ب آ بالضرورة مادام ب » فإنه ينتج : « بالضرورة كل ج آ مادام ج » لأن « آ » ضروري لوصف الباء ، الضروري لوصف « ج » ، فيكون « آ » ضرورياً لوصف « ج » لأنّ الضروريّ للضروريّ ضروريّ .

مثال الثاني : إذا بدلنا الكبرى أو الصغرى بعرفية ، بأن حذفنا قيد الضروري ، فإنّ النتيجة عرفية ، لأنّ الدائم للضروريّ دائم ، والضروريّ للدائم دائم ؛ ولو قيل هنا بأنّ « النتيجة ضرورية وقتية » كان جيداً .

(١) ن خ : الوصفيان .

(٢) عرفيه اخس از مشروطه است، چرا كه در مشروطه حكم به ضرورت می شود ودر عرفيه حكم به دوام. با توجه به اينكه اگر ضرورت باشد دوام همراه است ولی دوام همیشه با ضرورت نیست می بینیم ضرورت نمی تواند همیشه صادق باشد، ولی دوام در هر صورتی صادق خواهد داشت.



[ ١٥٠ ]

**قال :** وكذلك إن استلزمته الكبرى فقط.

**أقول :** إذا استلزمت الكبرى - فقط - الدوام - دون الصغرى - كانت النتيجة وصفية أيضاً تابعة لأخس الوصفين - أعني وصف الصغرى - لخلوّه عن الدوام ، كما لو كانت الصغرى مطلقة وصفية - كقولنا : « كلّ ج ب حين هو ج » - والكبرى عرفية - كقولنا : « كلّ ب آ مادام ب » - فإنّ النتيجة مطلقة وصفية ، وهي قولنا : « كلّ ج آ حين هو ج » ؛ لأنّ الدائم للشيء الثابت لغيره - أعني وصف الأصغر - ثابت له .

وإن كانت الكبرى مشروطة كانت النتيجة كذلك ، لأنّ الأكبر ضروريّ لوصف الأوسط ، الثابت لوصف الأصغر ، فيكون الأكبر ثابتاً لوصف الأصغر .

ولوقيل : « إنّ النتيجة هنا ضرورية وصفية » كان جيداً .

[ ١٥١ ]

**قال :** أمّا إن استلزمته الصغرى وحدها أو لم تستلزمه إحداها سقط اعتبار الوصف ، لاحتال اختلاف الوقتين .

**أقول :** إن استلزمت الصغرى وحدها الدوام - دون الكبرى - كما نقول : « كلّ ج ب مادام ج ، وكلّ ب آ حين هو ب » أو لم تستلزمه إحداها - كقولنا : « كلّ ج ب حين هو ج وكلّ ب آ حين هو ب » - فإنّ الوصف يسقط اعتباره في النتيجة ، لاحتال أن يكون الوقت الذي حصل الأوسط للأصغر فيه غير ذلك الوقت الذي حصل الأكبر للأوسط فيه ؛ لأنّ الصغرى دلّت على حصول الأوسط لذات الأصغر حين حصول وصف الأصغر - أو مادام وصف

الأصغر- والكبرى دلت على حصول الأكبر لذات الأوسط حين حصول وصف الأوسط، فلا يلزم حصول الأكبر لذات الأصغر حين حصول وصف الأصغر إلا إذا كان وقت حصول وصف الأوسط هو وقت حصول وصف الأصغر، لكن ذلك غير معلوم، فتكون النتيجة مطلقة عامة - إن كانت المقدمتان فعليتين - وممكنة عامة - إن كانت إحداها أو كلاهما ممكنة وصفيّة.

[ ١٥٢ ] [الصغرى الدائمة أو الضرورية مع الكبرى العرفية أو المشروطة العامتين]

**قال :** والصغرى الدائمة والضرورية مع الكبرى العرفية والمشروطة العامتين، تنتجان: دائمة - إن لم يعمّ الضرورة المقدمتين - وضرورية إن عمّت.

**أقول :** إذا كانت الصغرى دائمة أو ضرورية، والكبرى مشروطة عامة، أو عرفية عامة، كانت النتيجة دائمة، - إن اختصت الضرورة بإحدى المقدمتين أو انتفت عنها - وضرورية - إن اشتركت فيها. مثاله : إذا قلنا : « كل ج ب بالضرورة، وكل ب آ بالضرورة مادام ب » فالنتيجة ضرورية وهي : « كل ج آ بالضرورة » ؛ لأنّ الأكبر ضروري لوصف الأوسط، الضروري لذات الأصغر، فيكون الأكبر ضرورياً لذات الأصغر، لأنّ الضروري للضروري ضروري.

أمّا إذا كانت الصغرى دائمة، فإنّ النتيجة دائمة، - سواء كانت الكبرى مشروطة أو عرفية - لأنّ الضروري أو الدائم للدائم دائم، وكذا لو كانت الصغرى ضرورية والكبرى عرفية، لأنّ الدائم للضروري دائم.

[ ١٥٣ ] [الصغرى الدائمة أو الضرورية مع الكبرى العرفية أو المشروطة الخاصتين]

**قال :** وهما تناقضان: الكبرى العرفية، والمشروطة الخاصتين؛ لأنّ الكبرى تقتضي لادوام الوصف للموضوع في الأوسط للذات كلياً، والصغرى تقتضي دوامه في بعض الصور، فإن استنتج منها أنتجت محالاً.

**أقول :** الصغرى الضرورية أو الدائمة في الشكل الأول، لا يحصل منها ومن المشروطة الخاصة أو العرفية الخاصة قياساً صادق المقدمات، بل تناقض الصغرى والكبرى .

مثاله : إذا قلنا : « كل فلك متحرك دائماً، وكل متحرك متغير مادام متحركاً لادائماً » ؛ فقد حكمنا في الصغرى بدوام وصف الأوسط - أعني المتحرك - وفي الكبرى حكمنا بدوام الأكبر - وهو التغير - مادام وصف المتحرك لادائماً، وذلك يستلزم لادوام المتحرك، لأنه لودام لدام وصف المتغير بدوامه، وذلك تناقض ظاهر<sup>(۱)</sup> فإن استنتج منها كانت النتيجة : « دائمة، لادائمة » .

أما الدوام : فباعتبار انضمام صغرى الدائمة أو الضرورية إلى العرفية العامة التي اشتملت عليها الكبرى ؛ وأما اللادوام : فلانضمام الصغرى الدائمة أو الضرورية إلى المطلقة العامة المخالفة في الكيف للعرفية العامة<sup>(۲)</sup> .

واعلم أنّ فخر الدين الرازي حيث وقف على كلام أبي علي في قوله<sup>(۳)</sup> :

(۱) تناقض از تقارن صغرا وكبرا پیدا شده است، چون در صغرا حکم می شود متحرك بودن برای فلك همیشه است، ودر كبرا حکم میشود که هر متحركی متغير است تا وقتی متحرك است، و نه برای همیشه. معنی این سخن این است که هر متحركی می تواند زمانی نیز بی حرکت باشد، و بنا بر این حکم، فلك نیز که متحرك است می تواند زمانی بی حرکت باشد، بعبارت دیگر حرکت فلك دوام ندارد؛ ولی بنا بر حکم صغرا فلك متحركی است که نمی تواند بی حرکت باشد، یعنی حرکتش دوام دارد؛ پس حکم صغرا وكبرا با هم تناقض آشکاری دارد و نمی توان قیاسی با نتیجه ازین دو قضیه تشکیل داد.

(۲) بیشتر گفتیم که قضیه مرکب به دو قضیه تحلیل می شود وقوه هردو قضیه را دارد، با توجه به همان سخن اکنون گفته می شود که کبرای قیاس - در مثال یاد شده در شرح - عرفیه خاصه است، واین قضیه به دو قضیه تحلیل می شود، اولی عرفیه عامه ودومی مطلقه عامه مخالف با قضیه اول در کیف؛ حال اگر صغرای قیاس دائمه ویا ضروریه باشد تقارن هرکدام از دو قضیه مفاد کبرا با صغرای قیاس نتیجه ای متناقض با نتیجه دیگری خواهد داشت، و چون يك قضیه نمی تواند دو نتیجه متناقض داشته باشد می گوئیم چنین قیاسی بی نتیجه است.

(۳) الإشارات شرح خواجه نصیر الدین طوسی : ۲۵۲/۱ .

« لا يحصل منها قياس صادق المقدمات » - وكان صحيحاً - توهم نفي القياسية عن هاتين المقدمتين مطلقاً، وحصل له من وهم ذلك الشك في كل قياس كبراه محتملة للادوام، وصغراه دائمة، ولا يلزم من نفي القياس الصادق المقدمات نفي مطلق القياس.

[ ١٥٤ ]

**قال :** وإن احتملت الكبرى الدوام أو الضرورة مع ذلك، حملت عليها فعاد إلى الاقتران من الدائم والضروري.

**أقول :** وإن احتملت الكبرى الدوام أو الضرورة مع ذلك - أي مع احتمال اللادوام كما إذا كانت مشروطة عامة أو عرفية عامة<sup>(١)</sup> - فإنها تحمل على الدوام أو الضرورة، لأنها لو حملت على اللادوام لزم التناقض، فوجب حملها على الدوام، لأننا فرضنا صدق الصغرى، فلو لم يحمل الكبرى على الدوام لزم المحال.

(١) در مشروطه عامه حمل محمول بر موضوع ویا سلب آن ضروری بشرط وصف موضوع است، در عرفیه عامه نیز حکم به دوام ثبوت محمول بر موضوع ویا سلب آن مادام وصف الموضوع می شود، وچون درین دو قضیه - بر خلاف دو قضیه خاصه گذشته - قید «لادوام» نیست، حکم به لادوام به صورت احتمال باقی می ماند، حال وقتی این کبرا را کنار صغرای ضروری ویا دائمی قرار دهیم ضرورت از صغرا به کبرا نیز کشیده می شود، وچون لادوام کبرا تنها احتمال بود دوام ویا ضرورت صغرا آنرا نفی می کند ویناقضی نخواهیم داشت، وچنین قیاسی می تواند نتیجه ای با قید ضرورت ویا دوام (بحسب مورد) داشته باشد.

## [ ۱۵۵ ] [ الإنتاج في الشكل الثاني ]

**قال :** الشكل الثاني إن اتفقت مقدّماته في الكيف أو اختلفتا بحيث تصدقان معاً لم يعرف حال حدّي النتيجة: أمثائنان بالسلب شملهما الوسط، أم متلاقيان بالإيجاب ؟

**أقول :** قد بيّنا أنه يشترط في إنتاج الشكل الثاني بحسب الكيف والكمّ أمران : أحدهما اختلاف المقدمتين بالإيجاب والسلب - بحيث لا يمكن صدقهما - والثاني كلية الكبرى .

أما بيان الشرط الأول : فلاّتها لو اتفقتا بالكيف أو اختلفتا فيه اختلافاً يمكن معه صدقهما ، لم يعرف حال حدّي النتيجة : أمثائنان بالسلب وقد شملهما الحكم بالأوسط ، أو متلاقيان بالإيجاب ؟

وبيانه أنه يصدق قولنا : « كلّ إنسان حيوان ، وكلّ ناطق حيوان » وهما متلاقيان بالإيجاب ، فيصدق : « كلّ إنسان ناطق » ؛ ولوقلنا في الكبرى : « وكلّ فرس حيوان » كانا متبائنين شملهما الحكم بثبوت الحيوانيّة لهما ويصدق : « لاشيء من الإنسان بفرس » . وكذلك يصدق : « لاشيء من الإنسان بججر ، ولا شيء من الناطق بججر » والحقّ الإيجاب ، ولو قلنا في الكبرى « ولا شيء من الفرس بججر » كان الحقّ السلب ؛ وإذا اختلفت كميّة النتيجة من صورة واحدة لم يتعيّن الإيجاب ولا السلب في المادّة المجهولة - فلا يكون قياساً<sup>(۱)</sup> .

(۱) برای نتیجه‌دار بودن قیاس از نوع شکل دوم ناگزیر است که امکان اشتراك صغرا وكبرا در حد وسط نباشد؛ بنا بر این باید یکی از دو مقدمه سالبه و دیگری موجبه باشد؛ دو مثال ذکر شده این مطلب را روشن می کند که در یکی هر دو مقدمه موجبه و در دیگری هر دو سالبه است، و می بینیم که در گاهی نتیجه به صورت موجبه با واقع برابر است و گاهی بصورت سالبه؛ بنا بر این نمی توانیم قاعده مضبوطی برای چنین صورتی از قیاس بدست آوریم تا درستی نتیجه را تضمین کنیم. پس چنین فرض قیاس را با نتیجه نمی دانیم.

وكذلك لو اختلفتا بالكيف مع إمكان اجتماع الأصغر والأكبر<sup>(١)</sup> ، وذلك إذا كانت المقدمتان مطلقتين أو ممكنتين أو مختلطة منهما ، كما تقول : « لاشيء من الإنسان بكتاب ، وكلّ ناطق كاتب » ولوقلنا في الصغرى : « لاشيء من الفرس بكتاب » كان الحقّ في المادّة الأولى الإيجاب ، وفي الثانية السلب ، فلا تتعيّن النتيجة ، فلا إنتاج .

[ ١٥٦ ]

**قال :** وإن اختصّ الأوسط ببعض الأكبر ، لم يُعرف أيضاً حال الأصغر : أمثائن لذلك البعض ؟ أم ملاقي للبعض الذي لم يتعلّق الحكم به ؟ أمّا إذا حصل الشرطان انتجتا سالبةً ، لا غير .

**أقول :** هذا بيان اشتراط الأمر الثاني ، وهو كليّة الكبرى ؛ فإنّها لو كانت جزئية لم يعلم حال طرفي النتيجة : أمثالقيان ؟ أم متباينان ؟ لأنّ الكبرى الجزئية مع الصغرى الكليّة إنّما تدلّ على المنافاة بين الأصغر وبعض الأكبر المذكور ، ولا تدلّ على المنافاة بين الأصغر والبعض الآخر من الأكبر الذي لم يذكر ، ولا على الملافاة ، ويحصل الاختلاف الموجب للعقم .

(١) بيان شد كه اختلاف در كيف (سلب و ايجاب) برای نتیجه داشتن شكل دوم ناگزير است ، حال اگر با وجود چنین اختلافی در صورت ظاهر دو قضیه ، جهت دو قضیه بگونه‌ای باشد كه عدم اجتماع اصغر و اكبر را در حد وسط تضمین نكند ، باز هم غرض حاصل نیست ، و چنین قیاسی نتیجه تضمین شده ندارد . این صورت وقتی اتفاق می افتد كه صغرا وكبرا هر دو مطلقه (ثبوت محمول بر موضوع بالفعل وبدون نظر به زمان دیگر) و یا هر دو ممكنه (ثبوت محمول بر موضوع و یا سلب آن با سلب ضرورت از طرف مخالف) و یا یکی مطلقه و دیگری ممكنه باشد . درین دو قضیه حكم به ثبوت و یا سلب برای همیشه و یا بصورت ضروری نمی شود ، بنا بر این امکان اجتماع صغرا وكبرا در حد وسط هنوز باقی است و نمی توان قیاسی از نوع شكل دوم با این گونه قضیه ها تشكيل داد و نتیجه را تضمین نمود . دقت در مثالی كه در شرح آمده است این معنا را روشن می كند .

مثاله أنه يصدق : «كلّ إنسان ناطق ، وليس كلّ حيوان بناطق» والحقّ الإيجاب ، ولوقلنا في الكبرى : «وليس كلّ حجر بناطق» كان الحقّ السلب .  
ويصدق : «لا شيء من الإنسان بفرس ، وبعض الحيوان فرس» والحقّ الإيجاب ، ولوقلنا في الكبرى : «وبعض الصاهل فرس» كان الحقّ السلب ؛ ومع الاختلاف لا إنتاج .

أما مع حصول الشرطين فإتّما تنتجان سالبة ، لوجوب استعمال مقدّمة سالبة فيه ، والنتيجة تتبع الأخصّ ؛ وتحقيقه أنّ الأوسط إذا ثبت لأحد الطرفين وانتفى عن الآخر كان بين الطرفين مبانة قطعية .

### [ ١٥٧ ] [ الضروب المنتجة في الشكل الثاني ]

**قال :** فالضرب الأوّل : من كليتين صفراهما موجبة ، كقولنا : «كلّ إنسان ضاحك ، ولا شيء من الفرس بضاحك» ينتج : «لا شيء من الإنسان بفرس» .

الثاني : من كليتين صفراهما سالبة ينتج : مثلها .

والثالث : من صغرى موجبة جزئية ينتج : جزئية .

والرابع : من صغرى سالبة جزئية ينتج : مثلها .

**أقول :** ظهر من اشتراط الأمرين أنّ المنتج هنا أربعة أضرب لا غير ، على ماتقدّم .

الأوّل : من كليتين صفراهما موجبة ، كقولنا : «كلّ إنسان ضاحك ، ولا شيء من الفرس بضاحك» ينتج : سالبة كلية ، كقولنا : «لا شيء من الإنسان بفرس» .

الثاني : من كليتين صفراهما سالبة ، ينتج : سالبة كلية ، كقولنا : «لا شيء من الفرس بضاحك ، وكلّ إنسان ضاحك» ينتج : «لا شيء من الفرس بإنسان» .

الثالث : من صغرى موجبة جزئية وكبرى سالبة كلية، ينتج : سالبة جزئية، كقولنا : «بعض الحيوان ضاحك، ولا شيء من الفرس بضاحك»  
ينتج : «بعض الحيوان ليس بفرس» .

الرابع : من صغرى سالبة جزئية وكبرى موجبة كلية، ينتج : سالبة جزئية، كقولنا : «بعض الحيوان ليس بضاحك، وكل إنسان ضاحك»،  
فبعض الحيوان ليس بإنسان .

### [ ١٥٨ ] [إثبات الإنتاجات في الشكل الثاني - ألف: بالعكس]

**قال :** وبيان الإنتاج - بعد ماتقدم - بأن نعكس كبرى الأول والثالث من الضروب، فيرجعان إلى الشكل الأول، ونقلب مقدمتي الثاني بعد عكس صغراه، ثم نعكس النتيجة.

**أقول :** لما كانت قرائن هذا الشكل غير واضحة الإنتاج - ولا باقي الأشكال - احتيج إلى البيان، وطرقه - بعد ماتقدم من وجوب المباشنة بين الطرفين الذين ثبت لأحدهما الأوسط، وانتهى عن الآخر - ثلاثة : العكس، والخلف، والافتراض .

فإنَّ الضرب الأول والثالث يرتدَّان إلى الأوَّل بعكس كبراهما، وينتجان ماينتجه الأوَّل<sup>(١)</sup> .

(١) درست بودن نتیجه در شکل اول به آسانی تبیین می شود، و برای تبیین درست بودن نتیجه در سه شکل دیگر با ترفندهای گوناگون آنها را به شکل اول بر می گردانیم و درستی نتیجه را اثبات می کنیم، این ترفندها عبارتند از عکس وافتراض و خلف، برهان خلف در تبیین هر چهار فرض کاربرد دارد، ولی برهان عکس وافتراض در برخی کارا نیست.  
درستی سه فرض اول این شکل با برهان عکس قابل تبیین است، چون دو فرض اول و سوم با عکس شدن کبرا به صورت شکل اول در می آیند و نتیجه ای برابر نتیجه قیاس اصل گرفته می شود. مثال فرض اول (هر دو مقدمه کلی و صغرا موجبه) «کل إنسان ضاحك، ولا شيء من الفرس بضاحك» نتیجه : «لا شيء من الإنسان بفرس» برای تبیین



والضرب الثاني بعكس صغراه ثم بقلب المقدمتين، بأن تجعل الصغرى كبرى، والكبرى صغرى، وينتج ما ينتجه الأول، ثم تعكس النتيجة<sup>(۱)</sup>.

[ ۱۵۹ ] [إثبات الإنتاج في الشكل الثاني - ب: دليل الافتراض]

**قال :** وأما الرابع فتبينه بالافتراض، وهو أن يعين البعض من الأصغر - الذي ليس بأوسط - فرضاً ونسّميه باسم، فيكون «لا شيء من ذلك المسمى بأوسط» والكبرى «كل أكبر أوسط» فيصير الضرب الثاني بعينه وينتج: «لا شيء من ذلك المسمى بأكثر» ولكن بعض الأصغر هو ذلك المسمى، ينتج: من رابع الأول ما ادّعيناه.

**أقول :** الضرب الرابع من هذا الشكل لا يمكن بيانه بالعكس<sup>(۲)</sup>، لأنّ

← درستی نتیجه کبرا را عکس می کنیم و به این صورت در می آید: «کل انسان ضاحک، لا شيء من الضاحك بفرس» (می دانیم که عکس سالبه کلیه سالبه کلیه است) حال این قضیه شکل اول است و نتیجه آن: «لا شيء من الإنسان بفرس» همان نتیجه اصل است. مثال فرض سوم (صغرا موجبه جزئیه و کبرا سالبه کلیه): «بعض الحيوان ضاحك، ولا شيء من الفرس بضاحك» نتیجه: «بعض الحيوان ليس بفرس». برای تبیین درستی نتیجه کبرا را عکس می کنیم: «بعض الحيوان ضاحك، ولا شيء من الضاحك بفرس»، قیاسی از گونه شکل اول است که نتیجه می دهد: «بعض الحيوان ليس بفرس»؛ این همان نتیجه قیاس اصل است.

(۱) و در فرض دوم (هر دو مقدمه کلی و صغرا سالبه) نیز صغرا را عکس کرده جای دو مقدمه را عوض می کنیم، باز به صورت شکل اول در می آید، آنگاه اگر نتیجه ای که ازین صورت گرفته می شود عکس کنیم می بینیم که برابر همان نتیجه اولی است.

مثال: «لا شيء من الفرس بضاحك، وكل إنسان ضاحك» نتیجه: «لا شيء من الفرس بإنسان». برای تبیین درستی نتیجه صغرای قیاس را عکس می کنیم و جای دو مقدمه را عوض می نمائیم: «کل إنسان ضاحك، ولا شيء من الضاحك بفرس» قضیه ای است از نوع شکل اول، نتیجه: «لا شيء من الإنسان بفرس» این نتیجه را عکس می کنیم: «لا شيء من الفرس بإنسان» همان نتیجه قیاس اصل است.

(۲) برای تبیین درستی نتیجه در فرض چهارم شکل دوم (صغرا سالبه جزئیه و کبرا موجبه کلیه) نمی توانیم برهان عکس را بکار بگیریم، چون گفتیم درین فرض صغرا سالبه جزئی است ←

الصغرى سالبة جزئية لاتعكس، والكبرى موجبة كلية تنعكس جزئية - ولاقياس عن جزئيتين - بل طريقه الافتراض أو الخلف.

أما الافتراض فمختص بما يكون إحدى المقدمتين فيه جزئية<sup>(١)</sup>، فإننا إذا قلنا: «ليس كل ج ب، وكل آ ب» نفرض «بعض الجيم» - وهو البعض من الأصغر الذي ليس بأوسط - شيئاً معيناً ونسميه باسم، وليكن «د» فيكون: «لا شيء من ذلك المسمى - أعني د - بأوسط - أعني ب» - حتى يصدق: «لا شيء من د ب» والكبرى: «كل أكبر أوسط» - أعني: «كل آ ب» - فيصير الضرب الثاني من هذا الشكل، فينتج: «لا شيء من ذلك المسمى بأكبر - أعني: لا شيء من د - آ» - ولكن بعض الأصغر هو ذلك المسمى أعني «بعض ج د»، فنجعله صغرى لهذه النتيجة، حتى ينتج: «بعض ج ليس آ» من رابع الشكل الأول، وهو المطلوب.

### [ ١٦٠ ] [إثبات الإنتاج في الشكل الثاني - ج: دليل الخلف]

**قال:** وبالخلف في الجميع، وهو أن تقول: إن لم تكن النتيجة المدعاة حقة

← وكبراً موجبة كلي، حال اگر بخوایم صغراً را عکس کنیم نخواهد شد، چون در مباحث عکس گفته شد که درستی عکس سالبة جزئی ضمانتی ندارد، و اگر کبراً را عکس کنیم چون موجبة کلی است - برابر قاعدة عکس قضایا - عکس آن موجبة جزئی خواهد بود، و وقتی آنرا در کنار صغراً که خود جزئی است قرار دهیم دو مقدمه جزئی خواهیم داشت، و از دو قضیه جزئی قیاس با نتیجه نمی‌توانیم داشته باشیم.

(١) دلیل افتراض را جانی می‌توانیم بکار گیریم که یکی از دو مقدمه جزئی باشد، چون درین دلیل با تعیین نام برای بخشی از موضوع و یا محمول که حکم ویژه‌ای دارد استدلال را شروع می‌کنیم و بی‌می‌گیریم، و اگر هر دو مقدمه کلی باشد حکم هر کدام همه افراد موضوع خود را فرامی‌گیرد، و نخواهیم توانست برای بخشی از موضوع و یا محمول یکی از دو قضیه حکم ویژه‌ای داشته باشیم.

با توجه به آنچه گفتیم دلیل افتراض در فرض چهارم از شکل دوم کاربرد دارد، چون صغراً سالبة جزئی است. بیان و مثال در کلمات شارح آمده است و روشن است.

فنتقيضها حقاً، وتضيف النقيض إلى الكبرى القرينة، ينتج من أحد ضروب الأول نقيض صغراها، فيكون باطلاً؛ وعلته وضع نقيض النتيجة، فهي حقة.

هذا بالقول المطلق.

**أقول:** طريق الخلف عام في جميع الضروب - بخلاف العكس المختص بما يعكس من القضايا، والافتراض المختص بما يكون فيه مقدمة جزئية - وهو أن نأخذ نقيض النتيجة ونضمها إلى إحدى المقدمتين لينتج ما يناقض الأخرى؛ وهو محالٌ لزم من فرض نقيض المطلوب حقاً، فيكون كاذباً، فيكون المطلوب حقاً<sup>(۱)</sup>.

مثاله في الضرب الأول: إذا صدق «كل ج ب، ولا شيء من آ ب» لولم ينتج: «لا شيء من ج آ» لصدق نقيضه، وهو: «بعض ج آ» فنجعله صغرى، وكبرى القياس كبرى، ينتج: «ليس بعض ج ب» وهو يناقض: «كل ج ب» الصغرى - هذا خلف - وكذا في باقي الضروب.

(۱) گفته شد رعایت دو شرط (اختلاف دو مقدمه در ایجاب و سلب و کلیت کبرا) برای نتیجه دار بودن شکل دوم ناگزیر است، و با رعایت دو شرط یاد شده تنها چهار فرض از شانزده فرض ممکن در این شکل نتیجه می دهد؛ استدلال بر درستی هر کدام از این چهار فرض با برهان خلف ممکن است.

استدلال به این گونه می شود که می گوئیم: ادعا درست بودن نتیجه است، چه اگر نتیجه درست نباشد ناچار باید نقيض نتیجه درست باشد - زیرا محال است دو قضیه متناقض، هر دو نادرست و یا هر دو درست باشد - اکنون قیاسی از شکل اول ترتیب می دهیم و نقيض نتیجه را صغرای آن قرار می دهیم، و کبرای قیاس اصلی را مقدمه دیگر این قیاس، خواهیم دید نتیجه بدست آمده نقيض دیگر مقدمه قیاس اصلی است؛ و چون این خلاف باور اول ما است که به درست بودن هر دو مقدمه قیاس اصلی یقین داریم، و درستی نتیجه قیاس شکل اول نیز - در صورت درست بودن هر دو مقدمه اش - تردید ندارد، ناچار باید بپذیریم خلف پیش آمده فرآیند نادرستی یکی از دو مقدمه این قیاس است، یعنی مقدمه ای که نقيض نتیجه قیاس اصلی بود (چرا که درست بودن مقدمه دیگر مفروض است) و اگر این مقدمه نادرست است پس نقيض آن که همان نتیجه قیاس اول است درست می باشد. مثالی که در شرح آورده شده است موضوع را روشن می کند.

هذا بالقول المطلق : يعني إذا اعتبرنا المقدمات بحسب الكم والكيف مطلقاً من غير اعتبار الجهة ، وأما باعتبار الجهة فيشترط له بما يأتي :

[١٦١] [إنتاج الشكل الثاني مع اعتبار الجهات]<sup>(١)</sup>

**قال :** وأما باعتبار الجهة: فإن اختلف المقدمتان في الجهة بحيث لا يمكن تلاقي حدّي النتيجة بالإيجاب - كالممكنة والمطلقة والعرفية والمشروطة كلّها مقيدة بالخاصة، مع الضرورية صغرى أو كبرى، مختلفي الكيف أو متفقتين - : أنتجت ضرورية.

**أقول :** إذا كانت إحدى المقدمتين ضرورية، والأخرى ممكنة خاصة، أو مطلقة خاصة، أو عرفية خاصة، أو مشروطة خاصة : كانت النتيجة ضرورية - سواء اتفقت مقدماتها في الكيف أو اختلفتا فيه - .

لأنّ المقدمتين إن اختلفتا في الجهة بحيث لا يمكن تلاقي حدّي النتيجة بالإيجاب، فلا اعتبار حينئذ في الاختلاف بالكيف<sup>(٢)</sup> .

(١) اساس الاقتباس : ٢٢٣ .

(٢) یکی از دو شرط برای نتیجه دار بودن شکل دوم اختلاف دو مقدمه در کیف بود، یعنی باید یکی از دو مقدمه موجه و دیگری سالبه باشد، اکنون یاد آور می شود که اگر جهت قضیه در دو مقدمه بگونه ای باشد که مفاد این سلب و ایجاب را تأمین کند - یعنی امکان اجتماع موضوع هر دو مقدمه در حد وسط را از میان بر دارد - دیگر لزوم مراعات اختلاف دو مقدمه در کیف برداشته می شود، عکس این معنا نیز ممکن است، یعنی گاهی جهت قضیه بگونه ای است که مفاد سلب و ایجاب ظاهری دو مقدمه را نقض می کند، یعنی با وجود اختلاف دو مقدمه در کیف، اجتماع هر دو در حد وسط ممکن می گردد، در این موارد نیز قضیه عقیم خواهد بود.

مثلاً وقتی در يك مقدمه حکم به صورت ضرورت اعلام می گردد و در مقدمه دیگر قیاس به صورتی غیر ضروری (ممکنه خاصه و یا مطلقه خاصه و یا عرفیه خاصه و یا مشروطة خاصه) امکان تلاقی حد وسط در دو قضیه از بین می رود، به عبارت دیگر ضرورت حکم در يك مقدمه اثبات و در مقدمه دیگر نفی می شود؛ بنا بر این شرط اختلاف دو-

مثاله : إذا صدق : « كل ج ب بالإطلاق الخاص ، ولا شيء من آ ب بالضرورة » أنتج : « لا شيء من ج آ بالضرورة » بعكس الكبرى أو الخلف - على ماتقدم<sup>(۱)</sup> - . ومثاله فيما إذا اتفقتا قولنا : « كل ج ب بالإطلاق الخاص ، وكل آ ب بالضرورة » فإنه ينتج : « لا شيء من ج آ بالضرورة » ؛ لأن الصغرى دلت على ثبوت « ب » لكل « ج » لبالضرورة ، والكبرى دلت على ثبوت « ب » لكل « آ » بالضرورة ، فضرورة الأوسط ثابتة لأحد الطرفين ، ومنتفية عن الآخر ، فبينهما مبائنة ضرورية<sup>(۲)</sup> ، وكذا إذا كانت الضرورية صغرى .

← مقدمه در کیف - که برای درستی نتیجه در شکل دوم لازم شمرده شد - خود به خود حاصل است. دو مثال که در شرح آورده شده است (یکی با اختلاف در سلب و ایجاب و دیگری هر دو موجه) این معنا را روشنتر می کند.

(۱) مثال ذکر شده (صغرا موجبه کلیه و کبرا سالبه کلیه است، بنا بر این از نوع فرض اول از چهار فرض با نتیجه در شکل دوم است، و گفتیم که اثبات درستی نتیجه در این فرض از دو راه عکس و خلف امکان پذیر است.

(۲) مثال قیاس فوق در مواد: « كل إنسان متحرك بالإطلاق لادائماً، وكل فلك متحرك بالضرورة » نتیجه: « لا شيء من الإنسان بفلك بالضرورة ». مقدمه اول (که مطلقه خاصه) است حکم می کند هر انسانی متحرك است ولی نه همیشه؛ و در مقدمه دوم (که ضروریه است) حکم می شود که هر فلکی بحکم ضرورت متحرك است و نمی تواند از حرکت بایستد، با کمی دقت و مقایسه دو مقدمه در می یابیم امکان اتحاد میان انسان و فلك وجود ندارد، زیرا انسان گو اینکه متحرك است اما حرکتش دائمی نیست، و چنین چیزی نمی تواند فلك باشد که در مقدمه دوم حکم شده است حرکت برای ذات او ثبوت ضروری دارد».

روشن است که نتیجه به دست آمده از چنین قیاسی سالبه خواهد بود، چون باید حکم به نفی اتحاد میان صغرا و کبرا شود، و همچنین نتیجه باید ضروریه باشد، چون وقتی حکم در يك مقدمه به ضروری بودن حرکت بر فلك کردیم، اتحاد هر غیر متحرکی با فلك نیز به ضرورت نفی می شود.

مثال فوق با کمی تغییر بر قرینه پیش نیز تطبیق می کند: « كل إنسان ساكن لادائماً، ولا شيء من الفلك بساكن بالضرورة » و نتیجه: « لا شيء من الإنسان بفلك بالضرورة » توضیح این مثال نیز همان توضیح است، و می بینیم که هردو قضیه - یکی با اختلاف دو مقدمه در کیف و دیگری با اتحاد در کیف - نتیجه دارد.

[ ١٦٢ ] [ الوجودية والخاصتين مع الدائمة في الشكل الثاني تنتج دائمة ]

**قال :** وإن كانتا بحيث لاتتلاقيان أبداً - كالوجودية والخاصتين مع الدائمة على الوجوه كلها-: أنتجت دائمة.

وهناك تصير الضروب المنتجة ثمانية، لإنتاج المتفقات.

**أقول :** إذا كانت المقدمتان بحيث لاتتلاقيان أبداً - كالوجودية اللادائمة والخاصتين والوقتيتين مع الدائمة المطلقة<sup>(١)</sup> - فإن النتيجة تكون دائمة، سواء كانت صغرى أو كبرى، اختلفت المقدمتان في الكيف أو اتفقتا فيه - وإليه أشار بقوله : «على الوجوه كلها» - .

أما مع الاختلاف فبالخلف والعكس والافتراض - وهو ظاهر - مثل قولنا : «كل ج ب لادائماً، ولا شيء من آ ب دائماً»<sup>(٢)</sup> .

وأما مع الاتفاق فلأن إحدى المقدمتين تقتضي دوام الأوسط لأحد الطرفين، والأخرى تقتضي لادوامه للآخر، فبينها مباحنة دائمة، كقولنا : «كل إنسان متحرك لادائماً، وكل فلك متحرك دائماً» ينتج : «لا شيء من الإنسان بفلك دائماً» . وكذا قولنا : «لا شيء من الإنسان ساكن لادائماً، ولا شيء من الفلك ساكن دائماً» .

وحيث تكون الضروب المنتجة في الشكل الثاني ثمانية، لسقوط اعتبار اختلاف المقدمتين بالكيف .

(١) وجودية لادائمه ومشروطة خاصة وعرفية خاصة ووقته ومتشرة همگی قيد لادوام دارند واگر مقدمه قیاسی یکی از این قضیه ها باشد ومقدمه دیگر دائمه مطلقه روشن است که موضوع این دو مقدمه هرگز باهم امکان اجتماع نخواهد داشت، در نتیجه شرط عدم امکان تلاق صغرا وكبرا در حد وسط تأمین است ونیازی به رعایت لزوم اختلاف دو مقدمه در کیف از میان می رود.

(٢) نتیجه : لا شيء من آ ب دائماً.

[ ۱۶۳ ]

**قال :** فإن كانتا بحيث يمكن تلاقيهما - كالممكنة والمطلقة بسيطتين ومخلوطتين - لم ينتج: لعدم الشرط الأول.

**أقول :** إذا كانت المقدمتان بحيث يمكن تلاقي حدّيهما - أعني الأصغر والأكبر - لم تنتج القرينة ، سواء اختلفت المقدمتان أو اتفقتا ، لأنّ الشرط الأول - وهو اختلاف المقدمتين بحيث لا يمكن تلاقي حدّيهما - ليس بحاصل فلا إنتاج .

وذلك في القضايا التي لاتنعكس سوابها - كالممكنات والمطلقات والوجوديات والوقتيتين - لإمكان صدق سلب الخاصّة الممكنة عن الشيء بالإمكان وثبوتها له كذلك<sup>(۱)</sup> ، مع امتناع سلب الشيء عن نفسه .

[ ۱۶۴ ]

**قال :** والوصفیات المختلفة کیف - المتبجّة - تنتج وصفية تابعة للمقدمتين حال البساطة ، وللأختس حال الاختلاط .

(۱) گفتیم در قیاس شکل دوم نتیجه از عدم امکان اشتراك صغرا (موضوع قضیه اول) وكبرا (موضوع قضیه دوم) در حد وسط (محمول مشترك هردو مقدمه) گرفته می شود، پس دو قضیه ای که مقدمه این قیاس قرار می گیرد باید بگونه ای باشد که صغرا وكبرا امکان باهم بودن در حد وسط را نداشته باشد. ویا توجه به این که در قضیه های مطلقه ووجودیه (لادائمه ولاضروریه) وممکنه (عامه وخاصه) ووقتیّه ومنتشره حکم به ثبوت ویا سلب محمول از موضوع بطور دائم نمی شود، قرار گرفتن این قضیه ها در دومقدمه قیاسی شکل دوم یکی از دو شرط اصلی نتیجه دهی این قیاس را از بین می برد - حتی اگر شرط اختلاف دو مقدمه در ایجاب و سلب نیز وجود داشته باشد - چون در این گونه قضیه ها حکم به امکان ثبوت و همچنین سلب محمول با هم از موضوع می شود، ازینرو تکلیف موضوع با محمول بطور جزم روشن نمی شود، و امکان اجتناع صغرا وكبرا در حدوسط وجود دارد، پس نمی توانیم از چنین قیاس نتیجه بگیریم.

**أقول :** الوصفيّات المختلفة بالكيف إذا اختلطت بعضها مع بعض فلا يخلو إمّا أن يكون الاختلاط من الوصفيّات المختلفة الكيف المنتجة، أو لا يكون :  
فإن كان الأوّل فهو المختلط من المشروطتين والعرفيتين، وتكون النتيجة هنا تابعة للمقدّمتين في الجهة إن اتّفقتا، وللأخس منها إن اختلفتا<sup>(١)</sup> .  
وإن كان الثاني فهو عقيمٌ، إلّا ما نستثنيه - ونحن نفضّل ذلك -  
فنقول :

المقدّمتان إن كانتا مشروطتين عامّتين : فالنتيجة مشروطةٌ عامّة ؛  
لأنّ الأوسط ثابت لأحد الوصفيّين بالضرورة، ومنتف عن الآخر بالضرورة  
-فبينها مبانة ضروريّة - .

وإن كانتا عرفيتين : كانت النتيجة عرفيّة، لأنّ دوام الأوسط لأحد  
الطرفين ودوام سلبه عن الآخر يدلّ على دوام سلب أحد الوصفيّين عن الآخر .  
وإن كانت إحداهما عرفيّة والأخرى مشروطة : كانت النتيجة عرفيّة .

وإن كانت المقدّمتان وصفيّتين يعتبر فيها انتساب المحمول إلى الموضوع في  
بعض أوقات وصف الموضوع - كالممكنة الوصفيّة، والمطلقة الوصفيّة - لم ينتج  
شيئاً، لعدم الشرط الأوّل - أعني الاختلاف كيفاً بحيث لا يمكن تلاقي الحديّين  
- و إلى الاحتراز عن هذا القسم أشار بقوله : «المنتجة...» .

وكذا إن اختلطت العرفيتان والمشروطتان بهذه الوصفيّات غير المنتجة فإنّه  
لا ينتج إلّا إذا كانت الصغرى وصفيّة والكبرى إحدى الأربع، فإنّها تنتج  
وصفيّة .

[ ١٦٥ ] [ انتاج الصغريات الذاتية مع الكبريات الوصفية في الشكل الثاني ]

**قال :** والصغريات الذاتية مع الكبريات الوصفيّة إن كانت جهتها - من

(١) اگر اختلاط از مشروطه وعرفيه باشد نتیجه عرفيه است که اخس از مشروطه می باشد.



غير اعتبار الوصف - ممتنع الجمع - كالممكنة العامة مع المشروطة - لا مع العرقية - مختلفتين، أو الوجودية مع العرقية متفقتين ومختلفتين -: أنتجت بحسب الذات ممكنة إن لم تكن الصغرى فعلية، أو مطلقة إن كانت؛ ولا تنتج ضرورية ولا دائمة، لأن التباين يحتمل أن لا يكون واجباً وفي جميع الأوقات، فإن كانت الصغرى مقيدة بوقت أو غير معين بقي القيد في النتيجة.

**أقول:** الصغريات الذاتية - وهي التي يعتبر فيها انتساب المحمول إلى الموضوع بحسب الذات إيجاباً وسلباً، من غير التفات إلى وصف الموضوع - إذا كانت كبرياتها وصفيات - وهي التي اعتبر انتساب المحمول فيها إلى الموضوع إيجاباً وسلباً بحسب الوصف - فلا يخلو إقماً أن يكون الجهات من غير اعتبار الوصف في الكبرى ممتنعتي الجمع، أو ممكنتي الجمع؛ فإن كان الأول: أنتجت ذاتية ممكنة - إن كانت الصغرى ممكنة - وإلا مطلقة.

وذلك كالممكنة العامة الصغرى مع المشروطة العامة المختلفتين بالكيف؛ فإن الكبرى إذا لم يعتبر فيها الضرورة بحسب الشرط - بل نظر إليها من حيث هي - كانت مناقضة للممكنة، للتناقض بين الممكنة العامة والضرورية، المتخالفتين بالكيف.

مثاله: «كل ج ب بالإمكان العام، ولا شيء من آ ب بالضرورة مادام آ» فإنه ينتج: «لا شيء من ج آ بالإمكان» بعكس الكبرى<sup>(١)</sup>، ولأنه لو لم يصدق لصدق: «بعض ج آ بالضرورة» وإذا انضم إلى الكبرى أنتج ما يناقض الصغرى.

(١) «بعكس الكبرى» يعني برای گرفتن نتیجه کبرای قیاس (لا شيء من آ ب بالضرورة مادام آ) راعكس می کنیم، ومی دانیم که عكس قضیه سالبه همان سالبه است: «لا شيء من ب آ بالضرورة ما دام آ»، حال با قرار دادن این قضیه به جای کبرای قیاس به شکل اول تبدیل می شود: «کل ج ب بالإمكان العام، ولا شيء من ب آ بالضرورة ما دام آ» ونتیجه می دهد: «لا شيء من ج آ بالإمكان».

ولو كانت الكبرى موجبة أمكن بيانها بالخلف .

ولو كانت الكبرى عرفية لم تكن منافية للصغرى الممكنة ، فلا تحصل منها نتيجة على ما يأتي ؛ ولهذا قال : « لامع العرفية » .

وكذلك إذا كانت الصغرى وجودية والكبرى عرفية - سواء اتفقتا ، كقولنا : « كل ج ب لادائماً ، وكل آ ب مادام آ » - أو اختلفتا - كما لو كانت إحداها سالبة - فإنه ينتج مطلقة عامة سالبة .

أما مع الاختلاف فظاهر ، وأما مع الاتفاق فلأن الوجودية موجبها وسالبها متلازمتان ، فهاتان الجهتان متنافيتان إذا لم يعتبر الدوام في الكبرى بحسب الوصف ، وإنما أنتج مطلقة بالخلف ، فإنه لو لم يصدق : « لاشيء من ج آ بالإطلاق » لصدق : « بعض ج آ دائماً » فإذا انضم إلى الكبرى أنتج ما يناقض الصغرى .

ولا تكون النتيجة تابعة للكبرى في الضرورة والدوام ، لأن التباين بين الأصغر والأكبر يحتمل أن لا يكون واجباً في الكبرى المشروطة ، ولادائماً في الكبرى العرفية ، كما أنه يصدق : « كل إنسان كاتب بالإطلاق ، ولا شيء من ساكن اليد بكاتب مادام ساكن اليد » فإنه ينتج : « لاشيء من الإنسان بساكن اليد بالإطلاق لادائماً » .

وكذا لو أخذت الصغرى في هذا المثال ممكنة ، والكبرى مشروطة لا ينتج ضرورية ، لأن الدوام بحسب الوصف أو الضرورة بحسبه لا يستلزم الدوام ولا الضرورة بحسب الذات ، لجواز انقطاع الوصف عن الذات ، كالكاتب في هذا المثال .

هذا إذا كانت الصغريات مطلقة ؛ وإن قيدت بوقت معين أو غير معين بقي القيد في النتيجة ، كما تقول : « كل إنسان متحرك اليد وقت كتابته ، ولا شيء من النائم بمتحرك اليد مادام نائماً » فإنه ينتج : « لاشيء من الإنسان بنائم وقت

كتابتته» لأنَّ الأصغر إذا ثبت له الأوسط في وقت معيّن، وانتفى عن الأكبر مادام موصوفاً بالعنوان، كان الأكبر الموصوف بالعنوان منتفياً عن الأصغر في ذلك الوقت.

[١٦٦]

**قال :** وإن كانتا ممكنتي الجمع لم ينتج.

**أقول :** هذا هو القسم الثاني من اختلاط الصغريات الذاتية والكبريات الوصفية. وهو الذي يمكن اجتماع الجهتين فيه، فيجوز نسبة الأوسط بالإيجاب إلى شيء بجهة إحدى المقدمتين، ونسبته إليه بالسلب بجهة المقدمة الأخرى، كالصغرى الممكنة مع الكبرى العرفية، كما تقول: «لا شيء من ج ب بالإمكان، وكلّ آ ب مادام آ» فإنه لا ينتج، لانتفاء الشرط الأول - أعني اختلاف المقدمتين بحيث لا يمكن الجمع بينهما - فإنه يصدق: «لا شيء من الكاتب بمتحرك اليد بالإمكان، وكلّ إنسان كاتب متحرك اليد مادام إنساناً كاتباً» ولا ينتج: «لا شيء من الكاتب بإنسان كاتباً» لأنّ كلّ كاتب فهو إنسان بالضرورة.

[١٦٧]

**قال :** وكذلك إن كانت الوصفية صغرى، والذاتية كبرى، لم ينتج؛ فإنّ «الكاتب متحرك مادام كاتباً، والإنسان ليس بمتحرك مطلقاً»، وسلب الإنسان عن الكاتب ممتنع.

**أقول :** إذا كانت الوصفية صغرى والذاتية كبرى لم ينتج شيئاً، بشرط أن تكون الكبرى من القضايا التي لاتنعكس سوابها - كالممكنات والمطلقات - فإنه يصدق: «كلّ كاتب متحرك اليد مادام كاتباً، ولا شيء من الإنسان بمتحرك بالإطلاق» ولا ينتج: «لا شيء من الكاتب بإنسان» بل «كلّ كاتب

إنسان بالضرورة». وذلك من حيث أنه يجوز أن يكون ذات الأصغر والأكبر واحدة، والوصفان ثابتان لها غير دائمين وأحدهما يدوم لها بدوام الآخر -لامطلقاً- فلا يصدق سلب الذات عن نفسها.

[ ١٦٨ ] [ الكبرى الدائمة بدوام الوصف تنتج في الشكل الثاني مطلقة عامة ]

**قال :** والكبرى الدائمة بدوام الوصف - دون الذات - تنتج مع أية صغرى اتفقت مطلقة عامة، لأن النتيجة الدائمة الموجبة تكذب معها، فيصدق نقيضها.

**أقول :** إذا كانت الكبرى مشروطة خاصة أو عرفية خاصة فإنها تنتج مع أية صغرى اتفقت مخالفة لها في الكيف مطلقة عامة، كما تقول : « كل ج ب بالإطلاق، ولا شيء من آ ب مادام آ لادائماً » فإنه ينتج : « لا شيء من ج آ بالإطلاق » و إلا لصدق « بعض ج آ دائماً » وهو يناقض : « لا شيء من آ ب مادام آ لادائماً » - الكبرى - على ماتقدم من أن الصغرى الدائمة مع الكبرى العرفية الخاصة في الشكل الأول مما لا يجتمعان على الصدق، وقد فرضنا صدق الصغرى، فيكذب هذه الدائمة، فيصدق نقيضها، أعني النتيجة المطلوبة؛ ولأن الكبرى دلت على أن وصف الأكبر ليس بدائم لشيء من الذوات فلا يكون دائماً للأصغر.

[ ١٦٩ ] [ الشكل الثاني لا ينتج قضية مركبة مقيدة باللادوام أو اللاضرورة ]

**قال :** ولا ينتج هذا الشكل غير محتمل للضرورة أصلاً، لاحتمال تبائن الحدين في كلّ حال.

**أقول :** قد ظهر مما تقدم أن نتائج هذا الشكل محتملة للضرورة، ولا ينتج قضية مركبة مقيدة باللاضرورة أو باللادوام، لاحتمال تبائن حدّي الأصغر والأكبر في كلّ حال، فلا يصدق الأكبر على الأصغر.

## [ ۱۷۰ ] [ شرائط الإنتاج في الشكل الثالث ]

**قال :** الشكل الثالث: إن كان الأصغر خارجاً عن الأوسط، والأكبر إما خارج عنه ببعض - لاحتال عمومه موجباً - أو بالكل - مسلوباً - لم يعرف حالهما: أمتلاقيان خارجاً، أم متبائنان؟

**أقول :** قد ذكرنا فيما تقدم أن شرائط إنتاج هذا الشكل بحسب الكم والكيف أمران: أحدهما إيجاب الصغرى، والثاني: كلية إحداهما.

بيان الأول: أنها لو لم تكن موجبة لكانت سالبة - ويكون الأصغر خارجاً عن الأوسط - فالكبرى إما سالبة أو موجبة:

فإن كانت سالبة حصل الاختلاف الموجب للعقم وهو توافق الطرفين تارة، وتباينها أخرى:

أما التوافق: فإنه يصدق قولنا: «لا شيء من الإنسان بفرس، ولا شيء من الإنسان بصاهل»، والحق: «كل فرس صاهل».

وأما التباين: فكما لو بدلنا الكبرى بقولنا: «لا شيء من الإنسان بجياد»، والحق: «لا شيء من الفرس بجياد»<sup>(۱)</sup>. وهذا القسم لم يذكره المصنف - رحمه الله - هنا لأنه ذكره فيما سبق.

وإن كانت موجبة حصل الاختلاف أيضاً:

أما مع التوافق: فلأنه يصدق: «لا شيء من الإنسان بفرس، وكل إنسان حيوان» والحق «كل فرس حيوان»؛ فهاهنا الأكبر - وهو الحيوان - خارج عن الأصغر - وهو الفرس - ببعض لأنه أعم منه.

(۱) با دقت در دو مثال روشن می شود که امکان به دست دادن قاعده واحدی برای نتیجه گیری در این نوع قیاس نیست، چون دیدیم در یکی نتیجه وقتی موجب است با واقع مطابق است و در دیگری سالبه.

وأما مع التباين : فلأنه يصدق : « لاشيء من الإنسان بجهاد، وكلّ إنسان حيوان » والحقّ « لاشيء من الجهاد بحيوان » فهاهنا الأكبر - وهو الحيوان - خارج عن الأصغر - وهو الجهاد - بالكلّ، ومع حصول هذا الاختلاف لا يعلم حال الطرفين أمّتلاقيان خارجا، أم متباينان ؟ فلا انتاج<sup>(١)</sup> .

### [ ١٧١ ] [ لاينتج الشكل الثالث من مقدّمتين جزئيتين ]

**قال :** وإن كانت القرينة من جزئيتين لم يعرف أيضاً: هل اتحد الجزآن المحكوم عليهما من الأوسط، أم افترقا ؟

**أقول :** هذا بيان اشتراط الأمر الثاني، وهو كلفة إحدى المقدّمتين، فإنّهما لو كانتا جزئيتين لم يعلم هل اتحد الجزآن المحكوم عليهما من الأوسط أم افترقا ؟ فيحصل الاختلاف الموجب للعقم .

أما التوافق : فكما يصدق قولنا : « بعض الحيوان إنسان، وبعضه ناطق » .

وأما التباين : فكما لو بدّلنا الكبرى بقولنا : « بعض الحيوان فرس » ففي القرينة الأولى اتحد الأوسط فيها، وفي الثانية افترقا .

### [ ١٧٢ ] [ الشكل الثالث لاينتج كلياً ]

**قال :** ولما لم يفسد هذا الشكل إلا تلاقياً أو تبايناً عند الأوسط فقط - ولم يتعرّض لما عداه - لم ينتج كلياً .

**أقول :** لما كان الأوسط هنا موضوعاً في المقدّمتين وجاز أن يكون المحمول

(١) شرط اول در نتیجه دار بودن شکل سوم موجب بودن صغرا است، چون اگر صغرا سالبه باشد ارتباط اصغر با حد وسط - که رابط بین دو مقدمه است - نمی شود، با حذف اتصال دیگر روشن نیست که نسبت صغرا و کبرا چگونه است تا بتوانیم حکمی صادر کنیم. دقت در مثالهای که در شرح آمده است روشنگر این معنا است.

أعمّ من الموضوع وأن يكون مساوياً، جاز أن يكون محمول الصغرى أعمّ من موضوعها، وأن يكون موضوعها مساوياً لمحمول الكبرى، أو مندرجاً هو وإياه معاً تحته - اندراج نوعين تحت جنس - فحينئذ جاز أن يكون محمول الصغرى أعمّ من محمول الكبرى، فلا يصدق إيجابه ولا سلبيه كلياً - بل جزئياً - كقولنا: «كلّ إنسان حيوان، وكلّ إنسان ناطق» أو «لا شيء من الإنسان بفرس»<sup>(۱)</sup> فحينئذ نتائج هذا الشكل كلّها جزئية.

### [ ۱۷۳ ] [ الضروب المنتجة من الشكل الثالث ]

**قال :** فالضرب الأوّل من كليتين موجبتين، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان، وكلّ إنسان كاتب».

والثاني من كليتين كبراهما سالبة.

والثالث من موجبتين صفراهما جزئية.

والرابع من موجبتين كبراهما جزئية.

والخامس من صغرى موجبة كلية، وكبرى سالبة جزئية.

والسادس من صغرى جزئية، وكبرى سالبة.

**أقول :** المنتج بمقتضى الشرطين هذه الستة على ما تقدّم :

الأوّل : من موجبتين كليتين، ينتج موجبة جزئية، كقولنا : «كلّ إنسان حيوان، وكلّ إنسان ناطق» ينتج : «بعض الحيوان ناطق»، ولا ينتج كلية لاحتّال كون الأصغر جنساً للأوسط والأكبر فصله<sup>(۲)</sup> - كما في هذا المثال - .

(۱) در قياس اول نتيجه موجبه جزئيه است: بعض الحيوان ناطق. ودر قياس دوم سالبه جزئيه: بعض الحيوان ليس بفرس.

(۲) بيان گفته شارح اين است كه مي دانيم در شكل سوم حد وسط در هردو مقدمه موضوع قضيه است ودر مثال ياد شده در متن اصغر (حيوان) جنس حد وسط (انسان) است ←

الثاني : من كلّيتين كبراهما سالبة، ينتج سالبة جزئية، كقولنا : « كلّ إنسان حيوان، ولا شيء من الإنسان بفرس » ينتج : « بعض الحيوان ليس بفرس » ولا ينتج كلياً، لاحتمال كون الأصغر جنساً للحدّين الآخرين كهذا المثال : و إذا لم ينتج هذان الضربان الكلّي لم ينتج الباقي لما تقدّم<sup>(١)</sup> ، ولأنّه لو أنتج العام لأنتج الخاص .

الثالث : من موجبتين صغراها جزئية، ينتج موجبة جزئية، كقولنا : « بعض الحيوان إنسان، وكلّ حيوان جسم » ينتج : « بعض الإنسان جسم » .  
الرابع : من موجبتين والكبرى جزئية والصغرى كلية، ينتج موجبة جزئية، كقولنا : « كلّ حيوان حسّاس، وبعض الحيوان إنسان » ينتج : « بعض الحسّاس إنسان » .

الخامس : من صغرى موجبة كلية، وكبرى سالبة جزئية، ينتج سالبة جزئية، كقولنا : « كلّ حيوان حسّاس، وليس كل حيوان بإنسان ؛ فليس كلّ حسّاس بإنسان » .

السادس : من صغرى موجبة جزئية، وكبرى سالبة كلية، ينتج سالبة جزئية، كقولنا : « بعض الحيوان إنسان، ولا شيء من الحيوان بحجر ؛ فبعض الإنسان ليس بحجر » .

← واكبر (ناطق) فصل آن. بنا بر این در قضیه صغرا دایره اکبر (حيوان) فرا گیرتر از دایره حدوسط (انسان) است، پس اگر حکمی در قضیه کبرا بر انسان ثابت گردید این حکم تنها بر بخشی از آنچه در دایره حیوان قرار گرفته است ثابت می گردد - و نه بر همه آن - بنا بر این نتیجه قضیه‌ای جزئی خواهد بود.

(١) می دانیم که نتیجه در کمیت تابع دومقدمه است، یعنی دایره فراگیری نتیجه را دایره فراگیری دو مقدمه تعریف می کند، و اگر یکی از دو مقدمه دایره فراگیرش کوچکتر از دیگری بود آشکار است که حکم به بیرون از دایره او نمی تواند سرایت یابد، پس نتیجه نمی تواند کلی باشد. و وقتی در دو فرض یاد شده بالا - که هر دو مقدمه کلی بود - نتوانست نتیجه کلی باشد و بیان شد که نتیجه جزئی خواهد بود، چهار صورت دیگر که در آنها يك مقدمه جزئی است تکلیف روشنتری دارد و نتیجه بی تردید جزئی خواهد بود.



## [ ۱۷۴ ] [ بيان الإنتاج في الشكل الثالث - ألف: العكس ]

**قال :** وبيان الإنتاج - بعد ما مرّ - إما بعكس الصغرى - إذا كانت الكبرى كلية - وبالقلب وعكس النتيجة - إذا كانت جزئية منعكسة - .

**أقول :** بيان إنتاج الشكل الثالث - بعد ما مرّ من وجوب الملاقات الجزئية بين الطرفين عند حصول الشرطين، أو المباشنة الجزئية - أمور ثلاثة :

أحدها العكس، وهو إما في الصغرى - وهو في كلّ قرينة كبراهها كلية، وهي الأولى والثاني والثالث والسادس - فإننا إذا عكسنا صغرى الأول صارت القرينة من الشكل الأول، فإنه يصدق : « بعض الحيوان إنسان » في عكس : « كلّ إنسان حيوان »، ونضمّه إلى الكبرى فتصير القرينة من الشكل الأول، وينتج ما ينتجه - وكذا باقي الضروب - .

وإما في الكبرى - وهو في القرائن التي كبراهها جزئية موجبة، كقولنا في الضرب الرابع : « بعض الإنسان حيوان » في عكس : « بعض الحيوان إنسان » ثمّ يقلب المقدمتين فيجعل عكس الكبرى صغرى، والصغرى كبرى، فيرتدّ إلى الأول أيضاً وينتج ما ينتجه، ثمّ تعكس النتيجة .

وهذا لا يمكن في الضرب الخامس، لأنّ الكبرى سالبة جزئية - إلا إذا كانت إحدى الخاصتين حتى يصحّ عكسها وجعلها صغرى<sup>(۱)</sup> - .

(۱) فرض پنجم از شش فرض دارای نتیجه در شکل سوم این گونه بود: صغراً موجبه کلیه وکبراً سالبة جزئیه. اثبات نتیجه این فرض با عکس کردن کبراً ممکن نیست، زیرا عکس سالبة جزئیه صادق نیست.

دو حالت درین فرض استثنا می شود، اینکه کبراً مشروطه خاصه ویا عرفیه خاصه باشد، چرا که در مبحث عکس قضایا بیان شد (فراز ۱۲۸) این دو قضیه - بنا بر آنچه مورد پذیرش شارح و خواجه است - دارای عکس صادق می باشد.

## [١٧٥] [بيان الإنتاج في الشكل الثالث - ب: الافتراض]

**قال:** أو بالافتراض - كيف كانت - فيسمى البعض من الأوسط الذي ليس بأكبر مثلاً باسم، فيكون كل ذلك المسمى أوسط، وكل أوسط أصغر، فينتج من الأول أن كل ذلك المسمى هو أصغر - وكان لاشيء منه بأكبر - فينتج من ثاني الضروب ما يريد.

**أقول:** هذا البيان الثاني للإنتاج، وهو الافتراض، ويتأني في كل قرينة إحدى مقدماتها جزئية، وأكثر الضروب احتياجاً إليه الخامس، لعدم تأني العكس فيه - فإن صغراه تنعكس جزئية، وكبراه لاعكس لها - بل طريقه الافتراض.

مثلاً: إذا صدق: «كل ج ب، وليس كل ج آ» ينتج: «ليس كل ب آ» لأننا إذا فرضنا البعض من الأوسط الذي ليس بأكبر (أعني ج) الذي ليس شيئاً معيناً، وسميناه باسم - وليكن «د»، فيكون كل ذلك المسمى أوسط (أعني كل د) ج وكل أوسط أصغر (أعني كل ج ب) فيصدق أن كل ذلك المسمى أصغر (أعني كل د) ب، وكان لاشيء من المسمى بأكبر (أعني لاشيء من د) آ بحسب الفرض، فينتج من ثاني قرائن هذا الشكل: «ليس بعض ب آ» الذي هو المطلوب.

## [١٧٦] [بيان الإنتاج في الشكل الثالث - د: الخلف]

**قال:** وإما بالخلف في الجميع، وذلك بأن يضاف نقيض النتيجة إلى الصغرى، لينتج من الشكل الأول ما يصاد الكبرى أو يناقضها، فيلزم الخلف.

**أقول:** هذا هو الطريق الثالث للإنتاج، وهو أعم من الأولين لانسحابه في جميع الضروب وهو بأخذ<sup>(١)</sup> نقيض المطلوب وضمه إلى الصغرى لينتج

(١) ن خ: أن يأخذ.

ما يناقض الكبرى الصادقة فيكون محالاً، وإنما لزم من فرض نقيض المطلوب صادقاً - لا من الصغرى المفروضة الصدق ولا من القياس المنتج لذاته - فيكون المطلوب صادقاً.

مثلاً إذا صدق: «كل ج ب، وكل ج آ» ف«بعض ب آ» وإلا لصدق نقيضه وهو: «لا شيء من ب آ» ونجعله كبرى للصغرى، ينتج: «لا شيء من ج آ» وهو يضاد الكبرى - هذا خلف - وكذا في سائر الضروب.

### [١٧٧] [إنتاج الشكل الثالث مع اعتبار الجهات]

**قال:** وأما باعتبار الجهات، فالسوالب المستلزمة للموجبات تنتج بقوتها، ويجعل الضروب اثنا عشر.

**أقول:** لما عدّ الضروب من حيث الإطلاق، شرع في المختلطات باعتبار الجهات؛ فالسوالب المركبة التي تستلزم الموجبات تنتج بقوة تلك الموجبات، فالصغرى حينئذ يجوز أن تكون سالبة مركبة، فيضاعف الأضرب، لأن الشرط حينئذ يبقى واحداً وهو كلية إحدى المقدمتين، فتكون الضروب الناتجة اثنا عشر ضرباً.

[١٧٨]

**قال:** ثم الفعليات تنتج فعلية، والممكنات - بسيطة ومخلوطة - تنتج ممكنة إلا إذا كانت الكبرى ضرورية أو دائمة، فإنها تنتج مثلها لما مرّ في الشكل الأول<sup>(١)</sup>، فإن عكس الصغرى يُردّ الشكل إليه.

**أقول:** الفعليات إذا اختلطت في هذا الشكل مطلقاً أنتجت فعلية، كما تقول: «كل ج ب بالإطلاق، وكل ج آ بالإطلاق» ف«بعض ب آ بالإطلاق» ويعكس الصغرى ليرتدّ إلى الأول وينتج ما ذكرناه.

(١) به فراز ١٤٦ مراجعه شود.

والممكنات تنتج ممكنة كذلك أيضاً.

والمختلطات من الفعليات والممكنات تنتج ممكنة أيضاً - والبيان ماتقدم - إلا إذا كانت الكبرى ضرورية أو دائمة، فإن النتيجة ضرورية أو دائمة، لأننا نعكس الصغرى الممكنة ليرتد إلى الأول وينتج ذلك، كما بين في الشكل الأول.

[١٧٩]

**قال :** والوصفيات المختلطة بغيرها تنتج بحسب الذات، وكذلك البسيطة التي لاتستلزم الدوام، أما المستلزمة له فنتج وصفية، لكنها تكون مطلقة هاهنا، «فإن الكاتب يقظان، ويحرك القلم مادام كاتباً» ولا يجب منه كون بعض اليقظى محرراً للقلم مادام يقظان - بل في بعض أوقات يقظته -.

**أقول :** الوصفيات إذا اختلطت بغيرها بأن تكون إحدى المقدمتين وصفية والأخرى ذاتية، فإن النتيجة ذاتية ويسقط اعتبار الوصف؛ كما تقول: «كل ج ب مادام ج، وكل ج آ بالإطلاق» فإنه ينتج: «بعض ب آ بالإطلاق» لأن الوصف تعلق بالأوسط وهو ساقط في النتيجة، فيسقط ما يتعلق به.

وكذلك الوصفيات البسيطة التي لاتستلزم الدوام بحسب الوصف، إذا اختلط بعضها ببعض، فإن النتيجة ذاتية أيضاً، وذلك في الممكنة الوصفية والمطلقة الوصفية - سواء كانتا من جنس واحد كالمطلقتين، أو من جنسين كالمطلقة مع الممكنة - كما تقول: «كل ج ب بالإمكان حين هو ج، وكل ج آ حين هو ج» ينتج: «بعض ب آ بالإطلاق العام» ولا ينتج وصفية لما تقدم<sup>(١)</sup>.

(١) مراد سخنى است كه پيشتر گفته شد كه وقتى وصف متعلق به اوسط است وقتى اوسط حذف شود وصف او نيز حذف خواهد شد.

أما الوصفيات المستلزمة للدوام<sup>(١)</sup> بحسب الوصف - كالعرفيات والمشروطات - اذا اختلطت بعضها مع بعض ، فإن النتيجة تكون وصفية مطلقة ، لامقيدة بالدوام الذاتي ولا الوصفي ، كما تقول : « كل كاتب يقظان مادام كاتباً ، وكل كاتب يحرك يده مادام كاتباً » ولا ينتج : « بعض اليقظي يحرك يده مادام يقظان » - بل « حين هو يقظان » - أي في بعض أوقات يقظته .

[ ١٨٠ ]

**قال :** والصغرى الدائمة أو الضرورية فيه لاتناقض الكبرى العرفية أو المشروطة الخاصتين - بخلاف الشكل الأول - لصدق قولنا : « كل نائم حيوان بالضرورة وساكن مادام نائماً لا دائماً » بل تنتجان الوجودية .

أقول : قد بينا فيما تقدم<sup>(٢)</sup> أن الصغرى الضرورية أو الدائمة لاينتظم منها ومن الكبرى العرفية أو المشروطة الخاصتين في الشكل الأول قياس صادق المقدمات ، فهاهنا يمكن انتظامها وتنتج وجودية ، كما يصدق قولنا : « كل نائم حيوان بالضرورة ، وكل نائم ساكن مادام نائماً - لا دائماً » وهاتان قضيتان صادقتان وتنتج : « بعض الحيوان ساكن لا دائماً » .

وقد ظهر مما تقدم أن حكم هذا الشكل حكم الشكل الأول إلا في موضعين : أحدهما هذا ، والثاني أن الدائمتين بحسب الوصف لاتنتجان دائمة وصفية ، بل مطلقة وصفية - على ماتقدم<sup>(٣)</sup> - .

(١) ن خ : المستلزمة للدوام .

(٢) به فراز ١٥٣ مراجعه شود .

(٣) در فراز پیش گذشت .

## [١٨١] [شرائط الإنتاج في الشكل الرابع]

**قال :** الشكل الرابع إن كانت مقدماته سالتين لم تلزم منها موجبة، لم يُعرف حال الحدّين: أمّتلاقيان خارج الأوسط، أم متبائنان؟

**أقول :** قد بيّنا أنّ شرائط إنتاج هذا الشكل خمسة :

أحدها إيجاب إحدى المقدمتين، لأنّها لو كانتا سالتين بسيطتين حصل الاختلاف الموجب للعقم، فإنّه لا يعرف حال الحدّين: أمّتلاقيان خارج الأوسط؟ أم متبائنان؟

أمّا توافق الطرفين، فكقولنا: «لا شيء من الإنسان بفرس، ولا شيء من الصاهل بإنسان» والحقّ: «كلّ فرس صاهل».

وأمّا التباين، فكما لو بدلنا الكبرى بقولنا: «لا شيء من الجهاد بإنسان» والحقّ «لا شيء من الفرس بجهاد» ومع الاختلاف لإنتاج.

## [١٨٢]

**قال :** وإن كانتا جزئيتين لم يعرف هل اتحد البعض المحكوم عليه والبعض المحكوم به من الأوسط - حتى يكون مورد الحدّين واحداً - أم لا؟

**أقول :** هذا هو الشرط الثاني، وهو كليّة إحدى المقدمتين، فإنّها لو كانتا جزئيتين حصل الاختلاف الموجب للعقم، فإنّه لا يعرف حينئذ هل اتحد البعض المحكوم عليه في الصغرى والبعض المحكوم به في الكبرى من الأوسط حتى يتحد مورد الحدّين أم لا؟

أمّا توافق الطرفين: فكما لو قلنا: «بعض الحيوان إنسان، وبعض الجسم حيوان» والحقّ: «كلّ إنسان جسم»، ولو بدلنا الكبرى بقولنا: «بعض الفرس حيوان» كان الحقّ السلب، ومع هذا الاختلاف لا إنتاج.

[ ١٨٣ ]

**قال :** وإن كانت الصغرى سالبة صرفة، والكبرى جزئية، لم يعرف حال الأصغر - هل تلاقي الأكبر خارج الأوسط، أم لا؟ -

**أقول :** هذا هو الشرط الثالث، وهو أن لا تكون الصغرى سالبة بسيطة لا يلزمها الإيجاب، والكبرى جزئية، لأنه لولا ذلك لحصل الاختلاف الموجب للعقم، فإنه لا يعرف حال الأصغر المسلوب عن الأوسط - هل تلاقي الأكبر خارج الأوسط، أم لا؟ - فإنه يصدق: «لا شيء من الإنسان بفرس، وبعض الحيوان إنسان» والحق: «كل فرس حيوان»، ولو قلنا في الكبرى: «بعض الناطق إنسان» كان الحق السلب، ومع هذا الاختلاف لا إنتاج.

[ ١٨٤ ]

**قال :** وهذه هي الشروط العاقمة؛ ثم إن كانت صغرى الموجبتين جزئية، أو اجتمع السلب والجزئية فيها بحيث لا تنعكس، وكانت الكبرى لا محالة موجبة كلية: تعلق الحكم في كل مقدمة بجزء من الأوسط ولم يعرف أيهما متّحدان، أم لا؟ وبالعكس في الأخير يتعلق الحكم بجزأين من الحدّين الأخيرين، ولم يعرف امتلاقيان، أم لا؟

**أقول :** هذه الشروط الثلاثة المتقدمة ثابتة في الأشكال الأربعة على ما بيناه، فكانت عاقمة؛ ثم إن هذا الشكل يشترط فيه أمران آخران: أحدهما أن لا تستعمل الجزئية الصغرى مع إيجاب المقدمتين. والثاني عدم استعمال السالبة الجزئية الغير المنعكسة<sup>(١)</sup>.

(١) اشاره است به آنچه در فراز ١٢٧-١٢٨ گذشت که قضیه سالبة جزئیه اگر مشروطه خاصه ویا عرفیه خاصه باشد عکس می شود، ودر صورتهای دیگر عکس صحیح ندارد.

أما الأول فلائه لو كانت صغرى الموجبتين جزئية حصل الاختلاف الموجب للعقم، لإمكان أن يتعلّق الحكم في كلّ مقدّمة بجزء من الأوسط مغائر لما تعلّق به في المقدّمة الأخرى فلا يعلم اتّحاد الجزأين، فإنّه يصدق: «بعض الحيوان إنسان، وكلّ ناطق حيوان» والحقّ الإيجاب لاتّحاد الجزأين، ولو قلنا في الكبرى «وكلّ فرس حيوان» كان الحقّ السلب، لتبائنها.

وأما الثاني فلأنّ السالبة الجزئية الغير المنعكسة لو استعملت فيه لكانت إما صغرى، أو كبرى، وكلاهما عقيم:

أما الأول: فلما تقدّم في إيجاب الصغرى الجزئية من احتمال تعلّق الحكم في كلّ مقدّمة بجزء من الأوسط، مع إمكان تغائرها واتّحادها، كما تقول: «بعض الحيوان ليس بإنسان، وكلّ ناطق حيوان» والحقّ الإيجاب لاتّحاد الجزأين، ولو قلنا في الكبرى: «وكلّ فرس حيوان» كان الحقّ السلب لتبائنها.

وأما الثاني: وهو أن تكون السالبة الجزئية كبرى، فإنّه يصدق: «كلّ إنسان حيوان، وليس كلّ حسّاس بإنسان» والحقّ الإيجاب، ولو قلنا في الكبرى: «وليس كلّ حجر بإنسان» كان الحقّ السلب.

و إلى هذا القسم - وهو أن تكون السالبة الجزئية كبرى - أشار بقوله: «وبالعكس في الأخير» لأنّ الجزئية مع إيجاب المقدمتين إنّما تكون عقيماً إذا كانت الصغرى جزئية خاصّة، أمّا إذا اجتمع السلب والجزئية في مقدّمة فإنّها تكون عقيمة مطلقاً، سواء كانت صغرى - كما تقدّم - أو كبرى - كما بيّنه في قوله: «وبالعكس في الأخير» - .

[١٨٥] [الضروب المنتجة من الشكل الرابع]

قال: فالضرب الأول: من موجبتين كليتين، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان، وكلّ ناطق إنسان».



والثاني: من موجبتين كبراهما جزئية، وتنتجان جزئية، لاحتمال أن يكون الأصغر أعم من الأكبر.

والثالث: من كليتين صفراهما سالبة، وينتج كلية.

والرابع: من كليتين كبراهما سالبة.

والخامس: من صغرى موجبة جزئية، وكبرى سالبة كلية، وينتجان جزئية أيضاً - لما مر -

**أقول:** المنتج بمقتضى ما تقدم من الشرائط خمسة أضرب:

الأول: من موجبتين كليتين، ينتج موجبة جزئية، كقولنا: «كل ج ب، وكل أ ج» ينتج: «بعض ب أ» ولا ينتج: «كل ب أ» لاحتمال أن يكون الأصغر أعم من الأوسط والأكبر، كما تقول: «كل إنسان حيوان، وكل ناطق إنسان» ولا يصدق: «كل حيوان ناطق» - بل بعضه -.

الثاني: من موجبتين والكبرى جزئية، ينتج موجبة جزئية، كقولنا: «كل ج ب، وبعض أ ج» ينتج: «بعض ب أ».

الثالث: من كليتين والصغرى سالبة، كقولنا: «لا شيء من ج ب، وكل أ ج» ينتج: سالبة كلية: «لا شيء من ب أ».

الرابع: عكسه، من كليتين كبراهما سالبة، وينتج سالبة جزئية، كقولنا: «كل ج ب، ولا شيء من أ ج» ينتج: «ليس بعض ب أ» ولا ينتج كلية لاحتمال كون الأصغر جنساً للأكبر والأوسط، كقولنا: «كل إنسان حيوان، ولا شيء من الفرس بإنسان»، ولا ينتج: «لا شيء من الحيوان بفرس» - بل بعضه -.

الخامس: من صغرى جزئية موجبة، وكبرى سالبة كلية، ينتج سالبة جزئية كقولنا: «بعض ج ب، ولا شيء من أ ج» ينتج «ليس بعض ب أ».

[ ١٨٦ ] [ الضروب المنتجة في الشكل الرابع من المختلطات ]

**قال :** وهذه هي الضروب البسيطة، وينضاف إليها من المركبات:

سادس: من موجبة كلية صغرى، وسالبة جزئية منعكسة كبرى.

وسابع: بعكس ذلك، بشرط أن تصدق مع كبراه عرفية عامة.

وثامن: من سالبة كلية صغرى، وموجبة جزئية كبرى مشروطتين أو عرقيتين،

بسيطتين أو مخلوطتين صغراهما خاصة.

**أقول :** الضروب الخمسة المتقدمة كانت باعتبار السوالب البسيطة، و إذا

اعتبرنا تركب السوالب انضاف إلى هذه الخمسة ثلاثة أضرب أخرى :

أحدها : من موجبة كلية صغرى، وسالبة جزئية منعكسة كبرى - يعنى

تكون الكبرى إحدى الخاصتين - كقولنا : « كل ج ب، وليس كل أ ج مادام أ

لادائماً » ينتج : « ليس كل ب أ » .

وثانيها : عكس ذلك، من سالبة جزئية صغرى - موجهة بالمشروط

الخاص، أو العرفي الخاص - وكبرى موجبة كلية، لكن بشرط أن يصدق على

كبراه العرفي العام - أي تكون إحدى القضايا الست المنعكسة السوالب<sup>(١)</sup> -

أعني : الضرورية، والدائمة، والمشروطتين، والعرقيتين - كقولنا : « ليس كل ج

ب مادام ج لادائماً، وكل أ ج دائماً مادام أ » ينتج سالبة جزئية : « ليس بعض

ب دائماً مادام ب » .

وثالثها : من سالبة كلية صغرى جهتها إحدى الخاصتين، وموجبة جزئية

(١) از شش قضیه که نام برده شده است قضیه عرفیه درین میان اعم از دیگر پنج است،

وروشن است که هر جا اخص صدق کند اعم بطریق اولی صادق است، مثلاً اگر

ضرورت صدق کند دوام حتماً صادق است، بنا بر این هر جا یکی از قضیه های نام برده

صدق کند عرفیه عامه حتماً صادق می کند.

كبرى يصدق عليها العرفي العام، ينتج سالبة جزئية عرفية خاصة، كقولنا: «لا شيء من ج ب مادام ج لادائماً، وبعض أ ج مادام أ» ينتج: «بعض ب ليس أ مادام ب لادائماً».

و إلى هذه الثلاثة أشار المصنف - رحمه الله - بقوله في باب العكس<sup>(۱)</sup>: «وهذا العكس مع ما يتبعه في باب الأقيسة مما عثر عليه الفاضل أثير الدين الأبهري».

[ ۱۸۷ ] [ بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع - ألف: قلب المقدمتين ]

**قال:** والبيان بعد ما ذكرناه إماماً بالقلب والرد إلى الشكل الأول في الثلاثة الأولى وفي الأخير، ثم عكس النتيجة.

**أقول:** بيان إنتاج هذا الشكل لما ذكرنا من النتائج يكون بأمر أربعة: أحدها القلب، وهو جعل الصغرى كبرى، والكبرى صغرى، ثم عكس النتيجة، وهو إنما يتأتى في الضروب الثلاثة الأولى وفي الضرب الأخير - الثامن - ولا يتأتى في الرابع، لأن شرط الأول إيجاب الصغرى، ولا في الخامس لفوات الشرطين معاً، ولا في السادس لعدم إيجاب الصغرى، ولا في السابع لعدم كلية الكبرى<sup>(۲)</sup>.

(۱) اشاره است به آنچه در فراز ۱۲۸ گذشت.

(۲) درست بودن نتیجه شکل چهارم قیاس از چند راه اثبات می شود، راه اول جابجا کردن دو مقدمه است، یعنی صغرا را بجای کبرا و کبرا را بجای صغرا قرار می دهیم، در نتیجه قیاس صورت شکل اول را پیدا می کند که حد وسط در صغرا محمول و در کبرا موضوع است، و درست بودن نتیجه شکل اول نیز پیشتر بیان شده است.

لیکن صحت این عملکرد محدود به سه صورت اول و صورت هشتم از هشت صورت شکل چهارم است که گفتیم نتیجه درست دارد، و صحت چهار صورت دیگر را نمی توانیم با این عملکرد ثابت کنیم زیرا: ←

## [١٨٨] بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع - ألف: دليل العكس]

**قال :** وبعكس إحدى المقدمتين والردّ إلى إحدى الشكلين الباقيين في الباقية<sup>(١)</sup> .

**أقول :** هذا هو الطريق الثاني - وهو العكس - وهو قد يكون في مقدّمة واحدة، وقد يكون في المقدمتين، فالأول لا يتأتّى فيه هذا الطريق إلّا بعكس الكبرى ليرتدّ إلى الثالث، وكذا الثاني والثالث لا يتأتّى فيه هذا الطريق إلّا بعكس الصغرى ليرتدّ إلى الثاني<sup>(٢)</sup> .

← در صورت چهارم و ششم این شکل کبرا سالبه است، اگر جابجا شود تا بصورت شکل اول درآید صغرا سالبه خواهد شد، و شرط نخست درستی نتیجه در شکل اول موجه بودن صغرا است که تأمین نمی شود.

در صورت پنجم این شکل صغرا موجه جزئیه و کبرا سالبه کلیه است، با جابجا شدن صغرا سالبه کلیه و کبرا موجه جزئیه می شود، پس هر دو شرط لازم برای صحت نتیجه در شکل اول از میان می رود (موجه بودن صغرا و کلی بودن کبرا).

صورت هفتم صغرا سالبه جزئیه و کبرا موجه کلیه است و اگر جابجا شود صغرا کلیه و کبرا جزئیه می شود، و شرط دوم درستی نتیجه در شکل اول (کلی بودن کبرا) از میان می رود. با نگاهی به مطالبی که بیان شد متوجه می شویم که تنها چهار صورت از هشت صورت شکل چهارم با عملکرد جابجائی دو مقدمه می تواند به شکل اول باز گردد و درست بودن نتیجه خود را ثابت کند.

(١) «الباقیة» اشاره است به اینکه چهار فرض از صورتهای با نتیجه در شکل چهارم در فراز پیش تبیین شد و چهار فرض دیگر در این فراز تبیین می شود، گو اینکه سه فرض از چهار فرض پیش نیز با دلیل عکس قابل اثبات است همچنانکه شارح - قده - برمی شمارد.

(٢) صورت قیاس در شکل چهارم برعکس صورت شکل اول است، پس اگر بخواهیم این قیاس را به صورت شکل اول در آوریم باید هر دو مقدمه را عکس کنیم، با این قرار سه صورت اول از شکل چهارم را نمی توان با عکس کردن به شکل اول برگردانید:

زیرا در شکل اول شرط نتیجه دادن قیاس موجه بودن صغرا و کلی بودن کبرا است: ←

والرابع يمكن بيانه بعكس المقدمتين معاً ليرجع إلى الأول، وبالعكس الصغرى ليرجع إلى الثاني، وبالعكس الكبرى ليرجع إلى الثالث، وكذا الخامس<sup>(۱)</sup>.

وأما السادس فإتّما يتبيّن بعكس الكبرى السالبة الجزئية ليرجع إلى الشكل الثالث، لكن السالبة الجزئية لاتنعكس إلا إذا كانت إحدى الخاصّتين، فلهذا اشترطوا في هذا الضرب كونها إحدى الخاصّتين.

وأما السابع فإتّما يتبيّن بعكس الصغرى السالبة الجزئية ليرجع إلى الثاني، ولاتنعكس إلا إذا كانت إحدى الخاصّتين، ثمّ الشكل الثاني شرط إنتاجه صدق الدوام على إحدى المقدمتين، أو كون الكبرى من القضايا المنعكسة السوالب، فلهذا اشترطوا في إنتاج هذا الضرب كون الصغرى إحدى الخاصّتين، وكون الكبرى عرفيّة عامّة أو ماهو أخصّ منها<sup>(۲)</sup>.

وأما الضرب الثامن فإنّه لايتبيّن بالعكس<sup>(۳)</sup>، بل بالقلب على ماقلنا،

← در صورت اول شكل چهارم كبرا موجبه كليہ است ودر عكس تبديل به موجبه جزئيه می شود و شرط كلي بودن كبرا را ندارد.

در صورت دوم كبرا جزئى است وبعده از عكس نیز همان جزئى خواهد بود و شرط كلي بودن كبرا را نخواهد داشت.

در صورت سوم صغرا سالبه است وپس از عكس نیز سالبه خواهد بود، و شرط موجبه بودن صغرا را ندارد. پس ناچاریم برای استفاده از عكس در اثبات این سه صورت قرینه را به گونه‌ای به شكل دوم یا سوم برگردانیم.

(۱) یعنی صورت پنجم از صورتهای هشت گانه شكل چهارم را نیز مانند صورت چهارم می‌توان بوسیله عكس کردن يك یا هردو مقدمه به شكل اول ویا دوم ویا سوم برگردانید.

(۲) دو صورت ششم و هفتم نیز با استفاده از عكس قابل برگشت به شكل اول نیست، زیرا در صورت ششم كبرا جزئى است ودر صورت هفتم صغرا سالبه است.

(۳) صورت هشتم قابل بازگشت به هیچ شكلی از اشکال سه گانه نیست، چون در این شكل صغرا سالبه كلي و كبرا موجبه جزئيه است، پس به شكل اول بر نمی‌گردد چون هردو شرط این شكل را ندارد (صغرا موجبه و كبرا كلي). و به شكل دوم بر نمی‌گردد چون كبرا جزئيه است. و به شكل سوم بر نمی‌گردد چون صغرا سالبه است.

ولما احتيج إلى عكس النتيجة - وهي سالبة جزئية لاتنعكس إلا إذا كانت إحدى الخاصتين - شرطوا في مقدمته مذكروا من الجهات لينتج سالبة جزئية مشروطة، أو عرفية خاصتين ليصح عكسها.

[١٨٩] [بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع - ج: دليل الافتراض]

**قال :** وبالافتراض على قياس ماتقدم.

**أقول :** هذا الطريق الثالث وهو مختص بما يكون فيه مقدمة جزئية<sup>(١)</sup> - على ما بينا - مثاله في الضرب الثاني : «كل ج ب وبعض أ ج» نفرض البعض من «أ» الذي هو «ج» شيئاً معيناً وليكن «د» فيصدق مقدمتان إحداهما : «كل د أ» وثانيتها : «كل د ج»، فنجعل الثانية كبرى للصغرى<sup>(٢)</sup> لينتج «بعض ب د» ثم نجعلها صغرى للأولي، ينتج : «بعض ب أ» وهو المطلوب.

[١٩٠] [بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع - ألف: دليل الخلف]

**قال :** وأما بالخلف في الجميع.

**أقول :** هذا هو الطريق الرابع العام، وهو أنفع الطرق، وهو الخلف؛ وقد عرفته مراراً.

مثاله : إذا صدق «كل ج ب، وكل أ ج» لو لم يصدق «بعض ب أ»

(١) برای امکان استفاده از دلیل افتراض باید يك مقدمه جزئی باشد، چون مینای دلیل افتراض جدا کردن موضوع به دو بخش است و اینکه حکم هر کدام نقیض دیگری است، و اگر موضوع کلی باشد چنین امکانی نداریم.

(٢) «كل ج ب، كل د ج» (قياس از صورت اول شكل چهارم است که نتیجه دهی آن در فراز ١٨٧ تبیین شد) نتیجه: «بعض ب د». این نتیجه را صغرای قیاس قرار می دهیم و بخش اول قضیه افتراض را کبرا: «بعض ب د، كل د أ» نتیجه: «بعض ب أ».

لصدق : « لاشيء من ب أ » ؛ فنجعله كبرى للصغرى لينتج : « لاشيء من ج أ » وينعكس إلى ما يضاد الكبرى - هذا خلف - .

### [ ۱۹۱ ] [ نتائج الشكل الرابع باعتبار الجهات ]

**قال :** والنتائج باعتبار الجهات تكون في الثلاثة الأولى وفي الثامن من عكوس ما كانت ينتج في الشكل الأول، لأنها بالقلب يرتد إليه.

**أقول :** قد بينا<sup>(۱)</sup> أن الضروب الثلاثة الأولى والأخير ترجع إلى الشكل الأول بقلب المقدمتين ثم عكس النتيجة، فإذا قلبت المقدمتان صارت القرينة من الشكل الأول وأنتجت ما ينتجه الأول من الموجّهات، ثم إذا عكسناها صارت نتيجة هذه الأضرب فوجب أن تكون جهة نتائج هذه الأضرب عكس نتيجة الشكل الأول بعد قلب المقدمتين.

مثاله : إذا صدق : « كل ج ب بالضرورة، وكل أ ج بالإطلاق » أنتج : « بعض ب أ حين هو ب » لأنه بالقلب ينتج موجبة كلية ضرورية<sup>(۲)</sup>، وهي تنعكس مطلقة وصفية، فكانت هي النتيجة.

### [ ۱۹۲ ]

**قال :** وفي الرابع والخامس ما ينتج بعد عكس كلتي المقدمتين في الشكل الأول أيضاً.

**أقول :** هذان الضربان يرتدان إلى الأول بعكس المقدمتين معاً، فجهة نتيجتهما هي نتيجة الشكل الأول بعد عكس المقدمتين معاً.

(۱) در فراز ۱۸۷ گذشت.

(۲) بعد از قلب قیاس : « كل أ ج بالإطلاق وكل ج ب بالضرورة » به قیاس شكل اول تبدیل می شود، ومی دانیم نتیجه صغرای مطلقه وكبرای ضروریه در شكل اول موجبه كلية ضروریه است (فراز ۱۴۵) : « كل أ ب بالضرورة ».

[ ١٩٣ ]

**قال :** وفي الأربعة التي عدا الأولين والسادس والثامن ماينتج بعد عكس الصغرى في الشكل الثاني.

**أقول :** قد بينا<sup>(١)</sup> أنّ هذه الأضرب ترجع إلى الشكل الثاني بعد عكس الصغرى ، فجهة نتيجتها هي نتيجة الشكل الثاني بعد عكس الصغرى .

مثاله : إذا صدق : « لاشيء من ج ب دائماً ، وكلّ أ ج بالإطلاق » ينتج : « لاشيء من ب دائماً » لأنّ الصغرى تنعكس كنفسها<sup>(٢)</sup> وينتج من الثاني هذه النتيجة بعينها .

[ ١٩٤ ]

**قال :** وفي الخمسة التي عدا الثالث والأخيرين ماينتج بعد عكس الكبرى في الشكل الثالث.

**أقول :** هذه الخمسة ترجع إلى الثالث بعكس الكبرى ، فتكون نتيجتها نتيجة الشكل الثالث بعد عكس الكبرى .

مثاله : « كلّ ج ب دائماً ، وكلّ أ ج بالإطلاق » ينتج : « بعض ب أ بالإطلاق » لأنّ الكبرى تنعكس مطلقة ، وتصير القرينة من الشكل الثالث من صغرى دائمة وكبرى مطلقة ، ينتج مطلقة .

(١) به فراز ١٨٨ مراجعه شود.

(٢) صغرى سالبة كلية است وعكس أنهم سالبة كلية خواهد بود : « لاشيء من ج ب دائماً ، وكلّ أ ج بالإطلاق » صورت شكل دوم است ونتيجة دائمة صغرى با مطلقة كبرا در این شكل قضیه ای دائمه است : لا شيء من ب أ دائماً.



[١٩٥]

**قال :** والصغرى المشروطة والعرفية الخاصتان مع الكبرى الضرورية والدائمة في الثلاثة الأول وفي الأخير متناقضة كما في الشكل الأول.

**أقول :** هذه الضروب الأربعة ترجع إلى الأول بالقلب ، فبالحقيقة كبرى هذا الشكل فيها هي صغرى الأول وصغراه كبراه ، وقد بينا أن الصغرى الضرورية والدائمة تناقضان الكبرى العرفية والمشروطة الخاصتين<sup>(١)</sup> ، فهاهنا الكبرى الضرورية والدائمة تناقضان الصغرى العرفية والمشروطة الخاصتين لأنها هي الأول .

[١٩٦]

**قال :** والكبريات الكلية - وهي ماعدا الثاني والسادس والثامن - إذا كانت مشروطة أو عرفية خاصتين أنتجت مع أية صغرى اتفقت مطلقة عامة سالبة كما في الشكل الثاني.

**أقول :** الأضرب الخمسة التي هي غير الثاني والسادس والثامن - وهي التي كبرياتها كلية - إذا كانت كبراهها إحدى الخاصتين أنتجت مع أية صغرى اتفقت مطلقة عامة سالبة ، كما قلنا في الشكل الثاني<sup>(٢)</sup> .

مثلا : إذا صدق : « كل ج ب دائما ، وكل أ ج مادام أ دائما » ينتج : « لاشيء من ب أ بالإطلاق العام » ؛ و إلا لصدق : « بعض ب دائما » وهو يناقض الكبرى على ما قلنا في الشكل الأول<sup>(٣)</sup> .

(١) به فراز ١٥٣ مراجعه شود.

(٢) به فراز ١٦٨ مراجعه شود.

(٣) به فراز ١٥٣ مراجعه شود.

## [١٩٧] [تعيين الجهة في نتائج الشكل الرابع]

**قال :** فما ينتج منها في شكل ولا ينتج في آخر، فالحكم للمنتج، وما ينتج على وجهين: فإن كانا أعم وأخص، فالحكم للأخص، وذلك كالصغرى المطلقة مع الكبرى الخاصتين في الضرب الثاني، فإنها تنتجان بحسب الرد إلى الشكل الأول مطلقة عامة، وبحسب الرد إلى الشكل الثالث وجودية.

**أقول :** القياس الذي إذا رد إلى الشكل بإحدى الطرق المذكورة - من القلب، أو عكس المقدمتين، أو عكس إحداهما - وأنتج نتيجة، ثم إذا رد إلى غير ذلك الشكل لا ينتج شيئاً أصلاً، فنتيجة ذلك القياس هو الذي أنتجه عند الرد إلى الشكل المنتج.

مثاله الضرب السابع، لا يمكن بيانه إلا بالرد إلى الثاني بعكس صغراه، و إذا رد إليه أنتج، ولو رد إلى غيره كان عقياً، والحكم للثاني المنتج. أما لو أمكن إنتاجه على وجهين - بأن يرد إلى شكلين مثلاً - فإن كان بين الوجهين عموم وخصوص فالاعتبار للأخص، كقولنا: «كل ج ب بالإطلاق، وبعض أ ج مادام أ لادائماً»<sup>(١)</sup> فإنه ينتج مطلقة عامة بالرد إلى الشكل الأول، وبحسب الرد إلى الثالث وجودية لادائمة، لأن الكبرى تنعكس حينية لادائمة، فتختلط الصغرى المطلقة والكبرى الحينية اللادائمة، وتنتج: حينية لادائمة، وهي أخص من المطلقة العامة، فكانت هي النتيجة.

## [١٩٨] [الكبرى المشروطة الخاصة مع الصغرى الضرورية في الشكل الرابع]

**قال :** وإن لم يكونا كذلك فالحكم لما تركب منها إن اختلفا؛ كالكبرى

(١) قياس صورت دوم از شكل چهارم است، وگفته شد كه نتیجه این صورت از دو راه اثبات می شود، چون با جابجائی دو مقدمه به شكل اول باز می گردد (فراز ١٨٧)، و با عكس كردن كبرا به صورت شكل سوم تبدیل می شود (فراز ١٨٨).

المشروطة الخاصة في الضرب الأول مع الصغرى الضرورية، فإنها تنتج بالرد إلى الشكل الأول مطلقة عامة موجبة، وبالنظر إلى الكبرى مطلقة عامة سالبة، فتكون النتيجة مطلقة عامة سالبة وجودية في البعض.

**أقول:** هذا هو القسم الثاني وهو أن لا يكون بين الوجهين عموم وخصوص، فلا يخلو إما أن يختلفا بالكيف أو لا يختلفا، فإن كان الأول فالاعتبار لما يتركب من الوجهين؛ مثاله الكبرى المشروطة الخاصة في الضرب الأول، والصغرى ضرورية، كقولنا: «كل ج ج ب بالضرورة، وكل أ ج بالضرورة مادام أ لادائماً» فإنه بحسب الرد إلى الشكل الأول بالقلب ينتج مطلقة عامة موجبة جزئية؛ ولوقال «مطلقة وصفية» بدل قوله: «مطلقة عامة» كان أولى، لأن نتيجة الشكل الأول ضرورية، وهي تنعكس إلى الوصفية.

وبالنظر إلى الكبرى ينتج مطلقة عامة سالبة كلية، لأننا قد بيننا<sup>(١)</sup> أن الكبرى في مثل هذا الضرب إذا كانت إحدى الخاصتين أنتجت مطلقة عامة سالبة مع أية صغرى أتفقت، وإذا ضمنا هذه المقدمة السالبة إلى ما تقدم من المطلقة العامة الموجبة كانت النتيجة مطلقة عامة سالبة كلية وجودية في البعض، وهذه النتيجة مخالفة للمقدمتين في الكيف، لأنها سالبة، والمقدمتان موجبتان.

[١٩٩] [إنتاج الصغرى الممكنة مع الكبرى المشروطة الخاصة في الشكل الرابع]

**قال:** ومع الصغرى الممكنة فإنها تنتج بحسب الشكل الأول ممكنة عامة موجبة جزئية، وبالنظر إلى الكبرى مطلقة عامة سالبة كلية، فتكون النتيجة مطلقة عامة سالبة كلية وجودية لا ضرورية في البعض، وكلتا النتيجةين مخالفتا الكيف للمقدمتين.

(١) به فراز ١٩٦ مراجعه شود.

**أقول** : هذا مثال آخر للقسم الثاني مع الاختلاف أيضاً، وهو الصغرى الممكنة مع الكبرى المشروطة الخاصة من الضرب الأول.

مثاله : « كل ج ب بالإمكان، وكل أ ج مادام أ لادائماً » فإنه ينتج : بحسب رده إلى الشكل الأول بالقلب ممكنة عامة موجبة جزئية، لأنه بالقلب يحصل قياس من الأول صغراه مشروطة خاصة وكبراه ممكنة، وينتج ممكنة تنعكس ممكنة جزئية عامة هي قولنا : « بعض ب أ بالإمكان ».

وبحسب النظر إلى الكبرى ينتج مطلقة عامة سالبة كلية، كما مر في القاعدة الكلية من أن الكبريات الكلية في هذا الشكل إذا كانت إحدى الخاصتين تنتج مع أية صغرى اتفقت مطلقة عامة سالبة كما في الشكل الثاني<sup>(١)</sup>، وإذا ركبنا هذه السالبة مع الممكنة العامة<sup>(٢)</sup> بالرد إلى الأول حصلت النتيجة مطلقة عامة سالبة كلية وجودية لاضروية في البعض، وهذه النتيجة أيضاً مخالفة للمقدّمين في الكيف كما في النتيجة الأولى.

[ ٢٠٠ ]

**قال** : وكالصغرى الوجودية في الضرب الثالث مع الكبرى المشروطة الخاصة، فإنها تنتج بحسب الإيجاب اللازم للصغرى والرد إلى الشكل الأول: مطلقة عامة موجبة، وبالنظر إلى الكبرى: مطلقة عامة سالبة كلية، وتكون هي النتيجة مقيدة بأن يصدق الوجودي في بعضها.

**أقول** : هذا مثال آخر للقسم الثاني مع الاختلاف في الوجهين، بالكيف أيضاً وهو أن تكون الصغرى وجودية في الضرب الثالث من هذا الشكل، والكبرى مشروطة خاصة.

(١) به فراز ١٩٦-١٩٧ مراجعه شود.

(٢) در نسخه ها «الممكنة الخاصة» تصحيح قياسي است.

مثاله : « لاشيء من ج ب لادائماً، وكلّ أ ج بالضرورة مادام أ لادائماً » ؛  
فإنه ينتج بحسب الردّ إلى الأول بالقلب - بأن تجعل الكبرى صغرى ،  
والإيجاب اللازم للصغرى كبرى - موجبة جزئية مطلقة عامة ؛ لأن الصغرى  
تستلزم « كلّ ج ب بالإطلاق العام » فتجعل كبرى للصغرى ويحصل قياس  
من موجبتين كليتين صغراه مشروطة خاصة ، وكبراه مطلقة في الأول ، وينتج :  
موجبة كلية مطلقة تنعكس موجبة جزئية مطلقة عامة .

وبحسب الكبرى : مطلقة عامة سالبة كلية ، لأنه قياس كبراه كلية  
مشروطة خاصة ، أو عرفية خاصة ، فينتج - مع أية صغرى أتفقت - مطلقة  
عامة سالبة كلية ، كالشكل الثاني ، وإذا ضمنا هذه السالبة إلى الموجبة  
الجزئية المطلقة كانت النتيجة سالبة كلية مطلقة عامة وجودية لادائمة في  
البعض ، وإليه اشار بقوله : « ويكون هي النتيجة مقيدة بأن يصدق الوجودي  
في بعضها » .

[ ٢٠١ ]

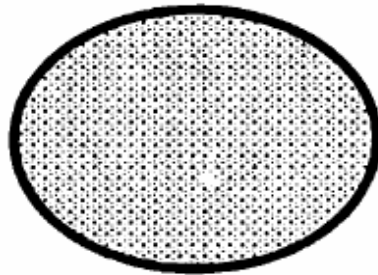
**قال :** وأما إن لم تختلفا فالحكم ظاهر ، وذلك كالصغرى المذكورة مع الكبرى  
الضرورية ، فإنها تنتج بحسب الإيجاب المذكور في الشكل الأول والثالث مطلقة  
موجبة جزئية مخالفة للصغرى كيفاً ، وللمقدمات كماً ، وقس عليه فيما عدا ذلك .

**أقول :** هذا هو القسم الثاني من القسم الثاني ، وهو الذي يكون المنتج على  
وجهين ولا يكون بينها عمومٌ وخصوص ، وليس بينها اختلاف بالكيف  
وحكمه ظاهر .

وذلك كالصغرى الوجودية مع الكبرى الضرورية ، كقولنا : « لاشيء من  
ج ب لادائماً ، وكلّ أ ج بالضرورة » فإنها تنتج - بحسب الإيجاب الذي في  
الصغرى بالردّ إلى الشكل الأول والثالث - مطلقة عامة موجبة جزئية ، فإن  
الصغرى تتضمّن كلّ ج ب بالإطلاق ، فإذا جعلناه كبرى للكبرى حصل

قياس في الشكل الأول، صغراه ضرورية، وكبراه مطلقة، موجبتان كليتان، وينتج مطلقة عامة موجبة كلية، وينعكس إلى مطلقة عامة موجبة جزئية؛ هذا بحسب الرد إلى الأول.

وأما بحسب الرد إلى الثالث فلأننا نعكس الكبرى الضرورية إلى مطلقة وصفية ونجعل الموجبة التي تتضمنها الصغرى صغرى؛ هكذا: «كل ج ب، وبعض أ ج حين هو أ» ينتج: «بعض ب بالإطلاق العام» وهي النتيجة التي أنتجها هذا الضرب بحسب الرد إلى الأول، وهذه النتيجة مخالفة للصغرى كيفاً - لأنها موجبة والصغرى سالبة - وللمقدّمتين كماً، لأنها جزئية والمقدّمتان كليتان<sup>(١)</sup>.



(١) بطوري که ملاحظه می شود تعیین نتیجه اثبات آن در شکل چهارم - بویژه درموجهات - با پیچیدگی بسیار روبرو است، از اینرو گروهی از منطق پژوهان - مانند ابن سینا در شفا و اشارات و نجات، و ساوی در البصائر النصيرية - از این شکل صرف نظر کرده‌اند و منطق آموزان را از درد سرهای دقت در شقوق مختلف این شکل - که نتیجه علمی بسیار اندکی نیز دارد - آسوده کرده‌اند.

## [ ٢٠٢ ] [ أقسام القياسات المؤلفة من الشرطيات ]

**قال :** سائر الاقترانيات:

أما المؤلفة من الشرطيات، فيشترك في جزء، إما تام أو غير تام، أو تام في إحدى المقدمتين غير تام في الأخرى.

**أقول :** لمأفرغ من البحث عن الاقترانيات الحملية شرع في الاقترانيات الشرطية وأقسامها خمسة :

لأنها إما أن تتألف من المتصلات أو المنفصلات، أو من خلط منها، أو من المتصلات والحمليات، أو من المنفصلات والحمليات .

ولما كانت الشرطيات مؤلفة تأليفاً ثانياً انقسم القياس المؤلف منها إلى أقسام ثلاثة، لأن المقدمتين إما أن تشتركا في جزء تام من المقدمتين - كقولنا : «كلما كان أب فج د، وكلما كان ج د فه ز» - وإما أن تشتركا في جزء غير تام منها - كقولنا : «كلما كان أب فج د، وكلما كان د ط فه ز» - وإما أن تشتركا في جزء تام من إحداهما، غير تام من الأخرى - كقولنا : «كلما كان أب فج د وكلما كان ج د فه ز، وكلما كان هـ ز فج ط» وهو إنما يتحقق إذا كانت إحدى المقدمتين شرطية مركبة من شرطية وغيرها .

## [ ٢٠٣ ] [ القياسات المؤلفة من المتصلات ]

**قال :** أما من المتصلات فالأول يتألف على هيئة الأشكال الحملية، وينتج منها الضروب التسعة عشر المنتجة بحسب بساطة الجهات في اللزوميات، والاتفاقيات البسيطتين متصلات مثلها، وإن كانت الاتفاقيات قليلة الجدوى ولا يخالفها في شرط ولا بيان.

**أقول :** القسم الأول - وهو الذي يكون المشترك جزءاً تاماً من المقدمتين -

إذا اعتبر في المتصلات الصرفة كان الضروب المنتجة منها هي ضروب الحملات التسعة عشر : لأن المشترك إن كان تالياً في الصغرى ، مقدماً في الكبرى فهو الشكل الأول ، كقولنا : «كلما كان أب فج د وكلما كان ج د فه ز» .  
و إن كان تالياً فيها فهو الثاني ، كقولنا : «كلما كان أب فج د وليس البتة إذا كان ه ز فج د» .

و إن كان مقدماً فيها فهو الثالث ، كقولنا : «كلما كان أب فج د وكلما كان أ ب فه ز» .

و إن كان مقدماً في الصغرى تالياً في الكبرى فهو الشكل الرابع ، كقولنا : «كلما كان أب فج د ، وكلما كان ه ز فأب» .

والنتائج في هذا القسم هي النتائج في الحملات ، والبيان ما تقدم من العكس والخلف والافتراض - على قياس الحملات - .

ثم إن كانت المتصلات لزوميتين : كانت النتيجة لزومية - لأن لازم اللازم لازم - و إن كانتا اتفائيتين : كانت النتيجة اتفائية ؛ وكذا إن كانت إحداها - على تفصيل سيأتي - .

و إن كانت الاتفائيات قليلة الجدوى حتى أن بعضهم منع قياسيتها ، لأن المطلوب من القياس استعمال نسبة الأكبر إلى الأصغر بالإيجاب أو السلب ، وهاهنا يجب أن تكون النسبة معلومة قبل الترتيب ، فلا يكون القياس منتجاً للمطلوب ، فلا يكون قياساً<sup>(١)</sup> .

وشرائط الإنتاج هاهنا هي شرائط الحملات - كإيجاب الصغرى وكلية الكبرى في الأول ، وكذا باقي الأشكال - .

(١) وقتي قضيه اتفقيه است وقوع ويا لاوقوع أن اتفاق است ، واگر ابن قضيه مقدمه قياس باشد نتیجه را تضمین نمی توان کرد ، مگر اینکه از راهی نسبت به آن آگاهی داشته باشیم ، ودر این موارد نیز قیاس چیزی به دانسته ما نخواهد افزود.



[٢٠٤] [نقد ادعاء أن القياسات المؤلفة من المتصلات اللزومية غير منتجة]

**قال :** وقيل: إن اللزوميات لا تنتج متصلة، لأن ملازمة الكبرى يحتمل أن لا تبقى على تقدير ثبوت الأصغر، مثلاً إذا قلنا: «كلما كان هذا اللون سواداً وبياضاً كان سواداً، وكلما كان سواداً لم يكن بياضاً».

وجوابه: أن الأوسط إن وقع في الصغرى كوقوعه في الكبرى - أي على الجهة التي بها يستلزم الأكبر - لزمت النتيجة ضرورة، وإلا فلم يكن مشتركاً، وبيانه في المثال المذكور أن السواد في الكبرى وقع بالمعنى المضاد للبياض، وفي الصغرى بالمعنى الجامع له، ولذلك لم تبق الملازمة مع الأصغر، فالخلل إنما وقع بسبب عدم اشتراك الأوسط - لا بسبب العارض التابع - وإذا ارتفع الخلل ارتفع العارض.

**أقول :** أورد بعض المنطقيين اعتراضاً على المؤلف من اللزوميات، وتقريره أن الكبرى حكماً فيها بملازمة التالي للمقدم في نفس الأمر، وذلك لا يستلزم ثبوت الملازمة على تقدير ثبوت مقدم الصغرى، فيحتمل أن لا تبقى صادقة على تقدير ثبوت الأصغر، فلا يندرج تالي الصغرى في مقدم الكبرى، فلا يحصل الإنتاج.

مثاله: «كلما كان هذا اللون سواداً وبياضاً كان سواداً، وكلما كان سواداً لم يكن بياضاً» ولا ينتج: «كلما كان سواداً وبياضاً لم يكن بياضاً» لأنه كلما كان سواداً وبياضاً كان بياضاً بالضرورة، لا استلزام المركب الجزء.

والجواب: أن الأوسط إن وقع في الصغرى كوقوعه في الكبرى - حتى يكون في الصغرى مستلزماً لتالي الكبرى كما وقع في الكبرى - اتحد الأوسط وأنتج القياس بالضرورة، وسقط السؤال لابتنائه على جواز انتفاء الملازمة على تقدير مقدم الصغرى - وذلك لا يتأتى هاهنا - وإن لم يقع في الكبرى على الجهة التي وقع عليها في الصغرى لم يكن الأوسط متحداً فلا يحصل قياس؛ وكلامنا في قياس اتحد الأوسط فيه.

والمثال الذي ذكره المصنّف - رحمه الله - إنّما وقع على الوجه الثاني، وبيانه أنّ السواد المأخوذ في تالي الصغرى كان بالمعنى الجامع للبياض، والمأخوذ في مقدّم الكبرى كان بالمعنى المضادّ له، فلمّا اختلف الوسط لم تلزم النتيجة، فلم تلزم ملازمة الأكبر للأصغر، فعدم الإنتاج إنّما كان لعدم اتحاد الوسط، لا لأنّ الأكبر يحتمل أن لا يصدق على تقدير صدق الأصغر.

فالخلل - وهو عدم الإنتاج في المثال المذكور - إنّما كان لأنّ الأوسط فيه غير متّحد، لا بسبب العارض التابع - وهو احتمال أنّ الكبرى لا يصدق على تقدير مقدّم الصغرى - و إذا ارتفع الخلل - أي ارتفع عدم اتحاد الوسط - ارتفع العارض - أعني عدم الإنتاج - .

[ ٢٠٥ ] [ العقيمة من الشرطيات المؤلفة من اللزومية والاتفاقية ]

**قال :** وأما المخلوطة فلا ينتج منها في الشكل الأول الصغرى اللزومية موجبتين، ولا الاتفاقية مختلفتين.

**أقول :** القياس المختلط من اللزوميات والاتفاقيات إن كان في الشكل الأول : فإن كانتا موجبتين : فالصغرى إن كانت لزومية ، لم ينتج القياس شيئاً ، لأنّ الصغرى تدلّ على أنّ الأوسط لازم ، والكبرى تدلّ على أنّه مصاحب ، ولا يلزم من كون اللازم مصاحباً كون ملزومه كذلك ، لجواز كون اللازم أعمّ ، كما نقول : « كلّما كان الإنسان حجراً كان جسماً » لزومية ، و « كلّما كان جسماً كان ناطقاً » اتفاقية ؛ ولا ينتج : « كلّما كان حجراً كان ناطقاً » لزومية ولا اتفاقية<sup>(١)</sup> .

(١) مثال ياد شده از نوع شكل اول است وهر دو مقدمه اش موجب و صغرا لزوميه است و حكم مي شود كه « اگر انسان (بفرض) سنگ باشد جسم است » يعنى جسم بودن (اوسط) لازمه سنگ بودن (اصغر) است. ودر كبرا حكم مي شود « اگر انسان جسم باشد ناطق است » ، ناطق بودن (اكبر) لازمه جسم بودن (اوسط) نيست ودر اين مورد اتفاق چنين افتاده كه با-

و إن كانت الصغرى اتفافية وكانت الكبرى سالبة لزومية، لم ينتج القياس أيضاً شيئاً، لأن ما ليس لازماً للمصاحب جاز أن يكون مصاحباً وأن لا يكون؛ كقولنا: «كلما كان الفرس حيواناً كان البياض لوناً» اتفافية، و«ليس ألبتة إذا كان البياض لوناً كان الفرس حساساً» لزومية مع كذب قولنا: «ليس ألبتة إذا كان الفرس حيواناً كان حساساً» لزومية واتفافية<sup>(۱)</sup>.

[۲۰۶]

### قال: ولا في الشكل الثاني السالبة اللزومية.

**أقول:** السالبة في الشكل الثاني إذا كانت لزومية، لا ينتج القياس شيئاً - سواء كانت صغرى أو كبرى -.

أما إذا كانت صغرى فلائته يصدق: «ليس ألبتة إذا كان الفرس حساساً كان الاثنان زوجاً» لزومياً، و«كلما كان الفرس حيواناً كان الاثنان زوجاً» اتفافية، مع كذب قولنا: «ليس ألبتة إذا كان الفرس حساساً كان حيواناً» لزومياً واتفافية.

← جسم بودن همراه شده است، واز طرفی نیز می دانیم که جسم بودن اگرچه لازمه سنگ است، ولی لازم اعم است و مخصوص به او نیست، یعنی بسیار چیزهای دیگر نیز جسم بودن را لازمه خود دارد، و با این وصف اگر چیزی با این لازم اعم اتفاقاً همراه شده است دلیلی ندارد که همیشه همراه ملزوم آن (سنگ) هم باشد، پس چنین قیاسی نمی تواند نتیجه ای تضمین شده داشته باشد و مثلاً نتیجه بگیریم «اگر چنانچه انسان سنگ باشد ناطق است» و یا «اگر چنانچه انسان سنگ باشد ناطق نیست».

(۱) اگر صغرای قیاس موجه اتفاقیه و کبرا سالبه لزومیه باشد نمی توانیم نتیجه قیاس را تضمین کنیم، چون در صغرا حکم می شود که اوسط با اصغر همراهی اتفاق دارد، و در کبرا حکم می شود که ارتباط لازمی میان اکبر و اوسط نیست، و با کمی دقت در می یابیم که اگر ارتباط لزومی چیزی با چیز دیگری منفی است نمی توان نتیجه گرفت که با همراه اتفاق او نیز ارتباط منفی یا مثبت دارد. دقت در مثالی که در شرح آورده شده است این معنا را روشنتر می نمایاند.

وكذا إذا كانت كبرى ؛ لأننا نجعل الصغرى كبرى وبالعكس ، لأنّ المصاحب للشيء قد لا يكون لازماً له ولا لملازمه<sup>(١)</sup> .

[ ٢٠٧ ]

**قال :** ولا في الشكل الثالث الكبرى سالبة .

**أقول :** الكبرى في الشكل الثالث إذا كانت سالبة ، كان عقياً - سواء كانت لزومية أو اتفافية - في المختلط منها ، لأنه يصدق : «كلما كان البياض لوناً كان الفرس حيواناً» اتفافيةً ، و«ليس ألبتة إذا كان البياض لوناً كان الفرس حساساً» لزوميةً ، مع كذب قولنا : «ليس ألبتة إذا كان الفرس حيواناً كان حساساً» لزوميةً واتفافيةً لأن ما ليس بلازم للشيء قد يصاحبه أو يصاحب لازمه أو ملزومه .

هذا إذا كانت لزومية . وأما إذا كانت اتفافية فلاّته يصدق : «كلما كان الفرس حماراً كان حيواناً» لزوميةً ، و«ليس ألبتة إذا كان الفرس حماراً كان جسماً» اتفافيةً مع كذب قولنا : «ليس ألبتة إذا كان الفرس حيواناً كان جسماً» لزوميةً واتفافيةً ، لأنه لا يلزم من كون الأكبر غير مجامع للأوسط الذي هو ملزوم للأصغر أن لا يكون مجامعاً أو ملازماً للأصغر .

[ ٢٠٨ ]

**قال :** ولا في الرابع الكبرى اللزومية في ضربه الأولين .

(١) در شکل دوم نتیجه قیاس از نفي ارتباط اوسط با يك جزء از دو مقدمه واثبات ارتباط باجزء مقدمه دیگر گرفته می شود ، بعبارت دیگر وقتی دانستیم چیزی با اوسط اتحاد دارد وچیز دیگری با همین اوسط تباین کامل دارد حکم می کنیم که پس این دو چیز خود نمی توانند باهم اتحاد داشته باشند ، حال اگر در يك مقدمه حکم کنیم چیزی با اوسط لزوماً تباین دارد ودر مقدمه دیگر حکم کنیم این چیز با اوسط اتفاقاً همراه است ، نمی توانیم نتیجه بگیریم که این دو چیز خود باهم تباین ویا اتحاد لازم ویا اتفاق دارند .

**أقول :** الصغرى الاتفاقية مع الكبرى اللزومية في الضربين الأولين من الشكل الرابع عقيم، كقولنا : «كلما كان الإنسان حيواناً كان ناطقاً» اتفاقيّة، و «كلما كان حماراً كان حيواناً» لزوميّة، مع كذب قولنا : «كلما كان ناطقاً كان حماراً» لزومياً واتفاقيّاً .

وكذا لو جعلنا الكبرى جزئية، لأنّ الملزوم للشيء قد يكون معانداً لما يجامعه .

[٢٠٩]

**قال :** ولا الاتفاقية في الثالث.

**أقول :** الضرب الثالث من هذا الشكل إذا كانت كبراه اتفاقيّة لا ينتج، لأنّه يصدق : «ليس ألبتة إذا كان السواد لوناً كان الفرس حساساً» لزوميّة، و«كلما كان الفرس حيواناً كان السواد لوناً» اتفاقيّة، مع كذب قولنا : «ليس ألبتة إذا كان الفرس حساساً كان حيواناً» لزومياً واتفاقيّاً، لأنّ ما ليس بمستلزم للشيء قد يجامع ملازمه .

[٢١٠]

**قال :** ولا الأخيران.

**أقول :** الضرب الرابع والخامس من هذا الشكل عقيمان، إذا كانت إحدى المقدمتين اتفاقيّة، والأخرى لزوميّة .

أما إذا كانت الصغرى اتفاقيّة فلائنه يصدق : «كلما كان السواد لوناً كان الفرس حيواناً» اتفاقيّاً، و«ليس ألبتة إذا كان الفرس حساساً كان السواد لوناً» لزومياً، مع كذب قولنا : «قد لا يكون إذا كان الفرس حيواناً كان حساساً» لزومياً واتفاقيّاً، لأنّ المصاحب للشيء قد لا يكون ملازماً لملازمه .

وأما إذا كانت لزومية فلأنه يصدق : « كلما كان الفرس حماراً كان حيواناً » لزومياً ، و« ليس البتة إذا كان الفرس جسماً كان حماراً » اتفاقياً ، مع كذب قولنا : « قد لا يكون إذا كان الفرس حيواناً كان جسماً » لزومياً واتفاقياً لأن الملزوم للشيء قد لا يجمع لازمه إذا كان كاذباً .  
وكذا لو كانت الصغرى جزئية .

[ ٢١١ ] ما ينتج اتفاقية من الشرطيات المؤلفة من اتفاقية ولزومية [

**قال :** والباقي ينتج اتفاقية .

**أقول :** الباقي من المختلطات من اللزومية والاتفاقية في الأشكال الأربعة ، ينتج اتفاقية ، وهو :

[ أ ] الصغرى اللزومية في الشكل الأول إذا كانت الكبرى سالبة ،

[ ب ] والاتفاقية إذا اتفقتا في الإيجاب ،

[ ج ] والسالبة الاتفاقية في الشكل الثاني ،

[ د ] وضروب الشكل الثالث التي كبراهها موجبة ، سواء كانت اتفاقية أو لزومية ،

[ هـ ] والضربان الأولان من الشكل الرابع إذا كانت كبراهما اتفاقية ،

[ و ] والضرب الثالث إذا كانت كبراه لزومية .

**أما الأول :** فلأن انتفاء المجامعة بين الشيء واللازم في الصدق تقتضي انتفاؤها بينه وبين ملزومه .

**وأما الثاني فلأن** مجامعة الشيء مع الملزوم في الصدق تدلّ على المجامعة مع اللازم .

## وَأَمَّا الثَّالِثُ فَكَالْأَوَّلِ ، وَأَمَّا الرَّابِعُ فَكَالثَّانِي ، وَكَذَا الْخَامِسُ وَالسَّادِسُ كَالْأَوَّلِ وَالثَّانِي<sup>(۱)</sup> <sup>(۲)</sup> .

(۱) نسخه‌ها «کالاول والثالث» بود و تصحیح قیاسی شده است.

باید توجه شود بطور کلی در ردیف اول وسوم وپنجم که دو مقدمه یکی موجب و دیگری سالبه است تعلیل اول بکار گرفته می شود، و در ردیف دوم و چهارم و ششم که هر دو موجب است تعلیل دوم. همین توضیحات مشروح تر در الأسرار الخفیة (۱۴۴-۱۴۵) آمده است.

(۲) جمع بندی آنچه در مورد قیاس مرکب از قضیه های متصله مختلط از اتفایه و لزومیه است در این جدول دیده می شود:

شکل اول:

نتیجه	صغرا	کبرا	نتیجه	صغرا	کبرا
موجب لزومیه	موجب اتفایه	سالبه لزومیه	عقیم	موجب اتفایه	عقیم
موجب لزومیه	موجب اتفایه	موجب لزومیه	اتفایه	موجب اتفایه	اتفایه

شکل دوم:

موجب اتفایه	سالبه لزومیه	عقیم	موجب اتفایه	سالبه لزومیه	عقیم
موجب لزومیه	سالبه اتفایه	اتفایه	موجب لزومیه	موجب اتفایه	اتفایه

شکل سوم:

موجب اتفایه	سالبه لزومیه	عقیم	موجب اتفایه	سالبه لزومیه	عقیم
موجب اتفایه	موجب لزومیه	اتفایه	موجب اتفایه	موجب لزومیه	اتفایه

شکل چهارم:

قرائن شکل	نتیجه	کبرا	صغرا
(صورت اول)	اتفایه	موجب کلیه اتفایه	موجب کلیه لزومیه
(صورت اول)	عقیم	موجب کلیه لزومیه	موجب کلیه اتفایه
(صورت دوم)	اتفایه	موجب کلیه اتفایه	موجب جزئیة لزومیه
(صورت دوم)	عقیم	موجب کلیه لزومیه	موجب جزئیة اتفایه
(صورت سوم)	اتفایه	موجب کلیه لزومیه	سالبه کلیه اتفایه
(صورت سوم)	عقیم	موجب کلیه اتفایه	سالبه کلیه لزومیه
(صورت چهارم)	عقیم	سالبه کلیه لزومیه	موجب کلیه اتفایه
(صورت چهارم)	عقیم	سالبه کلیه اتفایه	موجب کلیه لزومیه
(صورت پنجم)	عقیم	سالبه جزئیة لزومیه	موجب کلیه اتفایه
(صورت پنجم)	عقیم	سالبه کلیه لزومیه	موجب جزئیة اتفایه

[٢١٢]

[ ما ينتج لزومية من القياسات المختلطة من مقدمة اتفافية ولزومية ]  
**قال :** وأما النتيجة اللزومية منها فالموجبة ممتنعة، والسالبة بشرط أن لا يكون المقدم كاذباً يلزم حيث يلزم الاتفافية، موجبة.

**أقول :** المختلط من الاتفقيات واللزوميات يستحيل أن ينتج نتيجة لزومية موجبة ؛ لأننا قد بينا أن النتيجة تتبع أحسن المقدمتين ، وهي الاتفافية هنا .  
 ويجوز أن ينتج لزومية سالبة بشرط أن يكون مقدم السالبة صادقاً ، لأن صدق الموجبة الاتفافية يستلزم سلب اللزوم بين الطرفين ؛ وإنما اشترطنا كون مقدم السالبة صادقاً لأن الموجبة الاتفافية التي هي ملزومة السالبة اللزومية إنما تصدق إذا كان المقدم صادقاً .

والوجه أنه لا حاجة إلى هذا الشرط ، لأننا إذا جعلنا السالبة اللزومية لازمة للموجبة الاتفافية - ولا تصدق إلا في موضع صدقها والطرفان هما طرفاها - لم تبق حاجة إلى هذا الشرط ، لأنه ثابت و إن لم يذكر<sup>(١)</sup> .

[٢١٣]

**قال :** ودونها أيضاً من صغرى موجبة لزومية في الشكلين الآخرين بشرط صدق مقدم الصغرى .

(١) در متن گفته شد اگر قیاسی مرکب از دو قضیه شرطیه باشد که اولی موجبه اتفاقیه ودومی سالبه لزومیه است ، نتیجه سالبه لزومیه خواهد بود بشرط اینکه مقدم قضیه سالبه لزومیه صادق باشد . شارح علامه - قده - بر ذکر این قید خرده گرفته است و می فرماید در چنین قضیه ای تحقق قضیه لزومیه مشروط به تحقق قضیه موجبه اتفاقیه است ، بنا بر این اگر قضیه اتفاقیه صادق کند مقدم قضیه لزومیه حتماً صادق است و دیگر آوردن این قید لازم نمی نماید .



**أقول :** السالبة اللزومية قد تصدق بدون صدق الموجبة الاتفاقيّة، إذا كان القياس من صغرى موجبة لزوميّة، وكبرى سالبة اتّفاقيّة، إذا كان مقدّم الصغرى صادقاً، فإنّه ينتج سالبة لزوميّة في الشكلين الآخرين .

مثلا إذا صدق : «كلّما كان أب فج د» لزوميّة، و«ليس ألبّة إذا كان هـ ز فأب» اتّفاقيّة، ينتج : «قد لا يكون إذا كان ج د فه ز» لزوميّة، وإلاّ لصدّق نقيضه - وهو «كلّما كان ج د فه ز» لزوميّة، وذلك يستلزم صدق هـ ز مع أب، لأنّ أب الذي هو ملزوم لج د صادق - فيصدق لازمه - وهو ج د - فيصدق هـ ز، فيلزم اجتماع هـ ز و أب على الصدق، ويكذب الكبرى - هذا خلف - فلهذا اشترط المصنّف هنا صدق مقدّم الصغرى .

[٢١٤] [إنتاج القياسات المركبة. القسم الثاني من المتصلّات]

**قال :** والثاني هو المشترك في جزء غير تامّ من كليهما، ويشترط أن يكونا موجبتين غير جزئيتين معاً، ولا يخلو إتما أن يقع في التاليين أو في المقدّمين، أو في تالي الصغرى ومقدّم الكبرى، أو بالعكس.

والجزءان المشتملان على المشترك يشترط في الأول فيها أن يكونا على هيئة ضرب منتج من الأشكال لينتج متصلة مقدّمها مقدّم الصغرى وتاليها متصلة من مقدّم الكبرى ونتيجة التاليين.

**أقول :** الشرطيّتان المتصلتان إذا اشتركتا في جزء غير تامّ من المقدّمين، فلا يخلو عن أقسام أربعة :

أحدها : أن يكون الاشتراك بين تالي الصغرى وتالي الكبرى، كقولنا : «كلّما كان أب فج د، وكلّما كان هـ ز فكلّ د ط» .

وثانيها : أن يكون الاشتراك بين المقدّمين، كقولنا : «كلّما كان أب فج د، وكلّما كان ب ط فه ز» .

وثالثها : أن يكون الاشتراك بين تالي الصغرى ومقدم الكبرى ، كقولنا :  
«كلما كان أب فج د ، وكلما كان ج ط فه ز» .

ورابعها : أن يكون الاشتراك بين مقدم الصغرى وتالي الكبرى - عكس  
الثالث - كقولنا : «كلما كان أب فج د ، وكلما كان هـ ز فكل ب ط» .

ويشترط في هذه الأقسام الأربعة إيجاب المقدمتين معاً وكلية إحداهما .

ويشترط في الأول<sup>(١)</sup> اشتغال المشاركين على هيئة تأليف منتج من تأليفات  
الأشكال الأربعة<sup>(٢)</sup> ، ولما اشترطنا كلية إحدى المقدمتين جاز أن تكون  
إحداهما جزئية ، فيحصل في كل شكل ثلاثة أضعاف<sup>(٣)</sup> ما في الحمليات ،  
وينتج متصلة مقدمها مقدم الصغرى ، وتاليها متصلة مقدمها مقدم الكبرى ،  
وتاليها نتيجة التأليف بين التالين .

مثاله : «كلما كان أب فكل ج د ، وكلما كان هـ ز فكل د ط» ينتج :  
«كلما كان أب فان كان هـ ز فكل ج ط» لأنه كلما كان أب فإن كان هـ ز  
فكل ج د ، وكل د ط ، وكلما كان كل ج د وكل د ط فكل ج ط - وهو  
المطلوب .

وقس على ما ذكرنا باقي ضروب الشكل الأول وضروب باقي الأشكال<sup>(٤)</sup> .

(١) يعني قسم اول از چهار شكل بالا که اشتراك در آن بين دو تالی است .

(٢) مثلاً در مثالی که برای این قسم زده شده است (چند خط بعد) می بینیم «کل ج د» و  
«کل د ط» دو جزء است که بخش مشترك این دو قیاس (د) را در بر دارد، واین دو  
جزء صورت منتج شکل اول را دارد (حد وسط در صغرا محمول ودر کبرا موضوع است،  
وصغرا موجب وکبرا کلیه است .

(٣) ن خ : ثلاثة أصناف .

(٤) مثالهای اشکال چهارگانه در این صورت در کتاب الأسرار الخفيه (١٤٩-١٥٠) آمده  
است .

[٢١٥]

**قال :** وفي الثاني يكون نقيضاهما<sup>(١)</sup> كذلك لترتدّ المقدمتان بعكس النقيض إلى الأول، وتكون المقدمتان في النتيجة وتاليا نقيضي تالي المقدمتين، وتالي التالي نتيجة نقيض المقدمتين.

**أقول :** يشترط في القسم الثاني من الأقسام الأربعة - وهو أن يكون الاشتراك بين المقدمتين - بأن يكون نقيضهما - أعني الجزأين المشتملين على المشترك - على تأليف منتج من الأشكال الأربعة .

مثاله : «كلّما كان ليس كلّ أب فحج د، وكلّما كان ليس كلّ ب هـ فحج ط» ينتج : «كلّما كان ليس ج د فان كان ليس ج ط فكلّ أه» لانعكاس الصغرى بعكس النقيض إلى قولنا : «كلّما كان ليس ج د فكلّ أب»، وانعكاس الكبرى إلى قولنا : «كلّما كان ليس ج ط فكلّ ب هـ» فيرجع هذا القسم إلى القسم الأول وينتج ما ذكرناه .

فالمقدمان في النتيجة وتاليا أعني : «ليس ج د» و«ليس ج ط» نقيضا تالي المقدمتين، وتالي التالي نتيجة نقيضي المقدمتين - أعني «كل أه» - الذي هو نتيجة «كلّ أب» و«كلّ ب هـ» وهما نقيضا المقدمتين .

فالخاصة أنّ النتيجة متصلة مقدّمها نقيض تالي الصغرى، وتاليا متصلة مقدّمها نقيض تالي الكبرى، وتاليا نتيجة نقيضي المقدمتين<sup>(٢)</sup>

[٢١٦]

**قال :** وفي الثالث والرابع أن يكون عين الواقع في التالي مع عين الواقع في

(١) ن خ: نقيضهما.

(٢) مثالهاى اشكال چهارگانه در اين صورت در الأسرار الخفيه (١٤٦-١٤٩) آمده است.

المقدّم أو مع نقيضه، كذلك، لينعكس تلك المقدّمة أحد العكسين، وتكون النتيجة إما كلية تاليها جزئية، أو بالعكس، وإما كما مرّ.

**أقول:** يشترط في القسم الثالث - وهو أن يكون الاشتراك بين تالي الصغرى ومقدّم الكبرى - أن يكون عين الواقع في التالي مع عين الواقع في المقدّم أو مع نقيضه على هيئة منتجة واقعة على أحد الأشكال الأربعة لتنعكس المقدّمة المشاركة للمقدّمة الأخرى في المقدّم العكس المستوي - إن كانت المشاركة بين عين تالي الصغرى وعين مقدّم الكبرى - وعكس النقيض إن كانت المشاركة بين عين تالي الصغرى ونقيض مقدّم الكبرى.

وكذا يشترط في القسم الرابع أن يكون عين الواقع في مقدّم الصغرى مع عين الواقع في تالي الكبرى أو مع نقيضه على هيئة منتجة واقعة على أحد أنحاء الأشكال الأربعة، لتنعكس المقدّمة أحد العكسين - على ما تقدم -.

مثال القسم الأول - وهيئة الإنتاج واقعة بين عين التالي وعين المقدّم - قولنا: «كلّما كان ج د فكلّ أ ب، وكلّما كان كلّ ب هـ فـج ط» ينتج: «كلّما كان ج د فقد يكون إذا كان ج ط فكلّ أه» لأنّ انعكس الكبرى جزئية بالعكس المستوي، ليرجع إلى القسم الأول، وهو أن تكون الشركة بين التاليين وينتج ما ذكرناه.

مثاله - وهيئة الإنتاج واقعة مع عين التالي ونقيض المقدّم - قولنا: «كلّما كان أ ب فكلّ ج د، وكلّما كان ليس كلّ د هـ فـج ط» ينتج: «كلّما كان أ ب فإن كان ج ط فكلّ ج هـ» لأنّ انعكس الكبرى عكس النقيض إلى قولنا: «كلّما كان ليس ج ط فكلّ د هـ» وينتج ما ذكرناه، وهي متّصلة كلية مقدّمها مقدّم الصغرى، وتاليها متّصلة مقدّمها تالي الكبرى، وتاليها نتيجة التآليف بين تالي الصغرى ونقيض مقدّم الكبرى.

مثال القسم الثاني والشركة بين عين مقدّم الصغرى وعين تالي الكبرى، وينتج متّصلة جزئية مقدّمها تالي الصغرى، وتاليها متّصلة كلية مقدّمها مقدّم

الكبرى ، وتاليها نتيجة التأليف بين مقدّم الصغرى وتالي الكبرى ، كقولنا : «كلّما كان كلّ أب فج د ، وكلّما كان ج ط فكل ب هـ» ينتج : «قد يكون إذا كان ج د كلّما كان ج ط فكل أهـ» لأنّنا نعكس الصغرى إلى قولنا : «قد يكون إذا كان ج د فكل أب» ليرجع إلى القسم الأول الذي تقع الشركة فيه بين التالين وينتج ما ذكرناه .

مثاله والشركة بين نقيض مقدّم الصغرى وعين تالي الكبرى ، وينتج متّصلة كليتة مقدّمها نقيض تالي الصغرى ، وتاليها متّصلة كليتة مقدّمها مقدّم الكبرى ، وتاليها نتيجة التأليف بين نقيض مقدّم الصغرى وعين تالي الكبرى - مثاله :- «كلّما كان ليس كل أب فج د ، وكلّما كان ج ط فكل ب هـ» ينتج : «كلّما كان ليس كل ج د فكلّما كان ج ط فكل أهـ» لأنّنا نعكس الصغرى بعكس النقيض ليرجع إلى القسم الأول الذي تكون الشركة فيه بين التالين .

فقد ظهر أنّ النتيجة إمّا كليتة تاليها جزئية - كما في نتيجة التقدير الأول من القسم الأول - أو بالعكس ، وهو أن تكون النتيجة متّصلة جزئية تاليها متّصلة كليتة - كما في نتيجة التقدير الأول من القسم الثاني - وإمّا كما مرّ ، وهو أن تكون النتيجة كليتة وتاليها كليّ ، وهو نتيجة التقدير الثاني من القسمين معاً .

### [٢١٧] [انتاج القياسات المركبة من القسم الثالث من المتّصلات]

**قال :** والثالث وهو المشترك في جزء تامّ في إحداهما ، غير تامّ في الأخرى ، ويكون ذات التامّ بسيطة والأخرى مركّبة ، مثلاً تكون الأولى من حملتين ، والأخرى من مقدّم حملية وتالي متّصلة ، ليكون المشترك جزءاً من الأولى وجزءاً جزءاً من الأخرى ، وباقي الشروط كما مرّ .

وإذا عرفت الأصول فعليك البيان وإيراد الأمثلة ، ولك أن تركّب مرّة بعد أخرى .

**أقول :** هذا هو القسم الثالث ، وهو الذي يكون المشترك جزءاً تاماً من إحدى المقدمتين غير تام من الأخرى ، إنما يتحقق هذا القسم<sup>(١)</sup> بأن تكون إحدى المقدمتين شرطية مركبة من جزأين ، أحدهما شرطي والآخر<sup>(٢)</sup> البسيط<sup>(٣)</sup> منها ، مثلاً تكون البسيطة من حملتين ، والأخرى من مقدم حملية وتالي متصلة ، ليكون المشترك جزءاً تاماً من المقدمة الأولى ، وغير تام من الأخرى ؛ كقولنا : «كلما كان أب فكلما كان ج د فه ز ، وكلما كان هـ ز فح ط»<sup>(٤)</sup> ينتج : «كلما كان أب فكلما كان ج د فح ط» .

ويشترط اشتغال المقدمة البسيطة مع الشرطية التي هي جزء من المقدمة المركبة على تأليف منتج من إحدى الأشكال الأربعة .

وإذا عرفت الأصول فعليك البيان و إيراد الأمثلة للأقسام التي نذكرها ، ولك أن تركب مرة بعد أخرى ، لأن المقدمة البسيطة إذا كانت مركبة من شرطيتين ، كانت المركبة مركبة من شرطيتين إحداهما بسيطة والأخرى مركبة ، وعلى هذا القياس . كقولنا : «كلما كان كلاً كان أب فح د فكلما كان هـ ز فح ط ، وكلما كان كلاً كان هـ ز فح ط فم ن وكلما كان د ل فك ع»<sup>(٥)</sup> ينتج : «كلما كان كلاً كان كلاً كان أب فح د فم ن ، فكلما كان د ل فك ع» .

(١) ن خ : في هذا القسم . ن خ : من هذا القسم (تصحيح در متن قياسي است).

(٢) نسخه ها : الاخرى (تصحيح قياسي است).

(٣) ن خ : ابط .

(٤) مقدمه اول : «كلما كان أب فكلما كان ج د فه ز» مقدمه دوم : «كلما كان هـ ز فح ط» ، جزء مشترك : «هـ ز» است که در مقدمه اول بخشی از يك جزء قضيه (تالی) است ، ولی در مقدمه دوم جزء تام (مقدم) است .

(٥) این يك قیاس مرکب بزرگ است که مقدم آن خود مرکب از دو شرطية بسیطه است (كلما كان كلاً كان أب فح د ، فكلما كان هـ ز فح ط) وتالی مرکب از يك شرطية مركبه (كلما كان كلاً كان هـ ز فح ط ، فم ن) ویک شرطية بسیطه (كلما كان د ل فك ع) است . أوسط قضيه «كلما كان هـ ز فح ط» است که در مقدم قیاس بزرگ تالی است ، ودر تالی قیاس بزرگ بخشی از مقدم است . وبا حذف آن نتیجه بدست آمده است .

واعلم أن الشرطية التي هي جزء الشرطية التي هي الشرطية المركبة يجوز أن تكون متصلة، وأن تكون منفصلة، وعلى كلا التقديرين فهي إما تالي الصغرى أو مقدمها، أو تالي الكبرى أو مقدمها؛ فالأقسام ثمانية، والأشكال الأربعة تنعقد في كل قسم منها.

مثال المتصلة الجزء - والشركة مع التالي - قولنا: «كلما كان أب فكلما كان ج ط فه ز، وكلما كان هـ ز فك ل»<sup>(۱)</sup> ينتج: «كلما كان أب فكلما كان ج ط فك ل» وقد مضى ذكره.

ومثاله - والشركة مع المقدم - «كلما كان كلما كان هـ ط فد ز فج د، وكلما كان د ز فك ل»<sup>(۲)</sup> ينتج «قديكون إذا كان ج د فكلما كان هـ ط فك ل». مثاله من منفصلة الجزء - والشركة مع التالي - «كلما كان هـ ز فدائماً إما أب أو ج د، وكلما كان ج د فس ط» ينتج: «كلما كان هـ ز فكلما لم يكن أب فس ط».

مثاله - والشركة مع المقدم - «كلما كان دائماً إما أب أو ج د فه ز، وكلما كان ج د فس ط» ينتج: «قديكون إذا كان هـ ز، فكلما لم يكن أب فس ط» وعليك بيان باقي الأمثلة.

### [ ۲۱۸ ] [إنتاج القضايا المؤلفة من المنفصلات]

**قال:** وأما المؤلفة من المنفصلات: فالشرط إيجاب المقدمتين، وأن لاتكونا معاً

- (۱) صغراى قياس شرطية مركب است و اوسط در شرطية جزء صغرا تالى است ودر كبرا مقدم، پس قضيه صورت شكل اول را دارد (اوسط در صغرا محمول ودر كبرا موضوع است)، وچون هردو مقدمه موجبه كليه است نتيجه نيز موجبه كليه مى باشد.
- (۲) صغراى قياس شرطية مركب است و صغرا خود قياس مركب است از دو شرطية كه اوسط در شرطية مقدم اين قياس است، ويا توجه به اينكه در كبرا نيز در مقدم شرطية قرار دارد قياس بزرگ صورت شكل سوم را گرفته است (اوسط در صغرا وكبرا موضوع) ومى دانيم كه نتيجه در شكل سوم هميشه جزئيه است، والبته چون هردو مقدمه موجبه است نتيجه موجبه مى باشد.

جزئيتين ولا مانعي الجمع، وليكن أجزاءها اثنين فقط، ولا يكون في هذا التأليف بين حدّي النتيجة ولا بين المقدمتين امتياز بالطبع فلا يتألف أشكال، وإذا جعل إحداها صغرى تكون النتيجة بحسبها.

**أقول:** هذا هو القسم الثاني من الأقسام الخمسة<sup>(١)</sup>، وهو المؤلف من المنفصلات، وأقسامه ثلاثة أيضاً: لأنّ المشترك إمّا جزء تامّ من كلّ واحدة من المقدمتين، أو غير تامّ منها، أو تامّ من إحداها غير تامّ من الأخرى. وشرط الجميع: إيجاب المقدمتين، وكلية إحداها، وأن لا تكونا مانعي الجمع.

**أما بيان الشرط الأول:** فلأنّ السالبتين عقيمتان لصدق قولنا: «ليس ألبتة إمّا أن يكون هذا الشيء إنساناً أو حيواناً، وليس ألبتة إمّا أن يكون حيواناً أو ناطقاً» مع التلازم، ولو بدلنا الكبرى بقولنا: «ليس ألبتة إمّا أن يكون حيواناً أو فرساً» حصل التعاند<sup>(٢)</sup>.

وكذا إن كانت إحداها سالبة، لصدق قولنا: «دائماً إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً أو فرداً، وليس ألبتة إمّا أن يكون فرداً أو عدداً» مع التلازم، ولو بدلنا الكبرى بقولنا: «ليس ألبتة إمّا أن يكون فرداً أو غير منقسم بمتساويين» ثبت التعاند<sup>(٣)</sup>.

**وأما الثاني:** فلاّته لا قياس عن جزئيتين<sup>(٤)</sup>.

(١) توضيح اقسام پنجگانه در فراز ٢٠٢ گذشت.

(٢) مراد این است که در قضیه اول با حذف اوسط (حيوان) در منفصله بدست آمده تلازم میان انسان وناطق وجود دارد (ليس ألبتة إمّا أن يكون هذا الشيء إنساناً أو ناطقاً)، ولی در قضیه دوم تلازم در نتیجه نادرست است و تعاند میان انسان و فرس وجود دارد، ونتیجه بصورت (ليس ألبتة إمّا أن يكون هذا الشيء إنساناً أو فرساً) نادرست است؛ پس نمی توانیم قاعدهای تضمین شده برای نتیجه بدست آوریم و چنین قیاسی را عقیم می دانیم.

(٣) توضیح این مثال نیز مانند مثال پیش است و نیازی به تکرار نیست.

(٤) توضیح این شرط در فراز ١٣٦ گذشت.



وأما الثالث : فلحصول التلازم تارة والتعاقد أخرى ، فإنه يصدق : «إما أن يكون هذا الشيء إنساناً أو حجراً ، وإما أن يكون حجراً أو ناطقاً» مع التلازم ، ولو بدلنا الكبرى بقولنا : «إما أن يكون حجراً أو فرساً» ثبت التعاقد .

والحقّ جواز استنتاج مانعتي الجمع متصلة جزئية من نقيضي الطرفين ، لاستلزام الأوسط نقيض كل واحد من الطرفين ، وإنتاجها المطلوب من الثالث<sup>(۱)</sup> .

إذا عرفت هذا - فلنفرض المنفصلتين كل واحدة منها ذات جزأين فقط - فنقول : لا يكون في هذا التآليف امتياز بين حدّي النتيجة ولا بين المقدمتين طبعاً- بل وضعاً<sup>(۲)</sup> - لما تقدّم من عدم الامتياز بين أجزاء المنفصلة ، ولا يتميّز فيه شكل عن شكل ، بل إذا جعلنا إحدى المقدمتين صغرى والأخرى كبرى ، حصلت النتيجة بحسبها بأن يكون مقدّمها من الصغرى وتاليها من الكبرى .

(۱) خواجه براین باور است که قیاس اگر در دو مقدمه اش منفصله مانعة الجمع باشد عقیم است و نمی تواند نتیجه داشته باشد ، ولی برخی از منطق پڑوهان - مانند شارح علامه قدّه وصاحب مطالع وشارح آن - این قیاس را با نتیجه می دانند ، با این استدلال که در چنین منفصله ای اوسط مستلزم نقيض هر کدام از اصغر واکبر است ، پس می تواند قضیه ای متصله جزئیه که مقدم وتالی آنرا نقيض دوطرف تشکیل می دهند نتیجه این قیاس باشد .

برای مثال اگر داشته باشیم : «هذا الشيء إما حيوان أو شجر ، وإما حجر أو شجر» دو مقدمه را عکس می کنیم : «هذا الشيء إما لاشجر أو لاحيوان ، وإما لاشجر أو لاحجر» . چون صورت قیاس شکل سوم است نتیجه جزئی خواهد بود : «قد يكون إذا كان هذا الشيء لاحيواناً كان لاحجراً» .

برای تفصیل بیشتر به الأسرار الخفيه : ۱۵۶ مراجعه شود .

(۲) غرض این است که ترتیب قرار گرفتن دو مقدمه در قضیه های منفصله نقشی در مفاد قیاس ندارد ، پس این ترتیب الزامی نیست و آنرا مقید به شکل خاصی از اشکال چهارگانه قیاس نمی کند ، چون با عوض کردن ترتیب می توان شکل دیگری را ایجاد کرد ونتیجه را برابر آن ترتیب داد .

[ ٢١٩ ] [ القياس المركب من منفصلتين المشتركتين في جزء تام ]

**قال :** أمّا المشتركة في تامتين: فالمؤلفة من حقيقتين لا تفيد حكماً لوجوب اتحاد الباقيين أو تلازمهما، وتنتج من عين كل واحد منها ونقيض الآخر حقيقة.

**أقول :** هذا هو القسم الأول من الأقسام الثلاثة، وهو أن يكون المشترك فيه جزءاً تاماً من المقدمتين، وأقسامه ستة :

أولها : ما يتألف من منفصلتين حقيقتين، وقد ذهب الشيخ أبو علي<sup>(١)</sup> إلى أنه لا ينتج، لأن الطرفين - أعني الأصغر والأكبر - لا بد وأن يتحداً أو يتلازما،

(١) الشفا: القياس، ٣١٩.

ابن سينا چنین استدلال می کند که اگر قضیه: «با آ ب است و یا ج د» منفصله حقیقه (مانعه الجمع والخلو) باشد مفهوم این است که هرکجا «آ ب» صدق کند «ج د» صدق نخواهد کرد، و اگر «آ ب» صادق نباشد حتماً «ج د» صادق است و میان این دو، فرضی سومی وجود ندارد.

حال اگر قضیه حقیقه دیگری معادل این قضیه داشته باشیم که در یک جزء با این قضیه مشترک است و مثلاً بگوئیم: «یا آ ب است و یا هـ ز»، در این صورت «هـ ز» باید همان «ج د» باشد و یا لازم مساوی آن، وگرنه حکم قضیه اول نقض شده است، چون وقتی آ ب نباشد بنا بر حکم این قضیه پس هـ ز است، و هـ ز غیر از ج د است، پس نه آ ب است و نه ج د، در حالی که در قضیه اول شد: یا آ ب است و یا ج د.

با این استدلال ابن سينا نتیجه گرفته است که نمی توان قیاسی با دو منفصله حقیقه تشکیل داد که در یک جزء مشترک باشند.

گروهی از منطق پژوهان بر این استدلال خرده گرفته اند و این نوع قیاس را با نتیجه دانسته اند، تفصیل این رد و ایرادها مناسب این مختصر نیست و طالبین می توانند به کتاب الأسرار الخفیة شارح علامه - قده - (ص ١٥٤) مراجعه فرمایند، و یا تفصیل بیشتر و محاکمه میان سخنان ابن سينا و دیگران را در شرح مطالع مطالعه فرمایند.

خواجه با بیان خاص خود میان حرف ابن سينا و متاخران جمع کرده است، چون در ضمن اینکه نحوه نتیجه گیری اینان را نقل کرده است توجه می دهد که از این قیاس حکم مفیدی بدست نتوانیم آورد.

لأنَّ الأوسط إن كان نقيضاً لهما اتّحداً، و إن كان لازماً مساوياً لأحدهما أو لهما معاً تلازماً، و إذا وجب اتّحاد الطرفين أو تلازمهما استحالة التعاند بينهما.

والتأخرون استتجوا منه متّصلة مؤلّفة من عين الأصغر والأكبر - والمقدّم أيّهما كان<sup>(۱)</sup> - أو المنفصلة اللازمة لهذه المتّصلة، وهي الحقيقيّة المؤلّفة من عين أحد الطرفين ونقيض الآخر<sup>(۲)</sup>، لاستحالة الجمع بين الشيء ونقيض لازمه المساوي والخلوّ عنهما، وهي منفصلتان حقيقيّتان، وكذلك ينتج مانعتي الجمع والخلوّ بالمعنى الأعم<sup>(۳)</sup>.

والمصنّف - رحمه الله - استنتج الحقيقيّة المؤلّفة من عين أحد الطرفين ونقيض الآخر<sup>(۴)</sup>، كقولنا: «العدد إمّا زوج أو فرد، و إمّا أن يكون فرداً أو منقسماً بمتساويين» فإنّه ينتج: «إمّا أن يكون زوجاً أو غير منقسم بمتساويين»،

(۱) یعنی اینکه کدام را مقدم ویا تالی قرار دهیم فرق نمی کند.

پس اگر قیاس چنین باشد: «عدد یا زوج است ویا فرد، و عدد یا فرد است ویا قابل تقسیم به دو بخش مساوی» نتیجه: «هرآنگاه عدد زوج باشد قابل تقسیم به دو بخش مساوی است» ویا «عدد اگر قابل تقسیم به دو بخش مساوی باشد زوج است».

(۲) لازمه این دو متصله منفصله حقیقیه‌ای است که از عین یکی از طرفین ونقیض دیگری درست شده است: «عدد یا زوج است ویا غیر قابل تقسیم به دو بخش مساوی» و می‌توانیم بگوئیم: «عدد یا زوج نیست ویا قابل تقسیم به دو بخش مساوی است»

(۳) مانعة الجمع اگر حکم به امتناع اجتماع دو جزء بر صدق کند بدون تعرض بر امر دیگر «مانعة الجمع بسیط» نامیده می شود، که همان مانعة الجمع بالمعنی الأعم است؛ و اگر علاوه بر تعریف یاد شده قید «جواز اجتماع بر کذب» نیز بر تعریف اضافه شود مانعة الجمع مرکب است. مانعة الخلو نیز بر همین قیاس بسیط و مرکب خواهد بود (توضیح بیشتر در فراز (۵۹) گذشت).

شارح توضیح می دهد که چون مانعة الجمع بالمعنی الأعم ومانعة الخلو بالمعنی الأعم - هر دو - قضیه حقیقیه را نیز در بر می گیرد (به فراز ۵۹ مراجعه شود) بنا بر این همین دو قضیه حقیقیه «مانعة الجمع بالمعنی الأعم» و «مانعة الخلو بالمعنی الأعم» نیز هست.

(۴) با توجه به توضیحی که در بالا داده شد مشخص می شود که خواجه در متن تنها به ذکر بخشی از نتیجه گیریهای متأخران اشاره کرده است و نخواسته تا بعد از ذکر این که نتیجه مفید نیست تطویل بلا طائل بدهد.

وينتج أيضاً: «إما أن لا يكون زوجاً، أو يكون منقسماً بمتساويين» لاستلزام المقدمة الأولى: «كلما كان العدد زوجاً لم يكن فرداً» واستلزام الثانية: «كلما لم يكن فرداً كان منقسماً بمتساويين» وبالعكس - وهو يستلزم ماقلناه - .

[ ٢٢٠ ]

**قال :** والمؤلفة من الصنفين، تنتج: من عين جزء مانعة الجمع ونقيض جزء مانعة الخلو: مانعة جمع؛ ومن نقيض ذلك وعين هذا: مانعة خلو كلية في الكل إن كانتا كليتين، وإلا فجزئية.

**أقول :** الأقسام الخمسة الباقية - وهي المؤلفة من مانعة الجمع والحقيقية، والمؤلفة من مانعة الخلو والحقيقية، والمؤلفة من مانعة الجمع ومانعة الخلو، والمؤلفة من مانعتي الجمع، والمؤلفة من مانعتي الخلو -

- تنتج الثلاثة الأول منها نتيجة واحدة: هي منفصلتان إحداهما مانعة الجمع من عين جزء مانعة الجمع ونقيض جزء الأخرى؛ والثانية مانعة الخلو من نقيض جزء مانعة الجمع وعين جزء الأخرى.

فإنه إذا صدق: «دائماً إما أ ب أو ج د» مانعة الجمع، و«دائماً إما ج د أو هـ ز» مانعة الخلو، ينتج: «دائماً إما أ ب أو ليس هـ ز» مانعة الجمع و«دائماً إما ليس أ ب أو هـ ز» مانعة الخلو، لأن مانعة الجمع تستلزم: «كلما كان أ ب لم يكن ج د» ومانعة الخلو تستلزم: «كلما لم يكن ج د فهـ ز» وهما ينتجان: «كلما كان أ ب فهـ ز» وهو يستلزم المنفصلتين.

وكذا إذا كانت إحداهما حقيقية، والأخرى مانعة الجمع أو مانعة الخلو، لاستلزام صدق الحقيقية إحداهما.

وتكون النتيجة: كلية في الأقسام الثلاثة - إن كانت المقدمتان كليتين - وجزئية - إن كانت إحدى المقدمتين جزئية.

[۲۲۱]

**قال :** والمؤلفة من كلّيتين مانعتي الخلو تنتج جزئية مانعة خلو أو مانعة جمع من نقيض أحد الباقيين<sup>(۱)</sup> وعين الآخر.

**أقول :** هذا هو القسم الخامس من أقسام المؤلف من المنفصلات، وهو المتألف من مانعتي الخلو كلّيتين، وينتج : منفصلتين جزئيتين إحداهما مانعة الخلو من نقيض أحد الجزأين وعين الآخر، والثانية مانعة الجمع من ذلك أيضاً.

مثاله : إذا صدق : « دائماً إما أ ب أو ج د ، ودائماً إما ج د أو هـ ز » مانعتا الخلو ، ينتج : « قد يكون إما ليس أ ب أو هـ ز » مانعة الخلو أو مانعة الجمع ، و« قد يكون إما أ ب أو ليس هـ ز » كذلك ، لأنه يصدق : « كلّما لم يكن ج د فأب ، وكلّما لم يكن ج د فهـ ز » وهو ينتج من الثالث<sup>(۲)</sup> : « قد يكون إذا كان أ ب فهـ ز » ويستلزم المنفصلات المذكورة.

\* \* \*

وأما القسم السادس - وهو المؤلف من مانعتي الجمع - فقد ذكر المصنّف أولاً أنه عقيم<sup>(۳)</sup> ، والمتأخرون استنتجوا منه متصلة موجبة من نقيضي الطرفين ، لأنه إذا صدق : « دائماً إما أ ب أو ج د » و« دائماً إما ج د أو هـ ز » مانعتا الجمع ، صدق : « قد يكون إذا لم يكن أ ب لم يكن هـ ز » لأنه يصدق : « كلّما كان ج د لم يكن أ ب ، وكلّما كان ج د لم يكن هـ ز » وهما ينتجان

- 
- (۱) يعني صغراً وكبراً، چون اوسط حذف می شود و صغراً و کبراً باقی می ماند.  
 (۲) یعنی شکل سوم، چون اوسط در هردو جزء قضیه موضوع است، پس قضیه صورت شکل سوم را دارد و نتیجه جزئیه است.  
 (۳) در فراز ۲۱۸ گذشت که از شرائط انتاج قضیه های مرکب از دو منفصله این است که مانعة الجمع نباشد.

المطلوب من الثالث، وذلك يستلزم صدق منفصلة مانعة الخلو من عين أحد الطرفين ونقيض الآخر، ومانعة الجمع من عكسه.

### [ ٢٢٢ ] القياس المركب من المنفصلات المشتركة في جزء غير تام

**قال :** وأما المشترك في جزء غير تام من كليهما، فالاشتراك إما أن يكون بين جزء وجزء، أو بين جزء وكل، أو بين جزء وجزء وبين الآخر وكل جزء، أو بين كل جزء وكل جزء، أو بين كل جزء وجزء.

**أقول :** هذا هو القسم الثاني، وهو أن يكون الاشتراك في جزء غير تام من المقدمتين، وأقسامه خمسة :

أحدها : أن يشارك جزء واحد من إحدى المقدمتين جزءاً واحداً من الأخرى فقط، كقولنا : « دائماً إما كل أب أو كل ج د، وداًماً إما أن يكون كل هـ ز أو كل د ط » وينتج : منفصلة ذات أربعة أجزاء، أحدها نتيجة التأليف، والثلاثة الباقية هي الأجزاء التي لا اشتراك فيها، فتكون نتيجة هذا القسم : « إما أن يكون أب وكل د ط، وإما أب و هـ ز، وإما كل ج ط، وإما كل ج د و هـ ز ».

والمتاخرون قالوا : ينتج « دائماً إما كل أب أو كل ج ط أو كل هـ ز »<sup>(١)</sup>.

الثاني : أن يشارك جزء واحد من إحدى المقدمتين كل واحد من جزئي الأخرى، كقولنا : « دائماً إما كل أب أو كل ج د، وداًماً إما أن يكون كل د

(١) نتيجة گیری متأخران بر این مبنا است که در مقدمه نخست یکی از دو حالت ناگزیر است ١ = أب. ٢ = ج د. در حالت دوم با توجه به مقدمه دوم باز یکی از دو حالت باید باشد: ١ = د ط (که در این صورت با تلفیق ج د نتیجه = ج ط است) ٢ = هـ ز. و بنا بر این می گوئیم: یا أب است و یا ج ط و یا هـ ز.

البته نتیجه گرفته شده درست است، ولی گو اینکه نسبت به نتیجه گیری پیش خلاصه است، اما شمول آن را ندارد. چرا که وقتی می گوئیم أب است نسبت به حکم مقدمه دوم سکوت کرده ایم واز بیان این که در همین حال یا هـ ز است و یا د ط طفره رفته ایم.

ط، اویکون کلّ دهـ» ینتج: «دائماً إتما کلّ أب وکلّ د ط، و إتما کلّ أب وکلّ ده، و إتما کلّ ج ط، و إتما کلّ ج هـ» مانعاً من الخلوّ، لامتناع خلوّ الواقع عن التالیفین المنتجین لأحد الجزأین الآخرین، وعن أحد الجزأین الأولین.

والتأخرون قالوا: إنه ینتج «دائماً إتما أب أوکلّ ج ط، أوکلّ ج هـ»<sup>(۱)</sup>.

الثالث: أن یشارک أحد جزئی إحداهما أحد جزئی الأخری فقط، والجزء الآخر یشارک کلّ واحد من جزئی الأخری، کقولنا: «دائماً إتما کلّ أب أو کلّ ج د، ودائماً إتما أن یکون کلّ د ط أو کلّ د أ» ینتج: «إتما کلّ أب وکلّ د ط، أو بعض ب د، أو کلّ ج ط أوکلّ ج أ»<sup>(۲)</sup> لامتناع خلوّ الواقع عن مجموع الجزأین الغیر المتشارکین وعن أحد التالیفات الثلاثة المذكورة المنتجة.

والتأخرون قالوا: ینتج نتیجتین: إحداهما: «دائماً إتما کلّ أب أو کلّ ج ط أو کلّ ج أ» والثانیة: «دائماً إتما کلّ ج أ أو بعض ب د أو کلّ د ط»<sup>(۳)</sup>.

الرابع: أن یشارک کلّ واحد من جزئی إحداهما کلّ واحد من جزئی

(۱) توضیح داده شده راجع به نتیجه گیری متأخران - که در پاورقی پیش گذشت - در این مورد وموارد آینده نیز جریان دارد وتکرار آن لزومی ندارد.

(۲) نتیجه در نسخه ها مغلوّط بود ودر متن تصحیح قیاسی شده است.

(۳) نظر به این که در هرکدام از دو منفصله قیاس یک جزء فقط با یک جزء از مقدمه دیگر اشتراک دارد ویک جزء با هر دو جزء آن، دو نتیجه گرفته شده است که در هر کدام جزء دارای یک اشتراک مقدمه اول ودر دیگری جزء یک اشتراک مقدمه دوم را ملاک قرار داده اند. بنا بر این نتیجه اول چنین است: یا أ ب است ویا ج د، ودر صورت دوم یا د ط است (که نتیجه ج د و د ط = ج ط) ویا د أ است (ونتیجه ج د و د أ = ج أ). ونتیجه دوم: با ملاک قرار دادن مقدمه دوم: یا ج د است و د أ (= ج أ) است، ویا أ ب است و د أ (صورت اول از شکل چهارم است ونتیجه جزئی است = بعض ب د) ویا جزء دارای یک اشتراک در مقدمه دوم است یعنی د ط.

البته ترتیب بهتر این بود که گفته می شد: یا د ط است ویا د أ، ودر صورت دوم: یا أ ب است (= بعض ب د) ویا ج د است (= ج أ): إتما کلّ د ط أو بعض ب د أو ج د.

الأخرى ، كقولنا : « دائماً إما كلّ أب أو كلّ ج ب ، ودائماً إما كلّ ب ط ، أو كلّ ب هـ » ينتج : « إما كلّ أط ، أو كلّ أهـ ، أو كلّ ج ط ، أو كلّ ج هـ » .

الخامس : أن يشارك أحد جزئي إحدى المقدمتين أحد جزئي الأخرى ، والجزء الآخر من الأولى للآخر من الأخرى ، كقولنا : « دائماً إما أن يكون كلّ أب أو كلّ ج د ، ودائماً إما كلّ ب هـ أو كلّ د ط » ينتج : « إما كلّ أهـ أو كلّ أب وكلّ د ط ، أو كلّ ج ط ، أو كلّ ج د وكلّ ب هـ » .

والتأخرون قالوا : ينتج نتيجتين : إحداهما : « إما كلّ أهـ أو كلّ ج د و كلّ د ط » باعتبار مشاركة أب لكلّ ب هـ ، والثانية « إما كلّ ج ط أو كلّ أب وكلّ ب هـ » باعتبار مشاركة ج لكلّ د ط .

[ ٢٢٣ ]

**قال :** والثاني والثالث مختلفان باختلاف المقدمتين.

**أقول :** القسم الثاني من هذه الأقسام - وهو الذي يشارك فيه أحد جزئي إحدى المقدمتين كلّ واحد من جزئي الأخرى - ينقسم قسمين :

أحدهما أن يكون الجزء المشارك لكلّ واحد من الجزأين جزءاً من الصغرى والجزءان المشاركان له جزأين للكبرى . والثاني أن يكون بالعكس من ذلك ، فيكون الجزء المشارك لكلّ واحد من الجزأين جزءاً من الكبرى ، والجزءان المشاركان له جزأين للصغرى .

والقسم الثالث - وهو أن يشارك أحد جزئي إحدى المقدمتين أحد جزئي الأخرى فقط ، والجزء الآخر منها يشارك كلّ واحد من جزئي الأخرى - على قسمين أيضاً :

أحدهما : أن يكون أحد جزئي الصغرى مشاركاً لكلّ واحد من جزئي الكبرى ، والجزء الآخر من الصغرى مشاركاً لأحد جزئي الكبرى . والثاني :



أن يكون أحد جزئي الكبرى مشاركاً لكل واحد من جزئي الصغرى ، والجزء الآخر من الكبرى مشاركاً لأحد جزئي الصغرى .

[ ٢٢٤ ]

**قال :** والنتيجة تكون ذات أربعة أجزاء بحسب الاقترانات الممكنة، يشتمل منها في الأول قرينة واحدة، وفي الثاني والخامس قرينتان، وفي الثالث ثلاث قرائن، وفي الرابع أربع قرائن، على النتائج الحملية؛ وباقي الأجزاء يشتمل على أجزاء المقدمتين التي لا تتشارك.

وتكون النتيجة مانعة خلق كلية من كليتين، وإلا فجزئية.

**أقول :** النتيجة في هذه الأقسام الخمسة تكون ذات أربعة أجزاء - على ما بيناه في الأمثلة - وذلك بحسب الاقترانات الممكنة :

ففي القسم الأول أحد أجزاء النتيجة نتيجة التأليف، وهو قرينة واحدة بين كل ج د، وكل د ط، والثلاثة الأخر الباقية هي الأجزاء التي لا اشتراك فيها .

وفي القسم الثاني والخامس قرينتان : ففي الثاني : بين كل ج د وبين كل د ط، وبينه وبين كل د هـ ؛ وفي الخامس بين كل أب وكل ب هـ، وبين كل ج د وكل د ط .

وفي القسم الثالث ثلاث قرائن : قرينة بين كل أب وكل د أ، وقرينة أخرى بين كل ج د وكل د ط، وقرينة ثالثة بينه وبين كل د أ .

وفي الرابع أربع قرائن : إحداها بين كل أب وكل ب ط، والثانية بينه وبين كل ب هـ، والثالثة بين كل ج ب وكل ب ط، والرابعة بينه وبين كل ب هـ .

وهذه النتائج كلية إن كانت المقدمتان كليتين، وجزئية إن كانت إحداها جزئية .

## [٢٢٥] [إنتاج القسم الثالث من المنفصلات]

**قال :** وأما المشتركة في تام وغير تام، فيكون إحداهما - مثلاً - من حمليتين، والأخرى من حملية ومنفصلة، والنتيجة من حملية ومنفصلة هي نتيجة المنفصلتين - أعني الأولى وجزء الأخرى - وهي بالحقيقة كبسيطة ذات ثلاثة أجزاء، والشرائط كما مرّت.

**أقول :** هذا هو القسم الثالث، وهو أن يكون الاشتراك في جزء تام من إحدى المقدمتين غير تام من المقدمة الأخرى، ويجب أن تكون إحداها أبسط من الأخرى، مثلاً تكون البسيطة مؤلفة من حمليتين، والمركبة مؤلفة من حملية ومنفصلة، والنتيجة منفصلة مؤلفة من حملية ومنفصلة هي نتيجة المنفصلتين - أعني المنفصلة الأولى وجزء الأخرى - كقولنا «دائماً إما أن يكون أب أو ج د، ودائماً إما هـ ز وإما أن يكون إما ج د أو ج ط» ينتج: «دائماً إما هـ ز وإما أن يكون أب أو ليس ج ط» وهذه النتيجة بالحقيقة منفصلة بسيطة مركبة من ثلاثة أجزاء: أحدها الجزء الغير المشارك، والجزءان الباقيان هما نتيجتا المنفصلتين، والشرائط كما مرّت من وجوب إيجاب المقدمتين وكونها حقيقتين، أو مانعتي الخلو، أو مختلطتين، وأن لا تكونا مانعتي جمع، وكلية إحداها.

وشرائط الإنتاج في كل شكل ثابتة هنا بين المقدمة البسيطة والمنفصلة التي هي جزء الشرطية المركبة.

## [٢٢٦] [القياسات المركبة من المنفصلات والمتصلات]

**قال :** وأما المؤلفة من المتصلات والمنفصلات فالشركة منها في تأمين أربعة أصناف، لأن الاشتراك يكون إما في مقدم المتصلة أو في تاليها، وهي إما صغرى أو كبرى.

**أقول** : هذا هو القسم الثالث من أقسام القياسات الشرطية ، وهو المؤلف من المتصلات والمنفصلات ، وأقسامه ثلاثة :

الأول أن يقع الاشتراك في جزأين تامين من المقدمتين ، وأقسامه أربعة : لأن المتصلة إما أن تقع صغرى ، أو كبرى ، وعلى كلا التقديرين فالشركة إما في مقدمها ، أو تاليها .

[ ٢٢٧ ]

قال : ولا ينتج من منفصلة سالبة ، ولا من جزئيتين ، ويشترط في سالبة الاتفاق منه صدق المقدم ليكن ردها إلى موجبة تلزمها من جنسها .

**أقول** : شرط هذا القسم أمور ثلاثة : أحدها أن تكون المنفصلة موجبة ، والثاني كلية إحدى المقدمتين ، والثالث أن يكون مقدم السالبة الاتفاقيّة صادقاً ليتمكن ردها إلى موجبة اتفاقيّة مؤلفة من المقدم ونقيض التالي ، ضرورة أن السالبة الاتفاقيّة إذا كان مقدمها صادقاً كان تاليها كاذباً فيصدق نقيضه .

والأقرب في الشرط الأول التفصيل ، فإن المنفصلة إن كانت مانعة الجمع لم تنتج وهي سالبة ، للاختلاف : أمّا مع توافق الطرفين فكما إذا ردّ الإنسان مع الناطق بتوسط الحيوان<sup>(١)</sup> بأن نقول : «كلما كان هذا إنساناً فهو حيواناً ، وليس ألبتة إما أن يكون حيواناً أو ناطقاً» . وأمّا مع التعاند فلو بدلنا الكبرى بقولنا : « ليس ألبتة إما أن يكون حيواناً أو فرساً»<sup>(٢)</sup> .

و إن كانت مانعة الخلو أنتج منفصلة مانعة الخلو ، لاستلزام جواز الخلو

(١) يعني در قضيه انسان وناطق صغرا وكبرا باشد وحيوان اوسط .

(٢) ملاحظه مي شود كه نتيجة صادق در اول تلازم است : «كلما كان هذا إنساناً كان ناطقاً» ودر دومى تعاند صحيح است : «كلما كان هذا إنساناً لم يكن فرساً» ؛ و بنا بر اين نمى توانيم براى نتیجه گیری از اين صورت قياس قاعدة واحدى داشته باشيم .

عن الشيء واللازم، جواز الخلو عنه وعن الملزوم<sup>(١)</sup>؛ بإطلاق المصنف -رحمه الله- بأن «المنفصلة لا تنتج إذا كانت سالبة» محمول على هذا التفصيل.

[٢٢٨]

**قال:** والمنتجة من كلِّ صنف فيه ستة وثلاثون قرينة.

**أقول:** الضروب المنتجة في كلِّ صنف من هذه الأصناف ستة وثلاثون ضرباً:

لأنَّ المتصلة إما لزومية أو اتفافية، وعلى كلا التقديرين: فهي إما موجبة أو سالبة، وعلى التقادير الأربعة فهي إما كلية أو جزئية - فهذه ثمانية -.

والمنفصلة إما حقيقية أو مانعة الجمع أو مانعة الخلو، وعلى التقديرات الثلاثة فهي إما كلية أو جزئية - فالأقسام ستة -.

فهذه ثمانية وأربعون ضرباً، لكن يسقط منها مايتألف من جزئيتين - وهو اثني عشر ضرباً - يبقى المنتج ستة وثلاثون ضرباً، وباعتبار ما جوزناه نحن<sup>(٢)</sup> من كون المنفصلة المانعة الخلو سالبة يزيد الضروب على هذه.

مثال ما يقع الاشتراك فيه مع تالي المتصلة وهي صغرى، قولنا: «كلما كان أب فكل ج د، ودائماً إما كل ج د أو هـ ز» مانعة الجمع، ينتج: «كلما كان أب فليس هـ ز» لاستلزام المنفصلة: «كلما كان ج د لم يكن هـ ز».

مثاله والمتصلة الكبرى: «دائماً إما أب أو ج د، وكلما كان هـ ز فكل ج د» ينتج: «كلما كان هـ ز لم يكن أب».

(١) مثال: «كلما كان أب فـ ج د، وليس ألبتة إما ج د أو هـ ز» نتيجه: «ليس ألبتة إما أب أو هـ ز».

(٢) به آنچه در فراز پیش گذشت مراجعه شود.

مثاله والشركة مع المقدم والمتصلة صغرى: «كلما كان ج د فأب، ودائماً  
 إما ج د أو هـ ز» مانعة الجمع، ينتج «قد يكون إذا كان أب فليس هـ ز»  
 لاقتران المتصلة اللازمة للكبرى مع الصغرى من الثالث<sup>(۱)</sup> وانتاجها المطلوب.  
 مثاله وهي كبرى: «دائماً إما أب أو ج د، وكلما كان ج د فهـ ز»<sup>(۲)</sup> ينتج:  
 «قد يكون إذا لم يكن أب فهـ ز».  
 وعليك أن تعدّ جميع الأقسام فإن هذه أصولها.

[۲۲۹]

**قال:** والنتائج تكون من الجنسين كليّة إن كانت من كليتين، والبيان بردهما  
 إلى جنس واحد أسهل.

**أقول:** النتائج في هذا القسم تكون متصلة كما ذكرنا، وذلك بأن تردّ  
 المنفصلة إلى المتصلة اللازمة لها وتضمّها إلى المتصلة لتنتج ما ذكرناه.  
 وقد تكون منفصلة، بأن تردّ المتصلة إلى المنفصلة اللازمة لها وتضمّها إلى  
 المنفصلة الأخرى لتنتج منفصلة.

مثاله: إذا قلنا في المثال الأول<sup>(۳)</sup> إنّ النتيجة: «كلما كان أب فليس هـ ز»  
 حيث رددنا المنفصلة إلى المتصلة، ولو رددنا المتصلة إلى المنفصلة قلنا: إنّ  
 المتصلة يلزمها «دائماً إما ليس أب أو ج د» مانعة الخلو، ونضمّها إلى الكبرى  
 وهي: «دائماً إما ج د أو هـ ز» ينتج: «دائماً إما أب أو هـ ز» لأننا قد بينّا  
 أنّ القياس المركّب من المختلفتين ينتج مانعة الجمع من عين جزء مانعة الجمع

(۱) «كلما كان ج د فأب، وكلما كان ج د فليس هـ ز» صورت شكل سوم است ونتيجه  
 جزئى خواهد بود.

(۲) چون مانعة الجمع است متصلة لازمه بايد جزئى باشد: «قد يكون إذا لم يكن أب فـ ج د،  
 وكلما كان ج د فهـ ز».

(۳) مثال در فراز پيش گذشت: كلما كان أب فكل ج د ودائماً إما كل ج د أو هـ ز.

ونقيض جزء مانعة الخلو، ومانعة الخلو من نقيض جزء مانعة الجمع وعين جزء مانعة الخلو - وهكذا باقي الأقسام - .

إذا عرفت هذا فالنتيجة من الجنسين - أعني من المتصلة أو المنفصلة - تكون كلية إن كانت المقدمتان كليتين، وإن كانت إحداها جزئية كانت النتيجة جزئية .

والبيان للنتائج برّد الجنسين إلى جنس واحد أسهل، كما قلنا : إنّه تردّ المتصلة إلى المنفصلة ويصير الاقتران من منفصلتين، أو تردّ المنفصلة إلى المتصلة ويصير الاقتران من متصلتين .

وقد يمكن البيان بغير ذلك كما تقول في القسم الأول : إنّ ج د اللازم لمعاند هـ ز في الصدق كان أب الملزوم معانداً له، إذ لو جامع في الصدق لجامعه اللازم .

هذا في بيان إنتاج المنفصلة، ولو أردنا إنتاج المتصلة قلنا : لما كان وضع الملزوم يستلزم وضع اللازم، وكان اللازم معانداً لغيره في الصدق، وكان وجود أحد المتعاندين يستلزم انتفاء الآخر : كان وضع الملزوم يستلزم انتفاء الآخر، فيصدق : «كلما كان أب فليس هـ ز» وهو المطلوب - وكذا في باقي الأمثلة - .

[ ٢٣٠ ] [القسم الثاني من القياسات المؤلفة من المتصلات والمنفصلات]

**قال :** والمشاركة في غير تاقين أيضاً أربعة أصناف، ولترّد المقدمتان إلى أحد الجنسين ليرتدّ إلى ما مرّ، ويُعرف من ذلك حالها .

**أقول :** هذا هو القسم الثاني من أقسام القياس المؤلف من المتصلات والمنفصلات - وهو أن يكون المشترك غير تامّ من كلّ واحدة من المقدمتين - وأقسامه أيضاً أربعة، لأنّ المشترك إما أن يكون جزءاً من تالي المتصلة أو من

مقدمها، وعلى كلا التقديرين فالمتصلة إما صغرى أو كبرى، فالأقسام أربعة :  
 أحدها : أن تكون الشركة في التالي والمتصلة صغرى، مثاله : «كلما كان أ  
 ب فكلّ ج د، ودائماً إما كل د ط أو هـ ز» مانعة الخلّو، ينتج : «كلما كان أ  
 ب، فكلما لم يكن هـ ز فكلّ ج ط» لأنّ المنفصلة يلزمها : «كلما لم يكن هـ ز  
 فكلّ د ط» وتبيّن حكمه ثمّ تقدّم في المتصلتين إذا اشتركتا في جزء غير تامّ  
 منها<sup>(۱)</sup>. هذا إذا رددنا المنفصلة إلى المتصلة، ولو عكسنا الحال، بأن رددنا  
 المتصلة إلى المنفصلة<sup>(۲)</sup> أنتج : «إما أن لا يكون أب وكلّ د ط أو لا يكون أب فهـ  
 ز، وإما كلّ ج ط وإما كلّ ج د فهـ ز» على ماتبيّن في المنفصلتين المشتركتين  
 في جزء غير تامّ منها<sup>(۳)</sup>.

الثاني : أن تكون الشركة في المقدم والمتصلة صغرى، كقولنا : «كلما كان ج  
 د فأب، ودائماً إما كل د ط أو هـ ز» مانعة الخلّو، ينتج برّد المنفصلة إلى  
 المتصلة : «قديكون إذا كان أب فإذا لم يكن هـ ز فكلّ ج ط» ؛ لأنّا نجعل  
 المتصلة اللازمة للمنفصلة كبرى للصغرى، وأنتج المطلوب لارتداده إلى القسم  
 الأول بعكس صغراه<sup>(۴)</sup>.

ولو رددنا المتصلة إلى المنفصلة أنتج : «قد يكون إما ليس أب وكلّ د ط،  
 وإما ليس أب و هـ ز، وإما كلّ ج ط، وإما كلّ ج د وهـ ز» لأنّ المتصلة  
 تنعكس إلى قولنا : «قد يكون إذا كان أب فكلّ ج د»، ويرجع إلى القسم  
 الأول<sup>(۵)</sup> ويلزمه المنفصلة، فيحصل القياس من المنفصلتين وينتج مذكرناه.

(۱) به فراز ۲۱۴ مراجعه شود.

(۲) إما أن لا يكون أب أو كل ج د، ودائماً إما كل د ط أو هـ ز.

(۳) به فراز ۲۲۲ مراجعه شود.

(۴) عكس صغرا چون موجب است جزئیه خواهد بود: «قد يكون إذا كان أب فـ ج د».

ومتصلة لازم برای منفصله یاد شده: «كلما لم يكن د ط فهـ ز».

(۵) درقسم اول شرکت در تالی است وصغرا متصله است.

الثالث : أن تكون الشركة مع التالي والمتصلة كبرى ، كقولنا : « دائماً إما أن يكون هـ ز أو كلّ ج د ، وكلّما كان أب فكلّ د ط » ينتج متصلة برّد المنفصلة إلى المتصلة<sup>(١)</sup> - كما تقدّم في القسم الأول - لأنّنا نجعل المنفصلة كبرى ليرجع إليه ؛ وينتج منفصلة - كما مرّ في القسم الأول أيضاً - لأنّه بقلب المقدمتين يرجع إليه .

الرابع : أن يكون المشترك جزءاً من المقدّم والمتصلة كبرى ، كقولنا : « دائماً إما أن يكون هـ ز أو كلّ ج د ، وكلّما كان د ط فأب » ينتج المتصلة بقلب المنفصلة إلى المتصلة ، والمنفصلة بقلب المتصلة إلى المنفصلة - كما مرّ في القسم الثاني - لأنّه بقلب المقدمتين يرجع إليه .

[ ٢٣١ ] [ القسم الثالث من القياسات المؤلفة من المتصلات والمنفصلات ]

**قال :** والمشارك في تامّ وغير تامّ يكون ذات غير التامّ فيها مركبة من جزأين : أحدهما غير مشاركة لأحد جزئي ذات التامّ ، والآخر مشاركة وهي شرطية ، فإن كانت من جنس التي هي جزء منها كان التأليف كالقسم الذي نحن فيه ، وإن كانت من جنس ذات التامّ كان التأليف كأحد القسمين المقدمين ، والأصناف والشروط والنتائج على قياس مامرّ .

**أقول :** هذا هو القسم الثالث من أقسام المؤلف من المتصلة والمنفصلة - وهو أن تكون الشركة في جزء تامّ من إحدى المقدمتين ، غير تامّ من الأخرى - وهو إمّا يتحقّق بأن تكون إحدى الشرطيتين أبسط من الأخرى ، وتكون المركبة ذات جزئين : أحدهما شرطيّ تقع به المشاركة بينها وبين البسيطة<sup>(٢)</sup> ، والآخر لا تقع به مشاركة .

(١) كلما لم يكن هـ ز فكلّ ج د .

(٢) ن خ : بين الشرطية .



ولما كانت الشرطية على قسمين - متصلة ومنفصلة - كانت الشرطية هنا - أعني جزء المركبة - منقسمة إليهما، فإن كانت متصلة فالمركبة منها ومن الجزء المبائن، إن كانت متصلة كان حكمها حكم القسم الذي نحن فيه - أعني المركبة من المتصلة والمنفصلة - وكذا إن كانت منفصلة والمركبة أيضاً منفصلة، وإليه أشار بقوله: «فإن كانت من جنس التي هي جزء منها كان التأليف كالقسم الذي نحن فيه».

وإن اختلف الجزء - أعني الشرطية التي وقعت المشاركة بها - والمركب - أعني الشرطية التي هذه الشرطية جزء منها - بأن يكون الجزء متصلاً والمركبة منفصلة، أو بالعكس كانت موافقة لذات التام، أعني المقدمة الأخرى البسيطة في الجنس، ويكون التأليف كأحد القسمين الأولين، لأن الأوسط إن كان تاماً من المتصلة، فهو كقولنا: «كلما كان أب فـج د، ودائماً إتما كلما كان ج د فه ز، أو ج ط» مانعة الخلو، ينتج: «دائماً إتما كلما كان أب فه ز، أو ج ط» لامتناع خلو الواقع عن مقدمتي التأليف، والجزء الآخر؛ فيمتنع الخلو عن لازم المقدمتين والجزء الآخر.

وإن كان تاماً في المنفصلة فهو كقولنا: «دائماً إتما أب أو ج د، وكلما كان إتما ج د أو هـ ز فـج ط» ينتج: «إتما أن يكون قد يكون إذا كان أب فه هـ ز أو ج ط».

إذا عرفت هذا ظهر أن هذا القسم يرجع إلى أحد القسمين المقدمين، أما الأول فإلى ما يتركب من المتصلتين، وأما الثاني فإلى ما يتركب من المنفصلتين.

وإذا كان مرجع هذا القسم إلى أحد القسمين المتقدمين، كانت الشرائط والنتائج فيه وفيها واحدة.

مثال ما يكون الجزء مساوياً للمركبة، قولنا: «دائماً إتما أب أو ج د، وكلما كان كلما كان ج د فه ز، فـج ط» ينتج: «قديكون إذا كان ج ط فإتما أب أو هـ ز»

## [ ٢٣٢ ] [ القياسات المؤلفة من الحمليات والشرطيات ]

**قال :** وأما المؤلفة من الحمليات والشرطيات - وتكون لامحالة من تام وغير تام - فنوعان:

أحدهما: من حملية ومتصلة، وهي أربعة أصناف:

لأن المتصلة تكون إما صغرى أو كبرى، والاشتراك إما في تاليها أو في مقدمها. والنتائج تكون متصلات أحد جزأها الجزء الخالي من الاشتراك بعينه، والثاني نتيجة الآخر مع الحملية.

**أقول :** القياس المؤلف من الحملية والشرطية يكون الحد الأوسط جزءاً تاماً من الحملية، وغير تام من الشرطية بالضرورة<sup>(١)</sup>، وهو نوعان باعتبار قسمة الشرطية إلى المتصلة والمنفصلة:

النوع الأول أن تكون الشرطية متصلة - وهو القسم الرابع من أقسام الأقيسة الشرطية - وأصنافه أربعة:

لأن المتصلة إما أن تقع صغرى أو كبرى،

وعلى كلا التقديرين فالشركة إما في تاليها أو في مقدمها،

ونتيجة كل صنف من هذه الأربعة متصلة ذات جزأين: أحدهما الجزء الخالي من الاشتراك، والثاني نتيجة التأليف بين الجزء المشارك والحملية؛ ومقدمها فيما تكون الشركة فيه مع التالي مقدم المتصلة، وفيما تكون الشركة فيه مع المقدم نتيجة التأليف بين المقدم والحملية.

(١) روشن است که وقتی یکی از دو مقدمه در قیاس قضیه‌ای شرطیه باشد و دیگری حملیه نمی‌تواند قسمت مشترک جزء تام از حملیه و جزء تام از شرطیه باشد، زیرا جزء تام قضیه شرطیه خود یک قضیه برابر حملیه است، بناچار باید یک جزء تام از حملیه و غیر تام از شرطیه باشد.

[ ۲۳۳ ] [ القياس المركب من حملية ومتصلة والأوسط تالٍ في المتصلة ]

**قال :** وأما الصنفان اللذان تقع الشركة في تاليها فتصلتها إن كانت موجبة كانت الشرائط في التالي والحملية كما مرّ في الحمليات، وأجزاء النتائج ما أنتجت هناك، ويكون الإنتاج بيّناً.

**أقول :** الصنفان اللذان تقع الشركة في تاليها<sup>(۱)</sup> - وهما ماتكون المتصلة فيه صغرى أو كبرى، والشركة مع الحملية في التالي - لا تخلو المتصلة فيها إقماً أن تكون موجبة أو سالبة، فإن كانت موجبة كان شرط الإنتاج فيها اشتغال الحملية والتالي في كلّ شكل من الأشكال الأربعة على شرائط ذلك الشكل.

مثال ماتكون المتصلة صغرى، قولنا : «كلّما كان أب فكلّ ج د، وكلّ د هـ» ينتج : «كلّما كان أب فكلّ ج هـ» لأنّه يصدق على تقدير أب مقدّمنا القياس المستلزمة للنتيجة، فتكون صادقة على ذلك التقدير، فجزء هذه النتيجة - وهو كلّ ج هـ - على قياس مامرّ في الحمليات.

مثال ماتكون المتصلة كبرى قولنا : «كلّ ج ب، وكلّما كان هـ ز فكلّ ب أ» ينتج : «كلّما كان هـ ز فكلّ ج أ» لأنّه على تقدير هـ ز يصدق كلّ ج ب - لصدقه في نفس الأمر - وكلّ ب أ التالي، ويلزم من صدقها صدق النتيجة؛ وهذه النتائج بيّنة.

[ ۲۳۴ ] [ نقض ما قيل في عدم إنتاج المركب من حملية ومتصلة ]

**قال :** وقد طعن فيما إذا كانت متصلة لزومية بمثل مامرّ، وهو احتمال أن لا يبق صدق الحملية على تقدير مقدّم المتصلة إذا كانت محالاً وحينئذ لا يجمع التالي على

(۱) در فراز پیش گفته شد قیاس مرکب از قضیه حملیه وشرطیه چهار گونه است، در اینجا شروع به بیان نتیجه گیری در دو گونه اول از آن چهار است، که حد وسط در هر دو تالی قضیه متصله است، ولی در اولی قضیه متصله صغرای قیاس ودر دیگری کبراست.

الصدق. وجوابه: أنّ اجتماع المقدمتين على الصدق ليس شرطاً في انعقاد القياس، ولو كان لما انعقد قياسٌ خلقي ولا إلزامي<sup>(١)</sup>.

**أقول:** ذهب جماعة من المتأخرين إلى أنّ القياس المركّب من الحمليّ والمتصليّ لا ينتج، لأنّنا إذا قلنا: «كلّما كان أب فكلّ ج د، وكلّ د هـ» فقد حكمنا في الصغرى باستلزام «أب» لـ«ج د»، وحكمنا في الكبرى بصدق «كلّ د هـ» في نفس الأمر، ولا يلزم من صدق القضية في نفس الأمر صدقها على كلّ تقدير، لجواز أن يكون تقدير أب محالاً، فلا يصدق معه الصادق في نفس الأمر على سبيل الوجوب، فحينئذ لا يعلم مجامعة التالي والحمليّة على الصدق: أمّا في نفس الأمر: فلجواز كذب التالي؛ وأمّا على تقدير المقدم: فلجواز كذب الحمليّة، وإن أخذ أحدهما صادقاً على التقدير والآخر صادقاً في نفس الأمر، لم يتّحدا، فلا إنتاج.

فأجاب المصنّف - رحمه الله - بأنّ المشترط في القياس كون المقدمتين بحيث لو سلّمنا لزمّت النتيجة، ولا يشترط فيه صدق المقدمتين بالفعل، لأنّه لو اشترط ذلك لم يتمّ القياس الخلقي ولا الإلزامي<sup>(٢)</sup> لكذب إحدى مقدمتيه، لكن لما كانت مقدماته بحيث لو سلّمنا لزمّت النتيجة كان قياساً؛ ونحن نقول هاهنا: لو صدقت المقدمتان - أعني الحمليّة والشرطيّة - لزمّت النتيجة فكان قياساً منتجاً بهذا الاعتبار.

لا يقال: إنّ القياس الخلقي لو سلّمّت مقدماته لزمّت النتيجة، فكان قياساً بهذا الاعتبار، أمّا هاهنا فلو سلّمّت القضية الحمليّة والشرطيّة معاً لم يعلم الإنتاج، لأنّ تسليمها غير كافٍ ما لم يتسلّم مقدمة ثالثة هي «إنّ الحمليّة صادقة أو مسلمة على تقدير صدق المقدم» فع خلوّ<sup>(٣)</sup> المقدمتين عن هذه القضية لا يجب الإنتاج، فافترق البابان.

(١) ن خ: التزامي. (٢) ن خ: الالتزامي. (٣) ن خ: فع تقدير خلوّ.

لأننا نقول : المقدمة الشرطية هاهنا وضعنا المقدم فيها على أنه صادق في نفس الأمر - وإن كان محالاً - فيصدق معه التالي كذلك ، وحينئذ يكون قد أخذنا القضايا الثلاث التي هي المقدم والتالي والحملية - جميعاً - على أنها صادقة في نفس الأمر ، فتصدق النتيجة كذلك .

[ ٢٣٥ ]

**قال :** وإن كانت سالبة كانت الشرائط في التالي مقابل ما كانت هناك ، ليصير برء السالبة إلى لازمتها الموجبة كما يجب أن يكون هناك .

**أقول :** هذا هو القسم الثاني ، وهو أن تكون المتصلة في الصنفين<sup>(١)</sup> - اللذين تقع الشركة معها فيها في التالي - سالبة ، ويشترط فيه أن تكون الحملية مع نقيض تالي المتصلة مشتملة في كل شكل على شرائط ذلك الشكل ، لأننا نرد السالبة المتصلة إلى الموجبة الموافقة لها في الكم ، والمقدم المناقضة لها في التالي ، وحينئذ يرجع هذا القسم إلى ما تكون المتصلة موجبة .

مثاله : « ليس ألبته إذا كان أب فليس كل ج د ، وكل د هـ » ينتج : « ليس ألبته إذا كان أب فليس كل ج هـ » لأننا نرد السالبة إلى قولنا : « كلما كان أب فكل ج د » لما تقدم<sup>(٢)</sup> في تلازم المتصلات : أن كل متصلتين إذا توافقتا في المقدم والكم وتحالفتا في الكيف وتناقضتا في التالي تلازمتا وتعاكستا ويتبع حينئذ : « كلما كان أب فكل ج هـ » ويلزمها : « ليس ألبته إذا كان أب فليس كل ج هـ » وهو المطلوب .

هذا على قاعدة الشيخ أبي علي ، وحينئذ يكون المنتج في كل شكل أربعة

(١) مراد همان دو گونه از قیاس مرکب از حملیه و شرطیه متصله است که حکم موجبه آن در فراز پیش گفته شد و در این جا حکم سالبه بیان می شود .

(٢) به فراز ٦٠ مراجعه شود .

أمثال ما في الحمليات<sup>(١)</sup> ، لجواز أن تكون المتصلة سالبة كلية وجزئية - لكن بالشرط المذكور - والمتأخرون لما طعنوا في استلزام المتصلتين المذكورتين لاجرم اشترطوا إيجاب المتصلة المذكورة<sup>(٢)</sup> .

[ ٢٣٦ ] [ القياس المركب من حملية ومتصلة والأوسط في مقدم المتصلة ]

**قال :** وأما الصنفان الباقيان، فيشترط فيها كون المتصلة صادقة المقدم، ويجب أن تكون الحملية مع إحدى مقدماتي المتصلة أو النتيجة منتجة للآخر على هيئة أحد الضروب الحملية المنتجة.

**أقول :** الصنفان الباقيان هما اللذان تكون الشركة فيه مع مقدم المتصلة - سواء كانت المتصلة صغرى أو كبرى - ويشترط فيها أمران : أحدهما صدق مقدم المتصلة ، الثاني أحد الأمرين ، وهو إما إنتاج الحملية مع مقدم المتصلة مقدم النتيجة ، أو إنتاج الحملية مع مقدم النتيجة مقدم المتصلة على هيئة أحد ضروب الأشكال في الحمليات .

[ ٢٣٧ ]

**قال :** فإن كانت الحملية مع مقدم النتيجة منتجة لمقدم المتصلة المعلوم استلزامه لتاليها، علم من ذلك استلزام مقدم النتيجة لتالي تلك المتصلة بعينه، لأن وضع المقدمتين مستلزم لوضع النتيجة استلزماً كلياً، فوضع مقدم النتيجة المستلزم

(١) برای مثال در شکل اول قیاس گفته شد که شرط نتیجه دار بودن صورتهای شانزده گانه آن ایجاب صغرا وکلی بودن کبرا است، و با این دو شرط دوازده صورت اعتبار خود را از دست می دهد، با توضیحی که در این جا داده شد دو قید یاد شده بی اعتبار می شود و صورتهای منتج در شکل اول به چهار برابر افزایش می یابد.

(٢) در تلازم دو متصله مورد اشاره در بالا میان ابن سینا و متأخران از منطق پڑوهان اختلاف است (شرح آن در فراز ٦٠ گذشت)، و روشن است که این نتیجه گیری با پذیرش نظر ابن سینا - که این تلازم را ثابت می داند - ممکن می گردد، و مخالفان چون تلازم گفته شده را نمی پذیرند در این جا نیز اگر صغرا سالبه باشد قیاس را بی نتیجه می دانند.

مع الحملیة - الموضوعة مطلقاً - لمقدم المتصلة يستلزم ما يستلزمه مقدم المتصلة بعينه، وعلى هذا الوجه تكون النتائج كلية.

**أقول:** إذا كانت الحملیة مع مقدم النتيجة منتجاً لمقدم المتصلة - المعلوم استلزامه لتاليها - علم استلزام مقدم النتيجة للتالي المذكور، مثلاً إذا صدق: «كل ج ب وكلما كان بعض ب أفه ز» ينتج: «كلما كان كل ج أفه ز» لأنه «كلما كان كل ج أفكل ج ب وكل ج أ».

أما استلزامه لكل ج ب فثبوته في نفس الأمر، فيصدق على هذا التقدير، وأما استلزامه لكل ج أ فظاهر<sup>(۱)</sup>، وإذا صدق: «كل ج ب وكل ج أ» فبعض ب أمن الثالث<sup>(۲)</sup> ينتج: «كلما كان كل ج أبعض ب أ، وكلما كان بعض ب أفه ز» ينتج: «كلما كان كل ج أفه ز» لأن صدق الحملیة ومقدم النتيجة على تقدير مقدم النتيجة يستلزم صدق مقدم المتصلة، وصدق مقدم المتصلة يستلزم صدق تالي المتصلة أيضاً؛ والمستلزم للمستلزم للشيء مستلزم لذلك الشيء، فكان مقدم النتيجة مستلزماً لتالي المتصلة - أعني تالي النتيجة - وهو المطلوب. وعلى هذا البحث تكون النتائج كلية.

[ ۲۳۸ ]

**قال:** وإن كانت الحملیة مع مقدم المتصلة منتجة لمقدم النتيجة لم يستلزم مقدم النتيجة مع الحملیة مقدم المتصلة استلزماً كلياً - بل يستلزم جزئياً - لأن

(۱) یعنی استلزام انتاج قضیه «كل ج أ» واضح است چون بدون داشتن این قضیه نمی توانیم نتیجه بگیریم؛ ولی چون وقوع آن را تنها ممکن می دانیم - ونه واقع - وقوع آنرا شرط تحقق تالی قرار می دهیم ونتیجه را به صورت يك متصله می سازیم، اشکالی که به نظر می رسد این که نتیجه تنها از قضیه شرطیه بدست نیامده است، بلکه بلکه با افزودن مقدمه ای فرضی نتیجه گرفته ایم.

(۲) یعنی این قیاس اکنون صورت شکل سوم را دارد (اوسط در هردو مقدمه صغرا است) ونتیجه در این شکل همیشه جزئی است.

وضع النتيجة مع إحدى مقدماتي القياس لا يستلزم وضع المقدمة الأخرى كلياً، فإنَّ الموجبة الكلية لا تنعكس كنفسها، فإذن في بعض أحوال وضع مقدم النتيجة يجب ثبوت مقدم المتصلة المعلوم استلزامه لتاليها، وفي ذلك البعض - دون ماعداه - يحصل العلم باستلزام مقدم النتيجة لذلك التالي بعينه، وعلى هذا الوجه لا تكون النتائج إلا جزئية<sup>(١)</sup>.

(١) برای نتیجه گرفتن در قضیه های مورد بحث از دو عملکرد استفاده می شود - که هر کدام در صورت ویژه ای کار برد دارد - .

باید توجه داشته باشیم که آنچه مطلوب است اثبات وقوع تالی موجود در قضیه متصله قیاس است، بنا براین نتیجه باید متصله ای باشد که تالی آن همان تالی موجود در قضیه متصله قیاس است، و چون وقوع تالی موجود در متصله قیاس مبتنی بر وقوع مقدم آن است، بناچار باید وقوع مقدم نتیجه وقوع مقدم قیاس را تضمین کند، تا وقوع تالی در نتیجه - که همان تالی قیاس است تضمین شود - .

از این رو نظر خود را به بیان وقوع مقدم قیاس معطوف داشته اند و همچنان که یاد شد به دو گونه عمل کرده اند:

نخست آنچه در فراز پیش گذشت که مقدم نتیجه را به گونه ای ترتیب داده اند که بتواند با تلفیق خود با قضیه حملیه موجود در قیاس مقدم متصله موجود در قیاس را نتیجه دهد، و در این صورت چون وقوع قضیه حملیه ثابت گرفته شده است وقوع مقدم قیاس در هر حالتی که مقدم نتیجه واقع باشد تضمین می شود و نتیجه در همه حال صادق است، پس کلی است.

لیکن عملکرد دوم شمول اولی را ندارد، چون در این جا نتیجه به گونه ای ترتیب داده می شود که مقدم آن نتیجه گرفته شده از قضیه حملیه و مقدم متصله موجود در قیاس است، و البته تالی نیز همان تالی موجود در متصله قیاس است.

گفتیم که وقوع تالی مشروط به وقوع مقدمه متصله قیاس است، و وقوع مقدمه موجود در نتیجه - با ترتیبی که به دست آمده است - همیشه همراهی خود را با وقوع نتیجه مقدم متصله قیاس تضمین نمی کند، پس نمی توانیم وقوع تالی را همیشه با وقوع آن انتظار داشته باشیم، از این رو نتیجه در این صورت جزئی است.

این که گفتیم این دو مقدم همیشه با هم همراه نیستند بر این مبنا است که وقتی ما وقوع مطلبی را مبتنی بر شرطی می کنیم بر این باوریم که هرگاه شرط تحقق یابد مشروط متحقق است، لیکن چنین نیست که هرگاه مشروط تحقق یابد شرط متحقق است، زیرا ممکن ←



**أقول:** إذا كانت العملية مع مقدم المتصلة منتجة لمقدم النتيجة لزمت النتيجة جزئية، مثلاً إذا صدق: «كل ج ب، وكلما كان لاشيء من أ ب فه ز» ينتج: «قد يكون إذا كان لاشيء من ج أ فه ز» لأنه يصدق: «كلما كان لاشيء من أ ب فكل ج ب ولا شيء من أ ب، فلا شيء من ج أ» ينتج: «كلما كان لاشيء من أ ب فكل ج ب، ولا شيء من أ ب» -

أما صدق «كل ج ب» فلصدقه في نفس الأمر، وأما صدق «لا شيء من أ ب» فظاهر<sup>(۱)</sup>.

وكلما صدق: «كل ج ب، ولا شيء من أ ب، فلا شيء من ج أ» ينتج: «كلما كان لاشيء من أ ب فلا شيء من ج أ» وينعكس: «قد يكون إذا كان لاشيء من ج أ فلا شيء من أ ب» ونضمه إلى الكبرى فينتج المطلوب.

فهاهنا مقدم المتصلة مع العملية ينتج مقدم النتيجة كلياً موجباً، وينعكس جزئياً موجباً، فن ثم كانت النتيجة جزئية، لأن الموجبة الكلية لاتنعكس كلية.

[۲۳۹]

**قال:** وقس الاتفاقية على اللزومية؛ وعليك تفصيل الضروب، فإنها تزيد على ضروب العملية.

**أقول:** حكم الاتفاقية في ذلك حكم اللزومية، فإننا إذا قلنا: «كلما كان أ

← است علل وقوع مشروط متعدد باشد وتحقق آنرا سبب دیگری جز شرط ما ایجاب کند. در عملکرد نخست چون مقدم موجود در نتیجه شرط وقوع مقدم قیاس بود الزاماً هرگاه تحقق می یافت تحقق مقدم قیاس تضمین می شد. ولی در عملکرد دوم چون ترتیب برعکس است چنین تضمینی وجود ندارد پس نتیجه تضمینی جزئی است.

(۱) «ج ب» بحکم قضیه حملیه صادق است، ولی «لا شيء من أ ب» مقدم شرطیه متصله است که بصورت فرض گرفته می شود، ولزوم آن برای این نتیجه گیری روشن است.

ب فكل ج د» اتفاقياً، و«كلّ د هـ» أنتج : «كلّما كان أب فكلّ ج هـ» اتفاقيّة، لصدق التالي والحملية معاً على تقدير صدق المقدم، وهما يستلزمان النتيجة المذكورة، لكن هاهنا أظهر لوجوب صدق التالي والحملية، على تقدير مقدم المتصلة.

وفي اللزومية يرد الإشكال الذي ذكره المتأخرون، بخلاف الاتفاقيّة<sup>(١)</sup>.

وعليك باستخراج الضروب في كلّ شكل، وهي تزيد على ضروب الحملية، فإنّ ضروبها أربعة أضعاف ضروب الحملية، لجواز كون المتصلة كلية وجزئية، موجبة وسالبة.

#### [ ٢٤٠ ] [ القياسات المؤلفة من الحملية والمنفصلة ]

**قال :** وثانيها من حملية ومنفصلة، وهي أيضاً أربعة أصناف: لأنّ الحملية تكون إما صغرى أو كبرى، والاشترك إتما مع أحد جزئي المنفصلة أو معها.

**أقول :** هذا هو القسم الخامس - وهو المؤلف من الحملية والمنفصلة - وأقسامه أربعة: لأنّ الحملية إتما أن تقع صغرى أو كبرى، وعلى كلا التقديرين فالشركة إتما مع أحد جزئي المنفصلة أو معها معاً.

مثال القسم الأول: «كلّ ج ب ودائماً إتما كلّ ب أ أو هـ ز» ينتج: «دائماً إتما كلّ ج أ أو هـ ز» لامتناع خلوّ الواقع عن أجزاء المنفصلة والحملية المستلزمة للنتيجة وأحد أجزاء المنفصلة الذي لا اشترك فيه.

مثال الثاني: «كلّ ج ب، ودائماً إتما كلّ ب أ أو كلّ ب هـ»، ينتج: «دائماً إتما كلّ ج أ أو كلّ ج هـ» لامتناع خلوّ الواقع عن الحملية وأجزاء المنفصلة المستلزمة للنتيجة.

(١) اشكال متأخران بر اعتبار نتيجة گرفته شده از قياس مركب از قضيه حمليه وشرطيه وجواب آن در فراز ٢٣٤ گذشت.

مثال الثالث : « دائماً إما كل ج ب ، أو كل د أ ، وكل ب هـ » ينتج :  
« دائماً إما كل ج هـ ، أو كل د أ » .

مثال الرابع : « دائماً إما كل ج ب ، أو كل د ب ، وكل ب أ » ينتج :  
« دائماً إما كل ج أ ، أو كل د أ » .

[٢٤١]

**قال :** ويجب كون المنفصلة موجبة غير مانعة الجمع فقط؛ وتكون النتائج منفصلات مانعة الخلو، مشتملة على أجزاء بعضها أو جميعها نتائج الحملية مع الأجزاء المشاركة لها.

**أقول :** يجب أن تكون المنفصلة المستعملة هاهنا : إما حقيقية ، أو مانعة الخلو ، وأن تكون موجبة ، لأننا بيننا أن الإنتاج موقوف على اجتماع الجزء المشارك للحملية من المنفصلة مع الحملية على الصدق ، وهو إنما يتحقق إذا كانت المنفصلة موجبة مانعة الخلو أو حقيقية ، لأنها لو كانت سالبة أو موجبة مانعة الجمع لم يجب الاجتماع المذكور على الصدق .

وقد تبين مما ذكرنا أن النتائج في الأقسام الأربعة منفصلات مانعة الخلو ، مشتملة على أجزاء إما بعضها نتائج الحمليات والأجزاء المشاركة لها من المنفصلة ، وبعضها<sup>(١)</sup> الأجزاء الباقية من المنفصلة ، وهو أن تكون الشركة مع أحد أجزاء الانفصال لا مع كلها .

و إما جميعها نتائج الحمليات مع الأجزاء المشاركة لها من المنفصلة ، وهو أن تكون الشركة مع جميع أجزاء المنفصلة .

(١) ن خ : وبعضها الآخر .

## [٢٤٢] [القياس المقنن]

**قال :** ومن هذه الأقيسة ما يسمى بالمقنن، ويتألف من منفصلة وحمليات بعدد أجزائها متشاركة الأجزاء، ويكون في قوّة الحمليات لإنتاجه حملية.

مثاله: في الشكل الأول: «كلّ عدد إما زوج أو فرد، وكلّ زوج وكلّ فرد مؤلف من أحاد» وقس عليه باقي الأشكال وضروبها.

**أقول :** القياس المؤلف من الحملي والمنفصلي على قسمين :

أحدهما : أن يكون عدد الحمليات مساوياً لعدد الأجزاء الانفصال .

والثاني : أن لا يكون كذلك ، بل إما أن يكون عدد الحمليات أقلّ -

وقدمضى مثاله - أو أزيد، فإن لم يشارك الحمليّة الزائدة أجزاء الانفصال لم يكن بها اعتداد وإلا حصل قياسان : باعتبار متشاركة الحمليّة الزائدة قياس ، وباعتبار متشاركة الحمليات المساوية قياس آخر .

والأول على أقسام : منه القياس المقنن ، وهو أن يشترك الحمليات بأسرها

في أحد طرفي النتيجة وأجزاء الانفصال في الطرف الآخر ؛ وهذا القياس في قوّة القياس الحملي لإنتاجه الحمليّة .

مثاله في الشكل الأول : «كلّ عدد إما زوج أو فرد، وكلّ زوج مؤلف

من أحاد، وكلّ فرد مؤلف من أحاد» ينتج : «كلّ عدد مؤلف من أحاد»

فالمنفصلة هنا وقعت صغرى ، والأجزاء التي وقع بها الاشتراك محمولات في

أجزاء الانفصال ، موضوعات في الحمليات في الشكل الأول ، وبالعكس في

الرابع ؛ وإن كانت كبرى كانت الأجزاء المشتركة محمولات في الحمليات

وموضوعات في أجزاء الانفصال في الشكل الأول ، وبالعكس في الرابع . وأمّا

في الشكل الثاني فأجزاء الاشتراك محمولات فيها سواء كانت المنفصلة صغرى

أو كبرى ، وفي الشكل الثالث موضوعات فيها سواء كانت صغرى أو كبرى .

وقس على ما ذكرنا باقي ضروب الشكل الأول ، وضروب الأشكال الثلاثة

الباقية .

[٢٤٣] قال :

## الاستثنائيات

وهي من الأقيسة الكاملة، وتتألف من شرطية واستثناء.

**أقول :** هذا هو القسم الثاني من أقسام القياس البسيطة، وهو : الاستثنائي ؛ وهو من الأقيسة الكاملة التي لا تتوقف في الإنتاج على مقدّمة أخرى ؛ وقد قلنا في تعريفه : «إنّه الذي تكون النتيجة أو نقيضها مذكورة فيه بالفعل» ويستحيل أن تكون النتيجة جزءاً من قياس منتج لها على أنّها مقدّمة مستقلة بنفسها، لأنّه يكون مصادرة على المطلوب الأول، فلا بدّ وأن تكون جزءاً من مقدّمة وهي بنفسها قضية، وكلّ مقدّمة جزؤها قضية فهي شرطية، فإذاً إحدى مقدّمتي هذا القياس شرطية والأخرى استثنائية .

[٢٤٤] [الاستثنائي لو كان شرطية متصلة يلزم فيها الكلية واللزم]

**قال :** فالمتصلة الكلية اللزومية تنتج باستثناء عين المقدم أو نقيض التالي عين الجزء الآخر أو نقيضه، لوضع اللزوم؛ كقولنا: «إن كان زيد يكتب فيده يتحرك، لكنّه يكتب» ينتج: «فيده يتحرك»، «لكن يده لا يتحرك» ينتج: «فهو لا يكتب».

ولا ينتج: باستثناء نقيض المقدم وعين التالي لاحتمال العموم.

**أقول :** الشرطية التي هي جزء هذا القياس إمّا أن تكون متصلة أو منفصلة :

فإن كانت متصلة فشرطها أن تكون كلية لزومية، - على ما يأتي من أنّ الجزئيتين لا تتجان، ولا الاتفاقية - .

إذا ثبت هذا، فإذا كانت موجبة كلية فاستثناء عين مقدمها ينتج عين

التالي، واستثناء نقيض التالي ينتج نقيض المقدم، لأنَّ حكم الملزوم هو وجود اللازم عند وجود الملزوم، وعدم الملزوم عند عدم اللازم، وإليه أشار بقوله: «لوضع اللزوم»<sup>(١)</sup>.

كقولنا: «إن كان زيد يكتب فيده يتحرك» ثمَّ نستثنى: «لكنه يكتب» ينتج: «فيده يتحرك» إذ لو لم ينتج ذلك لكذبت المتصلة الكلية، ولو استثنينا نقيض التالي وقلنا: «لكنه لم يتحرك» ينتج: «إنه لا يكتب» لذلك أيضاً.

ولا ينتج باستثناء عين التالي ولا نقيض المقدم شيئاً، لاحتمال كون التالي أعمّ، وعدم استلزام وجود العام وجود الخاص، وعدم استلزام رفع الخاص رفع العام، وإلا انتفى العموم، كما في المثال المذكور، فإننا إذا قلنا: «لكنه لا يكتب» لم يلزم: «إنه لا يتحرك يده»، وكذا لو قلنا: «لكنه يتحرك يده» لم يلزم «إنه يكتب»<sup>(٢)</sup>.

### [ ٢٤٥ ] [ القياس الاستثنائي إذا كانت شرطيته متصلة سالبة ]

**قال:** والسالبة الكلية، تنتج بالردّ إلى الموجبة ما تنتج الموجبة.

**أقول:** السالبة الكلية المتصلة تستلزم موجبة كلية متصلة موافقة لها في المقدم، ومناقضة لها في التالي، فهي تنتج بالردّ إلى الموجبة ما تنتج الموجبة، أي تنتج باستثناء عين أي جزء كان نقيض الآخر. كقولنا: «ليس ألبتة إذا كان زيد كاتباً فيده ساكنة» فإنه يستلزم: «كلما كان زيد كاتباً فيده ليست

(١) ن خ: لوضع الملزوم.

(٢) بیشتر اشاره کردیم که قضیه شرطیه وقوع تالی را بر مبنای وقوع مقدم تضمین می کند، ولی وقوع مقدم بر مبنای وقوع تالی تضمین نمی شود؛ چرا که با وقوع شرط مشروط الزاماً باید وقوع یابد - وگرنه حکم به شرط بودن غلط است - ولی با وقوع مشروط لازم نیست حتماً شرط نیز واقع باشد، چون ممکن است وقوع مشروط از طرف علت دیگری جز شرط یابد شده ایجاب شود.

ساكنة» فإذا قلنا: «لكنه كاتب» فقد استثنينا في الحقيقة عين مقدّم الموجبة اللازمة، فنتج عين تاليها الذي هو نقيض الجزء من السالبة، وهو «إنّ يده ليست بساكنة» ولوقلنا: «لكن يده ساكنة» فقد استثنينا في الحقيقة نقيض تالي المتصلة الموجبة اللازمة، فينتج: «إنّه ليس بكاتب» الذي هو نقيض مقدّم الموجبة ونقيض الجزء الآخر من السالبة؛ لكن هذا يبني على القاعدة المشكّلة<sup>(۱)</sup>.

[ ۲۴۶ ] [ القياس الاستثنائي لا ينتج مع مقدّمة متصلة جزئية ]

**قال:** ولا تنتج الجزئيتان.

**أقول:** إذا كانت المتصلة جزئية - إما موجبة أو سالبة - لم تنتج، لجواز أن يكون زمان الاستثناء غير زمان الاتصال واللزوم، وإذا اختلف الوقتان لم يلزم الإنتاج. هذا في الموجبة.

وأما في السالبة: فالأمر فيها أظهر، لأنها إنّما تنتج بواسطة ردّها إلى الموجبة.

واعلم أنّ هذا على الإطلاق ليس بجيد، لأنّ الوقتين لو تعيّنوا واتّحدا حصل الإنتاج - وإن لم تكن الشرطيّة كليّة - وكذا لو كان الاستثناء كلياً، لصدقه في جميع الأزمنة التي من جملتها زمان الاتصال والانفصال.

[ ۲۴۷ ] [ القياس الاستثنائي لا ينتج مع شرطية اتّفاقية ]

**قال:** والاتفاقية لا يفيد باستثناء العين علماً، ولا يستثنى فيها النقيض.

**أقول:** هذا بيان اشتراط الأمر الثاني في المتصلة، وهو أن تكون لزوميّة،

(۱) اشاره به اختلافی است که میان منطقی پژوهان در قاعده استلزام سالبة کلیه متصله وجود دارد و در فراز (۶۰) شرح آن گذشت؛ و چون علامه - قده - نیز در آن جا با مخالفان همراه بود اینجا نیز بر این نتیجه گیری که مبتنی بر درستی آن قاعده است خرده می گیرد.

لأنها لو كانت اتفافية لم يحصل باستثناء العين علم مستأنف، ولا يجوز استثناء النقيض فيها، لأننا إذا حكمنا بأن الاتفاقية هي التي يجتمع جزءاها على الصدق من غير لزوم بينهما، فإذن صدقها يتوقف على صدق أجزائها، فإذا حكمنا بالاتصال الاتفاقي وجب أن يكون كل واحد من جزئها معلوم الثبوت لنا، فلا يحصل لنا باستثناء عين المقدم علم مستأنف بثبوت التالي، لأنه ثابت قبل الاستثناء.

ولا يجوز استثناء النقيض فيها لأن التالي يجب أن يكون صادقا حتى تصدق الاتفاقية، فلا يجوز الحكم بانتفائه.

#### [٢٤٨] [القياس الاستثنائي مع مقدمة منفصلة حقيقية]

**قال :** والمنفصلة الموجبة الحقيقية تنتج باستثناء عين كل جزء أو نقيضه نقيض الآخر أو عينه، كقولنا: «هذا العدد إما زوج أو فرد، لكنّه زوج، فليس بفرد. لكنّه ليس بزواج فهو فرد». وكذلك في الجزء الآخر، وكثرة الأجزاء يقاس على ذلك.

**أقول :** الشرطية التي هي جزء من القياس الاستثنائي إذا كانت منفصلة، فلا يخلو إما أن تكون حقيقية أو مانعة الخلو أو مانعة الجمع، فإن كانت حقيقية : فإن كانت موجبة أنتجت باستثناء عين كل جزء نقيض الآخر لاستحالة الجمع بينهما، وباستثناء نقيض كل جزء منها عين الآخر لاستحالة الخلو عنها.

كقولنا : «العدد إما زوج أو فرد، لكنّه زوج» ينتج : «إنه ليس بفرد». «لكنّه ليس بزواج» ينتج : «إنه فرد».

وكذلك في الجزء الآخر، يعني لو قلنا : «لكنّه فرد» أنتج : «إنه ليس بزواج» ولو قلنا : «لكنّه ليس بفرد» أنتج : «إنه زوج».



هذا إذا كانت المنفصلة الحقيقية ذات جزئين، وإن كانت أكثر من جزئين فإنها تنتج باستثناء عين أي جزء كان نقيض الباقية، وباستثناء نقيض أي جزء كان منفصلة حقيقية من الأجزاء الباقية، كقولنا: «العدد إما زائد أو ناقص أو مساو» ثم نقول: «لكنه زائد» ينتج: «إنه ليس بناقص ولا مساو» - وكذلك الباقية - ولقولنا: «لكنه ليس بزائد» أنتج: «إنه إما مساو أو ناقص».

### [٢٤٩] [القياس الاستثنائي مع منفصلة غير حقيقية]

**قال:** ومانعة الخلو تنتج باستثناء النقيض - دون العين - ومانعة الجمع باستثناء العين - دون النقيض.

**أقول:** مانعة الخلو هي التي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأها على الكذب، وجواز اجتماعها على الصدق - على ما تقدم - فاستثناء نقيض أي جزء كان منها ينتج عين الباقي - لامتناع الخلو عنها - واستثناء عين أي جزء كان لا ينتج شيئاً، لجواز اجتماعها على الصدق.

ومانعة الجمع هي التي حكم فيها بامتناع اجتماع جزأها على الصدق وجواز اجتماعها على الكذب، فاستثناء عين أي جزء كان منها ينتج نقيض الآخر وإلجاز الجمع بينها، واستثناء نقيض أي جزء كان منها لا ينتج عين الآخر - وإلا انقلبت حقيقة - ولا نقيضه - لجواز الجمع بينها في الكذب.

### [٢٥٠] [القياس المركب]

**قال:** القياسات المركبة هي قياسات جعلت نتائج بعضها مقدمات للبعض، وهي إما مفصلة محذوفة النتائج - إلا الأخيرة - كقولنا: «كل إنسان حيوان، وكل حيوان نام، وكل نام جسم، فكل إنسان جسم».

أو موصولة وهي موردة النتائج والمقدمات بتامها.

**أقول** : لما فرغ من القياس البسيط، شرع في بيان القياس المركب - وهو الذي يلزم منه المطلوب باعتبار قياسين أو أزيد - وهو قسمان : مفصول وموصول :

فالأول : أن تتركب المقدمات وتحذف النتائج إلا المطلوب، كما لو كان المطلوب « أن كل إنسان جسم » واستدلنا عليه بأن « كل إنسان حيوان، وكل حيوان نام، وكل نام جسم » ينتج : « كل إنسان جسم » .

والثاني : أن تذكر النتيجة مرتين : إحداهما أن تكون نتيجة، والثاني أن تكون جزءاً من قياس ؛ كما تقول : « كل إنسان حيوان، وكل حيوان نام » ؛ ينتج : « كل إنسان نام »، فنجعله صغرى ونقول : « كل إنسان نام، وكل نام جسم » ينتج : « كل إنسان جسم » .

[٢٥١] قال :

## ولو اتحق القياس

كلّ قياس ينتج نتيجةً بالذات فقد ينتج لازمها وعكسها وجزئيات تحتها وجزئيات معها بالعرض.

**أقول :** لما فرغ من القياس شرع في توابعه ولواحقه ، وهي أنواع :

أحدها : استقراء<sup>(١)</sup> النتائج ، وهو ما يلزم من القياس تبعاً للمطلوب .

فنقول : كلّ قياس أنتج نتيجةً فإنه مساعد على لازمها وعكسها وعكس نقيضها- إن كان لها عكس وعكس النقيض - وعلى كذب نقيضها وعلى جزئيات تحتها- إن كانت كلية - وعلى جزئيات معها ، لكن النتيجة الأولى بالذات ، والبواقي بالعرض .

مثلا إذا صدق : « كلّ إنسان حيوان ، وكلّ حيوان جسم » ، أنتج بالذات : « كلّ إنسان جسم » .

وبالعرض : « لاشيء من الإنسان غير جسم » الذي هو لازم النتيجة .

و« بعض الجسم إنسان » الذي هو عكسها .

و« كلّ ما ليس بجسم ليس بإنسان » الذي هو عكس نقيضها .

و« بعض الإنسان جسم » الذي هو جزئي تحتها . و« كلّ ناطق جسم »

الذي هو جزئي معها لتساويهما .

- لأنّ صدق الملزوم يستلزم صدق اللازم ، وهذه كلّها لوازم - .

(١) ن خ : استقراء .

## [٢٥٢] [إمكان صدق النتيجة مع كذب المقدمات]

**قال:** والمقدمات الكاذبة قد تنتج صادقة، كقولنا: «كل إنسان حجر، وكل حجر حيوان» إلا أن تكون الكبرى كاذبة بالكلّ وحدها في الشكل الأول، في ضريبه الأولين.

**أقول:** النتيجة لازمة للمقدماتين، واللازم جاز أن يكون صادقاً مع كذب ملزومه، ولا يجوز أن يكون كاذباً مع صدق الملزوم، فحينئذ كلّ قياس صادق المقدمات فإنّ نتيجته صادقة قطعاً - تحقيقاً للزوم - وإن كانت المقدمات كاذبة جاز أن تكون النتيجة صادقة وأن تكون كاذبة - تصحيحاً للعموم -<sup>(١)</sup>.

كما تقول: «كلّ إنسان حجر، وكلّ حجر حيوان» ينتج: «كلّ إنسان حيوان» فالمقدماتان كاذبتان، والنتيجة صادقة، فلا يجب من كذب المقدماتين كذب النتيجة إلا في صورة واحدة، وهو أن تكون الكبرى كاذبة بالكلّ - أي يكذب نسبة المحمول إلى كلّ فرد فرد من أفراد الموضوع وحدها - في الشكل الأول، في الضربين الأولين منه، فإننا إذا فرضنا «كلّ ج ب» صادقاً بالكلّ أو بالبعض، بأن يصدق حمل «ب» على بعض «ج» دون بعض، وفرضنا «كلّ ب أ» كاذباً بالكلّ، فإنّ النتيجة - وهو «ج أ» - كاذبة قطعاً، لأنها لو كانت صادقة لزم اجتماع الضدين - والتالي باطل -.

بيان الشرطيّة أنا نأخذ ضدّ الكبرى - وهو «لا شيء من ب أ» فإنّه يكون

(١) مراعات قواعد منطق در قياس تضمين می کند که در صورت درست بودن حکم صغرا وکبرا نتیجه درست است؛ واما اینکه اگر صغرا وکبرا حاوی حکمی دروغ بود حتّماً نتیجه بدست آمده نباید با واقع تطبیق کند الزامی نیست وخارج از موضوع قیاس است، از اینرو ناممکن نیست که حتی با نادرست بودن دو مقدمه ویا یکی از آن دو نتیجه در خارج درست باشد.

صادقاً قطعاً - ونضمّه إلى الصغرى الصادقة، ومتى صدقت المقدمتان صدقت النتيجة، فيلزم صدق «لا شيء من ج أ» إن كانت الصغرى صادقة بالكل، و«ليس بعض ج أ» إن كانت صادقة ببعض، فيصدق الضدان والنقيضان - هذا خلف -

فلا يمكن صدق النتيجة في هذين الضربين ولا في الضرب الأول والثالث في الشكل الرابع إذا كانت الصغرى كاذبة بالكل، وإنما لم يذكرهما المصنّف لأنّها بالقلب يرجعان إلى هذين الضربين<sup>(١)</sup>.

### [٢٥٣] [كيفية اكتساب مقدمات القياس في البرهان]<sup>(٢)</sup>

**قال :** ومقدمات القياس يُكتسب بتحليل حدّي المطلوب إلى ذاتيّاتها وعرضيّاتها ومعرضيّاتها اللازمة والمفارقة، ثمّ محاولة وسطٍ يقتضي تأليفاً بينها منتجاً له، إيجاباً وسلباً.

**أقول :** اكتساب مقدمات البرهان يحصل بأن يضع حدّي المطلوب أعني الأصغر والأكبر - ثمّ يُطلب كلّ ما يمكن حمله على كلّ واحد منهما، وكلّ ما يمكن حمل كلّ واحد منهما عليه بإحدى الوجوه الخمسة - أعني الجنس والنوع والفصل والخاصّة والعرض العامّ - ويطلب أيضاً كلّ ما يمكن سلبه عن كلّ واحد منهما - وما يمكن سلب كلّ واحد منهما عنه.

فإذا حصلت هذه المحمولات الإيجابيّة والسلبيّة نظرنا فيها، فإن وجدنا في محمولات الأصغر بالإيجاب ما يكون موضوعاً للأكبر - وضعاً كلياً، إيجاباً أو سلباً - حصل لنا قياس من الأوّل مُنتج للمطلوب، وإن وجدنا في تلك المحمولات ما يُحمل على أحد الطرفين إيجاباً ويسلب عن الآخر تمّ القياس من

(١) در تبیین نتایج شکل چهارم توضیح داده شد که برای تبیین درستی این دو صورت در شکل چهارم صغراً وکبراً را جایجا می کنیم تا به صورت شکل اول در آید.

(٢) الشفاء: القياس، ٤٤٦.

الثاني ، و إن وجدنا فيها مايكون موضوعاً من الطرفين تمّ القياس من الثالث ، و إن وجدنا في موضوعات الأصغر مايكون محمولاً على الأكبر تمّ القياس من الرابع .

وذلك كلّ بعد مراعات مايجب من الشرائط في كلّ شكل بحسب الكمّ والكيف والجهة .

### [ ٢٥٤ ] [ كَيْفِيَّةُ اِكْتِسَابِ مَقَدِّمَاتِ الْقِيَاسَاتِ الْمُرَكَّبَةِ ]

**قال :** و تحليل القياسات المركّبة يتأتّى بتلخيص المقدمات والحدود عن الزوائد والنظر في اشتراك بعض المقدمات مع بعض ومع المطلوب ليطلع على كَيْفِيَّةِ تَأْلِيْفِ كلّ قياس منها .

**أقول :** إنّه قد يحصل في بعض الأقيسة تغيير في الترتيب وانحراف عن التألّف الطبيعي أو إضمار بعض مقدماته أو زيادة مقدّمة فيه - وذلك في البسيط والمركّب من القياس - فإذا أردنا تلخيص المقدمات وترتيب الحدود ووضع القياس على هيأته الطبيعيّة وتميّر المنتج من غيره وضعنا المطلوب والقول المنتج له ؛ فإن لم نجد في ذلك القول مقدّمة تشارك المطلوب في شيء ألبتة ، لم يكن ذلك القول منتجاً له ، و إن وجدنا فيه مقدّمة تشارك المطلوب ، فإن كان في كِلا حدّيه فالقياس استثنائي ، و إن كان في أحد حدّيه : فإن كان هو الأصغر فالمقدّمة صغرى ، و إلّا فكبرى - إن كان هو الأكبر .

ثمّ يضمّ الجزء الآخر من المطلوب إلى الجزء الآخر من المقدّمة على هيئة أحد الأشكال ، فإن تألّفا : فالجزء وسط ؛ وحينئذ تميّزت المقدمات وحصل شكلٌ معيّن . و إن لم يتألّفا : فالقياس مركّب ؛ فليعمل ذلك العمل في قياسٍ قياسٍ بسيطٍ منه إلى أن يحصل المطلوب ، فالأخير هو المنتج بالذات له .

[ ۲۵۵ ] [ قياس الدور ]<sup>(۱)</sup>

**قال :** وأن ألفت النتيجة مع عكس إحدى مقدماتها أو عينها وأنتجت المقدمة الأخرى صار القياس دائراً.

**أقول :** هذا أحد أنواع لواحق القياس - وهو المسمى بقياس الدور - وهو عبارة عن ضمّ النتيجة إلى عكس إحدى مقدماتي القياس المنتج لها أو عين إحداها لينتج المقدمة الأخرى، وإِنما يستعمل في الجدل والمغالطة<sup>(۲)</sup>.

مثاله : إذا قلنا : « كل إنسان ناطق ، وكل ناطق ضاحك » فإذا طلب الدليل على الصغرى قيل : « لأنّ كل إنسان ضاحك ، وكل ضاحك ناطق ، فكل إنسان ناطق » فقد أخذ عكس الكبرى كلياً وقرن بالنتيجة لإنتاج الصغرى .

وهو إِنما يكون في الحدود المتعاكسة المتساوية ليتمّ العكس كلياً<sup>(۳)</sup> .  
و إِنما كان هذا دائراً لتوقف العلم بأن كل إنسان ضاحك على العلم به ، لأننا أخذناه مقدّمة في بيان ما يُنتجه ، فكان دوراً ظاهراً .

هذا إذا ألفت النتيجة مع عكس إحدى المقدمتين ، وأمّا تأليف النتيجة مع عين إحدى المقدمتين لإنتاج الأخرى ، فإنما يتمّ في السالبة .

مثاله : نقول : « كلّ ممكن محدث ، ولا شيء من القديم بمحدث » ينتج :

(۱) الشفا: القياس، ۵۰۶.

(۲) علت این که این قیاس « قیاس دور » نامیده می شود این است که ثبوت مقدمه این قیاس بستگی به ثبوت نتیجه همین قیاس دارد، یعنی با معتبر دانستن مقدمه قیاس نتیجه را ثابت می کنیم، در صورتی که معتبر بودن مقدمه خود نیاز به معتبر بودن نتیجه دارد، و عبارت دیگر برای معتبر دانستن مقدمه به معتبر بودن آن استناد می کنیم. مثالهای که شارح یاد می کند این معنی را نشان می دهد.

(۳) عکس قضیه موجبه کلیه موجبه جزئیه است، و برای اینکه بتوانیم آنرا به صورت موجبه کلیه عکس کنیم باید دو طرف قضیه از نظر افراد اتحاد و تساوی داشته باشد.

« لاشيء من الممكن بتقديم » ويلزمه : « كلّ ممكن فليس بتقديم » والكبرى يلزمها<sup>(١)</sup> : « كلّ ما ليس بتقديم محدّث » ينتج : « كلّ ممكن محدّث » .

### [ ٢٥٦ ] [ قياس العكس ]<sup>(٢)</sup>

**قال :** وإن تألّفت ما يقابلها مع مقدّمة لينتجا ما يقابل الأخرى صار معكوساً .  
**أقول :** هذا أحد أنواع لواحق القياس المسمّى بقياس العكس ، وهو عبارة عن إبطال إحدى مقدّمتي قياس المستدلّ بقياس مركّب من نقيض النتيجة أو ضدّها مع المقدّمة الأخرى .

مثاله : إذا كان قياس المستدلّ « كلّ ج ب وكلّ ب أ » فيقول العاكس في تكذيب الصغرى : إنّه يصدق : « ليس كلّ ج أ ، وكلّ ب أ » ينتج : « ليس كلّ ج ب » وهو يقابل الصغرى تقابل النقيض ، ولو قلنا : إنّه يصدق : « لاشيء من ج أ » وضمّمناه إلى الكبرى أنتج : « لاشيء من ج ب » وهو يقابلها تقابل الضديّة<sup>(٣)</sup> .

### [ ٢٥٧ ] [ مواد قياس الدور ]

**قال :** ويحتاج في الدور إلى موادّ: في الإيجاب تنعكس كنفسها ، وفي السلب إلى ما يقتسم جزاءه الاحتمالات بأسرها - كالقديم والمحدّث مثلاً - لينعكس عكساً يخصّ هذا الموضوع ، كما ينعكس قولنا : « لا محدّث بقديم » إلى قولنا : « كلّ ما ليس بقديم فهو محدّث » .

(١) توضيح اين استلزام در فراز (٢٥٧) آمده است.

(٢) الشفا: القياس، ٥١٣.

(٣) فرق دو مثال روشن است که در اولي چون دو نفيض است امکان تحقق هر دو با هم و با عدم تحقق باهم وجود ندارد ولی در مورد دو ضد گرچه امکان تحقق باهم نیست، ولی امکان عدم تحقق هر دو باهم وجود دارد، مثل اینکه در مثال فوق بگوئیم: « بعض ب أ ».



**أقول** : قد بينا أن قياس الدور يحتاج في إنتاج الموجبة الكلية إلى تساوي الحدود<sup>(۱)</sup> ، ليصح عكس إحدى المقدمتين كلياً ، كما مثلناه في قولنا : « كل إنسان ناطق ، وكل ناطق ضاحك » .

ويحتاج في السلب إلى أن تكون المقدمة التي نضم إلى النتيجة تقسم جزءاها الاحتمالات بأسرها - كالقديم والمحدث<sup>(۲)</sup> - . كما نقول : « لاشيء من القديم بمحدث » فإنه يصدق : « كل ما ليس بقديم فهو محدث ، وكل ما ليس بمحدث فهو قديم » .

« لتنعكس السالبة عكساً يخص هذا الموضع » يعني بذلك أن السالبة هاهنا تستلزم موجبة معدولة ، وعكسها ينضم إلى المقدمة الأخرى .

مثاله : إذا صدق : « كل جسم محدث ، ولا شيء من المحدث بقديم » ينتج : « لاشيء من الجسم بقديم » ويلزمها : « كل جسم فهو ليس بقديم » فالكبرى

(۱) در مورد قیاس دور در موجبات گفته شد : « کبرای قیاس اول را به صورت موجبه کلیه عکس می کنیم و کبرای قیاس دوم قرار می دهیم » ؛ حال بیان این معنی می شود که - برابر آنچه در مباحث عکس گفته شد - عکس موجبه کلیه موجبه جزئیه است و کلی بودن آن تضمینی ندارد ، مگر اینکه دو جزء قضیه کبرا با هم برابری در فراگیری داشته باشند ، مانند « ناطق » و « ضاحک » در مثال یاد شده ، چون همه افرادی که در دایره « ناطق » قرار دارند در دایره « ضاحک » نیز هستند ، و بالعکس ، با دانستن این معنا است که توانستیم قضیه « کل ناطق ضاحک » را بصورت موجبه کلیه « کل ضاحک ناطق » عکس کنیم و مقدمه قیاس دور قرار دهیم .

(۲) در مثالی که قیاس دور سالبه بود لازم کبرا را با لازم نتیجه کنار هم نهادیم ؛ چون کبرا چنین بود : « لاشيء من القديم بمحدث » و لازم آن « کل ما ليس بقديم محدث » ؛ این قضیه وقتی می تواند لازم قضیه اول - « لا شيء من القديم بمحدث » - باشد که « محدث » و « قديم » دو موضوعی است که احتمالات ممکن در دائره وجود را تقسیم می کنند ، بعبارت دیگر افراد موجود به دو بخش تقسیم می شوند : قديم و محدث ؛ هر لاقديم محدث است و هر لامحدث قديم است ، و احتمال سومی وجود ندارد ، و بعبارت دیگر محدث در عالم خارج همان « لاقديم » نقيض قديم است . در قیاس دور سالبه داشتن این چنین وضعی الزامی است ، وگرنه لازم قضیه ما کاذب است و قیاس از اصل صورت نمی پذیرد .

تنعكس إلى قولنا: «لا شيء من القديم بمحدث»، ويلزمه: «كلّ ما ليس بقديم فهو محدث»، فإذا ضممنا لازم النتيجة إلى لازم العكس أنتج: «كلّ جسم محدث». فجزءاً هذا السلب - وهما القديم والمحدث - اقتسما جميع الاحتمالات، لأنّ الموجود إمّا قديم أو محدث، ولأجل اقتسام جزأي هذه السالبة الاحتمالات بأسرها كان قولنا: «كلّ ما ليس بقديم فهو محدث» لازماً لقولنا: «لا شيء من القديم بمحدث».

[٢٥٨] [ترتيب قياس الدور إذا كان فيه مقدّمة جزئية]

**قال:** وفي الجزئيات إلى ما يشبه ذلك.

**أقول:** قياس الدور يحتاج في الجزئيات - يعنى في الأقيسة المنتجة للجزئي - إلى أن يعمل ما يشابه عمل المنتج للكلّي. مثاله: إذا قلنا: «بعض ج ب، وكلّ ب أ» ينتج: «بعض ج أ»، فإذا طولبنا بصدق الصغرى ضممنا النتيجة إلى عكس الكبرى عكساً كلياً<sup>(١)</sup> لينتج الصغرى، فنقول: «بعض ج أ، وكلّ أ ب» ينتج: «بعض ج ب» الذي هو الصغرى.

[٢٥٩] [النتيجة الكلية لا ينتجها المقدمات الجزئية]

**قال:** ولا يمكن أن يبيّن الكلي بالجزئي.

**أقول:** الأقيسة المنتجة للجزئي قد يكون بعض مقدماتها جزئية - كما في هذا الضرب الذي ذكرنا - ويصحّ استعمال قياس الدور في إنتاج المقدمّة الجزئية فيه - كما بيّناه - ولا يصحّ استعمال الدور في إنتاج المقدمّة الكلية فيه

(١) قيد «عكساً كلياً» برای روشن کردن این معنا است که عکس موجبه کليه موجبه جزئيه است و در اینجا برای اینکه بتوانیم بصورت موجبه کليه عکس کنیم شرطی را که در فراز پیش گفته شد باید مراعات نمائیم.

-مثلا لو عكسنا الصغرى وضممناه إلى النتيجة - لأنّ الجزئي لا ينتج الكلي<sup>(١)</sup> .

[ ٢٦٠ ] [ أين يستفاد من قياسي الدور والعكس ]

**قال :** وليمتحن كلّ منها في الأشكال، ويستعملان في المغالطة بالتلبيس، وفي الامتحانات للتدرّب.

**أقول :** ينبغي أن يمتحن قياس العكس وقياس الدور في الأشكال الأربعة في جميع ضروبها، ليعلم في كلّ ضرب أيّ مقدّمة من مقدّماته، ليكن إثباتها بالدور، و يبطلها بالعكس .

وهذان القياسان - أعني قياس الدور وقياس العكس - يستعملان في المغالطة بالتلبيس، بأن يغيّر صورة المطلوب في قياس الدور، وصورة نقيض المطلوب أو ضده في قياس العكس .

ويستعملان أيضاً في الامتحانات لتدرّب المتعلم .

[ ٢٦١ ] [ قياس الدور والعكس في العلوم ]

**قال :** وفي العلوم قد يقع ما يشبه الدور عند تحويل البرهان الإتي إلى اللّمي - كما يأتي من بعد -

والعكس عند ردّ الخلف إلى المستقيم .

**أقول :** قد يقع في البرهان العلميّ<sup>(٢)</sup> الدور، والعكس :

أمّا الدور : فكما إذا أردنا تحويل البرهان الإتي - وهو الاستدلال بالمعلول على العلة - إلى البرهان اللّمي - وهو الاستدلال بالعلّة على المعلول - كما

(١) در مثال پیش با عکس کردن نتیجه وضمیمه آن به کبرا صغرا را - که جزئی است - نتیجه گرفتیم، ولی نمی توان همین کار را با صغرا نمود وکبرا را نتیجه گرفت، چون صغرا جزئی است و اگر مقدمه قیاس جزئی باشد نتیجه جزئی است. (٢) ن خ : اللمی .

تقول : « هذه الخشبة محترقة ، وكلّ خشبة محترقة قد مسّتها النار » ينتج : « هذه الخشبة قد مسّتها النار » .

فهذا « برهان إنّ »<sup>(١)</sup> لأننا استدللنا بالاحتراق على إمساس النار - والاحتراق معلول الإمساس - فإذا حولنا إلى « برهان لم » قلنا : « هذه الخشبة قد مسّتها النار ، وكلّ خشبة مسّتها النار فهي محترقة » ينتج : « هذه الخشبة محترقة » ؛ فصغرى هذا البرهان نتيجة البرهان الأوّل ، وكبراه عكس كبرى القياس الأوّل ، وأنتج ما هو صغرى الأوّل .

وإنّما قال : « قد يقع في العلوم ما يشبه الدور » لأنّ نقل أحد البرهانين إلى الآخر ليس لإثبات مقدّمة القياس ، فلهذا كان شبيهاً بالدور ، ولم يكن إتياء على الحقيقة .

وأما استعمال ما يشبه العكس في العلوم ، فكما إذا أردنا ردّ الخلف إلى المستقيم ، بأن يؤخذ نقيض المقدّمة المحالة ويقترن<sup>(٢)</sup> بالمقدّمة الصادقة لينتج المطلوب . كما لو كانت المقدّمة المحالة « كلّ ج ب » الذي هو نتيجة قياس الخلف ، وهو « كلّ ج أ » - الذي هو نقيض « ليس كلّ ج أ » - و« كلّ أ ب » فنأخذ نقيضها وهو « ليس كلّ ج ب » ونضمّه إلى المقدّمة الصادقة وهي « كلّ أ ب » على أنّها مقدّمة صادقة ينتج « ليس كلّ ج أ » وسيأتي بيانه<sup>(٣)</sup> .

### [ ٢٦٢ ] [ قياس الخلف ]

**قال :** والخلف هو إثبات المطلوب بإبطال نقيضه ، وذلك بأن يتألف من نقيضه ومن مقدّمة موضوعة ما ينتج محالاً ، فيعرف منه كذب نقيض المطلوب ، فيتحقّق صدقّه . وهو مركّب من قياس اقترائي مؤلّف من متصلة - مقدّمها فرض

(١) ن خ : برهان إني . (٢) ن خ : ويقترن . (٣) توضيح در فراز بعد آمده است .

المطلوب كذباً وتالياً وضع نقيض المطلوب - وحملية - هي المقدمة الموضوعية - واستثنائي شرطية ينتج الاقتراضي السابق ويستثنى منه نقيض تالياً المحال لينتج صدق المطلوب.

**أقول:** الخلف<sup>(۱)</sup> أحد الأقيسة المركبة، وهو عبارة عن إثبات المطلوب بإبطال نقيضه، كما إذا صدق: «ليس كل ج ب، وكل أ ب»؛ فنقول: إنه يصدق: «ليس كل ج أ».

فهذا المطلوب إذا أردنا بيانه بالخلف ضمنا نقيضه إلى مقدمة موضوعية هي إحدى المقدمتين المذكورتين، بأن نقول: لو لم يصدق: «ليس كل ج أ» لصدق: «كل ج أ» و«كل أ ب» ينتج: «لو لم يصدق ليس كل ج أ لصدق كل ج ب» ثم نقول: «لكن ليس كل ج ب» - على أنها مقدمة صادقة أو مسلمة - ينتج: «إنه يصدق ليس كل ج أ» وهو المطلوب.

فقد ضمنا نقيض المطلوب - وهو «كل ج أ» - إلى المقدمة الموضوعية - وهي «كل أ ب» - وأنتج محالاً - وهو «كل ج ب» - وهذا المحال اللازم ليس من المقدمة الموضوعية - لأننا فرضنا صدقه - ولا من صورة القياس المنتج لذاته، بل من فرض نقيض المطلوب حقاً، فيكون باطلاً، فيكون المطلوب متحقق الصدق<sup>(۲)</sup>.

(۱) ابن سينا (الشفاء: القياس، ۴۱۱) ياد آور شده است که باید «قیاس خُلف» گفته شود و نه «قیاس خُلف» چرا که خُلف - بفتح - بمعنى محال است، و خُلف - بضم - در مورد عمل نکردن به وعده بکار می رود.

البته در مراجع لغت «خُلف» بمعنى سخن نامربوط آمده است، چنانکه در مکالمات نیز گفته می شود: «فلان سکت ألقاً ونطق خُلفاً» و ظاهراً منظور ابن سينا از محال نیز همین معنا است.

(۲) در قیاس خُلف مستقیماً به اثبات قضیه نمی پردازیم، و بجای این کار، نقيض قضیه را ابطال می کنیم، و با استفاده از قاعده معروف: «دو نقيض هرگز نمی توانند هر دو درست و یا هر دو نادرست باشند» ثابت می شود که قضیه اصلی درست است. ←

وقد ظهر أنه مركّب من قياسين : أحدهما اقتراي مؤلف من متّصلة مقدّمها فرض المطلوب كاذباً وتاليها وضع نقيض المطلوب هي «لولم يصدق ليس كلّ ج أصدّق كلّ ج أ» - وحملية - هي المقدمة الموضوعية، وهي : «كلّ أ ب» وهو ينتج : «لولم يصدق ليس كلّ ج أصدّق كلّ ج ب» .

والثاني استثنائي شرطية هي هذه النتيجة المذكورة، واستثني فيها نقيض التالي لينتج المطلوب .

### [ ٢٦٣ ] [مقايسة قياس الخلف والعكس]

**قال :** والخلف يفارق العكس، لأنّ العكس دائماً يورد بعد قياس مستقيم، والخلف قد يورد ابتداءً، وردّه إلى المستقيم بقياس معكوس، يؤخذ نقيض المحال فيه، ويضمّ إلى الموضوع لينتج المطلوب بعينه.

**أقول :** إنّ قياس الخلف وقياس العكس اشتركا في أنّ كل واحد منهما يؤخذ فيه مقابل المطلوب ويجعل مقدّمة قياس ؛ إلاّ أنّها يفرقان، بأنّ العكس دائماً يورد بعد قياس مستقيم - لأنّه أبطل إحدى مقدّمتي القياس - والخلف قد يورد ابتداءً من غير سابقية<sup>(١)</sup> قياس مستقيم .

← در مباحث گذشته برای اثبات درستی نتیجه در شکلهای چهار گانه قیاس نیز بیان شد که استدلال بر درست بودن نتیجه هر چهار شکل از راه قیاس خلف امکان پذیر است، به این ترتیب که نقيض نتیجه را با یکی از دو مقدمه قیاس - که درست بودن آنها پذیرا شده ایم - ضمیمه می کنیم و قیاسی تشکیل می دهیم، و به نتیجه محالی می رسیم، آشکار است که اگر نتیجه بدست آمده از این قیاس محال است سبب آن صورت قیاس نیست - چون آنها درست ترتیب داده ایم - و همچنین مقدمه بر گرفته از قیاس اول نیز نمی باشد - چون درستی آنها فرض گرفته ایم، ناچار آنچه نادرست است مقدمه دوم است، که همان نقيض نتیجه قیاس اول است، و چون قضیه و نقيضش هردو نادرست نخواهند بود باید بپذیریم که نتیجه قیاس اول - که نقيض این قضیه نادرست است - درست است.

(١) ن خ: سابقه.

وبأنّ الخلف إنّما يورد فيه مقابل المطلوب بالنقيض ، والعكس يجوز أن يورد فيه مقابل المطلوب بالضدية .

واعلم أنّ القياس المستقيم قد يُردّ إلى الخلف كما ذكرناه ، والخلف قد يردّ إلى المستقيم بقياس معكوس يؤخذ نقيض المحال فيه ويضمّ إلى المقدمة الصادقة الموضوعية لينتج المطلوب بعينه ، كما نأخذ « ليس كلّ ج ب » الذي هو نقيض « كلّ ج ب » - الذي كان محالاً في الخلف - ونضمّه إلى المقدمة الموضوعية في الخلف - أعني « كلّ أ ب » لينتجاً على الاستقامة من رابع الثاني : « ليس كلّ ج أ » الذي هو المطلوب .

[ ٢٦٤ ] [ الاستقراء ]<sup>(١)</sup>

**قال :** والاستقراء هو حكم على كليّ لكونه ثابتاً في جزئيات ذلك الكليّ ، كالحكم على الحيوان بتحريك الفك الأسفل حالة المضغ ، لكون الإنسان والفرس وسائر جزئياته المشاهدة كذلك .

فإن كانت الجزئيات منحصرة كان تاقماً ، وصار قياساً مقتسماً ؛ وإلا فربما انتقض الحكم بمثل التماسح . وهو يُشبه القياس ، لأنّ تلك الجزئيات تنوب مناب الأوسط .

**أقول :** الاستدلال إمّا بالعام على الخاصّ - وهو القياس ، وقد تقدّم بيانه وأحكامه مستوفى ، وهو المفيد للعلم ، المستعمل في البراهين الحقيقيّة - . وإمّا بالعكس - وهو الاستقراء - .

أو بأحد المتساويين على الآخر - وهو التمثيل - .

فالاستقراء هو الحكم على الكليّ بما وُجد في جزئياته ، فإن ذكرت الجزئيات بأجمعها فهو القياس المقتّم ، ويفيد اليقين ويستعمل في البراهين ،

(١) الشفاء : القياس ، ٥٥٧ و ٥٦١ .

كقولنا : « كلّ شكل إمّا كُرِّيّ و إمّا مضلّع ؛ وكلّ كُرِّيّ وكلّ مضلّع متناه » وهو استقراء تامّ<sup>(١)</sup> .

و إن أخلّ ببعض الجزئيات فهو الاستقراء الناقص ، ويفيد الظنّ ، ويستعمل في الأقيسة الجدلية ، كقولنا : « كلّ حيوان إمّا إنسان أو حمار أو فرس أو طائر ، وكلّها تحرك فكّها الأسفل عند المضغ » .

وأما لم يفد اليقين لجواز أن يكون الجزئيّ المتروك بخلاف ما ذكر من الجزئيات - كالتساح في مثالنا - .

وهذا الاستقراء شبيه بالقياس ، لأنّ الجزئيات المذكورة تنوب مناب الحدّ الأوسط ، لأنّا استدللنا بثبوت الحكم فيها على ثبوته في كلّها<sup>(٢)</sup> ، فالجزئيات وسط في الاستقراء ، والكلّي وسط في القياس .

[٢٦٥] [التمثيل]<sup>(٣)</sup>

**قال :** والتمثيل هو إلحاق شيء بشبيهه في حكم ثابت له ، ويسمى الأوّل: فرعاً ، والثاني: أصلاً ، ووجه المشابهة: جامعاً وعلّة ، وذلك كالإلحاق السماء بالبيت في الحدوث ، لكونه متشكّلاً كالبيت ، وهو ظنيّ يستعمله بعض الفقهاء .

وأقواه ما اشتمل على الجامع ، ثمّ الذي على الجامع الوجودي ، ثمّ الذي يكون الجامع فيه علّة للحكم ، ومع ذلك فلا يفيد اليقين لاحتمال كون العلّة علّة في الأصل فقط ، ثمّ إن صحّت عليّته مطلقاً صار الأصل حشواً ، والتمثيل قياساً برهائياً - فهو يشبه القياس لولا الأصل - .

**أقول :** هذا هو النوع الثالث من أنواع الاستدلال ، وهو المسمّى بالتمثيل في

(١) ن خ : قياس تام .

(٢) ن خ : كليها .

(٣) الشفاء : القياس ، ٥٦٨ .



عرف المنطقيين، وبالقياس في عرف الفقهاء، وهو إثبات الحكم في جزئي لثبوته في جزئي آخر مشابه له.

وأركانه أربعة: الأصل - وهو الجزئي الأول - والفرع - وهو الجزئي المطلوب حكمه - والجامع - وهو وجه الشبه - والحكم.

مثاله: أن نقول: «السماء محدث، لأنه مشكّل كالبيت» فالبيت أصل، والسماء فرع، والتشكّل علة، والحدوث حكم. وهو لا يفيد اليقين، ويستعمله الفقهاء كثيراً.

وأجود أنواعه وأقواها ما اشتمل على جامع، ثم الأجود منه ما اشتمل على جامع وجودي، ثم الأجود منه ما كان الجامع فيه علة للحكم؛ ومع ذلك كله فإنه لا يفيد اليقين، لاحتمال أن يكون الجامع علة في الأصل خاصة، أو يكون مشروطاً بشرط لم يوجد في الفرع، أو يكون في الفرع مانع من الحكم.

ثم إن ثبت أنه علة مطلقاً - يعني في الأصل والفرع غير مشروط بشرط، ولا مانع هناك - صار ذكر الأصل حشواً في القياس، وصار التمثيل قياساً برهائياً، كما لو كان الشكل علة للحدوث مطلقاً صار القياس هكذا: «السماء مشكّل، وكلّ مشكّل محدث» وكان برهاناً قطعياً.

واعلم أن التمثيل يُشبه القياس لولا الأصل، من حيث أنّ الجامع وقع وسطاً بين الأصغر والأكبر.

### [٢٦٦] [قياس الضمير]

**قال:** والضمير قياس محذوف الكبرى، كما يقال: «فلان يطوف ليلاً، فهو لص»، وحذفها للإيجاز أو المغالطة.

**أقول:** قياس الضمير: هو قياس حذف كبراه فخفيت، فلذلك سمي ضميراً. وحذفها إنما يكون للإيجاز، كما تقول: «العالم متغير، فهو محدث»

- حذفنا فيه « وكلّ متغيّر محدث » لظهورها - أو للمغالطة ، بأن يريد إخفاء كذب الكبرى فيحذفها ، كما تقول : « فلان يطوف في الليل ، فهو متلصص » .

### [ ٢٦٧ ] [ قياس المقاومة ]<sup>(١)</sup>

**قال :** والمقاومة قياس يبطل أقوى المقدمتين من قياس سابق عليه بإنتاج ما يصادها أو يناقضها .

**أقول :** المقاومة قياس يبطل أقوى مقدمتي قياس سابق عليه بإنتاج ما يصاد تلك المقدمة أو يناقضها ، وأقوى مقدمتي القياس هو الموجبة أو الكلية فإنّ الإيجاب أقوى من السلب ، والكلّي أقوى من الجزئيّ .

مثاله : « بعض ب ج ، وكلّ ج أ » فعورض بأن « ج ليس أ ، لأنّ ج ط ، ولا شيء من ط أ » .

### [ ٢٦٨ ] [ قياس المعارضة ]

**قال :** والمعارضة قياس ينتج نقيض نتيجة قياس آخر أو ضدها .

**أقول :** المعارضة قياس ينتج نقيض نتيجة قياس آخر أو ضدّ تلك النتيجة ، كما إذا قلنا : « كلّ ج ب ، وكلّ ب أ ، فكلّ ج أ » ، فيقول المعارض : سلّمنا ما ذكرت من الدليل ، لكن معنّا ما يبطله وهو « أن كلّ ج ط ، ولا شيء من ط أ ، فلا شيء من ج أ » ، فهذا الدليل الثاني هو المعارضة .

(١) الشفاء: القياس ، ٥٧٠ .

[٢٦٩] قال :

## الفضل لنا في البرهان والحد

العلم إما تصوّر فقط، وإما تصوّر معه تصديق.

**أقول** : العلم هو حصول صورة الشيء في الذهن، وهذا الحصول لا يخلو إما أن لا يقترن به شيء من الأحكام - وهو التصوّر الساذج - أو يقترن به حكم ما - وهو التصوّر الموجود في التصديق - .

والتصديق قد جعله المصنّف - رحمه الله - هو الحكم نفسه كما ذهب إليه القدماء، وهاهنا بحث لا يمكن إيراد ههنا كما ذكرناه في كتاب الأسرار<sup>(١)</sup> .

(١) شارح علامه - قدس سره - در كتاب الأسرار الخفية (ص ١١-١٢) فرموده است: العلم إما تصور و إما تصديق؛ وقد عرفوا التصديق بأنه عبارة عن حصول الماهية في الذهن من غير حكم عليها بنفي أو إثبات. والتصديق بأنه الحكم على تلك الماهية بالنفي أو بالإثبات؛ وقد جعل بعض المتأخرين التصديق عبارة عن تصور الطرفين والحكم؛ وبهذا التفسير [يكون الحكم جزءاً]\* والتعريفان متساويان في العموم لا في المفهوم، وهو خطأ.

والتصديق متوقّف على التصوّر؛ وإما توقّف الكل على الجزء - على المذهب الثاني - أو توقّف المشروط على الشرط على المذهب الأول، لامتناع الحكم مع الجهل بأحد الطرفين والنسبة، ولا يكتفي في حصول التصديق تصور الطرفين مع تصور النسبة، فإنها قد تحصل للمتشككين؛ بل لا بدّ من إيقاع الحكم. وقد قيل على هذا: «إن جعلتم عدم الحكم شرطاً في التصوّر، والتصور شرط في التصديق، كان عدم الحكم شرطاً في الحكم؛ هذا خلف، فإن جزء الشيء وشرطه لا يعاندانه، وإن لم يجعلوه شرطاً، كان التصوّر هو العلم؛ وحينئذ يكون قد قسمتم العلم إلى نفسه و إلى غيره».

اضطربوا في الجواب عنه وقال بعضهم: «لا استبعاد في معاندة الشيء لجزئه، فإن الواحد يعاند الكثير، وهو جزؤه». وقال آخرون: «لا استبعاد في انقسام الشيء إلى نفسه وغيره».

## [ ٢٧٠ ] [الضروري والكسبي]

**قال :** والمكتسب منها إنما يكتسب بغيره، وينتهي إلى مبادئ غير مكتسبة، لامتناع الاكتساب على سبيل الدور والتسلسل.

**أقول :** إنَّ كلَّ واحد من التصرُّور والتصديق منه : ضروري، ومنه : كسبي . فالضروري من التصرُّور ما لا يتوقف على طلب وكسب . والكسبي ما يقابله . والضروري من التصديق ما لا يتوقف الذهن في الحكم بالنسبة على غير تصرُّور الطرفين ؛ والكسبي ما يقابله .

والمكتسب من كلِّ واحد من هذين يكتسب بالبدیهي منه أو بما ينتهي إليه ، لأنه لولا ذلك لكانت العلوم كلها كسبيّة ، وحينئذٍ يلزم الدور أو التسلسل ، لأنَّ الكاسب إن لم يكن بدیهياً احتاج إلى كاسب آخر ، فإن كان المكتسب : دار ، وإن كان غيره نقلنا الكلام إليه - لكن اللازم باطل فالملزوم مثله<sup>(١)</sup> - .

← وهذان الاعتذاران في غاية الفساد، والحق في الجواب أن نقول: إن لفظة التصور تطبق على كل واحد من هذين المعنيين - أعني المشترط بعدم الحكم، والذي لا يشترط فيه الحكم وعدمه - وفرق بين اشتراط عدم الحكم وبين عدم اشتراط الحكم؛ فإنَّ الأول أخص، والذي هو شرط في التصديق أو جزء منه هو التصور بالمعنى الأعم، والذي انقسم العلم إليه وإلى التصديق هو التصور بالمعنى الأخص.

\* در عکس نسخهٔ مخطوط از کتاب الأسرار الخفيه که نزد من است به جای آنچه میان [ ] است چنین آمده است: لا يلزم انحصار العلم في القسمين. قيل.

(١) نسخه ها همین گونه است، و شاید کلمه ای افتاده واصل این گونه بوده است: «و إن كان غيره نقلنا الكلام إليه فيتسلسل، لكن اللازم باطل فالملزوم مثله». ویا برای آشکار بودن مطلب کلمه «فیتسلسل» نیامده است.

بیان ملازمه این گونه است که اگر ما دانسته های خود را بنگریم می بینیم که بخشی از آن را (ج) با نتیجه گیری از بخش دیگر (ب) بدست آورده ایم، و با اصطلاح منطق «کسبی» است؛ یعنی با کمک گرفتن از دانسته ای پیشین بدست آمده است؛ حال آن که

فقد ظهر من ذلك أنّ من العلوم ماهو بديهيّ .  
ولا يجوز أن يكون كلّها بديهيّاً<sup>(۱)</sup> وإلاّ لما جهلنا شيئاً ألبتة - هذا خلف .

### [ ۲۷۱ ] [ القول الشارح والحجة ]

**قال :** وما يُكتسب به تصوّر: فحدّ أو ما يُشبهه، وما يُكتسب به التصديق:  
فبرهان أو ما يُشبهه.

**أقول :** لما بيّن أنّ كلّ واحد من تصوّر والتصديق ينقسم إلى بديهيّ وكسبيّ، وكان الكسبيّ من كلّ منها إنّما يكتسب من غيره - لاستحالة كون الكاسب الذي هو علة في المعرفة نفس المعلول المكتسب - ذكر كاسب كلّ واحد منها . فكاسب تصوّر يسمّى قولاً شارحاً .

وهو ينقسم إلى الحدّ، وهو المؤلّف من الذاتيات . و إلى الرسم ، وهو المؤلّف من العرضيات - أو من القسمين . و إلى المثال وهو قول مؤلّف لامن الذاتيات ولامن العرضيات ، يفيد صورة شبيهة بالمعرف ، كقولنا : «نسبة النفس إلى البدن كنسبة الملك إلى المدينة» .

والأوّل هو المعرف الحقيقيّ ، لأنّه يفيد معرفة حقيقة الشيء على ماهو عليه - بخلاف الباقيين - فقله : «أو مايشبهه»<sup>(۲)</sup> يريد به الرسم والمثال .

← دانسته پیشین (ب) هم اگر برای ما بدهی نباشد خود بکمک دانسته‌ای دیگر بدست آمده است، وآن دانسته اگر همان (ج) باشد به مشکل دور گرفتار می آئیم، یعنی برای دانستن ب باید ج را بدانیم، و برای دانستن ج ب را، بنا براین هرگز هیچ کدام را نخواهیم دانست. و اگر دانستن (ب) نیاز به دانسته دیگری (الف) داشته باشد مشکل حل نشده است، چون همین پرسش که در مورد دانستن (ب) داشتیم در مورد (الف) تکرار می گردد و تا بی نهایت ادامه می یابد، و روشن است که ما برای دانستن يك مطلب امکان دانستن بی نهایت مطلب را نداریم، پس باید هیچ دانسته‌ای نداشته باشیم.

(۱) ن خ: أن يكون كلها كذلك.

(۲) در متن آمده بود: «وما يكتسب به التصور فحد أو مايشبهه».

وكاسب التصديق يسمّى : حجة ، وهو ينقسم : إلى القياس ، و إلى الاستقراء ، و إلى التمثيل . والأوّل هو المفيد لليقين ، والباقيان شبيهان به ، و إليه أشار بقوله : أو ما يشبهه <sup>(١)</sup> .

### [ ٢٧٢ ] [ التعليم والتعلّم ] <sup>(١)</sup>

**قال :** فكلّ تعليم وتعلّم ذهنيّ إنّما يكون بعلم سابق .

**أقول :** الاكتساب إخراج الشيء من القوّة - أعني الجهل - إلى الفعل - أعني العلم - وهو يستدعي نسبة إلى الفاعل وهي التعليم - ونسبة إلى المنفعل - وهي التعلّم - فلاجل ذلك ذكرهما المصنّف - رحمه الله - ولوقال : « كلّ مكتسب » لكان مغنياً عنها .

واعلم أنّ التعليم والتعلّم قد يكونان بالفكر ، بأن يحصل الحدّ الأوسط في المقدمات وأجزاء التعريف في القول الشارح بتجسّم كسب جديد وطلب سابق . وقد يكونان بالحدس ، بأن يحصل في النفس ابتداءً من غير طلب وتجسّم كسب جديد .

وقد يكونان بالتفهيم ، بأن يحصل بتعليم المعلم وإفادة المرشد . ولما كان « الذهنيّ » شاملاً للجميع ذكره ليُعلم أنّ المقصود هو الأمر العامّ الشامل للجميع . وهذه المكتسبات إنّما تحصل بعلم سابق - كالأقوال الشارحة في تصوّرات والحجج في التصديقات - .

(١) در متن آمده بود : « وما يكتسب به التصديق فبرهان أو ما يشبهه » .

(٢) الشفاء : البرهان ، ٥٧ .

[٢٧٣] [أقسام المطالب: ألف: مطلب «ما»]<sup>(١)</sup>

**قال :** والمطالب أصول وفروع، والأصول ثلاثة مطالب: «ما»، وهو إما أن يطلب شرح الاسم، كقولنا: ما العنقاء؟ أو ماهية المسمى: كقولنا: ما الحركة؟

**أقول :** لما كان الكسبي ينقسم إلى تصوّر وتصديق، كان الطلب متوجّهاً إلى طلب التصوّر، وإلى طلب التصديق، ولكل واحد من المطلبين أداة وصيغة تدلّ عليه، وتنقسم تلك الصيغ إلى: أصول، وفروع.

ونعني بالأصول ما يستغنى به في أكثر المواضع عن غيره، وبالفروع ما لا يستغنى به في أكثر المواضع عن غيره.

فالأصول ثلاثة مطالب: واحد للتصوّر، ومطلبان للتصديق.

والسبب في تعدّد مطلب التصديق - دون مطلب التصوّر - أنّ التصديق يحتاج إلى أمرين: العلم بالحكم، والعلم بالعلّة<sup>(٢)</sup>، والتصوّر إنّما يتوقّف على أمر واحد. فطلب التصوّر هو «مطلب ما»، وهو ينقسم إلى أمرين:

أحدهما يتقدّم على التصديق، وهو ما يُطلب به شرح الاسم، كقولنا: «ما العنقاء؟» فإنّنا نريد بهذا الطلب شرح مدلول هذا اللفظ.

والثاني يتأخّر عنه، وهو ما يُطلب به ماهية المسمى وحقيقته، كقولنا: «ما الحركة؟» نريد به طلب ماهية الحركة في نفس الأمر.

[٢٧٤] [ب: مطلب «هل»]

**قال :** و«مطلب هل» وهو إما بسيط يطلب وجود الشيء وإتيته، كقولنا: «هل الحركة موجودة؟» - ويتخلّل في الترتيب بين مطلبي «ما» -

(١) الشفاء: البرهان، ٦٨.

(٢) ن خ: بعلته.

أو مركّب يطلب وجود شيء لغيره، كقولنا: «هل الحركة دائمة؟».

**أقول:** هذا المطلب الثاني من مطالب الأصول - وهو أوّل مطلبي التصديق - وهو «مطلب هل»، وينقسم إلى: بسيط، ومركّب.

والأوّل: هو ما يطلب به وجود الشيء وإنّيته، كقولنا: «هل الحركة موجودة؟ أو ليست موجودة؟» ويتخلّل في الترتيب بين «مطلبي ما» يعني أنّه يتأخّر عن «مطلب ما» الذي يطلب به شرح الاسم - لأنّ من لا يعرف الاسم لا يطلب وجوده وعدمه - ويتقدّم على «مطلب ما» الذي يطلب به ماهيّة المسمّى وحقيقته - لأنّ طلب الحقيقة والماهية الخارجيّة الثابتة في نفس الأمر إنّما يتحقّق بعد معرفة وجودها - وإلى توسّط هذا المطلب بين المطلبين أشار المصنّف - رحمه الله - بأنّه يتخلّل في الترتيب بين «مطلبي ما».

والثاني: هو ما يطلب به وجود شيء لغيره أو نفيه عنه، كقولنا: «هل الحركة دائمة، أو ليست دائمة؟».

و إنّما كان هذا مركّباً لأنّ المراد به وجود شيء لغيره، وكان الأوّل بسيطاً لأنّ المراد به وجود شيء في نفسه، فباعتماد توقّف الوجود في الأوّل على شيئين، وتوقّفه في الثاني على شيء واحد، تحقّق التركيب والبساطة.

[٢٧٥] [ج: مطلب «لم»]

**قال:** ومطلب «لم» وهو مطلب العلة، إمّا للتصديق فقط، كقولنا: «لم كان الجسم محدثاً؟»؛ أو له وللوجود، كقولنا: «لم يجذب المقناطيس الحديد؟». فهذه أتمّهات المطالب - أعني الأصول -.

**أقول:** هذا هو المطلب الثالث من الأصول، وهو مطلب لم، وهو ضربان: أحدهما: أن يطلب به علة التصديق فقط، وهو الذي يُسأل به عن الحدّ الأوسط الذي هو علة الاعتقاد والتصديق، كقولنا: «لم كان الجسم محدثاً؟».



والثاني : أن يطلب به علة التصديق والوجود معاً ، حتى يكون السائل به يسأل عن علة الشيء في نفسه على ماهو عليه ، إما مطلقاً ، أو كونه على حال ما ؛ كقولنا : «لم يجذب المغناطيس الحديد ؟» فإن الجذب معلوم ، وعلته غير معلومة ، وهذا المطلب يتأخر عن المطلبين الأولين .

### [٢٧٦] [فروع المطالب]

**قال :** والفروع كثيرة ، منها : «مطلب أيّ» لطلب التمييز ، وإن أضيفت إلى ماتقدم فكان لكلّ من التصوّر والتصديق مطلبان .

ومطالب : كم ؟ وكيف ؟ وأين ؟ ومتى ؟ ومن ؟

وتقوم «هل» المركبة مقامها جميعاً في بعض الأحوال .

**أقول :** فروع المطالب كثيرة ، منها : «مطلب أيّ» والطالب به يسأل عن تمييز الشيء عن غيره ، إما تمييزاً ذاتياً ، أو عرضياً ؛ وقد يضاف إلى الأصول فتكون مطالب التصوّر اثنين ، هما : «ما» و «أيّ» ؛ ومطالب التصديق اثنين ، هما : «هل» و «لم» .

ومن المطالب الفرعية : «كم الشيء ؟» وهو يسأل به عن مقداره .

و «كيف الشيء ؟» ويسأل به عن أحواله .

و «أين الشيء ؟» ويسأل به عن مكانه .

و «متى الشيء ؟» ويسأل به عن زمانه .

و «من هو ؟» ويسأل به عن تميّزه بعوارضه .

و إنما كانت هذه فروعاً ، لأنّ «هل المركبة» تقوم مقامها جميعاً في بعض الأحوال ، فإن قولنا : «هل مقداره كذا ؟» يقوم مقام : «كم الشيء ؟» ، وقولنا : «هل هو حال كذا ؟» يقوم مقام : «كيف هو ؟» ، وقولنا : «هل زيد في الدار ؟» يقوم مقام : «أين هو ؟» - وكذا الباقي .

و إنما تقوم «هل المركبة» مقامها إذا عرف المطلب ويسأل عن تعيينه، وأما إذا لم يعلم فلا تقوم مقامها؛ فإن من لا يعرف الدار - مثلا - لا يصح أن يقول: «هل زيد في الدار؟»، بل يسأل بأين، فلهذا قال المصنف - رحمه الله - : «في بعض الأحوال».

## [٢٧٧] [ترتيب المطالب]

**قال** : ويتصل «لم» ب«هل» فيتبعه.

**أقول** : لما فرغ من تعدد المطالب شرع في بيان تناسبها في الترتيب :

ولما كان «مطلب لم» إنما يُطلب به علة وجود الشيء في نفسه، أو علة وجوده بحال كذا؛ و«مطلب هل» يُطلب به إما وجود الشيء في نفسه، أو وجوده بحال كذا - وكان الثاني أسبق من الأول في المعرفة - لاجرم كان «مطلب هل» متقدماً على «مطلب لم»، واتصل «مطلب لم» ب«هل» وتبعه.

يقال : «هل كذا موجود؟» فإذا قيل : «نعم»، قيل : «لم هو موجود؟». وكذا في «هل المركبة» فإنه ما لم يعرف وجود الشيء مطلقاً أو بحال لم يُطلب علة.

## [٢٧٨] [تأخر مطلب ما الذاتية عن مطلبي هل]

**قال** : وكذلك يتبع «ما» الذاتية مطلبي «هل».

أما البسيطة: فلأن تحقق الماهية متأخر عن تحقق إنيتها.

وأما المركبة: فلأن مائية الأعراض الذاتية إنما تتحقق بهليتها لموضوعاتها.

**أقول** : قد بينا أن مطلب ما ينقسم قسمين : أحدهما ما يُطلب به شرح الاسم وهو المتقدم على جميع المطالب - أصلها وفرعها - وثانيها ما يُطلب به نفس حقيقة الشيء، وهوما الذاتية، وهذا القسم الثاني منها : تابع لمطلبي هل.

أما البسيطة فلأنه ما لم يُعرف وجود الشيء لا يُطلب حقيقته وذاته في نفسه، لأنَّ تحقّق الماهية متأخّر عن تحقّق إنّيّتها ووجودها، و«ما الذاتيّة» يُطلب بها تحقّق الماهية، و«هل البسيطة» يُطلب بها تحقّق الوجود، فكان المطلب الأوّل متأخراً عن الثاني.

وأما المركّبة فلأنّها يُطلب بها تحقّق وجود الأعراض للشيء، فيقال: «هل هو بحال كذا؟» ولاشكّ أنّ تلك الأعراض ما لم تكن موجودة لموضوعاتها لاتكون لها حقيقة في ذاتها، لأنّ الحقيقة هي حقيقة أمر موجود، فما لم يُعرف وجودها لموضوعاتها لم تُطلب حقيقتها، وإليه أشار بقوله: «مايّة الأعراض الذاتيّة إنّما تتحقّق بهليّتها لموضوعاتها».

وعندي فيه نظر، لأنّا إذا قلنا: «ما الحركة؟» - طالبين حقيقتها - فلاريب في تأخّر هذا المطلب عن مطلب هل البسيطة، أمّا عن هل المركّبة - أعني «هل الحركة دائمة؟» مثلاً - فلا؛ نعم، طلب دوام الحركة بـ«ما الذاتيّة» متأخّر عن طلب هل المركّبة للحركة، لكن الطالبان مختلفان، ودليل المصنّف إنّما يدلّ على الثاني، أمّا على الأوّل، فلا<sup>(۱)</sup>.

(۱) خواجه فرمود که آنچه به «مای حقیقه» پرسیده می شود پس از آن است که از موجود بودن شيء خبر داشته باشیم، و برای خبر گرفتن از وجود شيء با «هل بسیطه» پرسش می نمائیم، پس موضع «هل بسیطه» بر «مای حقیقه» تقدم دارد.

تا اینجا سخن مورد پذیرش همه است، ولی خواجه می افزاید: «تحقق چستی اعراض ذاتیه در صورتی است که موجود بودن آنها برای موضوعاتشان را دانسته باشیم». پرسش از تحقق چستی اعراض ذاتیه با «مای حقیقه» است و اطلاع از وجود آن با «هل مرکبه»، و از این رو ادعا شده است که «هل مرکبه» نیز بر «مای حقیقه» تقدم دارد.

شارح بر این سخن خرده گرفته است و می گوید: اگر سؤال از چستی اعراض ذاتیه داشتیم می بایست از وجود داشتن آن پیشتر مطلع شویم، ولی آنچه با هل مرکبه پرسیده می شود چستی اعراض نیست، و تنها تعلق آن بر موضوعات خود است، و بر این مبنا زمانی که با «مای حقیقه» از چستی چیزی پرسش می شود لزومی ندارد تا از چستی اعراض آن چیز هم مطلع شویم؛ و بنا بر این «هل مرکبه» بر «مای حقیقه» تقدم ندارد.

[٢٧٩]

**قال :** وأيضا طلب هئية المركبة هو طلب مائة حدودها الوسطى، ولذلك قديتشارك البرهان والحدّ في أجزائها في بعض المواد.

**أقول :** هذا دليل ثانٍ على أنّ «ما» الذاتية تابع «هل» المركبة، وتقريره أنّ الطلب بما الذاتية هو طلب مائة الحدّ الأوسط، كما تقول : «هل القمر منحسف ؟» فإذا قيل : «نعم». قيل : «ماعلته ؟» فيقال : «توسط الأرض» فالسؤال بما الذاتية عن العلة متأخر عن السؤال بهل المركبة عن الحكم، وقولنا : «ماعلّة الانحساف» ؟ هو قولنا : «لم انحسف ؟» .

وبالجمله فقولنا : «لم» سؤال عن الحدّ الأوسط بـ «ما»، و إذا كان «ما» الذاتية طالبة للحدّ الأوسط فـ «هل» المركبة تكون متبوعة لها، ومن حيث أنّ طلب هئية المركبة هو طلب مائة حدودها الوسطى، يتشارك الحدّ والبرهان في أجزائها في بعض المواد - كما سيأتي (١) - .

[٢٨٠] [البرهان]

**قال :** والبرهان قياس مؤلف من يقينيات ينتج يقينياً بالذات اضطراراً، والقياس صورته، واليقينيات مادّته، واليقين المستفاد غايته.

**أقول :** كلّ حجّة لا بدّ فيها من مقدّمتين، وتانك المقدّمتان قد تكونان يقينيتين وقد لا تكونان، ونعني باليقين اعتقاد الشيء على ما هو عليه مع اعتقاد امتناع النقيض، فكل حجّة مؤلّفة من مقدّمتين يقينيتين لانتاج يقينيّ يسمّى برهاناً.

(١) به فراز ٣١٧ مراجعه شود.

وهو أخص من القياس ، إذ قد يتألف القياس من مقدمات غير يقينية ، وقد بينا في فصل القياس الاحترازات في هذا التعريف (١) .

واعلم أنّ أكمل الحدود ما اشتمل على العلل الأربع ، التي هي : الفاعلية ، والغائية ، والمادية ، والصورية . وقد اشتمل هذا الحدّ على علل البرهان الثلاث ، فالقياس هو الصورة ، واليقينيات أعني المقدمات اليقينية هي المادة ، والشئ المستفاد أعني النتيجة هي الغاية .

### [٢٨١] [مبادئ البرهان: الف: الأوليات]

**قال :** ومبادئه القضايا التي يجب قبولها ، وهي ستة :

[الف] الأوليات ، كالعلم بأنّ الكلّ أعظم من جزئه .

**أقول :** أنواع القضايا المستعملة في القياس أربعة : مسلّمات ، ومظنونات ومأمعها ، ومشبّهات بغيرها ، ومخيّلات .

والمسلّمات إمّا معتقدات أو مأخوذات ؛ والمعتقدات ثلاثة : الواجب قبولها ، والمشهورات ، والوهميات .

فمبادئ البرهان هي الواجب قبولها ، لا غير . والأنواع الباقية مبادئ الصناعات الأربعة الباقية - على ما يأتي - .

والواجب قبولها أصنافها ستة :

أولها : الأوليات ، وهي قضايا يوجبها العقل الصريح لذاته - لا بسبب من الأسباب الخارجة عنه - وإمّا يتوقف الحكم بها على تصوّر طرفي القضية لا غير ، فكلّما وقع في العقل التصوّر لحدودها بالحقيقة وقع له التصديق ، كالعلم بأنّ الكلّ أعظم من الجزء . وهذه الأوليات منها ما هو جليّ للكلّ ، لأنّ تصوّر حدود القضية حاصل للجميع ، ومنها ما هو خفيّ عند بعض

(١) به فراز ١٣٢ .

الناس ، لوقوع الالتباس في تصوّر حدودها ، فيتوقف العقل عن الحكم ، فإذا حصل له التصوّر جزم العقل وحكم بمقتضاه .

[٢٨٢] [مبادئ البرهان: ب: المحسوسات]

**قال :** [ ب ] والمحسوسات: إما الظاهرة - كالعلم بأن الشمس مضيئة - أو الباطنة - كالعلم بأن لنا فكرة - .

**أقول :** هذا هو النوع الثاني من أنواع القضايا الواجب قبولها - وهو المسمى بالمحسوسات - وهي قضايا يحكم بها العقل بواسطة الإحساس ، إما بواسطة الحس الظاهر - كالعلم بأن الشمس مضيئة ، وأنّ النار حارة ، فإنّه لولا الإحساس لم يحكم العقل بمثل هذه القضايا ، ولهذا قال المعلم الأوّل : « من فقد حسّاً فقد فقد علماً يؤدي إليه ذلك الحس » بخلاف القضايا البديهية الحاصلة لكلّ أحد .

و إما بواسطة الحس الباطن - وتسمى الوجدانيات - كالعلم بأنّ لنا فكرة ، وأنّ لنا خوفاً وألماً ولذة وسروراً .

[٢٨٣] [مبادئ البرهان: ج: المجربات]

**قال :** [ ج ] والمجربات ، - كالعلم بأنّ السقمونيا يسهل الصفراء - .

**أقول :** والمجربات هي قضايا تتبع مشاهدات منّا تحصل بتكرّر ، فيحصل بالتكرار التذكار إلى أن يرسخ عقد نفساني لاشكّ فيه بالحكم ، كالعلم بأنّ السقمونيا يسهل الصفراء .

ولا بدّ في هذا الحكم من قياس خفيّ هو أنّه : « لو كان اتّفاقياً لم يكن دائماً ولا أكثرياً » فيحصل الجزم بتكرار المشاهدة وحصول القياس المذكور باستناد الإسهال إلى السقمونيا .

## [٢٨٤] [مبادئ البرهان: د: المتواترات]

**قال:** [د] والمتواترات، - كالعلم بوجود مكّة -.

**أقول:** القضايا المتواترة هي التي تسكن إليها النفس سكوناً يزول معه الشكّ، ويحصل به الجزم الضروري لكثرة الشهادات بحيث يزول الريبة عن وقوع تلك الشهادات على سبيل الاتفاق والتواطؤ، كالعلم بوجود مكّة.

وذهب قوم إلى أنّ العلم الحاصل به نظريّ، وآخرون غير محققين حصروا عدد الشهادات المفيدة لليقين في عدد معيّن - فهو خطأ - فإنّ اليقين غير متعلّق بعدد محصور يؤثّر فيه الزيادة والنقصان، وإنّما القاضي هو اليقين - ليس عدد الشهادات -.

## [٢٨٥] [مبادئ البرهان: هـ: الحدسيات]

**قال:** [هـ] والحدسيات، - كالعلم بأنّ نور القمر مستفاد من الشمس - وإنّما يحدسه الناظر في اختلاف تشكّلاته بحسب اختلاف أوضاعه منها.

**أقول:** القضايا الحدسيّة تجري مجرى المجربات في تكرار المشاهدة ومقارنة القياس الخفيّ، وهي قضايا مبدء الحكم بها حدس قويّ من النفس يزول معه الشكّ، وتدعن النفس بالقبول؛ وذلك مثل حُكْمنا بأنّ نور القمر مستفاد من الشمس، وإنّما حصل لنا ذلك بحدس حصل لنا باختلاف تشكّلات القمر بحسب اختلاف أوضاعه من الشمس قريباً وبعيداً، ومقابلة، ومقارنة، وتربيعاً. والفرق بينه وبين التجربة: أنّ السبب في التجربة معلوم السببيّة مجهول الماهيّة، وفي الحدس معلوم بالوجهين.

## [٢٨٦] [مبادئ البرهان: و: القضايا الفطرية القياس]

**قال:** [و] والقضايا الفطريّة القياس، كالعلم بأنّ الاثنيّن نصف الأربعة.

والأخيراتان ليستا من المبادئ، بل واللتان قبلهما أيضاً، والعمدة هي الأوليات.

**أقول** : هذه قضايا تسمى « قضايا قياساتها معها » و « فطرية القياس » أيضاً، وهي قضايا يحكم بها العقل لوسائط لا يخلو الذهن عنها ألبتة ؛ فهي تشابه الضروريات، لعدم انفكاك العقل عنها في حين من الأحيان، وإن كانت ذوات أوساط، كالعلم بأنّ الاثنین نصف الأربعة، فإنه حكم عقلي<sup>(١)</sup> حصل بوسط هو « إنّ الاثنین عدد انقسمت الأربعة إليه و إلى مايساويه<sup>(٢)</sup> »، فهو نصف ذلك العدد، فالاثنتان نصف الأربعة .

وهذه الأربعة ليست من المبادئ لتوقفها على وسائط ومبادئ غيرها، ولأنّها غير عامّة، لاختلاف العقلاء فيها، والمعتمد إنّما هو الأوليات، فإنّ المحسوسات أيضاً غير مشتركة بين العقلاء .

[ ٢٨٧ ] [ برهان « لِم » و « إن » ]<sup>(٣)</sup>

**قال** : والبرهان إتما « برهان لم »، وهو الذي يُعطي العلة للوجود والتصديق معاً، كقولنا: « هذه الخشبة مستتة النار فهي محترقة ».

و إتما « برهان إن » وهو الذي يُعطي التصديق فقط، كقولنا: « هذه الحمي تشتدّ غباً، فهي محترقة ».

والأوسط في برهان « اللم » هو العلة لا لنفس الأكبر، بل للحكم به على الأصغر؛ وإن كان معلولاً لأحدهما: فإن كان معلولاً للحكم يسمى دليلاً وكان برهان « إن »، وينقلب أحدهما إلى الآخر بما يشبه قياساً دائراً.

**أقول** : الأوسط في البرهان علة للتصديق بالأكبر على الأصغر- و إلاّ

(١) ن خ : قطعي. ن خ : فطري.

(٢) ن خ : + وكل عدد انقسمت الأربعة إليه وإلى ما يساويه.

(٣) الشفاء: البرهان، ٧٨.



لم يكن الاستدلال به أولى من غيره - فإن كان مع ذلك أيضاً علّة لوجود الأكبر سمي : «برهان لم»، لأنه يعطي اللّميّة في الوجود والتصديق معاً، فهو معط اللّميّة مطلقاً، فسمي به، كقولنا : «هذه الخشبة مستها النار، وكلّ خشبة مستها النار فهي محترقة»، فالاستدلال بالمهاسّة على الاحتراق استدلال بالعلّة على المعلول، فكما أعطي المهاسّة الحكم بوجود الاحتراق في الدهن، فكذا أعطته في نفس الأمر.

و إن كان إنّما يعطي العلة في التصديق - لا غير - ولا يعطي العلة في نفس الأمر، سمي «برهان إن»، كقولنا : «هذه الحمى تشتدّ غيباً، وكلّ حمى تشتدّ غيباً فهي محترقة» فاشتداد الحمى غيباً علّة للتصديق بثبوت الاحتراق في العقل دون الخارج، وكلاهما معلولان للصفراء المتعقّنة خارج العروق.

- إذا عرفت هذا- فاعلم أنّا لانشرط في برهان اللّم أن يكون الأوسط علّة لوجود الأكبر مطلقاً، بل لوجود الأكبر في الأصغر؛ وبينهما فرق، فإنه يمكن أن يكون الأوسط معلولاً للأكبر أو الأصغر، وهو مع ذلك علّة لوجود الأكبر في الأصغر، كما تقول : «هذه الخشبة تتحرك إليها النار فتصل إليها» فحركة النار علّة للوصول، وهي معلولة للنار، فهاهنا الأوسط معلول الأكبر.

وكما تقول : «الإنسان حيوان، وكلّ حيوان فهو جسم» فالحيوان معلول للإنسان في الخارج وعلّة لثبوت الجسم له.

فقد ظهر من هذا أنّ الشرط في برهان اللّم أن يكون الأوسط علّة لوجود الأكبر في الأصغر- ويجوز أن يكون معلولاً - ولا يمكن العكس لاستحالة تقدّم وجود الأكبر في الأصغر على وجوده مطلقاً.

واعلم أنّ «برهان إن» ينقسم إلى ما يكون الأوسط معلولاً لوجود الأكبر في الأصغر، و إلى ما لا يكون كذلك؛ ويسمى الأوّل : بـ«الدليل» وهو عكس برهان لم، وينقلب الدليل إلى برهان لم وبالعكس - بما يشبه قياس الدور، لاتحاد الحدود فيها واختلافها في الترتيب.

و إنما قال : « بما يُشبهه قياس الدور » ولم يقل : « إلى قياس الدور » لأنّ القصد هنا ليس المغالطة ، فهذا كان شبيهاً بالقياس الدوريّ ، ولم يكن هو هو .

[ ٢٨٨ ] [ البديهيّ والكسبيّ ]

**قال :** وكل قضية تتضمّن أجزاءها عليّة الحكم فهي أوليّة لا يتوقف العقل فيه إلاّ على تصوّر الأجزاء - فإنّها ربّما تكون خفيّة - .

فإن كانت العلة خارجة فهي مكتسبة ؛ ولا يحصل اليقين إلاّ بتوسط العلة ، فإنّ الحكم يجب مع علته ويحتمل دونها ، وما لاعلة له فلا يقين به .

**أقول :** التصديق لا بدّ له من علة ؛ فإن كانت تصوّر أجزائه لا غير ، فهو التصديق البديهيّ ، كقولنا : « الكلّ أعظم من جزئه » ، فإنّ هذا التصديق معلول لتصوّر جزئيه ، لا غير ، ولا يتوقف العقل فيه إلاّ على تصوّر مفرديه ، وقد يكون التصوّر خفيّاً - على ما تقدّم - فإذا حصل بالكُنه حصل الجزم القطعيّ .

و إن كانت العلة خارجة عن تصوّر المفردين كانت القضية كسبيّة يفتقر العقل في الجزم بالنسبة بين مفرديهما إلى وسط هو العلة ، ولا يحصل اليقين إلاّ بتوسط العلة ، فإنّ الحكم بدونها ممكن يتردّد العقل فيه بين طرفي الثبوت والانتفاء ، أما إذا حصل الوسط فإنّه يحصل اليقين ، لأنّ المعلول واجب مع العلة ، وما لاعلة له فلا يقين به إذ اليقين تابع للعلة .

[ ٢٨٩ ] [ العلم الحاصل بالتجربة يقينيّ ]

**قال :** وللمجربّات علل خفيّة يدلّ على وجودها كونها غير اتّفاقيّة ، فهي يقينيّة وإن كانت مقيدة بشرائط توجد عندها .

**أقول :** لما ذكر أنّ ما لاعلة معلومة له فلا يقين به ، استشعر أن يقال : « إنّ المجربّات يقينيّة ولا علل لها ، فكيف يصحّ الحكم بانتفاء اليقين عند انتفاء

العلّة» ؟ فذكر ما يدفع هذا الخيال وهو أن للمجربات علل خفية، والدليل عليه أنها غير اتفافية، وإلا لم تكن دائمة ولا أكثرية - للعلم القطعي بأنّ الاتفافي لا يدوم ولا يكثر وجوده - وإذا لم تكن اتفافية كانت مستندة إلى علل، وإذا استندت إلى علّة كانت يقينية.

إذا عرفت هذا فنقول: إنّ الأمور التجريبية قد تقترن بأحوال وأزمنة وأمكنة تؤثر في الحكم وجوداً وعدماً، وقد لا تكون كذلك.

ففي القسم الأول إنّما يحصل اليقين إذا قيد الحكم بتلك الشرائط والأحوال، وذلك مثل حُكْمنا بأنّ «كلّ مولود يولد في الزنج فهو أسود»، فإنّه يقترن بهذا المكان، فلا يصحّ الحكم بأنّ كل مولود أسود؛ فيأذن الحكم المجرب إذا كان مقيداً بشرائط وجد عندها ولا يوجد بدونها.

#### [ ٢٩٠ ] [ العلم الحاصل بالحواس مبادئ التصورات الكلية ]

**قال:** والحواس لا تفيد رأياً كلياً وهي مبادئ اقتناص التصورات الكلية، والتصديقات الأولية، فن فقد حسّاً فقد علماً.

**أقول:** الإحساس هو إدراك الشيء المقترن بمادة معينة بشرط حضوره عند المدرك، فبالضرورة يكون جزئياً لا يمكن صدقه على غيره، فالحواس لا تفيد رأياً كلياً، وإنّما تفيد الجزئي؛ فالعلم بأنّ «كلّ نار حارة» حكم عقلي - لا حسي - فإنّ الحس إنّما يفيد أنّ هذه النار المحسوسة حارة؛ أمّا «أنّ كلّ نار حارة» فلا.

نعم - الحواس مبادئ اقتناص التصورات الكلية والتصديقات الأولية، لأنّ النفس أول خلقها خالية من جميع العلوم - كأنفس الأطفال - وقابلة لها، وواجب الوجود عامّ الفيض، فلا بدّ من توقّف الأثر على الاستعداد، وهو هنا مستفاد من الحواس، فإنّ من أحسّ بالجزئي استعدّ لإدراك الكلي

ولحصول مناسبات ومبائنات هي أحكام ضرورية وتصورات كَلِّيَّة عقلية  
حاصلة من واجب الوجود تعالى بسبب الاستعداد السابق، ولهذا حكم المعلم  
الأول بأن «من فقد حساً فقد علماً يؤدي إليه ذلك الحس»، لزوال  
الاستعداد الذي هو شرط في العلم.

### [٢٩١] [حكم المتواتر حكم المحسوس]

**قال :** والمتواترات كالمحسوسات.

**أقول :** شرط إفادة التواتر العلم الانتهاء في الإخبار إلى المحسوس، ولهذا  
لواخبر جماعة كثيرة بحدوث العالم، أو قدم الصانع، من غير دليل عقلي  
لم يحصل العلم به.

إذا ثبت هذا فالحكم المستفاد من التواتر كالحكم المستفاد من الحس، من  
أنه يجب أن يكون جزئياً، ولا يفيد رأياً كلياً.

### [٢٩٢] [العلل الأربعة]

**قال :** والعلل أربعة: مامنه، ومافيه، ومابه، وماله.

**أقول :** لما ذكر أن الحكم القطعي بالشيء الذي له علة، إنما يحصل عند  
وجود علته، أشار هاهنا إلى بيان العلل وأقسامها.

واعلم أن العلة هي مايتوقف عليها وجود الشيء، فإن كان جميع مايتوقف  
عليها فهي : العلة التامة، وإلا فهي : الناقصة.

وأقسام العلل أربعة : لأن وجود الشيء المركب إنما يحصل بحصول أجزائه  
وفاعله وغايته، فإذا حصلت هذه الأشياء وجد الشيء، فلا يتوقف على  
غيرها.

والأجزاء إما مادية وهي التي يحصل بها الشيء بالقوة، كالخشب للسريير.

و إِمَّا صَوْرِيَّةٌ وَهِيَ الَّتِي يَحْصُلُ بِهَا الشَّيْءُ بِالْفِعْلِ ، كَالصُّوْرَةِ السَّرِيْرِيَّةِ .  
 وَالْفَاعِلُ هُوَ الْمَفِيْدُ لِلْوُجُوْدِ . وَالْغَايَةُ هِيَ مَا لِأَجْلِهِ الشَّيْءُ .  
 وَ إِلَى الْمَادِّيَّةِ أَشَارَ بِقَوْلِهِ : « مَا فِيهِ » ، وَ إِلَى الصُّوْرِيَّةِ أَشَارَ بِقَوْلِهِ : « مَا بِهِ » ،  
 وَ إِلَى الْفَاعِلِيَّةِ أَشَارَ بِقَوْلِهِ : « مَا مِنْهُ » ، وَ إِلَى الْغَايَةِ أَشَارَ بِقَوْلِهِ : « مَا لَهُ » .

[۲۹۳]

**قال :** ويقع الجميع في أواسط البراهين، كبيان الخسوف بمقاطرة الأرض  
 للثريين، ووجوب وجود الإصبع الزائدة بوجود المادة المستعدة لقبول صورتها  
 فاضلة عن المقدار الواجب، ومساوات مثلثين تساوت أضلاع متقاطرة وزوايا  
 تتخللها منها بالتطبيق، ووجوب تعريض الطواحن<sup>(۱)</sup> بالاحتياج إلى جودة  
 المضغ.

وقد يستعمل الجميع في بيان شيء واحد.

**أقول :** كل واحد من هذه العلل يصلح أن يقع وسطاً في البرهان :

أما وقوع العلة الفاعلية، فكما تقول : « القمر منخسف لأن الأرض  
 وقعت مقاطرة للثريين » ؛ فقاطرة الأرض علة فاعلية للكسوف .

وأما وقوع العلة المادية، فكما تقول : « وجدت المادة الفاضلة عن المقدار  
 الواجب المستعدة لقبول صورة الإصبع فيوجد الإصبع الزائدة »<sup>(۲)</sup> .

(۱) الطواحن جمع طاحنة: دندانهای عقب در دهان است که دندان آسیا نامیده می شود.  
 (۲) این مثال را که شارح به پیروی از مؤلف آورده است، موضوعی است که سابقاً در علوم  
 طبیعی بدان باور داشتند و وجود بعضی از ناهنجاریها - مثل انگشت زیادی در بعضی  
 اطفال - را با آن توجیه می کردند؛ آنچه در این جا آمده تنها یاد کردن مثالی است که  
 بتواند موضوع را روشن سازد، بنا بر این نادرست بودن این سخن - بنا بر اعتقاد علوم  
 طبیعی امروز - اثری در اصل مطلب مورد بحث ندارد؛ و می توان با عوض کردن مثال  
 مورد استشهاد این تردید را از میان برداشت.

وأما وقوع العلة الصورية، فكما تقول: «كلّ مثلثين تساوت أضلاعهما المتقاطرة وزواياهما المتقابلة فإنهما متساويان للتطبيق».

وأما وقوع العلة الغائية، فكما تقول: «إنّ الطواحن إنّما عرضت لجودة المضع وحدت الأسنان لجودة القطع».

وقد يستعمل جميع العلل الأربعة في بيان شيء واحد؛ وهو أبلغ في إفادة اليقين.

[٢٩٤]

**قال:** وينبغي أن تكون العلل واضحة، والتامة منها هي القريبة التي تكون بالذات وبالفعل، وقد تكون مساوية، كالنار للإحراق؛ أو خاصة، كالعفونة للحمي.

**أقول:** ينبغي أن تكون الحدود الوسطى - التي هي العلل - واضحة العلية ليصح استعمالها في البراهين، فإنّ الخفي لا يمكن الاستدلال به.

واعلم أنّ العلل منها تامة، ومنها ناقصة.

وأيضاً منها ماهو بالذات، ومنها ماهو بالعرض.

ومنها ماهو بالفعل، ومنها ماهو بالقوة.

ومنها عامة وخاصة. ومنها كلية وجزئية.

فالعلة التامة هي القريبة التي تكون بالذات وبالفعل - لا بالعرض والقوة - والنار مساوية للإحراق، إذ كلّها وجدت النار وجد الإحراق وبالعكس، والعفونة أخص من الحمي.

إذا عرفت هذا فالعلة يجب أن تكون مساوية أو أخص، ولا يجوز أن تكون أعم من المعلول وإلا لزم وجود العلة من دون المعلول، هذا خلف - .

[٢٩٥] قال :

شروط مقدمات البرهان<sup>(١)</sup>

يجب أن تكون مقدمات البرهان - بعد كونها يقينية - أقدم بالطبع وعند العقل من النتائج لتكون عللاً بحسب الأمرين، وأعرف من النتائج لتعرفها، وأن تكون مناسبة، أعني تكون محمولاتها ذاتية لموضوعاتها أولية، وأن تكون ضرورية كلية.

**أقول :** المقدمات المستعملة في الأقيسة البرهانية تشترط فيها أمور :

أحدها : أن تكون يقينية - وقد تقدّم أنّ البرهان قياس مؤلف من يقينيات - .

وثانيها : أن تكون أقدم بالطبع من النتائج ليصحّ أن تكون عللاً لها بحسب الخارج - وهو مختصّ ببرهان لم - .

وثالثها : أن تكون أقدم من النتائج عند العقل ليصحّ الاستدلال بها، وتكون عللاً لها بحسب العقل، فإنّ المقدمات يجب أن تكون عللاً للنتائج عند العقل .

ورابعها : أن تكون أعرف من النتائج لتعرفها فإنّ المعرف يجب أن يكون أعرف من المعرف ؛ ونعني بكونها أعرف منها أن تكون أكثر وضوحاً ويقيناً، ليكون وضوحها مقتضياً لوضوح النتائج، فإنّ الوضوح واليقين للمقدمات أولاً وبالذات، وللنتائج ثانياً وبالعرض .

وخامسها : أن تكون مناسبة للنتائج، بمعنى أن تكون ذاتية أولية، ونعني بالذاتي ما يعمّ المقوم والعرض الذاتي - على ماسياقي بيانه - ونعني بالأولى ما يحمل لابواسطة أمر أعمّ - كالحساس على الإنسان - فإنّ المحمول بحسب الأعمّ لا يكون أولياً، وإنما شرطنا ذلك لأنّ الغريب لا يفيد اليقين بما لا يناسبه، لعدم العلاقة الطبيعية بينها .

(١) الشفاء: البرهان، ١٠٦ و ١١٧ .

وسادسها : أن تكون ضرورية، إقما بحسب الذات أو بحسب الوصف، بمعنى أن تكون مطلقة عرقية شاملة لهما - على ما يأتي<sup>(۱)</sup> - .

وسابعها : أن تكون كلية، بمعنى أن تكون محمولة على جميع الأشخاص في جميع الأزمنة، حتى لا يكون المحمول لاحقاً بحسب أمرٍ أخص من الموضوع - كالضحك على الحساس - فإنه لا يكون محمولاً على جميع ما هو حساس - بل على بعضه - فلا يكون حمله عليه كلياً .

وهذان الأخيران يختصان بالمطالب الضرورية الكلية .

### [ ۲۹۶ ] [الذاتي في باب البرهان]<sup>(۲)</sup>

**قال :** والذاتي هاهنا أعم من المقوم، فإنه يشمل أيضاً الأعراض الذاتية، وهي التي تلحق الموضوع لماهيته - كالضحك للإنسان، والزوجية للعدد، فكل ما يقع في حد الموضوع أو يقع الموضوع في حده، فهو ذاتي له، كما سنبينه .

**أقول :** الذاتي لفظ مشترك بين معانٍ، وأشهرها : المقوم<sup>(۳)</sup> ؛ وليس هو المطلوب في كتاب البرهان، بل المطلوب هنا ما هو أعم منه، وذلك لأن الأعراض الذاتية - أعني الأعراض التي تلحق الشيء لما هو هو، أي لذاته، كالتعجب اللاحق للإنسان باعتبار ذاته - يطلق عليه لفظ «الذاتي» أيضاً، كما يطلق على «المقوم»، وكلاهما يستعملان هنا، والمعنى الأعم الشامل لهما معاً هو أن يقال : «ما يؤخذ في حد الموضوع، أو يؤخذ الموضوع في حده»<sup>(۴)</sup> .

(۱) به فراز ۲۹۸ مراجعه شود .

(۲) الشفاء : البرهان، ۱۲۵ . اساس الاقتباس : ۳۸۰ .

(۳) اشاره به اصطلاحی است که در باب ایساغوجی منطق بکار می‌رود و در فراز ۱۰ گذشت .

(۴) در تعریف انسان گفته می‌شود : «حیوان ناطق» پس حیوان جزئی از تعریف انسان است

و به این مناسبت آنرا ذاتی انسان می‌دانیم، پس ذاتی شیء مفهومی است که در تعریف

شیء می‌آید، این همان اصطلاحی است که در باب ایساغوجی بکار گرفته می‌شود. ←



فالأول كأخذ «الحيوان» في حدّ «الإنسان» - وهو المقوم - والثاني كأخذ العدد في حدّ الزوجية، كما تقول: «الزوجية انقسام بمتساويين في العدد».

### [۲۹۷] [الذاتي في العلوم]

**قال:** وفي العلوم يسمّى كلّ ما يقع في حدّه الموضوع - كالزوج للعدد - أو جنسه - كالزوج للاثنين - أو معروضه - كالناقص للأول - أو معروض جنسه - كالناقص لزوج الزوج - ذاتياً، إذا كان الباحث عنها علماً واحداً.

**أقول:** قد بينّا أنّ مقدمات البرهان يجب أن تكون ذاتية، وبينّا أنّ الذاتي في كتاب البرهان يطلق على: «ما يؤخذ في حدّ الموضوع، أو يؤخذ الموضوع في حدّه»، وكانت المقدمات المستعملة في البراهين أعمّ من ذلك، فإنّ كلّ ما يقع في حدّه الموضوع أو جزء الموضوع أو معروضه أو معروض جنسه، يسمّى ذاتياً في العلوم.

والسبب فيه أنّ العلوم متمايزة بحسب تمايز موضوعاتها، والعرض الذاتي قد يحمل في كلّ علم على موضوع ذلك العلم، كما يحمل الناقص والزوج على العدد - الذي هو موضوع علم الحساب - وقد يحمل على أنواع الموضوع، كما يحمل الزوج على الاثنين الذي هو نوع للعدد الذي هو الموضوع لعلم الحساب، وقد يحمل على أعراض آخر ذاتية للموضوع كما يحمل الناقص على الأول أو على الزوج أو الفرد التي هي أعراض للعدد وذاتية له. وقد يحمل على أنواع هذه الأعراض، كما يحمل الناقص على زوج الزوج الذي هو نوع للزوج العارض للموضوع - الذي هو العدد - وجميع ذلك يسمّى: عرضاً ذاتياً.

← گاهی نیز دیده می شود که شيء در تعريف بعضی از عوارض خود وارد می شود، مانند: «الزوجية انقسام بمتساويين في العدد» می بینیم که در تعريف «زوجيت» - که از عوارض عدد است - مفهوم عدد بکار گرفته شده است، این نیز دليل این معنا است که زوجيت عارض ذاتی عدد است، این اصطلاحی است که در باب برهان بکار گرفته می شود.

والمحمول الذي يؤخذ في حدّه الموضوع هو الأوّل لاغير، بل المأخوذ في حدّه في الثاني جنس الموضوع الذي هو العدد، وفي الثالث معروض الموضوع - أعني العدد أيضاً- وفي الرابع معروض جنس الموضوع - وهو العدد أيضاً-.

ولما كانت المحمولات البرهانيّة ذاتيّة، كان جميع ذلك من الأعراض الذاتيّة، لكن ينبغي أن يقيّد ما يؤخذ في حدّه جنس الموضوع بما لا يخرج عن العلم الباحث عنه، فإنّ العرض الذي يؤخذ في حدّه جنس الموضوع الخارج عن ذلك العلم لايسمى عرضاً ذاتياً، وإليه أشار بقوله: «إذا كان الباحث عنها علماً واحداً».

هذا إذا أريد بالموضوع موضوع القضية، وأمّا إذا أريد به موضوع العلم، كفي أن يقال: «ما يؤخذ موضوع العلم في حدّه».

واعلم أنّ الناقص هو الذي يقصر عن أجزائه، كاثني عشر، فإنّ نصفه وثلثه وربعه وشدسيه أزيد منه، والأوّل هو الذي لايعده غير الواحد كالثلاثة<sup>(١)</sup>، وزوج الزوج هو العدد الذي يعده عدد زوج بمرات هي زوج كأربعة وعشرين.

### [٢٩٨] [الأولي والكلي والضروري في باب البرهان]

**قال:** والأولي: هو المحمول لابتوسط غيره، كالجنس القريب والفصل والعرض الذاتي الحقيقي على النوع.

والكلي هاهنا أن يكون المحمول مقولاً على الكلّ في جميع الأزمنة حملاً أولياً. والضروري هاهنا ماسميناه عرقية عاميّة، وقد يقع غير الضروري كالممكنات الأكثرية في مقدّمات أمثالها، وكذلك غير الكلي في المطالب الجزئية.

(١) يعني جز يك به عدد ديگری قابل بخش نیست.

**أقول :** قد بيّنا أنّ مقدمات البرهان يجب أن تكون : أولية ؛ ونعني بالأولي ما يكون محمولاً على الموضوع لابتوسط غيره، وذلك كحمل الجنس والفصل القريبين على النوع، والعرض الذاتي الحقيقي - أعني العرض اللاحق بالموضوع لذات الموضوع لا لغيره كالتعجب المحمول على الإنسان لذات الإنسان لالشيء آخر غيره - .

فإنّ هذه كلّها محمولة على الموضوع حملاً أولياً.

أمّا الأجناس والفصول العالية فإنّها إنّما تحمل على النوع بواسطة حملها على ما هو أعمّ منه، فإنّ الجسم إنّما يحمل على الإنسان بواسطة حمله على الحيوان .

واعلم أنّ المقدمات يجب أن تكون كلية، وقد بيّنا معنى الكلي من «أنه المحمول على الجميع في جميع الأزمنة حملاً أولياً» فالكلي هاهنا أخصّ من المفهوم منه في الأسوار<sup>(١)</sup>، لأنّنا قيّدناه بوجود الحمل في جميع الأزمنة من غير واسطة، فباعتبار القيدان كان أخصّ .

وقد بيّنا - أيضاً- أنّ المقدمات يجب أن تكون : ضرورية، وبيّنا أنّ المراد بالضروري هاهنا مايشمل الضروريّ الذاتي والوصفيّ معاً- أعني يكون مشروطة عامّة<sup>(٢)</sup> - وذلك لأنّ المحمول على شيء بحسب جوهره - وهو المحمول

(١) در فراز ٧٢ گذشت.

(٢) نسخه ها چنین است وباد آوری می شود که مشروطه عامه ضرورت ثبوت محمول بر موضوع ویا سلب آن بشرط بقای وصف موضوع است.

آنچه در متن آمده بود: «ما سميناه عرفية عامة» است، که دوام ثبوت محمول است بر موضوع بشرط الوصف. البته در يك نسخه دستنوشته بجای آن «سميناه مشروطة عامة» بود که به آن توجه نکردیم چون بنظر رسيد نویسنده با نظر به آنچه در این جا آمده است تصحيح حدسی کرده باشد، و متن بهان گونه که گذشت درست است و تصحيح حدسی باید در این جا انجام شود و «عرفية عامة» نوشته شود، چرا که آنچه در فراز ٢٩٥ گذشت نیز اشاره به «عرفية عامه» داشت و همچنین در اساس الاقتباس (ص ٣٩١) نیز آمده ←

المناسب للموضوع - ربّما يزول بزوال الموضوع عمّا هو عليه حال كونه موضوعاً، وربما لا يزول، وذلك لأنّه ينقسم إلى ما يحمل عليه بسبب مايساويه - كالفصل - وهو ما يزول بزوال نوعيّة ذلك الشيء، و إلى ما يحمل عليه بسبب ما لايساويه - كالجنس - وهذا قد يزول بزوال نوعيّته وقد لا يزول - كالخفيف إذا مُهل على الهواء - فإنّه يزول عند صيرورته ماء ولا يزول عند صيرورته ناراً؛ فالضروريّ بحسب الذات ربما لا يشمل الزائل بزوال الموضوع عمّا هو عليه حال كونه موضوعاً.

أمّا المشروطة بكون الموضوع على ما وضع يشمل الجميع، فلهذا أخذنا الضروريّ هنا بحسب المعنى الأعمّ، وهذا الشرط مختصّ بالمطالب الضروريّة، لا بكلّ<sup>(١)</sup> مطلب برهانيّ، فإنّ من المطالب البرهانيّة قضايا ممكنة أكثرية، تستعمل في بيانها أمثالها، وكذلك المطالب الجزئية وقد يستعمل في البرهان المقدمات الجزئية لإنتاجها.

← است: «بس حكم دائم بدوام وصف موضوع شامل بود هم ضروري ذاتي را وهم اين ذاتيات عرضي را كه ياد کرده آمد، و ضروري مطلق اين است بحسب اين موضع».

(١) ن خ: لكل.

[٢٩٩] قال :

## أحوال العلوم

[موضوع العلم]<sup>(١)</sup>

ولكل علم موضوع - كالعدد للحساب - وربما يقارن أمراً غيره، كالمعقولات الثانية من جهة ما يتوصل بها من المعقولات الحاصلة إلى المستحصلة لهذا العلم، وكالكرة المتحركة لعلم الأكر؛ وربما يكون أشياء كثيرة مناسبة، كموضوعات علم الكلام.

**أقول :** لما فرغ من شرائط المقدمات في البرهان، شرع الآن في البحث عن أحوال العلوم، أعني ما يتوقف كل علم عليه من أجزائه وبيان تناسب العلوم وتباينها، إلى غير ذلك.

واعلم أنّ كل علم - على الإطلاق - يتقوم من ثلاثة أشياء : موضوع، ومبادٍ، ومسائل :

فالموضوع : هو ما يبحث في ذلك العلم من أعراضه الذاتية، أعني لواحقه التي تلحقه لذاته - كالتعجب اللاحق للإنسان لذاته - أو لجزئه - كالحركة الاختيارية اللاحقة له بحسب كونه<sup>(٢)</sup> حيواناً - أو لعرض ذاتي أولي - كالضحك اللاحق له بحسب كونه متعجباً - .

وذلك مثل العدد لعلم الحساب، فإنه يبحث في علم الحساب عن لواحق العدد وعوارضه الذاتية .

إذا عرفت هذا فنقول : الموضوع إما أن يكون شيئاً واحداً، أو أشياء كثيرة :

(١) الشفا: البرهان، ١٥٥ . (٢) ن خ: باعتبار كونه.

والأول : إما أن يؤخذ على الإطلاق - كالعدد للحساب -

أو مقيداً : إما بعرض ذاتي « كالجسم الطبيعي من حيث هو متغير » لعلم الطبيعة ، و « كالمعقولات الثانية من جهة ما يتوصل بها من المعلومات الحاصلة إلى المستحصلة » لعلم المنطق .

أو بعرض غريب « كالكرة المتحركة » لعلم الأكر المتحركة .

والثاني : لا بد وأن يكون متناسبة ، ووجه التناسب أن يتشارك في أمر إما ذاتي - كالخط والسطح والجسم التعليمي - إذا جعلت موضوعات الهندسة - فإنها تتشارك في المقدار وهو جنس لها - وإما عرضي - كبدن الإنسان وأجزائه وأحواله والأدوية والأغذية - إذا جعلت موضوعات علم الطب - لاشتراكها في كونها منسوبة إلى الصحة التي هي الغاية في ذلك العلم ، وكموضوعات علم الكلام من حيث انتسابها إلى مبدء واحد هو الواجب تعالى .

وإنما كانت هذه موضوعات هذه العلوم لأن موضوعات مسائل هذه العلوم ترجع إليه بأن يكون موضوع المسألة نفس موضوع العلم ، كقولنا : « العدد إما زوج أو فرد » أو يكون جزئياً تحته ، كقولنا : « الثلاثة فرد » أو جزء منه ، كقولنا : « الصورة تفسد وتتكون » أو عرضاً ذاتياً له ، كقولنا : « الحركة إما مستديرة أو مستقيمة » و إنما يبحث في كل علم <sup>(١)</sup> عن أحوال موضوعه - أي عن أعراضه الذاتية - فهي محمولات جميع مسائل العلم التي يكون إثباتها للموضوعات هو المطالب في ذلك العلم .

[ ٣٠٠ ] [ مبادئ العلوم ]

**قال :** ومبادئ ، وهي إما قضايا لا وسط لها ، إما مطلقاً ، كالأوليات - وتسمى « أصولاً متعارفة » أو في ذلك العلم ، وتسمى « مصادرات » أو « أصولاً موضوعة »

(١) ن خ (بجاء : و إنما يبحث في كل علم) : وما يبحث.

باعتبارين، وهي ما يوضع في ذلك العلم ويتبين في غيره، فيلزم المتعلم تسليمها سواء كان مع استنكار أو مع مسامحة - وإما حدود.

ويسمى الجميع: أوضاعاً.

**أقول:** المبادئ هي الأشياء التي يبتنى العلم ذو المبادئ عليها، وهي إما تصورات، أو تصديقات:

أما التصديقات: فهي المقدمات التي تتألف منها قياسات ذلك العلم، وهي قضايا: إما أولية لا تفتقر إلى بيان ولا وسط لها مطلقاً - وتسمى: الأصول المتعارفة، وهي المبادئ على الإطلاق.

وإما غير أولية: لكن يجب تسليمها ليبتنى عليها، ومن شأنها أن يبين<sup>(١)</sup> في علم آخر، فلا وسط لها في ذلك العلم التي هي مبادئ فيه، فهي مبادئ بالقياس إلى العلم المبتنى عليها، ومسائل بالقياس إلى العلم الآخر، فهي ليست مبادئ على الإطلاق؛ وهذه المبادئ إن كان تسليمها في ذلك العلم - التي هي مبادئ فيه - على سبيل حسن الظن بالمعلم<sup>(٢)</sup> ومع مسامحة ما سميت أصولاً موضوعة، وإن كان مع استنكار وتشكك فيها سميت مصادرات، وإليه أشار بقوله: «ويسمى مصادرات أو أصولاً موضوعة باعتبارين» يعني باعتباري المسامحة والاستنكار. مثال الأصول الموضوعة قول أقليدس: «لنا أن نصل بين كل نقطتين بخط مستقيم».

ومثال المصادرات قوله: «إذا وقع خط على خطين تصير الزاويتين الداخلتين في جهة واحدة أقل من قائمتين، فإنها إذا خرجا من تلك الجهة التقيا».

وأما التصورات فهي: حدود أشياء تستعمل في ذلك العلم، وهي:

(١) ن خ: يبين.

(٢) ن خ: بالمعلم.

إما موضوع العلم ، كقولنا : «الجسم هو الجوهر القابل للأبعاد» في الطبيعي . وإما جزء من الموضوع ، كقولنا : «الهيولى هو الجوهر المستعد» .  
و إما جزئياً تحت الموضوع ، كقولنا : «الجسم البسيط هو الذي طبيعته واحدة» .

و إما عرض ذاتي ، كقولنا : «الحركة كمال أول لما بالقوة من حيث هو بالقوة» .

وهذه الأشياء تنقسم إلى ما يكون التصديق بوجوده متقدماً على العلم - كالموضوع وأجزائه - و إلى ما يكون التصديق به إنما يحصل في العلم نفسه كالأعراض الذاتية ؛ فحدود القسم الأول حدود بحسب الماهيات ، وأما حدود القسم الثاني إذا صودر منها فبحسب الأسماء ، وبعد التصديق يمكن أن تكون حدوداً بحسب الماهيات .

ويسمى الجميع أوضاعاً ، يعني الحدود والمسلمات على سبيل حسن الظن .

### [ ٣٠١ ] [مسائل العلوم]

**قال :** ومسائل ، وهي ما يطلب البرهان عليها فيه - إن لم يكن بيّنة - .

**أقول :** المسائل في كل علم هي القضايا الخاصة بذلك العلم التي يشك في انتساب محمولاتها إلى موضوعاتها ، ويطلب في ذلك العلم البرهان عليها إن لم تكن بيّنة ، و إنما يختص كل علم بمسائله باعتبار موضوعاتها - على ما يأتي .

### [ ٣٠٢ ]

**قال :** وموضوعات المبادئ والمسائل هي إما موضوع العلم ، أو شيء منه ، أو ذاتي له ؛ ومحمولاتها ذاتية لها .

**أقول :** هذا هو المقتضي لتخصيص كل علم بمبادئ معينة ومسائل مختصة



به ، وذلك بأن تكون موضوعات المبادئ والمسائل ، إما موضوع العلم ، كقولنا : «الجسم مركّب من الهيولى والصورة»<sup>(١)</sup> و«الجسم غير مركّب من الأجزاء الأفراد» ، أو يكون الموضوع هو نوعاً من موضوع العلم ، كقولنا : «الثلاثة فرد»<sup>(٢)</sup> و«كلّ خطّ يمكن تصنيفه» .

وإما ذاتي له ، كقولنا : «الأول»<sup>(٣)</sup> هو الذي لا يعده إلا الواحد و«كلّ مثلث فإن زواياه مساوية لقائمتين» .

ومحمولات المبادئ والمسائل ذاتية لموضوعاتها ، أما في المبادئ فبالوجهين : - أعني الذاتي المقوم والعرضي الذاتي - وأما في المسائل فالمعنى الثاني لاغير .

### [ ٣٠٣ ] كيفية استعمال المبادئ العامة

**قال :** والمبادئ العامة إنما تستعمل بالفعل بأن تختصّ بالعلم .

إما بالموضوع فقط ، كما يقال : «المقادير المساوية لمقدار واحد متساوية» ويلزمها التخصيص بالمحمول في المعنى أيضاً وإن لم يذكر .

وإما بالموضوع والمحمول معاً ، كما يقال : «العدد إما زوج وإما فرد» .

وما لا يخصّ فلا يستعمل إلا بالقوة .

**أقول :** المبادئ العامة هي القضايا الأولية التي لا تختصّ بعلم دون آخر ،

كقولنا : «الأشياء المتساوية لشيء واحد متساوية» و«الشيء إما أن يكون ثابتاً أو منقياً» .

(١) جسم موضوع علم طبيعي است .

(٢) فرد از انواع عدد است وعدد موضوع علم حساب است .

(٣) اول (عددی که قابل تقسیم به عددی جز يك نیست) از اعراض ذاتية عدد است وعدد موضوع علم حساب است .

ومثل هذه إنما تستعمل في العلوم بالفعل - إذا اختصت بذلك العلم - إما بأحد الجزئين أو بهما معاً<sup>(۱)</sup>.

مثال الأول: إذا خصصنا القضية الأولى بالموضوع فنقول: «المقادير المتساوية لمقدار واحد متساوية» فإننا خصصنا الأشياء بالمقادير، وهاهنا يختص الجزء الآخر بتخصيص الأول، فإن المتساوي الذي هو المحمول هنا اختص بتخصيص المقادير، إذ المراد: متساوية في المقدار - لامطلقاً في كل

(۱) مبادی عامه به قضیه هائی گفته می شود که مورد پذیرش همگان است و نیازی به اثبات ندارد. این قضیه ها را «قضیه های نخستین» می نامند، چون نخستین قضیه هائی است که انسان آن را در می یابد. این قضیه ها کار بردشان در علوم همگانی است، یعنی ویژه علم خاصی نیست، مانند دو مثال که در متن آمده و شارح نیز آن دو را بیان نموده است.

اگر این گونه قضیه ها به صورت ویژه علمی در آیند که در آن بکار گرفته شوند، یعنی تعبیری از آنها آورده شود که قضیه صورت عمومی اولی خود را نداشته باشد و بگونه‌ای محدودیت یافته باشد که کار برد ویژه علم خاصی را دارد. در این صورت همان صورت اصلی خود را نگاه می دارند، و به عبارت دیگر بصورت فعلیت بکار گرفته می شوند. اما اگر صورت ویژه آن علم را بخود نگیرند بصورت بالقوه بکار گرفته می شوند، یعنی بجای آنها قضیه‌ای معادل آنها آورده می شود.

مثال اول مربوط به قضیه اول است: «الأشياء المتساوية لشيء واحد متساوية». حال این قضیه را وقتی مثلاً در علم ریاضی بکار می گیریم چنین تعبیر می کنیم: «المقادير المتساوية لمقدار واحد متساوية»؛ می بینیم که با عوض کردن جای کلمه «شيء» با «مقدار» قضیه را از صورت همگانی بیرون آورده و به علم ریاضی که در آن از مقدار بحث می شود محدود کردیم؛ بنا بر این قضیه را بهمان صورت اصلی و با تعویض همان کلمه شیء بمقدار بکار می گیریم، دقت شود که با ایجاد محدودیت در بخش اول قضیه بخش دوم خود بخود محدود شد، و نیازی به تصریح نداریم، و لازم نیست بگوئیم «المقادير المتساوية لمقدار واحد متساوية في المقدار» چون این از صورت قضیه بروشنی فهمیده می شود.

مثال دوم مربوط به قضیه دوم است که در آن محدودیتی ایجاد نکرده ایم تا ویژگی کاربرد در علم خاصی را داشته باشد، بنا بر این هنگام بکارگیری قضیه‌ای معادل آنرا می آوریم که بتواند همان قوه قضیه اصلی را داشته باشد، و باید هر دو جزء قضیه نیز هماهنگ عوض شود، مثلاً بجای قضیه اصلی: «النقي والإثبات لا يجتمعان» آورده ایم: «هذا حق فنقيضه باطل». این قضیه قوه قضیه اصلی را دارد و محدودیتی در دایره آن ایجاد نشده است، و اختلاف تعبیر نیز در هر دو بخش قضیه اعمال شده است.

شيء - . ومثال الثاني : في قولنا : «العدد إما زوج وإما فرد» فقولنا : «العدد» خصصنا به موضوع القضية الثانية أعني «الشيء» وقولنا : «إما زوج أو فرد» خصصنا به محمولها أعني «إما ثابت أو منفي» .  
 وما لا يخصص ، فلا يصح استعماله بالفعل ، وإنما يستعمل بالقوة ، كقولنا : «هذا حقٌ ، ففويضه باطلٌ» فإنه في قوة قولنا : «الني والإثبات لا يجتمعان» .

### [ ٣٠٤ ] [ المأخذ الأول والثاني ]

**قال :** ولا يكون محمولات المسائل مقومة - لأنّ المقوم لا يطلب - بل أعراضاً ذاتية ، وربما يكون محمولات المقومات كذلك ، فإن كان الأوسط للأصغر مقوماً فقط ، سمي : «مأخذاً أولاً» وإلا فـ «مأخذاً ثانياً» .

**أقول :** محمول كلّ مسألة يجب أن يكون خارجاً عن موضوعها ، ولا يجوز أن يكون مقوماً له ، لأنّ المقوم للشيء لا يطلب بالبرهان ثبوته له ، إذ تصوّر الموضوع متوقف على ثبوت المحمول له ، ولا يطلب البرهان على المسألة إلا بعد تصوّر أجزائها ، لما تقدّم من أنّ إحدى خواصّ الجزء السبق على الكلّ في الوجودين والعدمين .

لا يقال : إنه يطلب البرهان على جوهرية النفس والصور ، وقلتم : «الجوهر جزء» . ولأنكم تقولون : «الجسم محمول على الإنسان لأنّه محمول على الحيوان» وهو استدلال على الذاتي .

لأنّا نخيب عن الأوّل : أنّ المعلوم لنا من النفس أنّها شيء مدبّر للبدن ، وذلك عارض لها - لاحقيقتها - وإذا طلبنا جوهرية النفس لم نرد جوهرية هذا المعلوم - بل ما صدق عليه هذا المعلوم - والحاصل : أنّ الجوهر ذاتي لما صدق عليه المعلوم ، لا المعلوم ، وكذا الكلام في الصورة وأشباهاها .

وعن الثاني : أنّ المطلوب ليس إثبات الجسم للإنسان ، بل هو العلة لثبوته

له، و إنما تلوح العلية عند إخطار الحيوان متوسطاً بينها بالبال .  
فقد ظهر من هذا أن المقوم لا يكون مطلوباً، بل يجب أن تكون المحمولات  
أعراضاً ذاتية لموضوع المطالب، ويجوز أن تكون محمولات المطالب مقومات في  
المقدمات .

إذا ثبت هذا فنقول : إن الحد الأوسط في البرهان يجوز أن يكون مقوماً  
للأصغر، وأن يكون عارضاً له، فإن كان مقوماً للأصغر استحال أن يكون  
الأكبر مقوماً له - لأن مقوم المقوم مقوم - بل يجب حينئذ أن يكون عارضاً له،  
ويسمى « مأخذاً أولاً » كقولنا : « الإنسان ناطقٌ، وكل ناطق ضاحكٌ » .  
و إن كان عارضاً للأصغر جاز أن يكون الحد الأكبر مقوماً للأوسط وأن  
يكون عارضاً، ويسمى « مأخذاً ثانياً » .

[ ٣٠٥ ] [نسبة العلوم بعضها إلى بعض] <sup>(١)</sup>

**قال :** وتشارك العلوم وتداخلها وتباينها بحسب أحوال موضوعاتها، فالأعم  
موضوعاً فوق الأخص - كالهندسة والمجتمعات - وكذلك المطلق موضوعاً فوق  
المقيد - كالكرة، والكرة المتحركة، وربما يدخله التقييد تحت علم مبائن لما يعمه  
موضوعاً كالموسيقى، فإنه تحت العدد - دون الطبيعي - وذلك إذا كانت المسائل  
تبحث عن ذاتيات مابه يتقيد.

**أقول :** العلوم إنما تتمايز وتتغاير بحسب تمايز موضوعاتها وتغايرها، وتشارك  
العلوم وتداخلها بحسب تشارك الموضوعات وتداخلها أيضاً .

إذا ثبت هذا فنقول : الموضوعات إما أن يكون بينها عموم وخصوص، أو  
لا يكون ؛ فإن كان : فإما على وجه التحقيق، أو لا يكون ؛ والذي يكون على  
وجه التحقيق هو الذي يكون العموم والخصوص بأمر ذاتي، بأن يكون العام

(١) الشفاء: البرهان، ١٦٢ .

جنساً للخاصّ ، كالمقدار الذي هو موضوع الهندسة ، والجسم التعليمي الذي هو موضوع المجسمات ، والعلم الذي موضوعه أخصّ داخل تحت العلم الذي موضوعه أعمّ وجزء منه .

والذي ليس على وجه التحقيق ، هو الذي يكون العموم والخصوص بأمر عرضي . وينقسم إلى ما يكون الموضوع فيها شيئاً واحداً ، لكن وضع ذلك الشيء في العام مطلقاً وفي الخاصّ مقيداً بحالة خاصّة - كالكرة مطلقاً ومقيدة بالحركة اللذين هما موضوعا علمهما - و إلى ما يكون الموضوع فيها شيئين ، ولكن موضوع العام عرض عام لموضوع الخاصّ - كالوجود والمقدار ، اللذين أحدهما موضوع العلم الإلهي ، والثاني موضوع الهندسة - والعلم الخاصّ الذي يكون على هذين الوجهين يكون تحت العلم العامّ ، وليس جزءً منه .

وقد يجتمع الوجهان - أعني الذي بحسب التحقيق والذي ليس بحسبه<sup>(١)</sup> - في واحد ، فيكون الخاصّ بهما أولي بأن يطلق عليه أنه موضوع تحت العامّ من الخاصّ بأحد الوجهين ؛ وهذا مثل علم المناظر ، الذي موضوعه تحت موضوع علم الهندسة بحسب التحقيق - لأن موضوعه الخطوط المفروضة في سطح مخروط النور المتصلة بالبصر ، والخطوط نوع من المقدار - ولا بحسب التحقيق باعتبار تقيّد الخطوط بالنور المتصل بالبصر ، وهذا الخاصّ باعتبار تقيّده بعرض خارج عن الماهيّة ، فيكون داخلاً تحت العامّ وليس جزءً منه .

وأما إذا لم يكن بين الموضوعات عموم وخصوص : فإما أن يكون الموضوع شيئاً واحداً ، ويختلف بحسب قيدين مختلفين - كأجرام العالم - فإنها من حيث الشكل موضوع للهيئة ، ومن حيث الطبيعة موضوع للسواء والعالم من الطبيعي ، ولذلك قد يتحد بعض مسائلهما في الموضوع والمحمول ويختلف بالبراهين - كالقول بأن الأرض مستديرة وأنها في المركز .

(١) ن خ : ليس تحته .

و إما أن لا يكون الموضوع شيئاً واحداً - بل يكون شيئين مختلفين - فإما أن يكون بينها تشارك في البعض ، أو لا يكون ، فإن كان فهو مثل الطب والأخلاق ، فإن موضوعهما يشتركان في البحث عن القوى الإنسانيّة ، لكن عن جهتين مختلفتين ، ولذلك يقع لبعض مسائلها اتحاد في الموضوع .

و إن لم يكن بينها تشارك ، فإما أن يكونا معاً تحت ثالث ، فيكون العلمان متساويين في الرتبة - كالهندسة والحساب - و إما أن لا يكونا كذلك ، فلا يخلو إما أن يوضع أحدهما مقارناً لأعراض ذاتية تختص بالآخر ، أو لا يوضع ، فإن وضع كان العلم الباحث عنه من حيث يبحث عن تلك الأعراض موضوعاً تحت العلم الباحث عن الآخر ، وذلك كالموسيقى والحساب ، فإن موضوع الموسيقى هو النغم من حيث يعرض لها التأليف ، والبحث عن النغم المطلقة جزء من الطبيعي ، لكنّه يبحث في الموسيقى عنها من حيث يعرض لها نسب عددية مقتضية للتأليف ، وكان من حق تلك النغم إذا تجردت عن النسب العددية أن يبحث عنها في علم الطبيعي ، و إذا لم تتجرد أن يبحث عنها في علم الحساب ، فلاجل ذلك صار هذا البحث تحت الحساب دون الطبيعي ، لأن الموسيقى إنما يبحث عن ذاتيات القيد المذكور .

و إلى هذا أشار المصنّف - ره - بقوله : « ربّما يُدخله التقييد » يعني ربّما يُدخل المطلق التقييد تحت علم مبائن لما يعمّه موضوعاً ، فإن التقييد أدخل النغم تحت علم مبائن لما يعمّه بحسب الموضوع ، حيث أدخله تحت الحساب دون الطبيعي ، من حيث أن المسائل تبحث عن ذاتيات ما به يتقيّد المطلق .

وإما إن لم يكن أحد الموضوعين مقارناً لأعراض الآخر ، كان الباحث عنها علماً متبائنان مطلقاً ، كالحساب والطبيعي .

[ ٣٠٦ ] [ نقل البرهان من علم إلى آخر ]

قال : وقد ينقل البرهان من أحدهما إلى الآخر ، ومن الأعم إلى الأخص .

**أقول :** نقل البرهان يقال على معنيين<sup>(١)</sup> .

أحدهما : أن يكون علم مبنياً على أصل موضوع يتبين في علم آخر ، فيكون البرهان الذي يتبين به ذلك الأصل منقولاً من علمه إلى العلم الأول المبني - أي مجال عليه حتى يتم ذلك العلم به .

والثاني : أن تكون المسألة من علم قما ، والبرهان عليها إنما يكون بشيء من حقه أن يكون في علم آخر ، وإنما نقل من ذلك العلم إلى هذا العلم لبيان تلك المسألة ، كمسائل المناظر والموسيقى ، فإن من حقّ براهينها أن تكون من علمي الهندسة والحساب ، لأنّ تلك المسائل لوجرت عن نور البصر وعن النغم لكانت بعينها مسائل من العلمين المذكورين ، وبذلك الاقتران يتغير أحوالها ، فلذلك نقلت البراهين من مواضعها إليها .

وقد ينقل البرهان من العلم الأعمّ إلى الأخصّ ، كما ينقل البرهان الهندسي إلى علم المجسّمات .

[ ٣٠٧ ] [ أعمّ العلوم ]<sup>(٢)</sup>

**قال :** والعلم الباحث عن الموجود المطلق هو الذي يرتقي العلوم إليه ويبين مبادئها فيه .

**أقول :** قد بينّا أنّ العلوم مترتبة في العموم والخصوص بحسب ترتب الموضوعات ، ولما كان ترتب الموضوعات واجب الانتهاء إلى أعمّ لأعمّ فوقه ، كانت العلوم كذلك .

وأعمّ الموضوعات هو الوجود - إذ لا شيء أعمّ منه - فالعلم الباحث عنه هو أعمّ العلوم ، ويرتقي العلوم كلّها إليه ، ويتبين مبادئها فيه .

(١) الشفاء : البرهان ، ١٦٩ .

(٢) الشفاء : البرهان ، ١٦٥ .

[٣٠٨] قال :

## القول في الحد

الحدّ قولٌ يدلّ على ماهية الشيء بالذات.

**أقول :** هذا حدّ الحدّ، وإمّا قيّد «بالذات» ليخرج عنه الرسم الذي يدلّ على الماهية بالالتزام - لبالذات - وهو أصحّ من قول بعض القدماء : «إنه قولٌ وجيزٌ دالّ على ماهية الشيء» ؛ لأنّ تعريف غير الإضافي بالإضافي خطأ، وأيضاً رُبّ وجيز باعتبارٍ طويلٍ باعتبارٍ.

[٣٠٩]

**قال :** وللحدود أيضاً مبادئ جليّة تصوّر عقلاً كالوجود، أوحثاً كالسواد.

**أقول :** كلّ مكتسب فلا بدّ له من مبادئ كاسبة له، أمّا في التصديقات فكالمقدمات ؛ وأمّا في التصوّرات فكالحدود.

ولابدّ أن ينتهي القسمان إلى مبادئ جليّة، فكما انتهت مبادئ التصديقات إلى الأنواع الستة<sup>(١)</sup>، كذلك مبادئ التصوّر تنتهي إلى تصوّر جليّ لا يحتاج إلى كسب - إمّا عقليّ كتصوّر الوجود، أو حسيّ كتصوّر السواد.

[٣١٠] [الحدّ التام والناقص]

**قال :** والحدّ الذي هو بحسب الاسم هو الذي يفسّره<sup>(٢)</sup>. والذي بحسب الماهية هو الذي يشتمل على جميع مقوماته من جنسه القريب وفصوله، فإن لم يشتمل فهو ناقص.

(١) توضيح آن در فرازهای ٢٨١-٢٨٦ گذشت. (٢) ن خ: هو تفسيره.



**أقول** : الحدّ على قسمين : منه ماهو بحسب الاسم ، ومنه ماهو بحسب الماهية .

فالأول : هو الذي يفسر الاسم ويشرحه ويندرج فيه الموجود والمعدوم .  
والثاني : هو القول المفيد لتصور الحقيقة في نفسها ، وإنما يكون بعد الوجود ، وإن اشتمل على جميع المقومات من أجناسها وفصولها : كان حدّاً تامّاً ، كما تقول : « الإنسان حيوانٌ ناطقٌ » . وإن أخلّ ببعض المقومات : كان حدّاً ناقصاً ، كما تقول : « الإنسان جسم ناطقٌ » . وكذا لو ذكر جميع أجزاء الماهية<sup>(١)</sup> وأخلّ بالجزء الصوري ، كما تقول : « الإنسان ناطق حيوان » فإنه أيضاً من الحدود الناقصة .

[ ٣١١ ]

**قال** : وربما صار شرح الاسم بعينه بعد الإثبات حدّاً حقيقياً .

**أقول** : الحدّ بحسب الاسم قد يصير حدّاً بحسب الماهية بعينه ، إذا بين ثبوت الحدود وتحققه في الخارج . كمن يقول : « ما المثلث المتساوي الأضلاع » فإذا قيل له : « إنه شكلٌ أحاط به ثلاثة خطوط متساوية » كان حدّاً بحسب الاسم ، فإذا برهن على وجوده في الشكل الأول من أقليدس كان المذكور أولاً حدّاً بحسب الحقيقة .

[ ٣١٢ ] كيفية اكتساب الحدّ

**قال** : ولا يكتسب الحدّ بالبرهان ، لأنّ المقومات لا يلحق بعلم غير أنفسها ، ولذلك تكون واضحة بذواتها ، فلا وسط أوضح منها .

**أقول** : اعلم أنّ الحدّ لا يكتسب بالبرهان لوجهين :

(١) ن خ : الأجزاء المادية .

الأول : أن الحد مركب من الذاتيات المقومة للشيء المحدود، ومقومات الشيء إنما تلحقه لذاته - لالعلل مغايرة لذاته - لأن تصوّره متضمّن لتصوّر المقومات وتصوّر ثبوتها له، ولأجل أن المقومات تلحق ماهي مقومة له لذاته - لالعلل متوسطة - كانت واضحة الثبوت له، إذ لا علة لها، فلا وسط أوضح منها.

الثاني : أن الحد الأوسط يجب أن يكون مساوياً للطرفين، فإن مُحمل على المحدود - حمل الحدية - كان للشيء حدان، وكان الشيء وسطاً لنفسه، وإن مُحمل عليه على أنه ثابت له، فالحدّ إن مُحمل عليه على أنه حدّ له اتحد الأوسط والأصغر، وإن مُحمل عليه على أنه حدّ لما صدق عليه لزم كون الحدّ حدّاً لأمر متغايرة، وإن مُحمل عليه مطلقاً لم يلزم التحديد<sup>(۱)</sup>.

(۱) تحرير وجه دوم این است که اگر بنا باشد حد بوسیله برهان بدست آید ناگزیر وسیله عمل قیاس است، و بنا بر پیش فرض حد دراین قیاس اکبر خواهد بود و محدود اصغر، و واسطه حمل اکبر بر اصغر نیز اوسط است.

در این قیاس باید اوسط با اکبر و اصغر از نظر فراگیری همسان باشد چون اگر اوسط اعم از اصغر باشد و یا اکبر اعم از اوسط باشد نمی تواند اکبر حد اصغر بشمار آید، چرا که دایره فراگیری حد و محدود ناگزیر می بایست یکسان باشد، تا حد بتواند معرف کامل محدود بشمار آید.

حال این پرسش پیش می آید که حمل اوسط بر اصغر چگونه است - چون می دانیم که اوسط نیز همچون اکبر بر اصغر حمل می شود، پس اوسط خود نیز می تواند - همچون اکبر - بعنوان حد بر اصغر حمل شود؛ در این صورت يك شيء دارای دو حد خواهد بود، و می دانیم که چنین چیزی مردود است چون لازم می آید يك شيء دو جنس و فصل داشته باشد.

و اگر هم بپذیریم که حمل اوسط بر اصغر بعنوان حد نیست، پرسش دیگری در پیش است، و آن این که حمل اکبر بر اوسط چگونه است؟ چرا که اگر حمل اکبر بر اوسط نیز بعنوان حد باشد در نتیجه اکبر حد دو چیز خواهد بود، و در این صورت باید اصغر عین اوسط باشد، و گرنه قابل قبول نیست که يك مفهوم حد دو چیز باشد؛ و اگر حمل اکبر بر اوسط حمل حد نباشد دیگر چگونه می تواند بر اصغر بعنوان حد حمل شود در صورتی که می دانیم واسطه حمل اکبر بر اصغر اوسط است.

[٣١٣] [تركيب الحد من الذاتيات المقومة للشيء]

**قال :** بل يتركب الذاتيات المقومة على ترتيبها الطبيعي، وإيراد الفصول المحصلة لوجود أجناسها أجمع.

**أقول :** لما منع من اكتساب الحد بالبرهان، ذكر الكاسب له، وهو تركيب الذاتيات المقومة على ترتيبها الطبيعي، بأن يقدم الأعم على الأخص - كما هو متقدم عليه في الطبع - كما تقول: «الإنسان حيوان ناطق». ويكتسب الحد أيضاً بإيراد الفصول المحصلة لوجود الأجناس أجمع - القريب منها والبعيد والمتوسط<sup>(١)</sup> - .

[٣١٤] [ما يستعان به في تحصيل الحدود]

**قال :** وينتفع في ذلك بتحليل الشيء إلى ذاتياته، حتى ينتهي إلى أعلى الأجناس وفصولها المقسمة، وبقسمته<sup>(٢)</sup> إلى جزئياته وأجزائه، حتى يعرف ما من شأنه أن يلحقه.

**أقول :** هذان أمران يعينان الذهن على تحصيل الحدود واكتسابها :

أحدهما: تحليل المحدود إلى ذاتياته، حتى ينتهي إلى أعلاها - وهي الأجناس العالية والفصول العالية - وذلك بأن ينظر في ماهية المحدود حتى يعلم أنها من أي الأجناس العوالي هي، وينظر في الأنواع المساوية لها في الدخول تحت ذلك الجنس، حتى تحصل المشاركة والمباينة الذاتية من تلك الأنواع لتحصل الذاتيات المشتركة والذاتيات الخاصة.

مثلاً: إذا أردنا أن نعرف ذاتيات الحيوان وجدناه داخلًا تحت مقولة

(١) مثلاً در باره انسان بگوئیم: «الإنسان جسم نام حساس ناطق».

(٢) ن خ: وتقسيمه.

الجوهر، ومن أنواع الجسم النامي، والحيوان الناطق والصاهل يشتركان في معنى الحيوانية، ونظرنا في ذاتي كل واحد منها فوجدنا الحيوان الناطق جسماً حساساً ناطقاً، ووجدنا الصاهل جسماً حساساً صاهلاً، ثم يبقى بعد حذف خصوصية الصاهل والناطق أنه جسم حساس، وكان الجسم متضمناً لمعنى الجوهر، وهذه المعاني ذاتيات الحيوان والمحدود من خصوصية أنواعه؛ فعرفنا حينئذ حقيقة الحيوان بأنه: جسم حساس، وحصل لنا الحد المطلوب.

ولو لم يبقى بعد حذف الخصوصيات معنى مشترك عُلم أن المعنى الذي كان مقولاً على تلك المعاني إنما مقولته عليها بالاشتراك اللفظي، وذلك كالتشابه المقول على الأشكال باعتبار أنه تناسب الأضلاع وتساوي الزوايا، وعلى الألوان باعتبار انفعال الحاسة من كل منها مثل انفعالها عن الآخر.

واعلم أن التحليل إنما يقال في مقابلة التركيب، ولما انقسم التركيب إلى الذهني والخارجي فكذا انقسم مقابله إليهما.

فالتحليل الذهني هو الذي يكون في المعاني الكلية ويسمى: تحليل الحد والرسم، وإن كان بالحقيقة متقدماً على معرفة الحد والرسم، حيث يكون التحليل للمحدود إنما هو لتحصيل مفردات الحد.

وذلك هو الذي يكون باعتبار المشاركات والمتبائنات بين الأشياء حتى يتميز بذلك العام من معانيها من الخاص، كتحليل الإنسان إلى الحيوان والناطق، وتحليل الحيوان إلى «الجسم المتغذي الحساس المتحرك بالإرادة» وكذلك تحليل الجسم المتغذي حتى ينتهي إلى الأوائل، التي لا يقع فيها تركيب ولا مشاركة ولا مبائة - على ما بينا مثاله - .

والتحليل الوجودي يسمى: التحليل بالعكس، إتما الطبيعي: كتحليل بدن الإنسان إلى الأخلاط، والأخلاط إلى العناصر، وإتما الصناعي: كتحليل السكنجين إلى الخلّ والسكر.

الثاني<sup>(١)</sup> القسمة ، وهي ضربان : قسمة الكلّ إلى أجزائه ، و قسمة الكلّي إلى جزئياته :

أما الأوّل : فالأجزاء إمّا متشابهة ، كأجزاء الخطّ ، أو مختلفة كأجزاء الحيوان ؛ والمفيد في هذا الموضوع إمّا هو القسمة إلى المختلف ، وهو إمّا يكون في المحدود ذي الكمّ ، كما يقسم الحيوان إلى الأعضاء الآليّة ، ويقسم الأعضاء الآليّة إلى الأعضاء البسيطة ، وتقسم البسيطة إلى الأخلاط ، ويقسم الأخلاط إلى الأركان ، فيعلم أنّ الحيوان مركّب من جسم رطب يابس .

وأما الثاني : فإنّها تقع على خمسة وثلاثين قسمًا ، لأنّ مورد القسمة أحد الخمسة<sup>(٢)</sup> ، وكلّ واحد منها إمّا أن ينقسم إلى هذه الخمسة ، أو إلى الصنف ، أو إلى الشخص .

واعلم أنّ قسمة الكلّي إلى جزئياته إمّا أن تكون بالفصول المقوّمه أو لا ؛ والأوّل إمّا أن يكون أولياً كقسمة الجنس إلى أنواعه القريبة أو لا - كقسمة إلى البعيدة- والثاني هو القسمة لا بالفصول الذاتية ، فهو إمّا قسمة المعروض إلى العوارض كالحيوان إلى الذكر والأنثى ، أو العوارض إلى المعروضات كالكائن والفاسد إلى المعدن والنبات والحيوان ، أو العوارض إلى العوارض كقسمة الأصناف إلى الأصناف .

و إمّا تنتفع في هذا الموضوع ، بقسمة الكلّي إلى جزئياته بالفصول الذاتية ، فإذا أخذنا الجنس العالي - كالجوهر - وقسمناه بالفصول الذاتية الأولية إلى أن يصل إلى الأنواع السافلة ، صارت الفصول كلّها معلومة على الترتيب ، كما تقول : الجوهر إمّا أن يكون قابلاً للأبعاد ، أو لا يكون ؛ والقابل - وهو الجسم - إمّا أن يكون نامياً ، أو لا ؛ والنامي إمّا أن يكون حسّاساً ، أو لا ؛ والحساس

(١) دومين امر از اموری که در بدست آوردن حد یاری می کند.

(٢) مراد کلیات خمس است.

إمّا أن يكون ناطقاً أو لا ؛ والناطق هو الإنسان - فيعلم من ذلك أنّ هذه المقسومات<sup>(١)</sup> ذاتيات للإنسان .

[٣١٥]

**قال :** وكلّ ماله علّة مساوية واضحة فحدّه التام يشتمل عليها.

**أقول :** كلّ محدود ذي علل مساوية له فإنّه يجب أن يؤخذ تلك العلل في حدّه ليحصل في العقل صورة مساوية له مطابقة للمحدود في الخارج ، أمّا لو أخذ ببعض العلل فإنّ الحد ناقص . وعندني في أخذ العلل في الحدود نظر .

[٣١٦] [العلّة تقع مبدئاً للفصل]

**قال :** وتقع العلل في الفصول بأن تكون مبادئ لها ، كما تقول : «السيف آلة صناعيّة من حديد مطاول محدّد الأطراف يقطع بها أعضاء الحيوان» وقد يقتصر على البعض ، كقولنا : «الخاتم حلية يلبسها الإصبع» .

**أقول :** المعلول لا وجود له بدون العلّة ، وإنّما يتحصّل ويتخصّص بعلته .

والجنس أمر مبهم إنّما يتحصّل ويتحقّق في الخارج بفصوله .

فحقيق وقوع المعلول موقع الجنس ، والعلل موقع الفصول ، لأنّ التقيّد بالفصول إنّما يكون لشيء سابق عليه مبهم ، يتخصّص به ، فلهذا يذكر ما يجري مجرى المعلول أولاً ، ثمّ يقيّد بما يجري مجرى العلّة .

واعلم أنّ الواقع موقع الفصل ليس هو العلّة نفسها فإنّ العلّة لا يجوز أن تكون هي نفس الفصل لأنّ الفصل محمول على النوع والعلّة لا تحمل على معلولها بل تكون مبدء الفصل ، وإليه أشار بقوله : «بأن يكون مبادئ لها» كما تقول : «حمّى الغبّ حرارة حاصلة من عفونة الصفراء» ، لا أنّها نفس العفونة .

(١) ن خ : المقومات .

إذا عرفت هذا فنقول : قد بينّا أنّ العلل أربعة ، وقد يقع الجميع موقع الفصول ، وقد يقع بعضها .

مثال الأوّل : قولنا : « السيف آلة صناعيّة من حديد مطاول محدّد الأطراف يقطع بها أعضاء الحيوان » فالآلة جنس - وهو أمر مبهم - وقولنا : « صناعيّة » فصل مأخوذ من العلة الفاعليّة ، وقولنا : « من حديد » فصل آخر مأخوذ من العلة الماديّة ، وقولنا : « مطاول محدّد الأطراف » فصل آخر مأخوذ من العلة الصوريّة ، وقولنا : « يقطع بها أعضاء الحيوان » فصل آخر مأخوذ من العلة الغائيّة . مثال الثاني : قولنا : « الخاتم حلية يلبسها الإصبع » فقولنا : « حلية » مأخوذ من الصوريّة ، وقولنا : « يلبسها الإصبع » مأخوذ من الغائيّة .

### [ ٣١٧ ] [وقوع المعلولات والعوارض مبادئ للفصل]

**قال :** وكذلك المعلولات كالنطق في فصل الإنسان - وهو الشيء الذي من شأنه النطق - والعوارض كالأبعاد في فصل الجسم .

**أقول :** المعلولات أيضاً قد تقع كالفصول بأن تكون مبادئ لها كالعلل ، كما أنّ النطق يقع في تعريف الإنسان حيث نقول : « الإنسان حيوان ناطق » والنطق معلول الإنسان الذي من شأنه النطق .

وكذلك العوارض للمحدود يقع أيضاً في حدّه ، كوقوع الأبعاد الثلاثة في حدّ الجسم ، حيث نقول : « إنّه الجوهر القابل للأبعاد الثلاثة » وهي عوارض الجسم الطبيعي .

### [ ٣١٨ ] [تشارك الحدّ والبرهان في أجزاء الحدّ]

**قال :** ويتشارك البرهان والحدّ في أجزاءها ، كقولنا مبرهنين : « الغيم جرم مائي ينطفئ فيه النار ، وكلّ ما هو كذلك فقد يحدث فيه صوت ، فالغيم قد يحدث فيه

صوت، وكلّ صوت يحدث في الغيم فهو رعد، فالغيم قد يرعد» وقد تمّ بقياسين على أوسطين، أحدهما مبدء البرهان، والآخر كماله، ويليه الجنس.

فإذا حدّدنا انعكس الترتيب فقلنا: «الرعد صوت يحدث في الغيم لانطفاء النار فيه» وإن اقتصرنا فيه على المبدء أو الكمال نقص الحدّ.

**أقول:** إنّ الحدّ والبرهان قد يتشاركان في الأجزاء فيستعمل في البرهان ما يستعمل في الحدّ من الأجزاء، كما لو برهنا على أن الغيم يرعد بقولنا: «إنّ الغيم جرم رطب مائي ينطفئ فيه نار، وكلّ جرم رطب مائي ينطفئ فيه نار فقد يحدث فيه صوت» ينتج: «فالغيم قد يحدث فيه صوت» ثمّ نجعل النتيجة مقدّمة صغرى فنقول: «الغيم قد يحدث فيه صوت، وكلّ صوت يحدث في الغيم فهو رعد» ينتج: «فالغيم قد يرعد».

فهذه النتيجة حصلت بقياسين اشتملا على حدّين أوسطين: أحدهما انطفاء النار في الغيم، والثاني حدوث صوت فيه، ولو اقتصرنا على أحدهما لم تحصل النتيجة الأخيرة، ويقال للأوسط الأوّل: «إنّه مبدء البرهان»، لأنّه أوسط في أوّل القياسين، ويقال للثاني: «إنّه كمال البرهان»، لتامه به، والأوّل من الأوسطين علّة للثاني.

وهذا الكمال يليه الجنس، بمعنى أنّ الجنس يقارن النتيجة، كالصورة الأذي هو جنس الرعد، فإنّه مقارن للنتيجة التي هي قولنا: «الغيم قد يرعد» لأنّ معناه: «إنّ الغيم قد يحدث فيه صوت».

فإذا أردنا تحديد الرعد عكسنا الترتيب، فجعلنا الأوسط الأخير جزءاً أوّلاً، والأوّل ثانياً، فنقول: «الرعد صوت يحدث في الغيم لانطفاء نار فيه».

ولو اقتصرنا على أحد الوستين كان ناقصاً، كما تقول: «الرعد صوت يحدث في الغيم» أو «إنّه انطفاء النار».



[٣١٩] [تقدّم أجزاء الحدّ على المحدود وأعرفيّتها]

**قال :** وأجزاء الحدود أقدم بالطبع وأعرف من المحدودات.

**أقول :** المعرّف علة في المعرفة للمعرّف، والعلّة متقدّمة، فأجزاء الحدّ متقدّمة بالطبع على المحدود، إذ مع الاقتران لا أولويّة، ومع التأخر يستحيل التحديد بها، لأنّ المجهول لا يعرف مثله.

وكذلك يجب أن تكون أعرف من المحدود، إذ لولا ذلك لم تكن أولى بالتعريف.

[٣٢٠] [الرسم]

**قال :** والرسم ما يشتمل على الأعراض الذاتيّة والخواصّ البيّنة، وتفيد التميّز فقط، وأجودها ما يوضع فيه الجنس، والمقومات إذا لم يترتب على الترتيب الطبيعي كان المركّب رسماً.

**أقول :** الرسم هو الذي يدلّ على تميّز الشيء عن غيره، فإن ميّزه عن جميع ماعده كان رسماً تاماً، كقولنا: «الإنسان هو الضاحك». وإن ميّزه عن بعض ماعده كان ناقصاً، كقولنا: «الإنسان هو الماشي». وقيل: «التام ما يتألّف من الذاتيات والعرضيات؛ والناقص ما يتألّف من العرضيات -لاغير».

إذا عرفت هذا فنقول: الرسم قد يكون مؤلّفاً من الأعراض العامّة إذا أفاد اجتماعها تميّز الشيء، كقولنا: «الخفّاش هو الطائر الولود»، وقد يكون مؤلّفاً من خواصّ الشيء، كقولنا: «الإنسان هو الضاحك الكاتب» وقد يكون مؤلّفاً منها، كقولنا: «الإنسان هو الماشي الضاحك».

ولابدّ أن تكون المعرّفات بيّنة.

وهذا الرسم لا يفيد حقيقة الشيء بالكُنه، لكنّه يفيد التميّز .  
وأجود الرسوم ما يوضع فيه الجنس الدالّ على أصل الذات، ثمّ يقيد  
بالخواصّ، كقولنا: «الإنسان حيوانٌ ضاحكٌ» .  
والمقومات إذا تغيّر ترتيبها فقدّم الأخصّ على الأعمّ كان التعريف بها  
رسماً للإخلال بجزئها الصوري .  
ولو قال: «كان المركّب حدّاً ناقصاً» كان أولى .

### [ ٣٢١ ] ذكر المعروض في حدّ الأعراض الذاتية

**قال :** والأعراض الذاتية لا يمكن أن تحدّ إلاّ مع ذكر معروضاتها .  
**أقول :** ذكر القدماء أنّ العرض الذاتي يوخذ الموضوع في حدّه لاحتياجها  
إليه في تصوّر، فهي لا يمكن أن تصوّر منفردةً عن المعروضات .  
وذلك كما إذا أردنا أن نعرف المساواة، فإنّنا نأخذ في حدّها معروضها  
- أعني الكميّة - فنقول: «المساواة اتّفاقٌ في الكميّة» ولو جردنا التعريف عن  
المعروض بقيت المساواة اتّفاقاً محضاً، وهو نوع من المضاف .  
ونازع الشيخ في بعض كتبه في ذلك، وزعم أنّ الحدّ إنّما يتألّف من  
الذاتيّات، وذات المعروض ليست جزء من ذات العرض الذاتي، بل العرض  
الذاتي مغاير لمعروضه في وجوده وحقيقته .

### [ ٣٢٢ ] حدّ المضاف يشتمل ذكر المضاف إليه

**قال :** ولا المضافات إلاّ مع ذكر ما يضاف إليه .  
**أقول :** المضاف لا يمكن تعقله بانفراده، فحدّه يشتمل ضرورةً على ذكر  
صاحبه، لا بأن يحدّ أحدهما بالآخر - كما ذهب إليه من لا مزيد تحصيل له -  
لأنّها يعلمان معاً؛ و إنّما ذلك بأن يُذكر السبب المقتضي لتضايّفها ليتحصّل

معاً في العقل ، ثمَّ يَخَصُّ البيان بالذي يراد تعريفه منها ، كما نقول في تعريف الأب : «إنَّه حيوان يولد آخر من نوعه من نطفته من حيث هو كذلك» ؛ فالحيوان هو الأب ، والآخر هو الابن ، لكنها أخذاً مجردين من الإضافة والتوليد سبب الإضافة .

وقولنا : «من حيث هو كذلك» هو الذي يضيف معنى الإضافة إلى الحيوان الذي هو الأب ، ويخصُّ البيان به ؛ لأنَّ الأب إنما يضاف إلى الابن من هذه الحيثية ، فهذا هو السبيل في تحديد الإضافيات .

### [ ٣٢٣ ] [ حدود المركبات ]

**قال :** ولا المركبات إلا بحدود مركبة من حدود أجزائها .

**أقول :** المركب قسمان : عقلي فقط ، وخارجي .

فالأوّل : هو المركب من الجنس والفصل ، فحدّه يشتمل عليهما ، ثمَّ إن كان الجنس والفصل مركبين كان حكمهما حكم المركب منها ، وإلا كان حكمهما حكم البسائط .

والثاني : إن لم يكن لشيء من أجزائه قوام بانفراده - كالمادة والصورة - فحدّه مشتمل على حدّ المادة والصورة بالقوة ، وإن كان لكل واحد من أجزائه قوام بانفراده - كالسكنجبين - أو لبعضها - كالأبيض - كان حدّه مشتملاً على حدود أجزائه بالفعل .

### [ ٣٢٤ ] [ البسائط لاتحدّ ]

**قال :** والبسائط العقلية لحدود لها .

**أقول :** البسيط قد يكون عقلياً ، وقد يكون خارجياً :

والأوّل هو الذي لا جزء له ، فلا حدّ له ؛ لأنَّ الحدَّ إنما يتألف من الذاتيات - ولا ذاتي للبسيط العقلي - .

أما البسيط الخارجي ، فقد يكون مركباً في العقل - كالعقل الفعال<sup>(١)</sup> - ولا يجب منه تركيبها في الخارج ، لأنّ الجنس والفصل جزءا الحدّ - لا المحدود- لأنها يحمّلان عليه ، ومثل هذه البسائط لها حدود عقلية ، فلهذا قيّد البسيط بقوله : « العقلي » .

### [ ٣٢٥ ] [ الشخص الجزئي لاحد له ولا برهان عليه ]

**قال :** والأشخاص الجزئية لاحدود لها ولا براهين عليها إلا بالعرض ، لامتناع إدراك تشخصاتها بالعقل دون الحسّ أو ما يجري مجراه كالإشارة ، ولكونها معروضة للاستحالة والفناء ، والحدود والبراهين تتألف من كليّات لا استحيل ولا تفنى - بل تدوم صادقة على ما يقال أو يقام عليه .

**أقول :** الأشخاص الجزئية لا يمكن تحديدها ولا إقامة البرهان عليها .

أما الأوّل : فلأنّ الحدود أمور كلية عقلية تستلزم تصوّر المحدودات ، ولادلالة للكلي على الجزئي ، لأنّ الكلي مدرك بالعقل ، والجزئي مدرك بالحسّ والإشارة .

وأما الثاني : فلأنّ البرهان أمر عقليّ ، والعقل لا يبرهن إلا على ما أدركه ، وهو لا يدرك الأمور الشخصية .

وأيضاً : فإنّ البرهان والحدّ يتألفان من أمور كلية دائمة لا يعرض لها التغيّر والاستحالة - والأشخاص بخلاف ذلك - ولأنّ الحدّ والبرهان يجب دوام صدقهما على المحدود والمبرهن عليه - ولا دوام للجزئيات - .

(١) ن خ : كالعقول الفعالة .

[٣٢٦] قال :

## الفصل الثاني في الجدل

[تعريف القياس الجدلي]

الجدل صناعة علمية يقتدر معها على إقامة الحجّة من المقدمات المسلّمة على أيّ مطلوب يُراد، على محافظة أيّ وضع يتفق، على وجه لا يتوجّه إليها مناقضة بحسب الإمكان.

**أقول :** لما فرغ من القياسات البرهانية التي الغرض منها معرفة الحق من جهة ما هو حقّ - ولا فرق فيه بين ما يعلمه الإنسان منه لنفسه ويناؤها به، وبين ما يعلمه لغيره - شرّع في القياسات الجدلية، التي ليس الغرض منها الحقّ والباطل، بل هو طلب ما يفحم به الخصم في المناظرة والمجادلة، ويقطعه عن الاحتجاج، ويظهر به على خصمه عند السامعين، سواء كان حقاً أو غيره - فالحقّ فيه لا يُراد بعينه - .

إذا عرفت هذا، فحدّ القياس الجدلي أنّه صناعة علمية يُقتدر معها على إقامة الحجّة من المقدمات المسلّمة على أيّ مطلوب أريد، وعلى محافظة أيّ وضع يتفق على وجه لا يتوجّه المناقضة على محافظة وضعه بحسب الإمكان .

والصناعة ملكة نفسانية، يُقتدر بها على استعمال موضوعات نحو غرض ما صادراً عن بصيرة بحسب الإمكان<sup>(١)</sup> فيها، وهي شاملة للعلمية والعملية .

(١) ن خ : التمكن . في الشفاء : الممكن .

فقولنا: «علمیة یقتدر معها» یخرج عنها الآخر، وقولنا: «على محافظة أي وضع يتفق» عنى بالوضع الرأي المعتقد أو الملتزم كالمذاهب والملل، وقولنا: «بحسب الإمكان» إشارة على أن عجز المجادل عن تحصيل بعض المطالب المتعدرة لا یقدح في صناعة الجدل، كعجز الطبيب عن إزالة بعض الأمراض<sup>(۱)</sup>.

### [۳۲۷] [السائل والمجيب]<sup>(۲)</sup>

**قال:** وناقض الوضع بإقامة الحجّة سائل، وغاية سعيه أن یلزم، وحافظه مجیبٌ وغاية سعيه أن لا یلزم.

**أقول:** الجدليّ یقال لشخصین: أحدهما: سائلٌ، وهو الذي یُنقض وضعاً بإقامة الحجّة من مقدّمات يتسلّمها من الخصم، وغاية سعيه أن یلزم صاحبه<sup>(۳)</sup>.

والثاني: مجیبٌ، وهو الذي یحفظ رأياً ما بمقدّمات مشهورة، وغاية سعيه أن لا یلزم.

### [۳۲۸] [مبادئ الجدل]

**قال:** ومبادئ الجدل عند السائل هي ما يتسلّمه عن المجيب.

(۱) الشفاء: الجدل، ۲۱-۲۳.

(۲) الشفاء: الجدل: ۲۵. اساس الاقتباس: ۴۴۵.

(۳) وجه این نامگذاری این است که برخی از یونانیان برای پیروزی در بحث و مناظره طریق پرسش از طرف مقابل را پیش می گرفتند و با طرح سؤالاتی جهت دار از او و تنظیم جوابهایی که دریافت می کردند او را به پذیرش آنچه می خواستند اثبات کنند ناچار می ساختند. مباحثات سقراط که در نوشته های افلاطون آمده است نمونه های بارز و ماهرانه ای از این گونه مناظرات است.

وعند المجيب الذائعات، وهي المشهورات الحقيقية:

إما مطلقة يراها الجمهور ويحدها بحسب العقل العملي، كقولنا: «العدل حسن» - ويسمى آراء محمودة - أو بحسب خلق أو عادة أو قوّة من القوى النفسانية، كحميّة أو رقة<sup>(١)</sup>، أو بحسب استقراء - وبالجملة بحسب شيء غير بديهية<sup>(٢)</sup> العقل النظري -.

وإما محدودة يراها جماعة أو أهل صناعة، كامتناع التسلسل عند المتكلمين.

**أقول:** لما كانت غاية البرهان هي إظهار الحق، كانت مبادئه - أعني المقدمات المستعملة فيه - هي اليقينيّات - لا غير.

ولما كانت غاية الجدل هي الغلبة على الخصم بحيث يدركه الجمهور، كانت مبادئه مسلّمات ومشهورات.

فبادئ الجدل عند السائل: هي المسلّمات التي سلّمها المجيب واعترف بها؛ وأمّا عند المجيب: فالذائعات - وهي المشهورات الحقيقية. وإمّا قيّد بالحقيقية احترازاً من المشهورات غير الحقيقية، كقولنا: «انصر أخاك ظالماً أو مظلوماً» فإنّ المشهور الحقيقي يقابله، وهو قولنا: «لاتنصر الظالم وإن كان أخاك».

قال أرسطاطاليس: «إنّ القياسات الجدليّة هي المؤلّفة من الذائعات» وأمّا قال ذلك لكون الجدل صناعة معدّة لمخاطبة كلّ إنسان وفي كلّ مسألة كلّية على طريق الاتّصاف بالعقل العامّي، وإمّا يتوصّل إلى ذلك بالمقدمات المشهورة والمسلّمة من الخصوم.

إذا عرفت هذا فاعلم أنّ المشهورات إمّا أن تكون مطلقة مشهورة عند الجمهور، أو محدودة - تكون مشهورة عند قوم دون قوم.

(١) ن خ: رافة.

(٢) ن خ: بديهية.

والأولى إِمَّا أن يحمدها الجمهور بحسب العقل العملي - وهي المسماة بالآراء المحمودة، لأنها محمودة عند رأيهم - كقولنا: «العدل حسن، والظلم قبيح».

و إِمَّا أن يحمدها بحسب خُلُق - ونعني بالخلُق الملكة النفسانية الحاصلة من كثرة الأفعال الصادرة عنه حتى يحصل الفعل معها بسهولة - كالحكم بوجوب محافظة الحرم، فإنه تقتضيه الحمية الإنسانية، وكاقتضاء الرقة<sup>(١)</sup> والرحمة قُبْح تعذيب الحيوان بغير جرم ولا فائدة.

أو يقبلها الجمهور بحسب العادة، كاقتضاء العادة والحياء قبح كشف العورة وحسن سترها.

أو يقبلها الجمهور بحسب قوَّة أخرى من القوى النفسانية، أو تكون مقبولة بحسب الاستقراء، كقولنا: «الملك الفقير ظالم لاحتياجه».

وبالجمل، كل ما يحكم به الجمهور بسبب قوَّة غير بديهية العقل النظري. أمَّا الثانية - أعني المشهورات المحدودة - فهي التي تكون مشهورة عند قوم دون آخرين، كشهرة امتناع التسلسل عند المتكلمين.

### [٣٢٩] [المنشهورات]

**قال:** والواجبة قبولها مشهورة بحسب الأغلب، ولا تنعكس، وتستعمل في الجدل لشهرتها لا لوجوب قبولها، وليس كل مشهور صادقاً، بل المشهور يقابل الشنيع، كما أنَّ الصادق يقابل الكاذب.

**أقول:** قد بيَّنا أنَّ مبادئ الجدل إنما هي المشهورات، وصنَّف واحد من التقريرات وهي المسلمة من المخاطبين، فالجيب يؤلَّف أقيسة من المشهورات

(١) ن خ: الرافة.



المطلقة أو المحدودة - سواء كان حقاً أو غير حق - والسائل يؤلفها من المسلمة من المجيب - سواء كان مشهوراً أو غير مشهور - ولما كانت غاية الجدل هي الإلزام أو دفعه - لا التيقن<sup>(١)</sup> - جاز وقوع الأصناف الثلاثة من القضايا - وهي الواجب والممكن والممتنع - في موادها .

والواجبة قبولها قد تكون مشهورة - وهو الأغلب، كالقضايا الأولية والحسية، والتي قياساتها معها - وقد لا تكون - وهو النادر، كالحكم المحرّب، فإنه قد يكون خفياً عند شخص ظاهراً عند الآخر، فلا يكون مشهوراً .

فالصنف الأول، يقع في مبادئ الجدل، من حيث أنها مشهورة، لا من حيث أنها واجبة القبول، وكلّ واجب القبول مشهورٌ بحسب الأغلب ولا ينعكس، فإنّ الأغلب في المشهورات أنّها لا تكون واجبة القبول .

وليس كلّ مشهور صادقاً، فإنّ المشهور لا يقابل الكاذب، حتّى يجب أن يكون صادقاً، بل يقابل الشنيع، كما أنّ الصادق يقابل الكاذب، وإنّما يقابل المشهور الشنيع لأنّ المشهور لا ينكر، والشنيع ينكر، وهما متقابلان .

[ ٣٣٠ ]

**قال :** وربما كان المتقابلان مشهورين بحسب آراء مختلفة، كالقول بأنّ اللذة مؤثّرة، أو ليست .

وقد يستعملها الجدليّ في وقتين لغرضين .

**أقول :** لما كانت الشهرة قد تستند إلى الأخلاق والملكات المستندة إلى الأمزجة و إلى العوائد - وكانت هذه مما تختلف كثيراً - كانت القضايا المتقابلة مشهورة بحسب الآراء المختلفة، إمّا بين العوام كقولنا : « حفظ المال آثر ؟ أو إنفاقه ؟ » - فإنّ العوام يوجد بينهم اختلاف في ذلك - أو بين الخواصّ

(١) ن خ : اليقين .

والعوام، مثل أن الجميل أثر عند الخواص من اللذة، واللذة أثر عند العوام من الجميل؛ وكقولنا: «اللذة مؤثرة عند طالبي النعم، وموت الشهداء أثر عند طالبي المعالي».

وقد يستعمل الجدلي المتقابلين في وقتين لغرضين.

### [ ۳۳۱ ] [ مادة الجدل وصورته ]

**قال :** فبادئ الجدل مسلّمات؛ إمّا عامّة، وإمّا خاصّة، وإمّا بحسب شخص. وإمّا يؤلّف على وجه ينتج بحسب الشهرة، قياساً كان أو استقراء؛ والقياس أشدّ إلزاماً، لأنّه أقرب إلى العقل، والاستقراء أتمّ إقناعاً لأنّه أقرب إلى الحس. فالجدل أعمّ من البرهان مادة وصوره.

**أقول :** المسلّمات تنقسم إلى : عامّة - إمّا مطلقة يسلمها الجمهور، أو محدودة يسلمها طائفة -

و إلى : خاصّة - يسلمها شخص، أي مسلمة بحسب المجيب<sup>(۱)</sup> -

والأول مشهور، والجميع يقع في مقدّمات الجدل.

هذا بحسب المادّة، وأمّا بحسب الصورة : فإنّ الجدل يستعمل ماينتج بحسب الشهرة - قياساً كان أو استقراءً، والقياس المنتج والعقيم إذا كان منتجاً بحسب الشهرة، كالاستنتاج من موجبتين في الشكل الثاني -.

(۱) اصطلاحات مسلّمات از ماده سلم و تسلیم است، و به چیزهائی گفته می شود که طرف مقابل درستی آنرا پذیرا است - خواه واقعاً درست باشد و یا نباشد - با این تعریف متوجه می شویم که مسلّمات نسبت به افراد و گروههای مختلف فرق می کند، برخی سخنان نزد اکثریت مردم مسلم شمرده می شود، مانند اینکه «خداوند یکی است». و برخی نزد گروه ویژه ای از مردمان مسلم است، مانند اینکه حکما می گویند: «زیبا ارزنده تر از لذیذ است». و گاهی دایره باورداران سخن بسیار تنگ است، مانند قوانین بسیار تخصصی در علوم مختلف.

لكن القياس أشدّ إلزاماً من الاستقراء، لأنه أقرب إلى العقل والانقياد إلى القبول.

والاستقراء أتمّ إقناعاً، لقربه من الحسّ الذي يشهد الجمهور كافةً به .  
فالجدل أعمّ من البرهان مادّةً وصورة :

أمّا مادّة : فلأنّه يستعمل ما يستعمله البرهان من القضايا الواجبة قبولها،  
وما لا يستعمله البرهان - أعني الذائعات - .

وأمّا صورة : فلأنّ البرهان إنّما يستنتج من الأقيسة المنتجة على أحد الأشكال، والجدلي يستنتج منها ومن الاستقراء والعقيم من الأقيسة .

[ ٣٣٢ ] [ فائدة القياس الجدلي ]<sup>(١)</sup>

**قال :** ومنفعته إلزام المبطلين، والذّب عن الأوضاع، وإقناع أهل التحصيل من العوامّ والمتعلّمين القاصرين عن درجة البرهان، أو الذين لم يصلوا إلى موضعه بعد.

**أقول :** قال صاحب المنطق : « فائدة القياس الجدلي حمل كلّ واحد من الناس على ما يليق به من الرأي بمقدّمات مشهورة عنده وعند من يتفق أن يسمع القول منه ، وإن كانت أكثر منفعة القياس الجدلي هي رياضة الأذهان وتقويتها على النظر من حيث يمكن أن تحصل به قياسات كثيرة في مسألة واحدة على سبيل النفي والإثبات ، ثمّ يرجع فيها ويتأمل أحوالها بالتصفّح ، فيلوح الحقّ من إثباتها » .

إذا عرفت هذا فنقول : الغرض بالجدل يختلف بحسب اختلاف الأشخاص<sup>(٢)</sup> ، والأصل في ذلك كلّّه : أنّ الإنسان مدنيّ بالطبع ، وهو إنّما يتمّ

(١) الشفاء : الجدل ، ٤٩ . أساس الاقتباس : ٤٤٧ .

(٢) ن خ : الأحوال .

أحوال معاشه بالمشاركة والمعاونة، وحسن المشاركة إنما يتم بالتزام أمرين للجمهور :

أحدهما : يجب الإقرار به ، كوجود الخالق تعالى ، والمعاد ، والنبوة .

والآخر : يجب العمل به ، كالقوانين الشرعية من العبادات والمعاملات .

والذي يؤدي إلى حصول هذا الاعتقاد للجمهور بسهولة نافع ، والمقتضي لإبطاله ضارّ ؛ والبرهان مبنيٌّ على الأمور اليقينية ، وقد لا يعطي هذه الفائدة لكلِّ أحد ، لقصور بعض العقول عن اليقين لعدم استعداده وتعبه على بعضها ، فوضع القياس الجدلي المبني على الأمور المحمودة والمقبولة عند الجمهور لذلك لنفعه بالذات في الأمور المشاركة والمعاونة .

ولهذا قال المعلم الأول : « إن من يخالف المشهورات الذائعة : منهم من يحتاج إلى المعاقبة - كمن يجحد وجوب عبادة الخالق ويستجيز عقوق الوالدين - ومنهم من يحتاج إلى تعريف من جهة الحسّ - كمن لا يعرف بجمرة النار وبرودة الثلج » .

فنفعة الجدل : إلزام المبطلين ، والغلبة على الخصم - بحيث يدركه الجمهور - والذنب عن الأوضاع ، وحفظ الرئيس عقائد العامة عن بدائع المبتدعة ، المتوسلين بحلّ عقائدهم الحقّة بمقدمات مشهورة إلى استتباعهم ، ليحصل أغراضهم الفاسدة ؛ فيعارضهم الرئيس بمثل حججهم استبقاء لعقائد المرعوس وإقناع المحصلين من العوامّ في المسائل الكلية بالمشهورات ، وتسكين نفوس المتعلّمين القاصرين عن درجة البرهان ، إذا كرهوا تقليد مبادئ العلوم ، ولا سبيل لهم إلى التحقيق بالبرهان - إمّا لقصورهم ، أو لأنهم لم يصلوا إلى موضع البرهان عليه - إذا أمكن تحصيل ما يقنعهم بالقياس الجدلي ، فلولم يذكر لهم لم يحصلوا على أحد الأمرين .

[٣٣٣] [موضوع نظر الجدلي]<sup>(١)</sup>

**قال :** وليس موضوع نظر الجدلي بمحدود، بل قد ينظر في كل فن من النظرية والعملية وما يجري مجرى المنطقية مما ينفع في غيره.

**أقول :** لما كان الجدل مؤلفاً من المقدمات المشهورة، وكانت مثل هذه المقدمات مستعملة في كل فن، كان موضوع نظر الجدلي غير مختص بعلم دون آخر ولا محدود المبادئ، بل قد تكون المسألة الجدلية في علوم مختلفة: إما خلقية، كقولنا: «هل اللذة جميلة، أم لا؟» وإما طبيعية، كقولنا: «هل الحركة موجودة، أم لا؟» وإما منطقية، كقولنا: «هل العلم بالمتضادات واحد، أم لا؟».

وينظر أيضاً فيما يجري مجرى المنطقية، كالدوران والمناسبة وغيرهما، وبالجملة كل حكم مشهور إذا كان نافعا في غيره.

[٣٣٤] [بماذا تحصل ملكة الجدل]<sup>(٢)</sup>

**قال :** والأدوات التي تفيد الارتياض بها ملكة الجدل أربعة: استحضار المشهورات من كل نوع، وإعدادها، والاعتدال على تفصيل معاني الألفاظ المشتركة والمشككة، وعلى التميز بين التشابهات بالفصول والخواص ليقتدر بها بإيراد الفرق على إخراج الشيء من حكم يعمه وغيره، وعلى تحصيل التشابه بين المتبائنات بالأوصاف الإيجابية والسلبية، ليقتدر على إدخال الشيء في حكم يثبت لغيره.

**أقول :** هذه الأدوات الأربعة هي الآلات التي تستنبط بها مواضع الأنظار الجدلية، ويتحرز بها عن الانقطاع وإلزام الخصم ما يريد إلزامه.

(١) اساس الاقتباس: ٤٤٨.

(٢) الشفاء: الجدل، ٨١ و٩٤. اساس الاقتباس: ٤٦٠.

الآلة الأولى : استحضار المشهورات من كلّ نوع وجمع المقدمات الذائعة عند الجمهور وعند أصحاب الصناعات، واستنباط ذائعات من ذائعات، وتفصيل ذائع إلى ذوائع، ونقل الحكم من ذائع إلى ذائع، ونقل الحكم من ذائع إلى شبيهه به .

وبالجملة يستحضر أصناف المشهورات من المواد المنطقية والطبيعية والخلقية وغيرها ويعدها للحاجة إليها .

الثانية : الاقتدار على تفصيل معاني الألفاظ المشتركة والمشككة والمتشابهة والمتبائنة والمترادفة، حتى لا يقتصر على الدعوى المجردة، بل يتبين وجه الاشتراك أو التشكيك ؛ ومهما اقتدر المجادل على تفصيل الاسم المشترك أمكنه أن يغالط ولا يغلط، ويكفي المجيب والسائل الملاحظة<sup>(۱)</sup> فيما لا خلاف فيه، كما بين المشاغبين إذا وقع بينهم خلاف بسبب اللفظ فإذا بين المراد منه زال الخلاف .

وذلك مثل قول الأصوليين في الواجب المخير : «إنّ الجميع واجب» وقال بعضهم : «إنّ الواجب واحد لابعينه» وحصول الخلاف الشديد في ذلك، والسبب فيه الغلط اللفظي، فإنّ القائلين بوجوب الجميع إنما عنوا به أنّه «أيّ واحد فعله المكلف كان قد أدى به الواجب، ولا يجوز له الإخلال بالجميع، ولا يجب عليه الجميع» فيزول حينئذ الخلاف .

الثالثة : القدرة على التمييز بين المتشابهات بالفصول والخواص، واستنباط الأمور المميزة بين الأمور المتقاربة جداً - فإنّ الذي يظهر بيانه لا يكتسب باستنباط فصوله دربة وعادة<sup>(۲)</sup> - ليقتدر بذلك على إخراج الشيء من حكم يعمّه، وغيره بالفرق، والامتياز بالفصول .

(۱) يعنى مجيب و سائل را از لجأحت ودرگیری درموردی که باهم اختلافی ندارند باز می دارد.

(۲) مراد این است که در این مرحله نیاز به قدرت بر شناخت میان چیزهایی است که بسیار بهم نزدیک و همانندند، تا بتوان با ارانه فصول وخواص آن دو را از هم متمایز ساخت، وچنین نیازی در مواردی که این گونه تشابه نزدیک وجود ندارد نیست، چون اگر دو چیز آشکارا از هم جداست نیازی نیست تا با پیدا کردن فصل ممیز آن دو را ازهم جدا سازیم.

وينتفع بذلك في صناعة القياسات المعمولة في إنتاج غير المدعى ، وفي توفية غير الحدود<sup>(۱)</sup> ، وفي تفصيل الأسماء المشتركة .

الرابعة : القدرة على تحصيل التشابه بين المتبائنات والمختلفات ، إمّا بأوصاف إيجابية ، إمّا باشتراك في محمول واحد - كاشتراك الإنسان والفرس في الحياة أو المشي - أو في نسبة منفصلة<sup>(۲)</sup> ، كقولنا : « نسبة الرّبان في السفينة إلى السفينة كنسبة الملك في المدينة إلى المدينة » أو في نسبة موصلة<sup>(۳)</sup> ، كقولنا : « نسبة البصر إلى النفس كنسبة السمع إليها » .

و إمّا بأوصاف سلبية ، كقولنا : « الجوهر والكمّ يتشاركان في أنّه لا ضدّ لهما » .

والفائدة هنا ضدّ الفائدة في الآلة الثالثة ، وهو إدراج الشيء في حكم ثبت غيره بالتمثيل - وبالجملة الفرق بين المتشابهات والتشابه بين المتبائنات هو العلم الذي ينتفع به - ذلك في الفصول وهذا في الأجناس<sup>(۴)</sup> وفي القياسات الشرطيّة المتّصلة من حيث يقع بأنّ الممكن في شيء ممكن في شبيهه .

(۱) ن خ : توفية الحدود .

(۲) ن خ : مفصلة .

(۳) برای نشان دادن همگونی گاهی از اشتراك دو چیز در يك محمول استفاده می شود، مانند اشتراك انسان واسب در راه رفتن، كه محمول «راه رونده» به هر دو حمل می شود. وگاهی تشابه نسبت میان دو چیز، واین تشابه نسبت دو گونه است: گاهی تشابه نسبت میان دو موضوع و محمول جدا از هم است - مانند: «كشتیبان برای كشتی مانند فرماندار در مملكت است». وگاهی تشابه نسبت دو محمول نسبت به يك موضوع، مانند: «بینائی نسبت به انسان همچون شنوائی نسبت به او است». از اولی به «منفصله» واز دومی به «موصله» تعبیر شده است.

(۴) شناخت فرق میان متشابهات با فصول ممكن است، وشناخت تشابه میان متبائنات با اجناس.

[٣٣٥] [الموضع في الجدل]<sup>(١)</sup>

**قال :** وكلّ حكم منفرد يتشعب منه أحكام جزئية يصلح لأن يجعل مقدمات الأقيسة، يسمّى موضعاً.

**أقول :** لما كان موضوع المنطق العلوم والأمور الكلية، وكان الجدل من جملة، كان موضوعه أيضاً من العلوم والأمور الكلية؛ فمحملاته كذلك؛ وذلك إما أن يكون من إحدى الكليات الخمسة، أو من الحدود والرسوم؛ لأنّ الكليات هي هذه لا غير، وإتّما يخالف من جهة الغرض الذي يطلبه الجدلي - لا من جهة الموضوع والمحمول - .

فهذه المحمولات هي التي يختلف المتجادلان فيها بالإثبات والإبطال، ويحتاج كلّ منها إلى أصول يتقوى بها على الإثبات والإبطال الذي هو غرض الجدلي، وتعرفها يكون بالاستقراء والقياس في كلّ واحد من محمولات المسائل التي يرام إثباتها وإبطالها، وهي الأصول التي تعرف بها أنّ الشيء هو بالشخص أو بالنوع أو بالجنس أو بالخاصة، والتي يعرف بها أيّ الأمرين أولى وأثر.

وتسمّى هذه الأصول في عبارة القدماء: «مواضع» أي موضع بحث ونظر. والموضع هو كلّ حكم كليّ واحد يتشعب منه أحكام كثيرة كلّ واحد منها جزئيّ بالنسبة إليه، وصالح أن يصير مقدّمة لقياس جدلي باعتبار شهرته، كقولنا: «أحد الضدّين إذا كان في موضوع<sup>(٢)</sup> كان الآخر في ضدّه» فإنّه حكم كليّ<sup>(٣)</sup> يتشعب منه حكم جزئيّ بالنسبة إليه - وإن كان كلياً في نفسه - وهو قولنا: «إن كان وضع الإحسان في الأصدقاء حسناً كان وضع الإساءة في الأعداء حسناً» - إلى غير ذلك من المواضع الآتية.

(١) الشفاء: الجدل، ٣٨. اساس الاقتباس: ٤٥٠. (٢) ن خ: موضع. (٣) ن خ: - كلي.



[۳۳۶]

**قال :** وربما لا يكون مشهوراً، وإنما تلحق الشهرة جزئياته.

**أقول :** الحكم الكلّي - أعني الموضع - قد لا يكون مشهوراً، وتكون جزئياته مشهورة، فلا يكون مقدّمة للجدلي لعدم شهرته، وتكون الجزئيات صالحة لأن تكون مقدّمات.

والسبب فيه أنّ الجزئيات أعرف عند الحسّ، والأمور الكلّية أبعد تعقلاً عند العوامّ لعدم التفاتهم إليها وتفطّنهم لها، فتكون شهرتها أقلّ، ولأنّ نقيض العامّ أكثر من الخاصّ<sup>(۱)</sup>، ولهذا كان الاطلاع على كذب العامّ أسهل، فلهذين الاعتبارين قد يكون الجزئيّ مشهوراً، وكلّيّه غير مشهور.

[۳۳۷] [مقدّمات الجدل]

**قال :** والمقدّمات هي التي يسأل عنها وتتألف منتجة لما يكون ناقضاً للموضع.

**أقول :** صناعة الجدل تتمّ بأمرين : سؤال، وجواب ؛ فالمجيب يؤلّف أقيسة من الذائعات على ماضى.

وأما السائل، فإنّ مقدّماته هي التي يسأل عنها السائل مغيرة الصورة من

(۱) یعنی وقتی دایره حکمی فراگیر است امکان پیدا شدن موارد نقض برای آن - به اندازه فراگیریش - بیشتر از حکمی است که دایره فراگیری آن کمتر است، برای مثال دو حکم بالا را مقایسه کنیم که اولی اعم است (أحد الضدین إذا كان في موضوع كان الآخر في ضده) ودومی اخص از آن (إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسناً كان وضع الإساءة إلى الأعداء حسناً)، اگر اولی را عرضه کنیم ممکن است شنونده فوراً متوجه مورد نقض آن بشود واعتراض کند که سخن درست نیست، زیرا سفیدی در جسم است و ضد آن (سیاهی) نیز در جسم است - ونه در ضد جسم - در صورتی که اگر حکم دوم را بکار بگیریم چنین مورد نقضی دیده نمی شود.

صيغة الإخبار إلى صيغة الاستخبار، فيكون عدد المسائل كعدد المقدمات، وبعد تسليم المجيب لها يؤلفها لينتج نتيجة مناقضة للوضع.

فهي باعتبار مقارنة حرف الاستفهام لها تسمى : مسألة الجدل .

وباعتبار جعلها جزء قياس بعد تسليم الخصم تسمى : مقدمة الجدلي .

وذلك كمن يضع أنّ العلم بالواحد والكثير واحد، فيقول السائل : « هل

الواحد والكثير متضادان » ؟

فإذا قال : « نعم » ؛ قال : « هل العلم بالمتضادات كثير » ؟

فإذا قال : « نعم » . انتقض حكم الخصم باتّحاد العلمين .

### [ ٣٣٨ ] [محمولات الجدل]<sup>(١)</sup>

**قال :** ومحمولاتها إن كانت مساوية لموضوعاتها: فهي حدود، أو خواصّ؛ والخواصّ مفردة أو مركّبة - ومنها الرسوم -

وإن لم تكن مساوية: فالواقعة منها في طريق «ماهو» أجناس أو فصول -ولا يفرق بينها هاهنا - وغيرها أعراض.

**أقول :** لما كان موضوع الجدل أمراً كلياً، كانت محمولاته كذلك، وذلك إمّا أن يكون من الأجناس، وإمّا أن يكون من الفصول، وإمّا أن يكون من الخواصّ، وإمّا أن يكون من الأعراض.

وذلك لأنّ محمولات المقدمات إمّا أن تكون مساوية لموضوعاتها، أو غير مساوية؛ فإن كانت مساوية، فإمّا أن تدلّ على الماهية، أو لا؛ والأول يسمى : حدّاً، والثاني يسمى : خواصّ .

(١) الشفاء: الجدل، ٥٣. اساس الاقتباس: ٤٥٢.

والخواصّ إمّا مفردة، أو مؤلّفة؛ والمفرد خاصّة المفرد، والمؤلّف خاصّة المؤلف، ويطلق على الجميع اسم «الرسم»، لأنّه من الخواصّ يحصل.

وإن لم تكن مساوية للموضوعات، فإنّما أن تقع في طريق: «ماهو؟» - أعني جواب «ماهو»؟ لعدم الفرق بينها في صناعة الجدل - أو لا تقع؛ فإن وقعت فهو الجنس والفصل، ولا فرق بينهما في هذا الفنّ، وإن لم تقع، فهي الأعراض.

فالمحمولات بهذا الاعتبار هي أربعة: الحدّ، والخاصّة، والجنس، والعرض.

وسقط اعتبار النوع، لأنّه إن حمل على الشخص سقط اعتباره هنا، لأنّ مباحث الجدل كلّية، وإن حمل على الصنف كان بمنزلة حمل اللوازم، لأنّ النوع ليس نوعاً للصنف، فالنوع إذن يقع في موضوع القضية لا في محمولها.

### [٣٣٩] [شرائط المحمولات الجدلية]<sup>(١)</sup>

**قال:** ولا بدّ من إثبات الوجود في الأعراض، ومن إثبات المساواة أو الوقوع في جواب «ماهو» مع ذلك في الخواصّ والأجناس، ومن القيام مقام الاسم مع جميع ذلك في الحدود - هذا بحسب الشهرة -.

**أقول:** لما فرغ من المحمولات الجدلية، شرع في بيان شرائطها: أمّا العرض، فإثبات وجوده - وإليه أشار بقوله: «ولا بدّ من إثبات الوجود في الأعراض» -.

وأما الخاصّة، فإثبات المساواة مع إثبات الوجود.

وأما الجنس، فإثبات وقوعه في جواب «ماهو» مع إثبات وجوده، وإلى

(١) الشفاء: الجدل، ٦٣. اساس الاقتباس: ٤٥٣.

هذین الأمرین أشار بقوله : « ومن إثبات المساواة أو الوقوع في جواب ماهو مع ذلك » أي مع إثبات الوجود الذي هو الشرط الأول « في الخواص » يعني المساواة « والأجناس » يعني الوقوع في جواب ماهو .

وأما الحدّ، فإثبات قيام الحدّ مقام الاسم في الدلالة مع جميع ذلك، يعني مع الشرائط الثلاثة التي هي إثبات الوجود والمساواة والوقوع في جواب « ماهو »<sup>(۱)</sup> - وهذه الشرائط بحسب الشهرة - .

[ ۳۴۰ ]

**قال :** والتحقيق يقتضى إثبات كون كلّ شرط يخصّ بعضاً مسلوباً عن البعض الآخر ليتمّ تحقّقه، وأن يكون الحدّ مساوياً للماهية، ولا يحتاج إلى إثباته.

(۱) در فراز پیش محمولات در قیاس جدلی بر شمرده شد، ودر این جا بیان می شود که کار جدلگر اثبات ویا ابطال یکی از محمولات یاد شده است.

گفتیم که در فن جدل میان جنس وفضل فرقی در حکم نیست، ونوع نیز در محمول جدل قرار نمی گیرد، بنا بر این نظر به بیان حکم جنس وعرض عام وخواص وحد است. درعرض عام باید وجود آن اثبات شود.

در جنس اثبات وجود واینکه در جواب « ماهو » قرار می گیرد، یعنی مقوم بودنش تبیین شود.

در عرض خاص اثبات وجود و همسانی فراگیری افراد زیر پوشش آن با موضوع.

در مورد حد هر سه شرط یاد شده (وجود و همسانی فراگیری و بیان مقوم بودن) وافزون براین اثبات قیام حد بجای اسم در دلالت بر موضوع.

با توجه به آنچه گفته شد شارح به تطبیق متن می پردازد که با کمی تغییر (جهت روشن شدن) می آوریم : ولابد من اثبات الوجود في الأعراض. ومن إثبات المساوات مع الوجود في الخواص، وإثبات المساوات مع الوقوع في جواب ماهو في الأجناس. ومن القيام مقام الاسم مع جميع ذلك (اثبات الوجود والمساوات والوقوع في جواب ماهو) في الحدود.

شرائط یاد شده بنا بر مشهور میان منطق پژوهان است، و محققان از ایشان دو فراز براین افزوده اند که در متن بعد بدان اشاره می شود.

وأما هاهنا فقد يكتفى بما يميّز - أي شيء كان - وكذلك ربما يحتاج إلى إثباته، فالأسهل إثباتاً أعسر إبطالاً وبالعكس.

**أقول** : التحقيق يقتضي أن يكون كلّ شرط يخصّ بعض هذه المواضع مسلوباً عن البعض الآخر ليتمّ تحقّقه .

مثلاً : العرض ، شرطنا فيه بحسب الشهرة إثبات وجوده للموضوع ، وبحسب التحقيق ينضاف إليه شرطان آخران : أحدهما سلب شرط الخاصّة عنه ، والثاني سلب شرط الجنس - وهما عدم المساواة وعدم الوقوع في جواب « ماهو ؟ » - .

والخاصّة ، تحتاج إلى شرط آخر بحسب التحقيق ، وهو سلب شرط الجنس عنها .

والجنس ، يشترط فيه سلب شرط الخاصّة عنه .

وأما الحدّ ، بحسب الشهرة فهو المميّز مطلقاً - سواء كان من الذاتيات أو العرضيات - وأما بحسب التحقيق فإنّما يطلق على ما يساوي الماهيّة - أعني المركّب من الذاتيات - ولا يحتاج إلى إثباته - على ما بيّنا في كتاب البرهان<sup>(١)</sup> - بخلاف الحدّ هاهنا - حيث جوّزنا أن يكون من العرضيات - ولذلك ربّما يحتاج إلى إثباته للموضوع ، لأنّ العرضيات قد يحصل الشك في ثبوتها للموضوع ويحتاج إلى برهان ، بخلاف الذاتيات ؛ وإذا كانت شرائط الإثبات أقلّ كان الإثبات أسهل ، فحينئذ يكون الإبطال أعسر - وبالعكس - .

[ ٣٤١ ] [ ما ينبغي للمجادل أن يتدرّب فيه ]

**قال** : وينبغي للجدي أن يكون عنده مواضع معدّة للإثبات والإبطال مطلقاً،

(١) به فراز ٣١١ مراجعه شود.

ومواضع تخصّ الجنس والخاصّة والحدّ، وتلحقها مواضع الأولى والآثر - وهي متعلّقة بالأعراض - ومواضع لهو هو<sup>(١)</sup> - ويتنفع بها في الحدود -.

وتفصيل المواضع لا يليق باختصرات فلنقتصر على الأمثلة.

**أقول :** يحتاج المجادل إلى أن يستكثر من بضاعته العلميّة، و إلى الدربة في عاداته الصناعية - كما يحتاج غيره من الصّناع - حتّى يقدر على إيراد ما يحتاج إليه في كلّ وقت، ولا يكفي حفظ البضاعة دون ملكة الصناعة، إذ قد يحفظ الإنسان ما لا يذكره وقت الحاجة إليه، أو يحتاج إلى ما ليس بمحفوظ عنده.

فبكثره البضاعة يجد كلّ ما يريد في وقت حاجته، وبالتعويد الصناعي يحصل له وقت الحاجة من غير رويّة ولا توقّف، فإنّ التوقّف والرويّ انقطاع عند الحاضرين.

كما أنّه لو طلب من صاحب الألحان لحن منها في شعر من الأشعار ومذهب من المذاهب، فإذا كان حافظاً للأشعار والمذاهب كان عنده في كلّ وقت ما يحتاج إليه ويطلب منه، وإذا كانت عاداته في صناعته محكمة قدر على الإيقاع في المذهب المطلق من غير توقّف، فإن حفظ من غير دربة وعادة توقّف للرويّة واستحضار المذهب في خاطره ونقله بالمقصود<sup>(٢)</sup> والإرادة إلى مبادئ حركاته والتحريك للإيقاع على وفق المذهب المحفوظ، وكان ذلك في زمان بطل نسبة الزمانيّة بين الإيقاعات فيذهب رونقها وموقعها في الصناعة.

وكذلك المجادل في جدله إذا تروى وتفكّر وتذكّر ليستحضر ما يحتاج إليه في ذهنه انقطع، بخلاف المبرهن وطالب الحقّ، لحصول غرضه في عاجل حاله وآجله: إمّا بتذكّره، أو بإذكار الشريك له، أو بإلهام الربّ تعالى.

إذا عرفت هذا فينبغي أن يكون للجدليّ مواضع معدّة عنده للإثبات

(١) ن خ: لما هو هو.

(٢) ن خ: ونقله بالتصور. ن خ: وعقله بالمقصود.

والإبطال مطلقاً، لاحتياجه إلى الإثبات والإبطال في جميع المحمولات مطلقاً، ويحتاج أيضاً إلى إعداد مواضع يخصّ الجنس لأجل شرائطه، ومواضع يخصّ الخاصة لأجل شرائطه، ومواضع يخصّ الحدّ لأجل شرائطه.

وتلحق هذه المواضع مواضع آخر تختصّ بالأعراض؛ وهي مواضع: أيّ الأمرين أولى بالموضع وأيّها أثر؟ وهذا إنما يتحقق في الأعراض، وفي الجدل أكثر المطالب مبنية على الأولى والآثر، فيجب أن يعدّ مواضع لهما.

ويعدّ أيضاً مواضع للهوهو، وهي أيضاً لواحق للمواضع السابقة، لأنّ الجدليّ ينظر في الحدّ فيحتاج إلى مواضع الهوهو، وهو يكون بين شيئين مشتركين بأمر ومختلفين بآخر، كقولنا: «الإنسان هو الفرس» - يعني في الحيوانية - والشيطان قد يكونان نوعين وقد يكونان شخصين - على ما يأتي.

وقد ظهر من هذا أنّ أصناف المواضع هذه الثمانية، وهي مواضع الإثبات والإبطال مطلقاً، ومواضع الأعراض، ومواضع الأولى والآثر، ومواضع الجنس، ومواضع الفصل، ومواضع الحدّ، ومواضع الخاصة، ومواضع هوهو. وتفصيل أصناف هذه المواضع وتعيدها لا يليق بالمختصرات، فلنقتصر على إيراد الأمثلة لكل واحد منها.

### [٣٤٢] [مواضع الإثبات والإبطال]<sup>(١)</sup>

**قال:** ونقول: من مواضع الإثبات والإبطال ما يتعلق بجوهر الوضع، وهو أن يحلّل المطلوب وأجزائه إلى ذاتياتها، وعوارضها ومعروضاتها، ولوازمها وملزوماتها، وجزئياتها وأجزائها كلّها بحسب الشهرة، ويطلب منها ما يقتضي الإثبات والإبطال، بالقياس أو بالاستقراء.

(١) اساس الاقتباس: ٤٦٧.

**أقول :** قد بيّنا في كتاب البرهان كيف تستنبط الحجّة والقياس من المطلوب نفسه من جهة حدّيه - أعني الموضوع والمحمول - بتحصيل الحدّ الأوسط في الإيجاب، ومن الأمور الخارجة عنها في السلب؛ والخارجة عن أحدهما غير خارجة عن الآخر على ما مثل<sup>(١)</sup> في الإيجاب والسلب الكلّي والجزئي، وتحليل المطلوب وأجزائه إلى ذاتياتها بأن ينقسم إلى الأجزاء الذاتية و إلى الوجوديّة - كالمادّة والصورة - وأجزاء الأجزاء، إلى البسائط، وكذلك تحليل الموضوع والمحمول إلى العوارض والمعروضات، واللوازم والملزومات، على نهج ماتقدّم.

فإن كان المحمول - أو حدّه أو جزء يساويه - محمولاً على الموضوع أو على حدّه أو على جزء يساويه : حصل الإيجاب الكلّي، وإن كان بين الكلّ والجزء أو بين جزأين منافاة، كان بين المحمول والموضوع منافاة، كما إذا أردنا أن نعرف : «هل الفاضل حسود؟ أم لا؟» قلنا : «الفاضل هو الذي جميع أفعاله وانفعالاته على سيرة العدالة، والحسود هو الذي يتأذى من حُسن حال الأخيّار، وهذا التأذي ليس على سيرة العدالة، فالفاضل غير حسود» وهذا الاعتبار نافع في الإبطال في العلوم.

وكذلك إذا حللناهما إلى العوارض، فإن كان عوارض المحمول عارضة للموضوع، كقولنا : «الحس مميّز، والتميّز<sup>(٢)</sup> قديكون صواباً وقد يكون خطأ، وكذلك الحس» فإن كان عروض العارض للموضوع كلياً فهو موضوع<sup>(٣)</sup> علمي، وإن كان أكثرياً فهو جدلي؛ ولا يعمّ نفعه في الإثبات، لأنّ عرض العام لا يجب أن يكون عرضاً للخاص؛ ويعمّ في الإبطال، لأنّ ما لا يكون عارضاً للعام لا يكون عارضاً للخاص.

(١) ن خ : ما قيل.

(٢) ن خ : المميّز.

(٣) ن خ : موضع.



و إن كانت عوارض الموضوع عارضة للمحمول، كقولنا: «إن كان علم شريف كالتوحيد، وعلم خسيس كالكهانة فالحال شريف وخسيس» وهو موضع علمي، لأنّ عارض الخاصّ عارض العام. وينتفع به في الإثبات دون الإبطال.

وقد ينقسم الموضوع إلى أصنافه وأشخاصه، ثمّ يطلب المحمول في كلّ واحد منها ويتدرّج من فوق إلى أسفل، فإن كان المحمول موجوداً في الكلّ أو في الأكثر حكماً بالإثبات الكليّ للاستقراء، وإن لم يكن موجوداً في الكلّ حكماً بالإبطال.

[٣٤٣] [من مواضع الإبطال طلب مقابل الشيء، أو مناقضه]

**قال:** ومنها أن يطلب ما يقابله أو يناقضه، ويطلب منه ما يلحق جزءاً منه دون الجزء الآخر للإبطال.

**أقول:** هذا أحد المواضع المتعلقة بالإثبات والإبطال، وهو أن يطلب وجود مقابل المحمول، إمّا بالتضادّ أو بالتناقض، فإن كان مقابل المحمول موجوداً للموضوع لم يكن المحمول موجوداً له، لامتناع وجود المتقابلين، كقولنا: «إن كان كلّ إنسان حيواناً فالإنسان ليس بجهد».

وهو يقتضي الإبطال، لأنّ وجود مقابل المحمول يبطل وجود المحمول للموضوع.

[٣٤٤] [من مواضع الإبطال طلب شرائط التناقض]

**قال:** ومنها ما يتعلق بالأمر الخارجة، كالشروط المذكورة في التناقض، فإنّ اختلافها يفيد الإبطال.

**أقول:** من المواضع التي تفيد الإثبات والإبطال، ما يتعلق بالأمر

الخارجة عن المطلوب، وهي شرائط التناقض الثمانية، فإنَّ اختلاف تلك الشرائط يقتضي الإبطال، كما يقول القائل: «المغتذي هو النامي»؛ فنقول: «هذا الحكم باطل، لوجود الاغتذاء زمان الوقوف والانحطاط دون النمو».

وكما يقال: «التذكر تعلّم» فنقول: «إنّه باطل، لأنّ التذكر تحصيل علم ماضٍ، والتعلّم تحصيل علم مستقبل».

### [٣٤٥] [من مواضع الإثبات طلب أحوال الثبوت]

**قال:** وأيضا أحوال الثبوت، كالدوام واللدوام، والأكثرية والأقلية، فإنّها تفيد الإثبات.

**أقول:** هذا الموضوع ممّا يتعلّق بالإثبات، وذلك لأنّ الشيء مغاير لأحواله - كالدوام واللدوام، والأكثرية والأقلية - فوجود الشيء حينئذ للموضوع مغاير لوجود أحواله.

نعم وجود الشيء أعمّ من وجوده على حال، ولما استلزم الخاصّ العامّ كان إثبات وجود حال الشيء يستلزم إثبات وجوده مطلقاً، كقولنا: «كلّما كان الشيء نافعاً دائماً كان نافعاً مطلقاً». وكقولنا: «إن كان خمر أشدّ إسكاراً من خمر كان الخمر أشدّ إسكاراً مطلقاً» وهذا يقتضي الإثبات.

### [٣٤٦] [مواضع مشتركة للإثبات والإبطال]

**قال:** ومنها مواضع عاقمة مشتركة، مثل: ما يحكم بلحوق ضدّ اللاحق بحال لضدّ الملحوق بتلك الحال، أو بعينه لضدّ تلك الحال، أو بلحوق اللاحق بعينه لضدّ الملحوق بضدّ تلك الحال، كما يقال - مثلاً -: «إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسناً فالإساءة إلى الأعداء حسنة» أو «... إلى الأصدقاء قبيحة» أو «... فالإحسان إلى الأعداء قبيح».

**أقول :** هذه المواضع الثلاثة تتعلق بالمتقابلات وهي عاقمة مشتركة بين الكليات :

أحدها : أن يحكم بلحوق ضدّ اللاحق بحالٍ لضدّ الملحوق بتلك الحال ، كقولنا : «إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسناً فالإساءة إلى الأعداء حسنة» فقد حكمنا بلحوق الحُسن للإساءة التي ضدّ الإحسان اللاحقة بالأعداء الذي هو ضدّ الأصدقاء ؛ وهذا الحكم - وهو الحُسن - موجود أيضاً للضدّ - أعني للإحسان إلى الأصدقاء - .

فالحاصل من هذا أنّ الأصدقاء والأعداء متضادان ، والإساءة والإحسان متقابلان ، وكلاهما اشتركا في حكم واحد - هو الحُسن - فأحد المتقابلين إذا كان على حالٍ لموضوع كان المقابل الآخر موجوداً لمقابل ذلك الموضوع على تلك الحال ؛ أعني : إذا كان الإحسان على حال الحُسن للأصدقاء ، كانت الإساءة ثابتة للأعداء على تلك الحالة .

وثانيها : أن يحكم بلحوق ضدّ اللاحق بحالٍ لعين ذلك الملحوق بضدّ تلك الحال ، كقولنا : «إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسناً فالإساءة إلى الأصدقاء قبيحة» فالإحسان أحد المتقابلين كان حاصلاً للأصدقاء الذي هم الموضوع بحالٍ هي الحُسن ، وكان المقابل الآخر - وهو الإساءة - لعين الموضوع - وهو الأصدقاء - بضدّ حال الحُسن - وهو القبيح .

فقد حكمنا بلحوق القبيح - الذي هو ضدّ حال الحُسن - لضدّ اللاحق - الذي هو الإساءة ، التي هي ضدّ الإحسان - اللاحق لذلك الموضوع بعينه - أعني الأصدقاء - فالموضوع هاهنا واحد - وهو الأصدقاء - والحالان متقابلان ، بخلاف الموضوع<sup>(١)</sup> الأول .

وثالثها : أن يحكم بلحوق اللاحق بعينه لضدّ الملحوق بضدّ تلك الحال ،

(١) ن خ : الموضوع . ن خ : الوضع .

كما تقول : « إن كان الإحسان إلى الأصدقاء حسناً فالإحسان إلى الأعداء قبيح » ، فالإحسان أحد المتقابلين والإساءة المقابل الآخر ، والمقابل الأول حاصل للأصدقاء - الذي هو موضوع مقابل للموضوع الآخر - مجال هي الحسن ، وهو حاصل لمقابل الأصدقاء - وهو الأعداء - بضد تلك الحال ، وهي القبيح<sup>(١)</sup> .

[٣٤٧]

**قال :** ومثل لحوق الضدّ بمثل ما يلحق به ضده على السوية ، كالْبُغْض بالشهوية - للحوق الحبّ بها - .

ومنه ما يقابله ، كقولنا : « إذا كان الشيء ثابتاً فساويه ثابت » و « إذا كان غير الأولى ثابتاً فالأولى ثابت » . وفي الإبطال بالعكس .  
وأيضاً حكم المتشابهات واحد .

**أقول :** هذه أيضاً مواضع عامة للإثبات والإبطال :

منها : موضع لحوق الضدّ بمثل ما يلحق به ضده على السوية ، بمعنى أنّ عروض الضدّين للموضوع على التساوي ، فإن كان أحدهما طبيعياً كان الآخر كذلك ، كما تقول : « لو كان الحبّ يعرض للقوة الشهوية لكان البغض كذلك » .

ومنها : موضع التساوي ، كقولنا : « إن كان ما هو مساوٍ لهذا في الكون ثابتاً فهو ثابت » أو لم يكن ، لم يكن ؛ كما تقول : « إن كان الإبصار بخروج شيء من العين ، فالسمع بخروج شيء من الأذن » .

ومنها : موضع الأولى ، كما تقول : « إن كان غير الأولى ثابتاً ، فالأولى ثابت » وكقولنا : « إن كان القائم بغيره ثابتاً ، فالقائم بذاته ثابت » .

(١) نسخه ها همه «الإساءة» است. وتصحيح مقتضای سياق عبارت است.

هذا في الإثبات ؛ وأما في الإبطال ، فبالعكس ؛ كما تقول : « إن كان الأولى غير ثابت فغير الأولى غير ثابت » وكقولنا : « إن كان القائم بذاته غير ثابت ، فالقائم بغيره غير ثابت » .

ومنها : موضع التشابهات ، وذلك أن الحكم إذا كان ثابتاً لأحد الشبهين<sup>(١)</sup> ، كان ثابتاً للشبيه الآخر ، كقولنا : « إن كان العلم بالمختلفات مختلفاً ، فالظن بالمختلفات مختلفٌ » .

[٣٤٨]

**قال :** وأيضاً يثبت لمقابل الموضوع مايقابل محموله ، مثل أن يقال : « إن كانت الشجاعة فضيلة ، فالجبن رذيلة » .

ومن النظائر والاشتقاقات : « إن كان الشجاع فاضلاً فالشجاعة فضيلة » .

ومن التصاريف : « إن كان مايجري مجرى العدل يجري مجرى الشجاعة فالعدل شجاعة » .

**أقول :** هذه مواضع للإثبات والإبطال أيضاً :

منها : مايتعلق بالتضاد ، بأن يؤخذ لمقابل الموضوع شيء ما فيؤخذ للموضوع ضده ، مثل أن يقال : « إن كانت الشجاعة فضيلة ، فالجبن رذيلة » .

واعلم أن المواضع المشهورة في الأضداد أن يركب الضدان مع الضدين على أربعة أوجه - كل واحد من طبقتين - ثم يكون إذا كان الشيء مع الشيء مجال ما فضع الشيء معه بضد حاله ، مثل أن الكون مع الصديق سعادة ، ومع العدو شقاوة .

وضده مع ضده مثل حاله ، كقولنا : « إن كانت الإساءة إلى الأصدقاء

(١) ن خ : المشتهين . ن خ : المشابهين .

قبيحة فالإحسان إلى الأعداء قبيح» و«إن كانت الإساءة إلى الأصدقاء قبيحة فالإحسان إليهم حسن» والشيء مع ضده بضدّ حاله، فإنه إن كانت الإساءة إلى الأصدقاء قبيحة فالإساءة إلى الأعداء جميلة وقد سلف كلام في ذلك<sup>(١)</sup>.  
ومنها: مواضع النظائر، كقولنا: «إن كان مايجري مجرى العدالة محموداً، فالعدالة محمودة».

ومنها: مواضع الاشتقاقات، كقولنا: «إن كان الشجاع فاضلاً، فالشجاعة فضيلة» والأقرب العكس، وهو أن يقال: «إن كانت الشجاعة فضيلة، فالشجاع فاضل» فإنّ الأول إمّا يلزم لوقيل: «إن كان الشجاع بماهو شجاع فاضلاً، فالشجاعة فضيلة»<sup>(٢)</sup>.

ومنها: مواضع التصارييف، كقولنا: «إن كان مايجري مجرى العدل يجري مجرى الشجاعة فالعدل شجاعة».

### [٣٤٩] [مواضع الأولى والآثر]<sup>(٣)</sup>

**قال:** ومن مواضع الأولى والآثر، كما يقال: «كلّ ما هو أدوم أو أشرف أو أنفع أو أكمل أو أقدم أو أغنى أو ألدّ فهو آثر، ومختار الأفاضل وما يرغب فيه قومٌ كثير وما هو تحت جنس أفضل وما يؤدّي إلى غاية أسرع وما يفيد خيراً أكثر وما يفيد خيراً بالذات والمطلوب بنفسه والمطلوب في وقته وما يصدر عنه فعله الخاص وما يخاف على تلفه أكثر فهو آثر من غيره».

**أقول:** هذه مواضع الأولى والآثر، وأصلها ترجيح أحد الشئيين الذين بينهما اشتراك بوجه من الوجوه على الآخر.

(١) به فراز ٣٤٦ مراجعه شود.

(٢) می توان جواب داد که وصف شیء در این موارد مشعر به علیت است، یعنی وقتی گفتیم: «إن كان الشجاع فاضلاً...» شنونده در می یابد که علت فضل شجاعت است.

(٣) الشفاء: الجدل، ١٤٥-١٦٢.

وكلّ ما هو أدوم من غيره فهو أثر .  
 وكلّ ما هو أشرف فهو أثر من الخسيس بالنسبة إليه - وإن كان شريفاً ،  
 كالحكمة من الموسيقى - .  
 والأنفع أثر ، كالصحة فإنّها أنفع من الجمال .  
 والأجل من غيره أثر .  
 وما كان من الأشياء التي هي أقدم أثر ، كالصحة فإنّها أثر من القوة ، لأنّ  
 الصحة في الأخلاط الأولى والمزاجات ، وهذا فيما بعد .  
 والأغنى أثر ، كاليسار فإنّه أثر من التجارة .  
 والألدّ أثر ، كإدراك المعقولات ، فإنّه ألدّ من إدراك المحسوسات .  
 ومختار الأفاضل ، وما يفضّله المعتبرون من أهل الفطنة أو أهل العلم  
 - كالمعقولات على المحسوسات - وما هو تحت جنس أفضل أثر ، كالجسم  
 والسواد ، فإنّ الجسم تحت جنس الجوهر وهو أفضل من العرض " .  
 وما يؤدّي إلى غاية أسرع - كالأسباب النافعة في المعاش - فإنّها أثر عند  
 العاقبة من الأسباب النافعة في المعاد .  
 وما يفيد خيراً أكثر أثر .  
 وما يفيد خيراً بالذات أثر ممّا يفيد بالعرض - كاليسار والمعاش - .  
 والمطلوب بنفسه أثر من المطلوب لغيره ، كالصحة والرياضة .  
 والمطلوب في وقته أثر من المطلوب في غير وقت حصوله ، كالتعلّم في وقت  
 الشباب ، فإنّه أثر منه في وقت الشيخوخة .  
 وما يصدر عنه فعله الخاصّ - كالإنسان العاقل من الإنسان الشجاع -  
 وما يخاف على تلفه أكثر فهو أثر .

وما هو من جنس الفضيلة أفضل مما هو خارج عنه - كالعدالة - فإنها أفضل من العادل وآثر، لأنه بها فاضل .

والذي يؤثر في جميع الأوقات أثر من الذي يؤثر في وقت ما - كالصحة والعلاج - .

والموجود للآثر أثر من الموجود لمادونه .

وما يخصّ الأفضل والآثر من جهة المؤثر - كالمؤثر عند الله - أثر من المؤثر عند الناس .

وما لا يشارك فيه الأردى أثر، والذي يشارك فيه الأخيار أثر، والذي يؤثر أن يفعل بالإخوان أثر من الذي لا ينبغي أن يفعل بهم .

ومجموع الأثرين أثر، والمستغنى به عن الآخر من غير عكس أثر، كالعدالة إذا كانت في جميع الناس لم يحتج إلى الشجاعة، والشجاعة لا تستغني عن العدالة، فالعدالة أثر .

والأشبه بالآثر أثر من جهة ما هو أشبه؛ ويعاند بالقرذ، فإنه أشبه بالإنسان من الفرس، والفرس أثر منه .

والشبيه بالفاضل أثر من الشبيه بالخصيس من جهة ما هما شبيهان؛ ويعاند بأنه يمكن أن يكون الشبيه بالفاضل من جهة ما هو أخس، والشبيه بالخصيس من جهة ما هو أفضل، فإن لم يشترط هذا لم يتم، فإن الفرس أشبه بالحمار، والقرذ بالإنسان .

والذي زيادته أثر أثر، والذي يُجحد الآخر ليظهر هو أثر، مثل من يجحد حبّ اللذات ليعدّ زكياً<sup>(١)</sup> .

(١) وقتی چیزی را رد می کنیم تا چیز دیگری رخ نماید معلوم می شود دومی خواستنی تر است، مثلاً وقتی بخاطر پاکدامنی از شهوت چشم می پوشیم، پس پاکدامنی خواستنی تر است.



وأفضل أفضل النوعين أفضل من أفضل أحسهما، والذي له الفضيلة الخاصة بنوعه أثر مما ليست له، وإن كان له غيرها - كما قلنا قبل في العلم والشجاعة - .

والذي يفعل أكثر أثر من الذي لا يفعل من جهة فعله كالنار والفريون<sup>(١)</sup> .  
والذي يفعل بطبيعته أثر من الذي يفعل غيرها فعلاً مؤثراً .  
والذي يخص خيره الأفضل أثر، والذي يتبعه خير أكثر أثر .  
والذي يتبعه شر أقل أثر، والذي به الخير أكثر أثر .  
والذي يتبعه<sup>(٢)</sup> شر أقل أثر .

### [ ٣٥٠ ] [ مواضع الجنس ]<sup>(٣)</sup>

**قال :** ومن مواضع الجنس هل هو واقع في جواب ماهو وهو يتناول المتفقات فيه تناولاً واحداً؟ وهل أورد بدله غيره؟ كفصله أو خاصته، أو عرض من أعراضه - مثل قابل الأبعاد، أو المتحرك، أو القائم بالذات بدل الجسم، أو كالمادة مثل الحديد في قولنا: «السيف حديد كذا» أو الفصل كقولنا: «العشق إفراط المحبة» أو النوع كقولنا: «المرض سوء مزاج كذا» أو الانفعال كقولنا: «الهواء حركة الريح» أو الفعل كقولنا: «الماء ماهو مبرد بالطبع» أو غير ذلك - وفي كيفية انقسامه بالفصول: أذاتي أم عرضي؟

**أقول :** قد حكى الشيخ في كتاب الجدل<sup>(٤)</sup> عن ظاهري المنطقيين أنهم لا يميزون بين الجنس والفصل، فإن ميز بعضهم استعمل الأعراض العامة كثيراً

(١) فريون صمغى است كه از گیاهی بهمین نام گرفته می شود و کاربرد داروئی دارد.

(٢) ن خ: برفعه. ن خ: بدفعه.

(٣) الشفاء: الجدل، ١٦٥-٢٠٣. اساس الاقتباس: ٤٨١

(٤) به پاورقی فراز ١٢ مراجعه شود.

مكانه، ولا يراعون شرائط الأجناس على ما يقتضيه التحقيق، وهو الموجب لعدم تمييزهم بين الجنس والفصل، ولهذا يشترك بعض مواضع الجنس بمواضع الفصل وبعضها يختص به.

إذا عرفت هذا فنقول: الجنس يجب أن يقع في جواب «ما هو؟» لا بمعنى أن يكون كمال الجواب عن النوع، بل بمعنى أن يكون واقعاً في طريق «ما هو؟» وهؤلاء الظاهريون لا يميزون بين المقول في جواب «ما هو؟» وبين الواقع في طريق «ما هو؟».

فمن مواضع الجنس أنه هل هو واقع في جواب «ما هو؟» أم لا؟ وأنه هل يتناول المتفقات فيه تناولاً واحداً؟ وذلك لأن الجنس يجب أن يتفق فيه ما يصدق عليه من الأفراد، فلا يخلو منه بعض الموضوعات - خصوصاً الأشخاص - فيصدق النوع حينئذ على ما لا يصدق عليه الجنس، كمن جعل المعلوم جنساً للمظنون - وبعض الظن ليس بعلم -.

ومن مواضع الجنس أنه هل أورد بدله غيره كفصله أو خاصته أو عرض من أعراضه؟

فإن الفصل جزء الحقيقة لانفسها، كمن يورد «قابل الأبعاد» الذي هو فصل الجسم بدل الجسم.

والخاصة خارجة عنه، كمن يورد «المتحرك» الذي هو خاصة الجسم بدله.

والعرض العام خارج عنه أيضاً، فلا يورد بدله، كمن يورد «القائم بالذات» الذي يعرض للجسم وللجواهر المجردة بدل الجسم.

وكذا لا يجوز أن تورد المادة للشيء بدله - كالحديد في قولنا: «السيف حديد» بدل قولنا: «آلة صناعية» - ولا فصل النوع بدل الجنس - كقولنا: «العشق إفراط المحبة» وإنما هو المحبة المفرطة - ولا النوع بدله - كقولنا:

«المرض سوء مزاج صفراوي - مثلاً -» ولا الانفعال بدل الجنس - كقولنا :  
«الهواء حركة الريح» - ولا الفعل - كقولنا : «الماء مبرّد بالطبع» - أو غير  
ذلك ، وبالجمله أن يذكر غير الجنس مكانه .

ومن مواضعه : هل انقسامه بالفصول ذاتي أو عرضي ؟ - فإنه يجب أن  
ينقسم بالذاتيات لا العرضيات - .

وهل للنوع جنس غيره لا يترتب تحته ولا تحت آخر فوقها حتى يكون  
الجنسان مختلفين ؟ فإن الشيء الواحد لا يدخل في جنسين ، كقولنا : «العلم  
خير» و«العلم» من باب الكيف ، و«الخير» من باب المضاف .

وهل يصدق عليه جميع فصول الجنس ؟ فإن ما لا يقال عليه بعضها ليس  
بجنس .

وهل ضدّ الجنس يحمل عليه ؟ وهل هو يحمل على النوع على سبيل  
الإستعارة أو التشبيه ؟ كمن يقول : «إنّ الغيم دخان» لأنه كالدخان .

وهل ضدّه ليس في جنس فلا يكون هو في جنس كالخير والشرّ ؟

وهل النوع مباين لكلّ قسم من الجنس ؟ وهل يتعاكسان أحدهما على  
الآخر كلياً كالموجود والواحد ؟

وهل أحدهما من المضاف فالآخر كذلك ؟ - ويعاند بأنّ العلم مضاف ،  
والنحو ليس من المضاف ، وهو باطل عند التأمل<sup>(١)</sup> - .

وهل إضافتها بحرف واحد ؟ أو بنحو واحد ؟ - ويعاند بأنّ القنية جنس  
للعلم ، والقنية قنية للمقتني ، والعلم علم بالمعلوم .

وهل تعاكسها الإضافي بحرف واحد ؟ - ويعاند بأنّ العلم علم بالمعلوم ،  
والمعلوم معلوم بالعلم - .

(١) وجه بطلان اين است كه نحو وقتي بعنوان علم ياد شود مضاف است .

وهل إن كانت الإضافة من أحدهما ذات وجهين فكذلك في الآخر؟ مثل أن الواهب من الموهوب والموهوب له فكذلك العطية .

وإن كان الجنس من العوارض فهل يعرض لما يعرض له النوع، أم لا؟ فإن من قال: «إن الحياء جبن فقط» فقد أخطأ، لأن الحياء في القوة الفكرية، والجبن في الغضبية .

وهل يقال الجنس على النوع على الإطلاق من جميع الوجوه، لا من جهة واحدة؟ كمن جعل الحساس جنساً للإنسان، والحساس يقال عليه لبعض أجزائه، وكذلك ليس المحسوس جنساً له لأنه يقال عليه من جهة بدنه فقط .

وهل وضع أفضل الضدين في أحسّ الجنسين؟  
إلى غير ذلك من المواضع المذكورة في التعليم الأول .

### [٣٥١] [مواضع الجنس مع الفصل]<sup>(١)</sup>

**قال :** وفي الفصل: هل هو كنوع له؟ وهل هو مقسم لجنسين متباينين؟ وهل الجنس مقول على الفصل، والفصل على النوع؟ وهل الجنس والنوع في مقولة؟ وهل أحدهما مضاف والآخر غير مضاف؟ وهل يرتفع طبيعة النوع بارتفاعه؟ وهل يحمل الفصل على الجنس حملاً كلياً وبالعكس حملاً ذاتياً؟ والنوع على الفصل بالوجهين؟

**أقول :** من مواضع الفصل ما يخص به، ومنها ما يشارك به الجنس أو النوع؛ ولما كان الفصل كالتخصص للجنس عارض له لا يجوز أن يكون نوعاً للجنس فننظر: هل الجنس جنس للفصل، أم لا؟

ومن مواضعه: هل هو مقسم لجنسين متباينين؟ وإلا لكان أحد المتباينين هو الآخر، ويجوز أن يكون الفصل مقولاً على الجنس، وبالعكس .

(١) أساس الاقتباس: ٤٨٦.

وأن يكون الجنس والنوع تحت مقولة واحدة؛ ولا يجوز أن يكونا في مقولتين - كالبياض والثلج - .

وهل أحدهما مضاف والآخر غير مضاف؟ وذلك ممتنع؛ وإلا لدخلا تحت مقولتين .

وهل ترتفع طبيعة النوع بارتفاعه، كارتفاع الإنسان بارتفاع الحيوان، لا بارتفاع الماشي .

ولا يجوز أن يحمل الفصل على الجنس - حملاً كلياً - وإلا لكان مساوياً له، فيكون المساوي له - وهو النوع - مساوياً للجنس، هذا خلف .

ولا يجوز العكس - وهو حمل الجنس على الفصل - لكن حملاً ذاتياً، لجواز حمله عليه مطلقاً، أما حملاً ذاتياً فلا، وإلا لكان الجنس داخلاً في طبيعة الفصل - ويتسلسل - .

وهل يحمل النوع على الفصل بالوجهين؟ فإنه لا يجوز أن يحمل النوع على الفصل على أنه ذاتي له، لأن الفصل ذاتي للنوع - لا النوع ذاتي للفصل - ولا يجوز حمله عليه حملاً كلياً، لأن الفصل أعم من النوع من حيث المفهوم، والخاص لا يحمل على جميع أفراد العام<sup>(١)</sup> .

[ ٣٥٢ ] [ مواضع الخاصة ]<sup>(٢)</sup>

**قال :** ومن مواضع الخاصة: هل هي مساوية أو أعم؟ أو لاحقة مطلقة أو بشرط؟ وهل أورد غيرها بدلها كالموضوع - مثلاً - في حمل الإنسان على الكاتب أو الفصل؟

(١) فصل گو اینکه در خارج از نظر افراد با نوع برابر است، ولي از نظر مفهوم أعم از نوع است، زیرا در قياس بطور طبيعي نوع اصغر وفصل اكبر است: «الإنسان حيوان ناطق» واکبر می تواند از نظر افراد فراگیرتر از اصغر باشد  
(٢) الشفاء: الجدل، ٢٠٧-٢٣٧. اساس الاقتباس: ٤٨٧.

وهل هي جيّدة ؟ - أي بيّنة يمكن أن يعرف الموضوع بها - .

وهل هي مميّزة تميّزاً كلياً أو جزئياً ؟

وهل هي مركّبة أم بسيطة ؟ وتركيبها من الخواصّ، أو من الأعراض العاقّة ؟

وهل هي للموضوع بحيث لو لم تكن للموضوع لكانت خاصّة لغيره، كما يقال للنار: «إنّها أخفّ العناصر» وفي المشهور: «يجب أن تكون خاصّة الأشدّ أشدّ، وخاصّة الضدّ ضدّ الخاصّة».

**أقول :** هذه مواضع للخاصّة، بعضها مختصّ بها، وبعضها مشترك بينها وبين الحدّ؛ والخاصّة ينبغي أن تكون مساوية، وإلا لم تكن خاصّة حقيقية، لوجودها في غير ماهي خاصّة له؛ فننظر:

هل هي مساوية لما جعلت خاصّة له أو أعمّ ؟

وهل هي لاحقة له مطلقاً أو بشرط - كالتعجب والضحك - ؟

وهل أورد غيرها بدورها كما يورد الموضوع مثلاً، كمن يجعل الإنسان خاصّة للكاتب - والحقّ العكس - أو ما يكون داخلياً في الماهية بدورها كالفصل، كمن يجعل الناطق خاصّة للإنسان.

وننظر: هل هي خاصّة جيّدة - أي بيّنة صالحة للتعريف - وهذا مشترك بينها وبين الحدّ - ؟

وكذلك هل هي مميّزة تميّزاً كلياً أو جزئياً - وهو مشترك أيضاً - ؟

وهل هي بسيطة أو مركّبة ؟ وتركيبها هل هو من الخواصّ - بأن تولّى بخاصّتين معاً على أنّها خاصّة واحدة، كمن يقول: «خاصّة النار أنّها أخفّ الأجسام والطفها» - أو من الأعراض العامة، كقولنا: «الخفّاش هو الطائر الولود».

وهل الخاصّة للموضوع بحيث لو لم يكن الموضوع كانت خاصّة لغيره ؟ كما يقال: «النار أخفّ العناصر» فإنّها لو عدت لصدقت الخاصّة على الهواء.

وفي المشهور : يجب أن تكون خاصّة الأشدّ أشدّ من خاصّة الأضعف ،  
وخاصّة الضدّ ضدّ الخاصّة ، كالأفضل والأخس للعدالة والجور .  
ومن مواضع الخاصّة أن ينظر هل أخذت من الجنس أم لا ؟

[٣٥٣] [مواضع الحدّ]<sup>(١)</sup>

قال : ومن مواضع الحدّ:

هل ألفاظه دالّة بسهولة، أم لا ؟

وهل هي مطابقة لمعانيها من غير اشتراك أو اشتباه أو إبهام<sup>(٢)</sup> ، أم لا ؟

وهل فيها فضل على الكفاية أو نقصان عنها، أم لا ؟.

أقول : مواضع الحدّ، منها مايتعلّق بالألفاظ ، ومنها مايتعلّق بالمعنى :

فن المواضع اللفظيّة أن ننظر : هل الألفاظ دالّة على معانيها بسهولة ، أم لا؟ فإنه يجب أن يعرف بألفاظ دالّة على معانيها بسهولة<sup>(٣)</sup> عند من تعرف له الماهيّة ، وإلا لاشتغل بالنظر في اللفظ عن مطلوبه .

وأن ينظر هل هي مطابقة لمعانيها من غير اشتراك أو اشتباه أو إبهام<sup>(٤)</sup> ، أم لا ؟ - وذلك لأنّ جميع هذه مُخَلَّة بالفهم وذلك ينافي التعريف - .

وينظر هل فيها زيادة وفضل على المطلوب أو نقصان ، كمن يقول : «إنّ الطبيب هو الذي يُحدث الصّحة والمرض» - فإحداث المرض زيادة ، لأنّه إنّما يُحدثه بالعرض - وكقولنا : «الإنسان جسم ناطق» فإنّه قدنقص من الحدّ قولنا : « حسّاس » وذلك لايجوز .

(١) الشفاء: الجدل، ٢٤١-٢٩٠. أساس الاقتباس: ٤٩٣.

(٢) ن خ: إيهام.

(٣) جملة «أم لا فإنه يجب أن يعرف بألفاظ... بسهولة» در بعضی از نسخ نیست.

(٤) ن خ: إيهام.

[٣٥٤]

**وقال :** هل فيها تكرار غير ضروري ولا نافع - كما في تعريف الإضافيات والأعراض الذاتية - .

**أقول :** التكرار قد يكون بالفعل - كقولنا : «النقطة شيء غير منقسم ولا جزء لها» - وقد يكون بالقوة - كقولنا : «الإنسان حيوانٌ جسمانيّ ناطقٌ» . وهو على قسمين : منه ماهو ضروريّ أو نافع أو في محلّ الحاجة ، ومنه مالميس كذلك . والثاني كالمثالين ، والأول قد يكون ضرورياً ، كما في تحديد بعض المركبات من الشيء وعرضه الذاتي ، فيقع الشيء مرّة في حدّه ، ومرّة في حدّ عرضه الذاتي ، كقولنا : في تعريف الأنف الأفتس : «إنّه أنف ذو تعبير» لأنّ الفطوسة لا تكون إلّا للأنف . وكما في تحديد الإضافيات ، كقولنا : «الأب حيوان يولد آخر من نوعه من نطفته من حيث هو كذلك» - وقد سبق البحث فيه -<sup>(١)</sup> .

وقد يكون غير ضروريّ ، إلّا أنّه محتاج إليه ، كمن سأل عن الإنسان الحيوان<sup>(٢)</sup> - مثلاً - فإنّ المجيب يحتاج إلى إيراد حدّيهما وإن اشتمل على تكرار ، وهو قبيح لولا السؤال .

إذا عرفت هذا ، فالحدّ لا يجوز أن يقع فيه تكرار من غير حاجة ولا ضرورة .

[٣٥٥]

**قال :** وهل يقوم مقام الاسم ؟ وهل هو أبين من المحدود وأقدم ، أم لا ؟ فإنّ المساوي والأخفى وما يعرف تعريفاً دورياً ظاهراً أو خفياً ، لا يكون حدّاً .

(١) به فزاز ٣٢٢ مراجعه شود . (٢) ن خ : والحيوان .



**أقول :** يجب أن يكون الحدّ قائماً مقام الاسم ، بأن يفيد فائدته ويدلّ على ما يدلّ عليه الاسم إجمالاً .

ويجب أن يكون أبين من المحدود وأقدم منه ، - فإنّ التعريف بالمساوي لا يفيد ، كقولنا : « الأب هو الذي له ابن » فإنّ الأب والابن متساويان في التعريف - .

ولا التعريف بالأخفى ، كقولنا في تعريف النار : « إنها أسطقس شبيهة بالنفس » ، والنفس أخفى من النار .

ولا التعريف بما يتوقّف عليه معرفة المعرف - وهو التعريف الدوريّ - وهو قد يكون ظاهراً ، وهو الدور بمرتبة واحدة ، كقولنا في تعريف الكيف : « إنه ما به تقع المشابهة وخلافها » وتعريف المشابهة بأنّها « أتفاق بالكيفيّة » . وقد يكون خفياً ، وهو الدور بمراتب ، كقولنا : « الإثنان زوج أول » والزوج هو المنقسم بمتساويين ، والمتساويان شيئان لا يزيد أحدهما على الآخر ، والشيطان إثنان .

[٣٥٦]

**قال :** وهل هو مساو للمحدود ؟ وهل هو تابع له في مقولته ، مثلاً في كونه مضافاً ، أو قابلاً للأشدّ والأضعف ، أو للاستحالة ؟ وهل حدّ الضدّ ضدّ الحدّ ؟ .

**أقول :** الحدّ يجب أن يكون مساوياً للمحدود ، لأنّ الأخصّ أخفى ، وقد تقدّم أنّ الأخصى لا يصلح للتعريف ، والأعمّ لادلالة له على الخاصّ فلا يفيد التميّز الذي هو أعلى مراتب التعريف ، فيجب أن ينظر هل الحدّ مساوٍ للمحدود ، أم لا ؟

وهل هو تابع للمحدود في مقولته ؟ لوجوب وقوعها تحت مقولة واحدة على ما بيّنا ، فإنّ كان المحدود مضافاً كان الحدّ كذلك ، وبالعكس ؛

فلا يجوز أن يقال في حدّ النار : «إنّها أخفّ الأجسام» وكذلك إن كان المحدود قابلاً للشدّة والضعف كان الحدّ كذلك، وبالعكس، فإن كان أحدهما في الزائد والآخر في الناقص بطل الحدّ، وكذا إن كان أحدهما قابلاً للاستحالة كان الآخر كذلك.

وينظر هل حدّ أحد الضدّين ضدّ الحدّ ضدّ الآخر؟

[٣٥٧]

**قال :** ويجب أن لا يكون حدّ الكلّ نفس الأجزاء - بل حدودها - وأن لا يكون بحيث لو أسقط جزء أخلّ بالباقي، وأن لا يجتمع من أجزاء لا تجتمع، كما يقال: «الموجود إمّا هو فاعل أو متفعل» وأن لا يصير البسيط بسبب الحدّ مركّباً.

**أقول :** التركيب على أقسام ثلاثة : أحدها اجتماع شيئين من غير أن يحصل لهما شيء غير اجتماع الأجزاء - كتركيب العشرة من آحادها - الثاني أن يحصل للمجموع هيئة زائدة على اجتماع الأجزاء - وذلك كالبيت - الثالث أن يحصل شيء مغاير للاجتماع والهيئة، كالقوة الدافعة للصفراء في السكنجيين، الحاصل من اجتماع مفرداته.

إذا عرفت هذا فنقول : الحدّ في المؤلف الأول يحصل من جميع أجزائه، كمن يقول : «العشرة عدد يحدث من واحد واحد إلى العشرة» وأمّا في الباقيين فلا يجوز الاكتفاء بذكر الأجزاء، فإنّه لا يجوز أن يقال : «إنّ العدالة هي الشجاعة والعفة» لأنّه يقتضي أن يكون كلّ واحد منهما هي العدالة، وإن أريد المجموع فربّما لا يكون صحيحاً، لأنّه ربّما لا يكون هيئة التركيب معتبرة، فالواجب في تحديد أمثال هذه ذكر حدود أجزائها.

ومن مواضع التركيب الحدّي أن ينظر هل للشيء زيادة معنى بالتركيب على الأجزاء وقد أخلّ بتلك الزيادة، كمن يقول : «إنّ البيت خشب وحجر

وطين» فإنّ هذه موادّ البيت، والبيت شيء يحدث عن هذه.  
ومن مواضع التركيب أن لا يكون بحيث لو أسقط جزء أخلّ بالباقي،  
كقولنا: «الفرد عدد ذو وسط» ولو أسقط العدد بقي حدّه أنّه ذو وسط،  
ويدخل فيه حينئذ الحظّ والسطح والجسم لأنّها كذلك. وأن لا يجتمع من  
أجزاء لا تجتمع، كمن يعرف الموجود بأنّه «إما فاعل أو منفعل».  
ومن مواضع التركيب أن لا يصير البسيط بسبب الحدّ مركّباً، كقولنا:  
«الخطيب هو الذي تكون له ملكة الإقناع في جميع الأشياء» لأنّ هذا حدّ  
للخطيب الحاذق.

ومنه أن يكون التركيب بالعرض، كمن يقول: «الطبّ إقدام ورأي صحيح  
في العلاج» وليس الطبّ الشجاعة، وإتّما قد يكون الطبيب شجاعاً صحيح  
الرأي، فيكون أفضل.

[٣٥٨] [مواضع هو هو]<sup>(١)</sup>

**قال:** ومن مواضع الهو هو: هل هما واحد بالمعنى والاسم في اللغات والحدّ  
واللوازم والملزومات والمعاندات، أم لا؟ وهل ما هو متّحد بأحدهما يتّحد بالآخر  
وكل ما مع أحدهما بالاتفاق فهو مع الآخر، أم لا؟ وهل إذا أضيف إليهما أو نقص  
منهما شيء صار المجموعان واحداً؟

وينتفع في كلّ واحد من المواضع الخاصّة بالمواضع العامّة.  
فهذه أمثلة المواضع، ولعظم نفعها يسمّى كتاب الجدول بكتاب المواضع.  
**أقول:** يشبه مواضع الحدّ مواضع الهو هو، فلهذا ذكرها عقيب مواضع  
الحدّ، فن مواضع الهو هو: هل المتّحدان واحد بالمعنى والاسم والحدّ واللوازم

(١) الشفاء: الجدل، ٢٩٣-٢٩٧. اساس الاقتباس: ٥٠٢.

والملزومات والمعاندات، أم لا؟ وذلك لأنّ المتحدّين يجب اتّحادهما فيما ذكر.  
والحاصل أنّ كلّ حكم يتعلّق بأحدهما فإنّه يتعلّق بالآخر وإلا لم يكن هو هو، وكذلك إذا كان أحدهما متّحداً مع ثالث كان الآخر متّحداً مع ذلك الثالث، كقولنا: «الإنسان هو حيوان، وكلّ حيوان هو جسم، فالإنسان هو جسم» وكلّ ما هو مع أحدهما على سبيل الاتّفاق فهو مع الآخر.  
وهل إذا أضيف إليها شيء أو نقص منها شيء بعينه كان المجموعان الحاصلان بعد الزيادة والنقصان واحداً، أم لا؟  
واعلم أنّه ينتفع في كلّ موضع من المواضع الخاصّة بالمواضع العامّة، كقولنا في باب الهوهو: «إن كانت العدالة شجاعة فالعدل شجاع» فقد انتفع في موضع الهوهو - وهو خاصّ - بالمواضع المتعلّقة بالاشتقاقات والتصاريح العامّة.

فهذه أمثلة أكثر المواضع، وهي كثيرة النفع جداً، ويحصل بسببها استعداد تامّ وتنبيه لإدراك المشاركات والمباينات وانتفاع في البراهين كثير. ولعظم فائدتها سمي كتاب الجدل بكتاب المواضع وإن اشتمل على أجزاء أخرى، لكن سمي بأعظم أجزاءه نفعاً.

[٣٥٩] [وصايا للسائل]<sup>(١)</sup>

**قال:** وقد أوصي السائل بأن يعدّ المواضع ويقدر في نفسه كيفية التوسّل إلى تسليم المقدمات من المحجّب قبل السؤال، ثمّ يصرّح بالمطلوب بعد ذلك. وأن لا يبادر إلى تسليم الأهمّ، بل يتلطف فيه، وليعلم أنّ تسليمه<sup>(٢)</sup> ممّن يدّعي الاقتدار في المبادئ وممّن يعتاد اللجاج في أواخرها أنجح.

(١) الشفاء: الجدل، ٣٠٦-٣٢٠. اساس الاقتباس: ٥٠٤.

(٢) ن خ: تسلّمه.

وأن لا يمنع الاستقراء إلا بإيراد النقص، وأن يعلم أن المستقيم أنفع من الخلف، فإن إنكار شناعة ما يقابل المطلوب يضيع السعي في الخلف.

وما يورده السائل حشو قياسه يكون إما للاستظهار في الحجّة، أو لإخفاء النتيجة، أو لتفخيم القول، أو لتكثف الإيضاح؛ والإيضاح يكون بتبديل العبارات وإيراد الأمثلة والاحتجاج بالشواهد والاستعمالات.

والسائل الجيّد من يكون سؤاله عمّا لا محيص عن تسلّمه، ويكون قادراً على البيان، يلزم بغير المشهور ما لا يلزم غيره فيه بالمشهور.

والجيب الجيّد من لا ينكر المشهور ولا يأتيه الإلزام مغافضة<sup>(١)</sup>.

**أقول:** السائل هو الذي يتوصّل بكلامه وما يربّبه من قياسه إلى إثبات مقابل وضع صاحبه الذي يجادله - حتى يردّ به عليه من حيث أن المتقابلين لا يصدقان معاً - بمقدمات يتسلّمها منه في سؤاله له، وقد ذكر له في كتاب الجدل وصايا مختصّة به ينتفع بها في المناظرة، وأوصي المجيب أيضاً بوصايا، وبينها وصايا مشتركة.

ولما كانت عمدة المجادلة هي السؤال - وعليه يتني الجواب - قدّم وصايا السائل على وصايا المجيب.

وأوصي السائل: بأن يعدّ المواضع ويجرّرها ويعدّ الموضع الذي فيه الكلام من المواضع المذكورة فيما سلف للإبطال والإثبات إعداداً تاماً، وأن يرتّب وجه المحاطبة في سؤاله ترتيباً جيّداً يتدرّج فيه بالسؤال يسيراً لسيراً لئلا يشعر المسؤول بالموضع الذي يلزم منه ما يلزم فيتوقّف عن تسليمه، بل يقدر في نفسه كيفية التوسّل إلى تسليم المقدمات من المجيب قبل السؤال، ثم يصرّح بالمطلوب بعد ذلك.

(١) ن خ: معارضة.

والمقدمات المستعملة في الأقيسة، منها ماهي ضرورية في إنتاج النتيجة - كما سلف في القياس، وهي التي تلزم عنها النتيجة بالذات - ومنها ماهي خارجة عن ذلك؛ والأول هو الأهم.

فينبغي للسائل المجادل أن يُدخل ما هو خارج عن الإنتاج في كلامه للاستظهار والاستكبار والتفخيم، أو لإخفاء النتيجة، أو لإيضاحها؛ ثم يندرج الضرورية في الإنتاج في طي هذه المقدمات الخارجة عن الأهم، ليقفل تفتن المجيب للضرورة فلا يمنعها.

ويتلطف في تسلّمها بأن يجهد في أن لا يسأل عنها سؤالاً صريحاً ينصّ عليها بأعيانها؛ بل يسأل عمّا هو أعمّ منها - فإنه إذا تسلّم الأعمّ تسلّم الأخصّ - أو<sup>(١)</sup> يسأل عن مقدمات أخرى ينتجها إنتاجاً ضرورياً واضحاً بقياس منتج.

أو يتسلّم جزئياتها واحداً واحداً على سبيل الاستقراء، وينتقل في المسألة عنها إلى ما يناسبها في الكلام من طريق الاشتقاق والتصريف، وإلى اللوازم، فإنّ التسليم ربّما كان ألزم وأوجب على المجيب، في شيء دون شيء، حتّى أنّ الرسم<sup>(٢)</sup> قد يكون أسهل تسليماً من الحدّ - وبالعكس - وربّما كان في المناسبة والاشتقاق أوضح؛ مثل أن يتسلّم أنّ الغضب شوق إلى تعذيب المغضب عليه، وقد يذكر بعد أنّ الإبن ربّما أغضبه أبوه ولم يشق إلى تعذيب أبيه.

وينبغي له أن يعلم أنّه إذا كان المجيب يدعي الاقتدار في مبادئ الخصام ويعتاد اللجاج في أواخرها فتسلّم المطلوب أولاً أنجح.

وأن لا يمنع الاستقراء إلا بإيراد النقض؛ والقياسات المستقيمة أحسن في الجدل استعمالاً من القياسات الخلفيّة، لأن الشنيع اللازم في الخلف ربّما

(١) ن خ: بل.

(٢) ن خ: الاسم.

أنكرت شناعته وادّعى المدّعي إمكانه، فلم يكتف بالقياس ويضيع السعي في الخلف .

وما يورد السائل حشو قياسه يكون إمّا للاستظهار في الحجّة والقبول، مثل أن يستعمل الاستقراء والقسمة من غير أن تكون له إليها حاجة ضرورية، أو لإخفاء النتيجة مثل أن يبتدئ من المقدمات بالبعيدة من الوضع، حتى لا يسبق إلى وهم المجيب نفعها في إنتاج المطلوب، ويخلطها بما لا يناسب الوضع، حتى إذا تسلّمها عاد وأنتج الضروريات منها .

ومن هذا القبيل أن نجدع المجيب فيخيّل له أنّه إمّا يتسلّم لينتج به ما لانفع له في المطلوب، فلا يتوقّف المجيب في التسليم، ثمّ في آخر الأمر ينتج عنه الضروريات، وقد توهم أنّه يتأدّي بالقياس إلى مناقض النتيجة، إمّا لأنّه يتعامى ويخفي فطنته، أو لأنّه لم يوافق المجيب على المسألة .

وقد يورد السائل حشو كلامه ما يطلب به تفخيم<sup>(١)</sup> القول أو تكليف الإيضاح؛ والإيضاح قد يكون بتبديل العبارة بأن تبدّل الأسماء الخفية بالواضحة، والأغرب بالأشهر، وتفصيل الكلام المشترك، وقد يكون بإيراد الأمثلة أو الاحتجاج بالشواهد والاستعمالات .

وينبغي له أن لا يرتّب المقدمات في المخاطبة بالقياس ترتيباً قياسياً يلوح للمجيب انسياقها إلى النتيجة فيمتنع من تسليم الضروريات، بل الأولى أن يغافص<sup>(٢)</sup> بالنتيجة من حيث لا يشعر، ويكون كلامه كالمستفهم - كأنه يلوح منه الميل إلى موافقة المجيب ومناقضة نفسه .

وأن يظهر إشار الانصاف على الغلبة حتى يطمئنّ إليه المجيب حينئذ، ويأتي بالمقدمات في كثير من الأوقات على سبيل المثل والخبر ويدّعى في قوله

(١) ن خ : نتيجة .

(٢) ن خ : يناقض .

ظهور ذلك وشهرته، وجري العادة به؛ ليتوقف المجيب عن جرده ولا يقدم على رده.

وأن يخلط الكلام بما لا يفيد مقصوده، فإنّ الكذاب إذا أخلط بكذبه ما لا مدخل له في غرضه أخفى كذبه، وبالخصوص إذا كان ما لا مدخل له حقاً مشهوراً.

وينبغي له أن يؤخر السؤال عن الأشياء التي هي عمدة الاحتجاج، فإنّ المجيب يعاند في أول أمره في التسليم، ثمّ يضجر فيسامح ويتساهل في آخر الأمر، خصوصاً إذا توهم أنّ المسؤول عنه لا يؤدي إلى إبطال وضع، حتى يحصل له ملكة بهذا الاعتقاد بكثرة سؤال السائل عمّا لا مدخل له بالذات في الانتاج.

ومن المجيبين من يحمّله العُجب على أن يعتمد على قوّة نفسه، فيسلم في أول الأمر ولا يتوقف، حتى إذا كاد الوضع يبطل عاد إلى العناد والمجادلة، فينبغي في مجادلة أمثالهم أن يعتمد على الإسهاب في القول وحشو الكلام بما لا جدوى له ليشكل على المجيب غرض السائل ويميل ويضجر فيسلم مسائل عنه ليتفصّى عن المجادلة.

وإذا بلغ السائل إلى النتيجة فينبغي أن يعبر عنها على سبيل الإنتاج واللزوم ويتشدّد في التحري عن إيرادها على سبيل السؤال، لأنّه حينئذ يدلّ على قصور مقدّماته عن إبطال الموضوع؛ وإذا جرده المجيب رجع الكلام جديداً.

والسائل الجيّد من يكون سؤاله عمّا لا يحيص عن تسلّمه - بأن يكون مشهوراً عند الكلّ - ويكون قادراً على البيان لو أنكر<sup>(١)</sup> ما يطلب تسليمه اقتداراً تاماً، يلزم بغير المشهور ما يعجز غيره عن إلزامه بالمشهور.

(١) ن خ: أمكن.



والمجيب المجيد<sup>(١)</sup> من لا يُنكر المشهور، ولا يأتيه الإلزام مغافصة<sup>(٢)</sup> لمعرفته بالمواضع التي يحصل منها الإلزام.

[ ٣٦٠ ] [ وصايا للمجيب ]<sup>(٣)</sup>

**قال :** وأوصي المجيب - الذي يحفظ وضعا مشهوراً - أن لا يمتنع من تسليم المشهورات.

والحافظ غيره، قد يمتنع ويعتذر له بأن يستفسر عن الألفاظ المهمة والمصطلحات الغريبة.

وممانعته، إما بحسب القول، وهو أن يمنع مقدمات السائل ويلحق بما يسلمه قيوداً لا يتوجه الإلزام معها. وإما بحسب القائل: وهو تشويشه بأفعال خارجة عن الصناعة، وذلك قبيح دالّ على العجز.

**أقول :** لمّا فرغ من وصايا السائل شرع في وصايا المجيب :

واعلم أنّ كلام المجيب إما على سبيل التعليم أو التعلّم، أو على سبيل الجدل، أو على سبيل الارتياض، أو على سبيل المغالبة والمخاصمة<sup>(٤)</sup>.

وتختلف المذاهب في ذلك بحسب اختلاف المقاصد، فإنّ المعلّم يدري ماذا يقول، ولماذا يقول، والمتعلّم قد لا يدري؛ والسائل يدري ما يريد بسؤاله، والمجيب قد لا يدري؛ والجدلي المرتاض هو الذي يُقصد بالوصايا هاهنا.

إذا عرفت هذا فنقول: المجيب لا يخلو إما أن يكون وضعه الذي يجب عليه حفظه مشهوراً أو شنيعاً، أو لاذاك ولا هذا:

فإن كان مشهوراً امتنع عن تسليم الشنيعات، لأنّ نقيض وضعه شنيعٌ

(١) ن خ: الجيد. (٢) ن خ: مناقضة.

(٣) الشفاء: الجدل، ٣٢٠-٣٣٠. اساس الاقتباس: ٥٠٨.

(٤) ن خ: على سبيل المغالطة والمخاطبة.

-وهو نتيجة السائل - ولا ينتجها المشهورات، فإنّ الأغلب هو أنّ كلّ شيء ينتج ما يُشبهه في وقته، فالمشهور من المشهور، والشنيع من الشنيع، وينبغي له أن يسلم المشهورات وما هو أقلّ شناعة من النتيجة - إن كان وضعه مشهوراً على الإطلاق، كالمشهورات على الإطلاق، وإن كان عند بعض فالمشهورات عند ذلك البعض.

وإن كان شنيعاً - وهو الذي يحفظ وضعاً غير مشهور بل شنيعاً - فينبغي له أن لا يسلم المشهورات، ويعتذر بأن يقول مثلاً: «إني لم أسلم لك بعد أن الخير والشرّ متقابلان، فكيف أسلم أنّ العلم والجهل متقابلان» أو يعتذر لمنعه عن المشهور بالاستفسار عن ألفاظ مبهمة أو مشتركة أو مصطلحات غريبة.

وإن كان وضعه لاشناعة فيه ولا شهرة، فليسلم المشهور والشنيع - ولا يسلم ما ليس بشنيع ولا مشهور - لما بيننا من أنّ الأغلب استنتاج كلّ شيء ممّا يشبهه في وقته، فالمسافة بينها وبين إيضاح ما لارأي مشهوراً فيه بعيدة لا يسعها زمان محاورة واحدة.

وممانعته: إمّا بحسب القول، وهو أن يمنع مقدّمات السائل، ولا يتبادر إلى تسليم ما يراد منه، وأن يجتهد في تسليم المقدّمة مقيّدة بقيود لا يتوجّه معها الإلزام. وإمّا بحسب القائل، وهو تشويشه بأفعال خارجة عن الصناعة كالاستهزاء به والجهه له بالشم والسفه وغير ذلك، وهو قبيح دالٌّ على العجز.

[٣٦١] [الوصايا المشتركة بين السائل والمجيب] <sup>(١)</sup>

قال: ومن يتعاطى الجدل فينبغي أن يتمهّر <sup>(٢)</sup> في إيراد العكس والدور لكلّ

(١) الشفاء: الجدل، ٣٣١. اساس الاقتباس: ٥١٣.

(٢) ن خ: يتمهد.

قياس، وفي إيراد مقدمات كثيرة لإثبات كلّ مطلوب من مواضع مختلفة، وكذلك لإبطاله، وأن يكون آخذاً من كلّ صناعة يجادل فيها بطرف صالح.

واعلم أنّ تعميم الأحكام للسائل وتخصيصها للمجيب أنفع، وإقامة الحجّة بالسائل أخصّ، والمقاومة والمناقضة والمعارضة بالمجيب، وينبغي أن لا يتكفل السائل هدم كلّ وضع، ولا المجيب حفظه، بل السائل يهدم الشنيع، والمجيب يحفظ المشهور.

**أقول:** هذه وصايا مشتركة بين السائل والمجيب: فإنّ من يتعاطى صناعة الجدل ينبغي أن يتمهّر<sup>(١)</sup> إذا أراد الارتياض في الجدل بالسؤال والجواب - بأن يتعوّد عكس القياس - فإنه يفيد القدرة على التوسّع في الأقوال، بحيث يجعل من قياس واحد أربعة أقيسة بحسب تقابل التناقض والتضادّ، ويفيد قوّة على نقيض القياس من نفس القياس إذا كان نقيض النتيجة مشهوراً، وكذلك يتمهّر<sup>(٢)</sup> في قياس الدور لهذه الفائدة أيضاً، وأن يتمكن من إيراد مقدمات كثيرة لإثبات كلّ مطلوب من مواضع مختلفة، وكذلك لإبطاله، وأن يأخذ من كلّ صناعة يجادل فيها بطرف صالح يقتدر معه على الإلزام ونقض الوضع وحفظه.

واعلم أنّ تعميم الأحكام للسائل أنفع من تخصيصها، وتخصيصها للمجيب أنفع من تعميمها، وإقامة الحجّة بالقياس للسائل في الأغلب.

وأما المقاومة والمناقضة والمعارضة فإنّها أخصّ بالمجيب من السائل، وقد يستعمل الحجّة إذا عجز عن نصره الوضع بالحفظ<sup>(٣)</sup> فيأخذ بالاحتجاج له، والقياس والحجّة يجعلان الكثير واحداً حيث ينتقل فيها من المقدمات الكثيرة إلى الحجّة الواحدة، والمقاومة والنقض يجعلان الواحد كثيراً.

(١) (٢) ن خ: يتمهد.

(٣) ن خ: بالتحفظ.

ولا يتكفل السائل هدم كلّ وضع، بل ما كان منها شنيعاً؛ ولا يحفظ المحيّب كلّ وضع، بل ما كان مشهوراً سديداً أوناغماً في العلوم والرياضات.

ويجب أن يجادل من كان محبباً للرياء ومتعسراً في تسليم المشهورات لتلايفسد طبعه بذلك، فإنّ الطباع ينفع بعضها عن بعض، ولهذا قال صاحب المنطق: «الرفيق في الجدل كالرفيق بالبرهان ينفع ويضرّ، ويهدي ويضلّ» فإن اتفقت له المحاورة مع أمثالهم ممن يقصد الرياء والغلبة أو التوقّف في تسليم المشهور - لادعاء القوّة والعظمة - وجانب في مجادلتها طريق الانصاف<sup>(١)</sup> وجرى على قاعدتهم، واستعمل معهم ما يستعملونه ويعاملهم بكلّ ما يؤدّي إلى غلبتهم.

ولا عيب عليه في مغالطتهم ليظهر عجزهم عن<sup>(٢)</sup> التفطن لموضع المغالطة فيرجعون عن قاعدتهم الفاسدة.

فقد نقل عن براتسوماخس<sup>(٣)</sup> أنّه كان يريد أن يظنّ به الغلبة ويتوقّي أن يقهره سقراط، فينحطّ عن مرتبته، فلم يزل يتأكد ويخرج إلى التعديّ ويجيد عن الطريق الواجب في الجدل، ويظهر المغالبة وإقهار سقراط فغالطه<sup>(٤)</sup> سقراط باشتراك الاسم، فأخجله وأسكته.

(١) ن خ: الانقياد.

(٢) ن خ: عند.

(٣) ابن سينا گوید (الشفاء: الجدل، ٩٥): «كما وقع لسقراط مع ثراسوماخس حين تجادلا في أمر العدل، إذ غالطه سقراط باسم مشترك فأفحمه».

(٤) نسخه ها «فغالطه» است وتصحيح حدسي است.

[٣٦٢] قال :

## الفصل السابع في المغالطة

[المغالطة والمغالطي]

كلّ قياس ينتج ما يناقض وضعاً فهو تبكيثٌ بالحجّة، فإن كان حقّاً أو مشهوراً كان برهانياً أو جدلياً، وإلاّ فمغالطيّ يشبه البرهان، أو مشاغبيّ يشبه الجدل.

**أقول :** الذي وضع كتاب علم المنطق<sup>(١)</sup>، ذكر فيه القياسات البرهانية والحدود الحقيقية، وذكر معها : القياسات الجدلية، وأتبعها : بالقياسات المغالطية، وسمّاها بلغته : سوفسطيقا - أي تبكيث المغالطين - وقال : « إن هذه صناعة تتبرج في الحكمة وتشبه بها ويتراعى بها من يعتمدها كأنه حكيم محقق ».

واعلم أنّ التبكيث عبارة عن قياس ينتج نتيجة يناقض وضعاً، يقال : « بكتته بالحجّة » إذا غلبه، ثم لا يخلو ذلك القياس إمّا أن يكون حقّاً أو مشهوراً، أو لا يكون واحداً منها بل يدعى فيه المشابهة، إمّا للحقّ أو للمشهور، فإن كان القياس حقّاً فهو البرهان<sup>(٢)</sup> وإن كان مشهوراً فهو الجدليّ وإن كان مشابهاً للبرهان فمغالطيّ وإن كان مشابهاً للجدل فشاغبيّ.

فالمشاغبيّ يقال بإزاء الجدليّ، كما يقال المغالطيّ بإزاء الحكيم.

(١) مراد ارسطو است. (٢) ن خ : البرهاني.

[٣٦٣]

**قال :** ولا بدّ فيها من ترويج يقتضي<sup>(١)</sup> مشابهة - إما في مادة أو صورة - .

والآتي به غالط في نفسه، مغالط لغيره، ولولا القصور - وهو عدم التمييز بين ماهو هو وبين ماهو غيره - لما تمّ للمغالط صناعة، فهي صناعة كاذبة تنفع بالعرض، بأن صاحبها لا يُغلط ولا يغالط، ويقدر على أن يغالط المغالط، وقد تستعمل امتحاناً أو عناداً.

**أقول :** إنّ هذين الصنفين - أعني المشاغبة والمغالطة - إنما تستعملان مالميس بحق ولا مشهور، فلا بدّ حينئذ من مشابهة لاحدهما، وإلا لم يكن مسلماً، فلا يتمّ مطلوبهما من القياس حينئذ .

والمشابهة إما أن تقع في مادة القياس - بأن تستعمل القضايا الباطلة المشابهة للحقّة، إما بتغيّر لفظاً أو معنى - أو في صورته، والمشابهة إما لفظية أو معنوية - على ما يأتي تفصيل ذلك - .

والآتي بهذا القياس غالط في نفسه - إن لم يعلم بغلظه - ومغالط لغيره - إن علم به واستعمله ليغلط غيره - ولولا قصور الأذهان في عدم التمييز بين الشيء وشبهه لما تمّت هذه الصناعة، فهي صناعة كاذبة نافعة بالعرض - لا بالذات - لأنّ من يعرفها لا يغلط - لمعرفته بموضع الغلط - ولا يغالطه غيره ويكون قادراً على أن يغالط إذا كان الغير مغالطاً .

وقد تستعمل المغالطة إما امتحاناً أو عناداً .

[٣٦٤] [مواد المغالطة]

**قال :** فموادها المشبهات - لفظاً أو معنى - ومن المشبهات معنى الوهميات، وهي

(١) ن خ: نقيضه.

ما تحكم به بديهية الوهم في المعقولات الصرفة حكمها في المحسوسات، كالحكم بأن كل ما هو موجود فله وضع.

والوهم قد يساعد العقل في قبول ما ينتج نواقضها ويخالفه في النتيجة، فهي كاذبة تشبه الأوليات.

وأما أحكام الوهم فيما يحس به فصحيحة يشهد له العقل بذلك.

**أقول:** لما بينا أن المغالطي<sup>(١)</sup> يستعمل القضايا الكاذبة المشبهة للحقّة المشهورة، ظهر أن موادّ هذه الصناعة المشبّهات بالأوليات أو المشهورات - إما لفظاً أو معنى - .

ومن المشبّهات معنى: الوهميات، وهي القضايا التي تحكم بها بديهية الوهم في المعقولات الصرفة حكمها في المحسوسات، كالحكم بأن «كلّ موجود فله وضع».

وحكم الوهم في المعقولات كاذب لعدم إدراكه لها، ولهذا يساعد الوهم العقل في قبول مقدّمات ناتجة لنواقض القضايا الوهميّة، فإذا تعدّياً معاً إلى النتيجة وقف الوهم ونكص وحكم العقل، فهي إذن كاذبة تشبه الأوليات.

وإنّما تكون أحكام الوهم صحيحة إذا كانت في المحسوسات يشهد له العقل بها، كما يحكم بأن هذين الجسمين لا يوجدان في مكان واحد في وقت واحد، والعقل يساعده في ذلك لحكمه بأن الجسمين مطلقاً لا يوجدان في مكان واحد في وقت واحد.

[٣٦٥] [أسباب الغلط - اللفظية]<sup>(٢)</sup>

**قال:** وهذه الصناعة أجزاء صناعيّة، وخارجة، والأولى: ما يتعلق بالتبكيث.

(١) ن خ: المغالطة.

(٢) الشفاء: السفطة، ٨. اساس الاقتباس: ٥١٨.

وأما أسباب الغلط مطلقاً: فأما اللفظية - وهي ستة - : اشتراك اللفظ المفرد بحسب جوهره أو بحسب هيأته<sup>(١)</sup> في نفسه - كاختلاف التصاريف - أو من خارج - كاختلاف الإعراب والإعجام والمجازات - .

والمركب، وهو الاشتراك بحسب التركيب، كما يقال: «كل ما يتصوره العاقل فهو كما يتصوره» إذ لفظ «هو» يعود تارة إلى المعقول، وتارة إلى العاقل.

واشترك القسمة، وهو أن يصدق القول مفرداً فيوهم مؤلفاً ويكذب، كما يقال: «زيدٌ شاعرٌ جيّدٌ» فيظنّ جودته في الشعر.

واشترك التأليف، وهو بالعكس، كما يقال: «الخمسة زوجٌ وفردٌ» فيظنّ أنه زوجٌ وفردٌ.

**أقول** : صناعة المغالطة لها أجزاء صناعية، وأشياء خارجة، مثل تخجيل الخصم وترذيل قوله والاستهزاء به وقطع كلامه - على ما يأتي - .

والأول يتعلّق بالتبكيكيت - أي المغالطة - وهو الذي يقع الغلط به في القياس المطلوب في إنتاج الشيء به، وهو على قسمين :  
إما أن يقع الغلط في اللفظ، أو في المعنى .

والأسباب اللفظية ستة : لأنّ الغلط إما أن يكون لاشتراك في جوهر اللفظ المفرد، أو في هيأته في نفسه، أو في هيأته اللاحقة به من خارج، أو في التركيب المحتمل لمعنيين، أو في وجود التركيب وعدمه - فيظنّ المركّب غير مركّب، أو غير المركّب مركّباً- وهذه الستة ثلاثة أنواع منها ما يتعلّق باللفظ المفرد، وثلاثة راجعة إلى التركيب .

مثال الأول ما يحصل من الغلط في قولنا : «كلّ واحد من العشرة ليس بعشرة، فالكلّ كذلك» لأنّه فرق بين الكلّ وكلّ واحد ولفظ كلّ مشترك بينهما .

(١) ن خ : هيئة.



وهذا المشترك أعمّ من المعنى المفهوم منه ، لأنه يطلق على المشترك بالمعنى الأخصّ - وهو الواقع على عدّة معان ليس بعضها أولي من بعض به كالعين - وعلي المتشابهة - وهو الواقع على عدّة مشابهة الصور مختلفتها في الحقيقة ، كالإنسان المصوّر والحيوان لتشابههما في الصورة - وعلى المنقول - وهو الواقع على عدّة قيل على بعضها قبل بعض ، ثمّ نقل إلى المتأخّر وترك الأول ، كالصلاة - وعلى المستعار - وهو الذي يوجد للشيء من غيره ، كما يقال : « كبد السماء ، وكبد الحيوان » - وعلى المجاز - وهو الذي يقال على شيء ويقصد به غيره ، كقوله تعالى : ﴿ وَاسْتَلِ الْقُرْيَةَ ﴾ [٨٢/١٢] والمراد به أهلها .

مثال الثاني : وهو أن يكون الاشتراك بحسب هيئة اللفظ ، ويسمى : « مغالطة باختلاف شكل اللفظ » وهو أن يكون اللفظ مختلفاً باختلاف التصاريف - ك« المختار » فإنه للفاعل والمفعول بحسب التصريف ، لا بحسب جوهر اللفظ - .

مثال الثالث : وهو أن يكون بحسب الهيئة من خارج ، ويسمى : « المغالطة باختلاف الإعراب والإعجام » بأن يجعل المرفوع منصوباً وبالعكس ، لفظاً وكتابة<sup>(١)</sup> .

مثال الرابع : وهو أن يكون الغلط بحسب التركيب نفسه ، وهو أن لا يكون المفرد مشتركاً ويعرض الاشتراك للمركّب باعتبار التركيب ، كما يقول : « كلّ ما يتصوّره الحكيم فهو كما يتصوّره » فلفظة « هو » يحتمل رجوعها تارة إلى العاقل ، وتارة إلى المعقول ، فحصل الاشتراك باعتبار هذين الاحتمالين .

مثال الخامس : أن يكون بحسب وجود توهم وجود تأليف ، ويسمى : « مغالطة باشتراك القسمة » وذلك بأن يكون الكلام صادقاً إذا أخذ مفرداً ، و إذا ركّب كذب ، كما إذا كان زيد شاعراً وكاتباً - وهو جيّد الكتابة رديء

(١) مثل اين كه گفته شود: «ضرب الرجلُ الغلامُ» و «ضرب الرجلُ الغلامُ».

الشعر - فنقول : « زيد شاعر جيّد » فإن حمل كلّ واحد من « الشاعر » و« الجيّد » بانفراده عليه صادق ، وحملها معاً مركّبين كاذب .

مثال السادس : توهم عدم التأليف ، ويسمى : « مغالطة باشتراك التأليف » وهو إنّما يكون إذا كان الكلام صادقاً إذا ركّب ، كاذباً إذا فصل . كما تقول : « الخمسة زوجٌ وفرد » فإن حملها معاً على الموضوع صادق - لتركّبه منها - وحمل « الزوج » عليه كاذب ، والسبب فيه اشتباه دلالة الموادّ ، فإنّه يدلّ على جميع الأجزاء ، وقد يدلّ على جميع الصفات .

### [ ٣٦٦ ] [ أسباب الغلط - المعنوية ]

**قال :** وإما معنوية ، وهي سبعة :

لأنّها تقع إمّا في أجزاء القضايا : بأن يؤخذ بدل ما هو جزء ما يشبهه من اللوازم والعيوارض ، كمن رأى إنساناً أبيض يكتب ، فيظنّ أنّ كلّ كاتب يكون كذلك ، فأخذ الأبيض بدل الكاتب ، ويسمى : « أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات » .

أو بأن يؤخذ مع الجزء ما ليس منه ، أو يخلى ما هو منه - مثل القيود والشروط - كمن يأخذ « غير الموجود » شيئاً غير موجود مطلقاً ، ويسمى : « سوء اعتبار الحمل » .

أو في تأليفها : كمن رأى الخمر أحمر مائعاً ، فظنّ أنّ كلّ أحمر مائع هو الخمر - وهو إيهام العكس - .

**أقول :** الأغلاط المعنوية لا يمكن أن تقع في الحدود التي هي المفردات ، بل إنّما تقع في التأليف ، والتأليف يكون إمّا في القضايا أنفسها ، أو بين القضايا ، والذي بين القضايا فهو إمّا قياسي ، أو غير قياسي ، والمصنّف - رحمه الله - بدأ بالأول لبساطته ، لأنّ الواجب تحصيل القضايا على ما ينبغي أولاً .

إذا عرفت هذا فنقول الغلط المتعلّق بالقضايا أنفسها يقع على ثلاثة أقسام :

الأول يسمّى : أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات ، وهو أن يحذف الجزء من القضية ويذكر بدله عارضه أو معروضه ، أو لازمه أو ملزومه ، كما تعرض لذات واحدة عوارض كثيرة ، تحمل عليها ، فيظنّ حمل بعضها على بعض كلياً ، كمن رأى إنساناً عرض له البياض والكتابة ، فيظنّ أن كلّ أبيض كاتب ، فأخذ الأبيض بدل الإنسان .

الثاني : سوء اعتبار الحمل ، وهو أن يؤخذ مع الجزء ما ليس منه أو يخلى عنه ما هو منه ، كالقيود والشروط - مثلاً - كمن يأخذ « الجوهر غير موجود عرضاً » غير موجود مطلقاً ، فقد أسقط عن الجزء قيد العرضيّة ، وكذلك إذا قلنا : « كلّ متصوّر ثابت في الخارج » فإنه يصدق لو أسقط « في الخارج » فباعترار أخذه مع المحمول كذب .

الثالث : إيهام العكس ، وهو أن يكون الخلل في نفس التأليف بين جزئي القضية - لافي جزئها - كمن يحكم بأن : « كلّ أحمر مائع خمر » لأنّ كلّ خمر أحمر مائع ، وكذا من ظنّ أنّ كلّ أبيض ثلج باعتبار صدق : « كلّ ثلج أبيض » .

فهذه الأسباب الثلاثة هي : المغالطات الواقعة في القضايا أنفسها ، لا يمكن الزيادة عليها .

[٣٦٧]

**قال :** وأما في تأليف القضايا:

إما تأليفاً قياسياً ، فإن كان في نفس القياس : إما صورة - بأن يكون على هيئة غير منتجة - أو مادة - بأن يكون منحرفاً<sup>(١)</sup> عن الإنتاج بإغفال الشرائط بحيث لو صار كما يجب لصار كاذباً ، أو لو صار بحيث يصدق لصار غير قياس ، وهو سوء

(١) ن خ : محرفاً

التركيب، وإن كان فيه باعتبار النتيجة بأن يكون غير مشتمل على إنتاج ما هو المطلوب فهو «وضع مالمس بعلة علة» أو بأن لايفيد علماً غير ما وضع فيه وهو «المصادرة على المطلوب».

أو تأليفاً غير قياسي، كما يقال: «زيدٌ وحده كاتب» ويسمى: جمع المسائل في مسألة واحدة.

ومن تصقح القياس وأجزائه فوجدهما على ماينبغي - مادةً وصورة، ولفظاً ومعنى، مركبة ومفردة - أمن من الغلط.

**أقول:** هذا هو القسم الثاني من الأغلاط المعنوية، وهو أن يكون الغلط واقعاً في التأليف بين القضايا؛ وأقسامه أربعة:

لأنّ الغلط إما أن يقع في التأليف القياسي، أو في غيره، والثاني يسمى: جمع المسائل في مسألة واحدة.

والذي يقع في التأليف القياسي: إما أن يقع لبااعتبار النتيجة، أو يقع باعتبارها.

والأول إما أن يقع في صورة القياس - بأن يكون على هيئة غير منتجة - كقولنا: «الإنسان حيوان، والحيوان جنس»<sup>(١)</sup>.

و إما أن يقع في مادته، بأن يكون محرفاً عن الإنتاج لإغفال شرط من الشرائط، بحيث لو ذكر ذلك الشرط لخرج عن الصورة القياسية، ولو أهمل كذبت المقدمة، كقولنا: «كل إنسان ناطق من حيث هوناطق، ولا شيء من الناطق من حيث هو ناطق بحيوان» فإنه إن أثبت قيد الحيثية في المقدمتين كذبت الصغرى، وإن حذف منها كذبت الكبرى، وإن أثبت في الكبرى وحذف عن الصغرى اختلت الصورة.

(١) غلط در اين قياس اين است حيوان در اصغر واكبر به دو معنى گوناگون به كار رفته است، در اولى بمعنى لغوى، ودر دومى بمعنى مفهوم كلى حيوان يعنى اصطلاح منطقي.

ويسمى هذان القسمان : سوء التركيب وسوء التأليف .

والثاني - وهو الذي يقع الغلط فيه باعتبار النتيجة - فلا يخلو إما أن يكون السبب هو أن المقدمات لم يلزم منها قول غيرها ، أو لزم ولكن اللازم ليس هو المطلوب :

والأول هو : المصادرة على المطلوب الأول ، في المستقيم ، و المصادرة على نقيض المطلوب ، في الخلف .

والثاني هو وضع ما ليس بعلة علة ، لأن وضع القياس الذي لا ينتج المطلوب لإنتاجه هو وضع ما ليس بعلة للمطلوب مكان علة ، فإن القياس علة للنتيجة .

مثاله : استدلال بعض القدماء على أن الفلك ليس بيضياً «بأنه لو كان كذلك وتحرك في الوضع على قطره الأقصر لزم الخلاء - وهو محال - » فالمحال هنا لم يلزم من كونه بيضياً لا غير ، بل ومن حركته على قطر مخصوص .

أما الغلط الذي يقع في تأليف القضايا تأليفاً غير قياسي ، فيسمى : جمع المسائل في مسألة واحدة ، كقولنا : «الإنسان وحده كاتب ، وكل كاتب حيوان» ينتج : «الإنسان وحده حيوان» وهو كاذب ، لأن الصغرى اشتملت على عقدي إيجاب وسلب ، والسلب لا مدخل له في الإنتاج ، فإذا حذف في النتيجة صدقت ، ولأجل اشتغال الصغرى على قضيتين يسمى : «جمع المسائل في مسألة واحدة» .

فهذه خلاصة ما ذكره أرسطاطاليس في هذا الكتاب ، ومن تصفح القياس وأجزائه فوجدهما على ما ينبغي - مادة وصورة ، لفظاً ومعنى باعتباري الأفراد والتركيب - لم يقع له غلط البتة .

## [٣٦٨] [أسباب المغالطة الخارجة عن القياس]

**قال :** وأما الخارجيات فما تقتضي المغالطة بالعرض، كالتشنيع على المخاطب وسوق كلامه إلى الكذب بزيادة أو تأويل أو إيراد ما يخيّره من إغلاق العبارة، أو المبالغة في أنّ المعنى دقيق، أو السفاهة، أو ما يمنع من الفهم - كالخلط بالخشو والهذيان والتكرار.

**أقول :** هذه أسباب خارجة عن القياس يقع بسببها الغلط للمجادل بالعرض، وذلك بالتشنيع على المخاطب عند الحاضرين، ونسبته إلى البلادة، وسوق كلامه إلى الكذب إما بزيادة أو نقصان أو تأويل، أو تحييره<sup>(١)</sup> في الجواب لإغلاق العبارة، أو يبالغ في دقة المعنى وبلادة المخاطب، أو يقابله بالشم والسفاهة، أو يمنع من الفهم بأن يحشو الكلام بالخلط والهذيان والتكرار بحيث لا يتنبه المخاطب بعد ذلك لموضع المنع والمطالبة.

(١) ن خ: أو غيره.

[ ٣٦٩ ] قال :

## الفصل الثامن في الخطابة

الخطابة صناعة علمية يمكن معها إقناع الجمهور فيما يراد أن يصدّقوا به بقدر الإمكان.

**أقول :** عقب صاحب المنطق صناعة المغالطة بصناعة الخطابة ، لأنها تفيد إقناعاً وتصديقاً يمكن معه النقيض ، ولا يقوم غيرها مقامها في ذلك ، لقصور عقول العامة عن إدراك الكليات الناظر فيها البرهاني والجدلي ، فسقطا عن درجة هذا الاعتبار ؛ ولما كانت المغالطة كاذبة لم تكن مفيدة هنا أيضاً ، فسقطت وبقي المفيد للإقناع في الأمور الجزئية إنمأ هو هذه الصناعة ، وكانت الحاجة ماسة إليها لاشتراك أشخاص النوع في الحاجة إلى التشارك المحتاج إلى المجاورة والمعاملة ، والعدل لا يتناول الأشخاص الجزئية الغير المحصورة - لعدم انتهائها - إلا بوضع قوانين كلية - كالشرع - وعقائد راسخة في عقول الخاص والعام مستفادة من العقل العملي .

وتقرير تلك القواعد لا يمكن بالقياس البرهاني والجدلي لقصور العامة عن إدراكها ، فدعت الضرورة إلى وضع هذه الصناعة المتكفلة بذلك .

إذا عرفت هذا فنقول : الخطابة صناعة علمية يمكن معها إقناع الجمهور فيما يراد أن يصدّقوا به بقدر الإمكان .

والإقناع هو التصديق الغالب بالشيء مع اعتقاد أنه يمكن أن يكون له

عناد وخلاف، إلا أن النفس تصير بما تسمعه من هذا الفن أميل إلى التصديق به من عناده وخلافه، وذلك هو الظنّ الغالب .

### [ ٣٧٠ ] [ موارد استعمال الخطابة ]

**قال:** وهي في الإقناع أنجح من غيرها، كما أن الجدل في الإلزام أنفع.

**أقول :** انقياد العامة إلى الاعتقاد الخطابي أسرع من غيره، كما أن الجدل أنفع في الإلزام من غيره، وللخطابة منافع في الأمور المدنية أكثر من منفعة الجدل والبرهان، فإنها تؤثر في النفوس تأثيراً ينفعل ويفعل بحسبه، وإن لم يوافقها على الصدق أو المشهور في الكلام.

وأيضاً فإن تأثير الخطابة عام، وتأثير البرهان والجدل خاص، فقد ينفعل ويتأثر بالخطابة ويفعل بحسبها من لا يدرك الكلام البرهاني ولا الجدلي، ولهذا ماترى في النفوس العامة أشدّ قبولاً لها وأفهم لمقتضاها في كلّ فنّ ولهذا لم يزل في كلّ قبيلة وعلى كلّ مذهب قوم يجذبون القلوب إلى ذلك المذهب بالمقاييس الإقناعية والألفاظ والهيئات الخطابية - وإن لم يكن فيهم من اشتغل بكيفية ذلك وعلى أثره وعلى أيّ وجه هو؛ كما كانوا يبرهنون ويجادلون ولا يتكلمون على البرهان والجدل كلاماً بليغاً، وكذلك في الشعر كان يقوله من لا يعرف قانونه العروضي معرفة علمية - بل ذوقية فطرية - ولا قانونه المنطقي الذي هو التشبيه والتمثيل الذي لا يشغل معه بتصديق نفسي<sup>(١)</sup> ولا ظنّ غالب ولا إقناع .

### [ ٣٧١ ]

**قال:** وينتفع بها في تقرير المصالح الجزئية المدنية وأصولها الكلية، كالعقائد الإلهية، والقوانين العلمية.

(١) ن خ : لا يشغل معه بتصديق يقيني.



**أقول:** المطلوب بالذات هو المصالح الجزئية، وهي التي تتعلق بأمر الناس في المعاش، والخطابة نافعة فيها وفي أصولها الكلية المستعملة لاستخراج الجزئيات منها، وهي العقائد الإلهية والقوانين العلمية.

فالخطابة إذن يُستعان بها تارة في الدعوة إلى العقائد الإلهية، وتارة في الدعوة إلى العقائد الطبيعية، وتارة إلى العقائد الخلقية، وتارة في تمكّن الانفعالات النفسانية، مثل الاستعطاف والاستمالة، والإرضاء والإغضاب، والتشجيع والتحذير، وتارة في المحاصمات الواقعة في الحوادث الجزئية التي من شأن الإنسان أن يتولى فعلها.

[٣٧٢]

**قال:** وموضوعاتها غير محدودة - كما في الجدل - فقد ينظر في الإلهيات والطبيعيات والخلقيات والسياسيات.

**أقول:** لما قصرت أفهام العامة عن التمييز بين الموضوعات وكان مطلوب الخطابة - الأثري - إنما هو إقناع العامة وجمهور الناس، لم تنحصر موضوعاتها في حدّ، ولأنّ الإقناع بالمعارضات الخطابية في الإلهيات والطبيعيات والسياسيات نافع - كان الخطيب ناظراً في الجميع - .

أما في الإلهيات كالنظر في صفاته تعالى، وأما في الطبيعيات فكالنظر في الآثار العلوية، وأما في الخلقيات والسياسيات فظاهر.

[٣٧٣] [أجزاء الخطابة]<sup>(١)</sup>

**قال:** ويشتمل على عمود وأعوان:

فالعمود قولٌ يفيد إقناعاً.

(١) الشفاء: الخطابة، ٧. اساس الاقتباس: ٥٣٣.

والأعوان أقوال وأفعال خارجة تُعين عليه؛ وهي إما نصره<sup>(١)</sup> كالشهادة، وإما حيلة تُعدّ المستمع لأن يذعن - ويسمى استدراجات - .

والإعداد إما بحسب القائل - لفضائله وشمائله المقتضية لقبول قوله - .

وإما بحسب القول - كتصرفات في الصوت والكلام يؤدي إليه - .

وإما بحسب المستمع - وهو إحداث انفعال فيه كالرقّة في الاستعطاف والقساوة في الإغراء أو إيهام خلق الشجاعة أو السخاوة بمدح أو غيره .

**أقول :** الخطابة تشتمل على عمود، وأعوان :

فالعمود هو الحجّة الإقناعيّة، وهو قول ينتج المطلوب بالذات بحسب الإقناع، ويسمى : عموداً، لأنّ الاعتماد عليه .

والأعوان أقوال وأفعال كانت<sup>(٢)</sup> خارجة عن الحجّة الإقناعيّة تُعين عليها، وهي إما نصره لابصناعة<sup>(٣)</sup> وحيلة، كالشهادة والصكوك والسجلات، وإما بصناعة وحيلة تُعدّ المستمع لأن يذعن للقبول<sup>(٤)</sup> ويسمى : استدراجات .

والإعداد إما أن يحصل بحسب القائل، كفضائله وشمائله، ونقيصة خصمه، فإنّه إذا اشتهر بالصدق أو القوّة على الإقناع أو سائر الفضائل واشتهر خصمه بأضدادها زاد ذلك في تصديق قوله .

وإما بحسب القول، كتصرفات في الصوت والكلام، بأن يؤدي بأحسن عبارة وأطيب صوت، بحيث يؤدي تلك التصرفات إلى الإقناع . وإما بحسب المستمع، وهو إحداث انفعال فيه كالرقّة في الاستعطاف، أو ضدّها أعني القساوة في ضدّه الذي هو الإغراء، أو إيهام خلق الشجاعة أو السخاوة بمدح أو غيره، فتوهم بأنّه شجاع أو سخيّ، بأن يمدح أو يذمّ، إما بالنظم أو النثر .

(١) ن خ : بصيرة . (٢) ن خ : كالنك .

(٣) ن خ : لا لصناعة . (٤) ن خ : للقول .

## [٣٧٤] [أقسام المستمعين]

**قال :** والمستمعون ثلاثة: مخاطب، وحاكم، ونظارة.

والتصديقات المستحصلة إما صناعية تثبت بحجج مقنعة، أو غير صناعية تثبت بسنة مكتوبة - كوجوب الصلاة - أو غير مكتوبة - كوجوب الإنصاف - وربما تخالفتا كجواز النكاح على الصالحة وأخذ الدية من العاقلة - فإن المكتوبة تقتضيها دون غير المكتوبة،

أو بشهادة أو بعهد، أو بيمين أو بتعذيب، أو بما يجري مجرى ذلك.

**أقول :** مدار الخطابة على ثلاثة أشياء: القول، والمقول له، والقائل.

والسامعون ثلاثة: مخاطب - وهو ضروري - وحاكم ونظارة - وهما غير ضروريتين - .

وجميع التصديقات المستحصلة التي يُطلب التصديق بها إما صناعية تثبت بحجج مقنعة، أو غير صناعية تثبت بسنة؛ إما مكتوبة - كوجوب الصلاة أي التي أوجبها الشارع - أو بسنة غير مكتوبة - كوجوب الإنصاف والإحسان - ويسمى: «الشرايع غير المكتوبة» .

وكثيراً ما تتفقان، وقد تختلفان، كجواز النكاح على المرأة الصالحة، فإنه جائز حسن في الشرائع المكتوبة، وغير حسن في الشرايع غير المكتوبة؛ وكذا أخذ الدية من العاقلة حسن في الشرايع المكتوبة، وغير حسن في الشرايع غير المكتوبة .

أو يثبت بشهادة من أقاويل الثقات، أو بعهد، أو يمين من قلب ذي وجد بآنة وشهقة وصيحة مع بكاء أو ضحك - بحسب ما يقتضيه القول - أو بتعذيب، أو بما يجري مجرى ذلك .

## [ ٣٧٥ ] مبادئ الحجج الخطابية

**قال :** ومبادئ الحجج الخطابية أصناف ثلاثة:

أولها المشهورات الظاهرة التي تحمد في بادئ الرأي مغافصة، كقول القائل: «انصر أخاك وإن كان ظالماً» وربما خالفت الحقيقة، فإنها تقتضي «أن لاتنصر الظالم وإن كان أخاً»؛ والحقيقية تحمد بحسب الظاهر في الأغلب ولاينعكس؛ ومنها ما يحمده قومٌ أو شخصٌ وينتفع به في مخاطباتهم.

وثانيها المقبولات ممن يوثق بصدقه - كنيي أو إمام - أو يظن صادقاً كحكيم أو شاعر.

وثالثها المظنونات كما يقال: «زيد متكلم مع الأعداء جهاراً فهو متهم».

وربما يكون مقابله مظلوماً باعتبار آخر، كما يقال ذلك بعينه في نفي التهمة عنه.

**أقول :** قال صاحب هذا الفن : إن جميع أنحاء الأمور المقتنة يصلح أن يستعمل في الخطابة، إذ الغرض فيها ليس تحقيق البيان، بل الإقناع بمايوصل إليه كيف كان.

إذا عرفت هذا فبإدنى الخطابة أصناف ثلاثة :

أولها : المشهورات الظاهرة ، وهي المحمودة في بادئ الرأي مغافصة ، وقد يُمنع مع التفطن بها والفكرة فيها ، كقول القائل : «انصر أخاك ظالماً أو مظلوماً» فإنه محمود في بادئ الرأي مقبول أول وروده ، وهي ممنوعة عند التفطن والتفكر ، فإن الظالم لا يُنصر وإن كان أخاً .

وهذا الصنف من أصناف المشهورات قد يقابل المشهور الحقيقي ، وقد لايقابله ، وكلّ مشهور حقيقي محمود بحسب الظاهر في الأغلب ولاينعكس . ومنها ما يحمد بحسب الظاهر قوم دون آخرين ، كحمد الفقهاء الإجماع . ومنها

ما يحمده شخص واحد إذا كان محموداً عنده خاصة وينتفع به في مخاطباتهم .  
 الثاني من المبادئ : المقبولات ، ممن يعلم صدقه ويوثق به - كنيي أو إمام  
 - أو يظن صدقه - كحكيم أو شاعر .  
 الثالث من المبادئ : المظنونات ، كما يقال : « زيد يتكلم مع الأعداء جهراً  
 فهو جائر » ؛ وقد يكون مقابله مظنوناً باعتبار ، كما يقال ذلك بعينه في نفي  
 التهمة عنه ، إذ لو كان متهاً لأخفى كلامه .

### [ ٣٧٦ ] [ تأليفات الخطابة ]<sup>(١)</sup>

**قال :** وتأليفاتها ما يظن منتجاً ، فهي مقنعة بحسب المواد والصور معاً ،  
 ويستعمل القياس والتثيل فيها ويسميان : « تثبيتاً » ؛ ويسمى القياس : « ضميراً »  
 لحذف كبراه أو : « تفكيراً » لاشتغاله على أوسط يستنبط بالفكر ، ويسمى التثيل :  
 « اعتباراً » والمنتج منه بسرعة « برهاناً » .

**أقول :** لما كانت مواد الخطابة الأمور المحمودة ، لأنها تفيد الإقناع ، كذلك  
 صورها ينبغي أن تكون مفيدة للإقناع ؛ وذلك بأن يظن بها الإنتاج ، وإن  
 لم تكن منتجة ، فهي مقنعة بحسب المواد والصور معاً ، ويستعمل فيها القياس  
 والتثيل ويسميان : « تثبيتاً » .

والقياس المستعمل فيها في أكثر الأوقات محذوف الكبرى أو الصغرى  
 ويسمى : « ضميراً » - على ما تقدم<sup>(٢)</sup> - وإنما تحذف لبيان كذبها وظهور  
 معاندها ، إذ لا يمكن استعمال الضرورية في الخطابة ، كما تقول : « فلان يطوف  
 بالليل فهو منتهزٌ لفرصة التلصص » فقد أُلقي في هذا كبرى القياس ، وهو :  
 « كل من يطوف بالليل فهو منتهزٌ لفرصة التلصص » .

(١) اساس الاقتباس : ٥٣٥ .

(٢) به صفحة ٢٩٨ مراجعه شود .

وقد تذكر الكبرى أحياناً مهملة، وتكون كأنها لم يصرح بها .  
ويسمى الضمير «تفكيراً» إذا اشتمل على أوسط يستنبط بالفكر .  
ويسمى التمثيل «اعتباراً» والمنتج منه بسرعة «برهاناً» .  
ولما كان الغرض في الخطابة الإقناع حصل مقصوده بقياس الضمير ،  
ويكون في القياسات الاستثنائية باطراح المستثناة وإلقائها .  
والتمثيل يكون إما لاشتراك في معنى عام ، وإما للتشابه في النسبة ، وكلاهما  
قد يكون في الحقيقة وبحسب الرأي الواقع وقد يكون بحسب رأي يظهر ويلوح  
سداً في أول النظر ويعلم فساداً عند التعقب ، وربما كان بحسب اشتراك  
الاسم إلا أنه غير مطلع بحسب بادئ الرأي غير المتعقب .  
والضمير هاهنا كالقياس في الجدل ، والتمثيل كالأستقراء فيه .  
وهذا التمثيل هو الذي تؤخذ منه القياسات الفقهية في زماننا هذا .  
ومن أصحاب الخطابة من يطرح التمثيل ويزيفه ويقتصر على الضمير  
خاصة .

[٣٧٧]

**قال :** والقياس الظني قد لا يكون منتجاً في الحقيقة، كموجبتين في الشكل  
الثاني، ويسمى: «رواسم» .  
والتمثيل قد يكون خالياً عن الجامع .  
وقد يقع الاستقراء فيها أيضاً، ويقنع بجزئيات كثيرة .  
والتوبيخ فيها كالحلف .  
والمقدمة التي من شأنها أن تصير جزء يثبت فهي موضوع، وينبغي أن لا يكون  
دقيقاً علمياً ولا واضحاً عن ذكره غني .

ما يحمده شخص واحد إذا كان محموداً عنده خاصة وينتفع به في مخاطباتهم .  
 الثاني من المبادئ : المقبولات ، ممن يعلم صدقه ويوثق به - كنيي أو إمام  
 - أو يظن صدقه - كحكيم أو شاعر .  
 الثالث من المبادئ : المظنونات ، كما يقال : « زيد يتكلم مع الأعداء جهراً  
 فهو جائر » ؛ وقد يكون مقابله مظنوناً باعتبار ، كما يقال ذلك بعينه في نفي  
 التهمة عنه ، إذ لو كان متهاً لأخفى كلامه .

### [ ٣٧٦ ] [ تأليفات الخطابة ]<sup>(١)</sup>

**قال :** وتأليفاتها ما يظن منتجاً ، فهي مقنعة بحسب المواد والصور معاً ،  
 ويستعمل القياس والتثيل فيها ويسميان : « تثبيتاً » ؛ ويسمى القياس : « ضميراً »  
 لحذف كبراه أو : « تفكيراً » لاشتغاله على أوسط يستنبط بالفكر ، ويسمى التمثيل :  
 « اعتباراً » والمنتج منه بسرعة « برهاناً » .

**أقول :** لما كانت مواد الخطابة الأمور المحمودة ، لأنها تفيد الإقناع ، كذلك  
 صورها ينبغي أن تكون مفيدة للإقناع ؛ وذلك بأن يظن بها الإنتاج ، وإن  
 لم تكن منتجة ، فهي مقنعة بحسب المواد والصور معاً ، ويستعمل فيها القياس  
 والتثيل ويسميان : « تثبيتاً » .

والقياس المستعمل فيها في أكثر الأوقات محذوف الكبرى أو الصغرى  
 ويسمى : « ضميراً » - على ما تقدم<sup>(٢)</sup> - وإنما تحذف لبيان كذبها وظهور  
 معاندها ، إذ لا يمكن استعمال الضرورية في الخطابة ، كما تقول : « فلان يطوف  
 بالليل فهو منتهزٌ لفرصة التلصص » فقد أُلقي في هذا كبرى القياس ، وهو :  
 « كل من يطوف بالليل فهو منتهزٌ لفرصة التلصص » .

(١) اساس الاقتباس : ٥٣٥ .

(٢) به صفحة ٢٩٨ مراجعه شود .

وقد تذكر الكبرى أحياناً مهملة ، وتكون كأنها لم يصرح بها .  
ويسمى الضمير « تفكيراً » إذا اشتمل على أوسط يستنبط بالفكر .  
ويسمى التمثيل « اعتباراً » والمنتج منه بسرعة « برهاناً » .  
ولما كان الغرض في الخطابة الإقناع حصل مقصوده بقياس الضمير ،  
ويكون في القياسات الاستثنائية باطراح المستثناة وإلقائها .  
والتمثيل يكون إما لاشتراك في معنى عام ، وإما للتشابه في النسبة ، وكلاهما  
قد يكون في الحقيقة وبحسب الرأي الواقع وقد يكون بحسب رأي يظهر ويلوح  
سداً في أول النظر ويعلم فساداً عند التعقب ، وربما كان بحسب اشتراك  
الاسم إلا أنه غير مطلع بحسب بادئ الرأي غير المتعقب .  
والضمير هاهنا كالقياس في الجدل ، والتمثيل كالاستقراء فيه .  
وهذا التمثيل هو الذي تؤخذ منه القياسات الفقهيّة في زماننا هذا .  
ومن أصحاب الخطابة من يطرح التمثيل ويزيّفه ويقتصر على الضمير  
خاصة .

[ ٣٧٧ ]

**قال :** والقياس الظني قد لا يكون منتجاً في الحقيقة ، كموجبين في الشكل  
الثاني ، ويسمى : « رواسم » .  
والتمثيل قد يكون خالياً عن الجامع .  
وقد يقع الاستقراء فيها أيضاً ، ويقنع بجزئيات كثيرة .  
والتوبيخ فيها كالحلف .  
والمقدمة التي من شأنها أن تصير جزء يثبت فهي موضوع ، وينبغي أن لا يكون  
دقيقاً علمياً ولا واضحاً عن ذكره غني .



**أقول** : لمآبينا أنه يجوز أن يستعمل في الخطابة ما ينتج بحسب الظن - وإن كان عقياً بحسب الحقيقة - أمكن استنتاج الموجبتين في الشكل الثاني - كما تقول : « فلان أصفر فهو وجل » وقد حذف فيه الكبرى الموجبة ، وهي : « كل وجل أصفر » - إذا أفاد الظن بالانتاج ، ويسمى : « رواسم » وهي جمع « الرسوم » الذي هو « الرسم » أي الأثر ، لأنها ترسم في الذهن حكماً .

والتمثيل قد يكون خالياً عن الجامع إذا أفاد الإقناع بالمطلوب ، وقد يقع الاستقراء في الخطابة ، كقولنا : « الظلمة قصيرة الأعمار لكون فلان وفلان كذلك » ويقنع هاهنا بذكر جزئيات كثيرة وإن عرف عدم استيفائها ، لأن الظن واقع بإلحاق الأقل بالأكثر الأغلب .

والتوبيخ في الخطابة كالحلف في البرهان .

والمقدمة التي تستعمل في هذا القياس فهي موضوع ، وينبغي أن لا يكون دقيقاً لاستيحاش العوام منه ولا واضحاً بيناً يُستغني عن ذكره لعدم الفائدة فيه .

[ ٣٧٨ ] [ ما تستنبط منه الخطابة ]

**قال** : والقوانين التي تستنبط منها المواضع تسمى : أنواعاً ، ولما يبحث في الخطابة عن الضروريات ، بل يبحث في الأكثر عن الأكثريات .  
والدليل : ضمير على هيئة الشكل الأول ، والعلامة : على هيئة الشكلين الأخيرين .

مثالها : « فلان طاف ليلاً فهو لص » ، « فلان أصفر فهو وجل » ، « فلان شجاع وظالم فالشجيمان ظلمة » .

**أقول** : القضايا الكلية التي تنشعب منها مقدمات الخطابة هي القوانين التي يتوصل بها إلى صنعة الضمير ، الذي يقاس به في الخطابة على المطالب المقصودة .

وهي إما أن تكون مما لا يتهيأ أن يكون بأنفسها أجزاء القياس ، وعادتهم أن يسموها في هذا الفنّ باسم «المواضع» ؛ وهي غير المواضع التي قيلت في الجدل .

و إما أن تكون مما يتهيأ أن يكون بأنفسها أجزاء القياس ، ويسمى في هذا الموضوع : «أنواعاً» .

وقلما يُبحث في الخطابة عن الضروريات - كالتبسيطات والإلهيات - والبحث عنها إنما يكون إذا كان للعوام مدخل فيها- وبالجملة - طلب اليقين مما يفيد الإقناع متعذراً ، بل إنما يبحث في الخطابة غالباً عن الأكثريات .

والدليل : ضمير على هيئة الشكل الأول ، كما تقول : « فلان يطوف ليلاً فهو لَصْرٌ » وتقديره « فلان يطوف ليلاً<sup>١</sup> » وكل من يطوف ليلاً فهو لَصْرٌ .

والعلامة : ضمير على هيئة الشكلين الأخيرين ، كقولنا : « فلان أصفر فهو وِجِلٌ » وتقديره : « فلان أصفر ، والوجِل أصفر » وكقولنا : « فلان شجاع وظالم ، فالشجاعان ظَلَمَةٌ » وتقديره : « فلان شجاع ، فلان ظالم » .

[٣٧٩]

**قال :** والرأي قضية كلية يُنتفع بها في العمليات ، ويستعمل مهملاً ، كقولنا : «الأصدقاء ناصحون» ؛ وربما كان شنيعاً ويكتسب بمقارنة حمد ، كما يقال : «لاتكن فضلاً لثلاثاً تُحسد» .

والأمثلة نافعة جداً ، وهي إما شواهد مشهورة - حكايات أو أبعاضها - أو مخترعات غير ممكنة كما يوضع على السنة العُجم من الحيوان ، أو ممكنة يخرعها الخطيب ، أو آيات .

(١) ن خ : بالليل .

**أقول :** الرأي قضية كلية نافعة في العمليّات، كقولنا : «الأصدقاء ناصحون». ويستعمل مهملاً لإيهام الكليّة و إخفاء الكذب، إذ لو عمّم لم يقنع به لوجود التخلف.

وربّما كان شنيعاً إذا انفرد، و إذا قرن بغيره صار محموداً، كقولنا : «لاتكن فاضلاً لئلا تُحسد» فإنّه لو حذف التعليل لكان نهيّه عن الفضل شنيعاً، لكن لما علّل بالחסد حمد و صار مقبولاً.

والأمثلة نافعة جداً في إيقاع الظنّ، لأنّها في الخطابة تجري مجرى الشهادة؛ والأمثلة إمّا شواهد مشهورة، كالحكايات عن العرب أو الفرس، أو أبعاض الحكايات كالأمثال؛ أو مخترعات: إمّا ممتنعة - كما يوضع على السنة العجاواوت من الحكايات الغريبة - أو ممكنة يخترعها الخطيب، أو أبيات منقولة عن العرب.

### [ ٣٨٠ ] [ أقسام الخطابة ]<sup>(١)</sup>

**قال:** والمخاطبة إمّا مشاورة تفيد إذناً أو منعاً، وإمّا منافرة تُثبت مدحاً أو ذمّاً، وإمّا مشاجرة تقتضى شكراً أو شكاية أو اعتذاراً، وهذان خصاميان<sup>(٢)</sup>.

**أقول :** الغرض من الخطابة بحسب الأغلب هو إثبات الفضيلة والنفع، أو إثبات الرذيلة والضرر؛ وبالجملة غرضه أمور تنفع في مشاركة النوع أو تضرّ على وجه من الوجوه؛ ثمّ إنّ ذلك الشيء إمّا غير حاصل في الحال، أو هو حاصل فيه، والأول إمّا أن يكون قد حصل في الماضي أو يحصل في المستقبل.

(١) الشفاء: الخطابة، ٥٤. اساس الاقتباس: ٥٤٠.

(٢) متن در اين جا كمى مبهم است، وكاملاً روشن نيست كه «هذان» اشاره به «شكايه أو اعتذاراً» است ويا اشاره به منافره ومشاجره، واحتمال دوم نيز قوى تر مى نمايد، ولى گويبا شارح علامه - قده - در شرح «وهذا القسم يسمى مشاجريات وخصاميات» احتمال اول را درست ديده است.

فثاني الأول - وهو الذي يحصل في المستقبل - من هذه الثلاثة هو مشاورة، وغايتها إذن وموافقة، أو منع وإنكار في نافع أو ضار، وإنما كان زمانها مستقبلاً لأنها إنما تكون فيما ينبغي أن يفعل، وإذا كان كذلك فغرض الخطيب أن يعين الطرف الأنفع من طرفي الفعل والترك، وذلك إما أن يفيد إذناً أو منعاً.

والثالث من الثلاثة - وهو الذي يكون الشيء حاصلًا في الحال - فإما أن يقرّر إثبات فضيلة ونفعه، أو يقرّر إثبات ضدهما - ويسمى الأول مدحاً، والثاني ذمًا - ويسمى هذا القسم : منافرات .

والأول من قسمي الثاني - وهو الذي يكون قد حصل في الماضي - لا يخلو إما أن يكون نافعاً أو ضاراً، فإن كان نافعاً وكان تقرّر وصول النفع لا يكون للمخاطب فيه نزاع، ويسمى هذا شكراً، وإن كان ضاراً يكون للمخاطب فيه نزاع ويكون مقرّر وصول الضرر شاكياً أو نائباً له، ويسمى تقريره شكاية، والذي يدفعه إما معتذراً أو نائب له، ويسمى دفعه عذراً أو اعتذاراً؛ وهذا القسم يسمى مشاجريّات وخصاميّات .

فظهر أنّ غاية المشوريّة إذن أو منع .

والمشاجريّة غايتها شكاية أو اعتذار عن ظلم أو بُعد من الأشياء الماضية .  
والمناصريّة<sup>(١)</sup> غايتها مدح أو ذم - ويكون لفضيلة أو نقيصة يخالف عليها مخالف فيخالف في خلافه - .

وهذه الثلاثة هي الأنواع الجزئية من الخطابة .

(١) در اين جا نسخه ها «والخصامية» بود، وتصحيح با نظر به سياق كلام در متن صورت گرفته است.

## [٣٨١] [أقسام المنشوريات]

**قال :** والمشوريات: عظام، كما تشتمل عليها الشرايع والسنن والسياسات، وكما يتعلّق بحفظ المَدُن، وأمور الحرب والصلح، وجمع الموادّ وإنفاقها من القوانين.

وهي إمّا كليّات يشرعها الشارع بإعطاء الأصول، ويُتمّها مَنْ يتبعه من المجتهدين بتفريع الفروع، أو جزئيات يشير في مأخذها الواقفون عليها، وفي العمل بها في الأشخاص الحكّام وغيرهم من المبسوطين.

وغير عظام، يشير فيها الخطيب الفطن.

**أقول :** المشوريات العظام هي القوانين الكلية التي يحتاج إليها كلّ أحد؛ وهي أربعة :

الأوّل : مايتعلّق بالأموال الشرعيّة والسنن الدينيّة، وإليه أشار بقوله : « كما تشتمل عليها الشرايع والسنن والسياسات ».

الثاني : مايتعلّق بمحافظة المَدُن، وينبغي في هذا الباب أن يكون واقفاً على حال البلاد السهليّة والجبليّة، البريّة والبحريّة، وعلي وجه الحفظ لها ولذخائرها - ضروريّة وغير ضروريّة - وعلى كفيّة استغنائه عن كلّ صنف من الناس، وإليه أشار بقوله : « وكما يتعلّق بحفظ المَدُن ».

الثالث : مايتعلّق بالحرب والصلح، ويجب فيه أن يكون واقفاً على سبب باعث على الحرب وتركه، وعلى محمود العواقب وذميمةا، وإليه أشار بقوله : « وأمور الحرب والصلح ».

الرابع : مايتعلّق بالمال والعدّة والدخل والخرج، ويجب أن يكون واقفاً على الكمية في الدخل والخرج وكفيّتها، وإليه أشار بقوله : « وجمع الموادّ و إنفاقها ».

ويستفيد ذلك من القوانين؛ وهي إما كلية يشرعها الشارع بإعطاء الأصول، ويتممها التابعون له المجتهدون في استنباط الأحكام، بتفريع الفروع، وإما كانت هذه كلية لاغير لأنّ الشارع لا يمكنه بيان الجزئيات غير المتناهية، لضيق الوقت وعدم الضبط للمكلفين. أو جزئيات يشير الواقفون عليها في مأخذها وفي العمل بها في الأشخاص، كالفتوى، وهي بيان حكم كلي في صورة جزئية على وجه يتعلق بزمان وشخص معيّن. وهؤلاء الواقفون على هذه القوانين إما الحكام أو غيرهم من المبسوطين كالولاة.

وأما المشوريات غير العظام: فإنها غير معدودة ولا منضبطة، لكن يشترك في طلب صلاح الحال، وهو استجماع الفضائل النفسانية والجسائية أو اقتناء الكمالات والأخلاق الحميدة<sup>(١)</sup> وصدور الأفعال بحسبها، ويكفي فيها إشارة الخطيب الفطن بمواضع الفضائل.

[٣٨٢] [ما يلزم للخطيب إعداده]

**قال:** وعليه إعداد أنواع لما ينسب إلى الخير والشر:

أما الخير: فبدني كالقوة والصحة والجمال والنسب والثروة والفصاحة والصيت الحسن والبخت. أو نفساني: كالعلم والذكاء والزهد والجود والشجاعة والعفة وحسن السيرة والأخلاق المرضية وحصول التجارب والصناعات. والشر ما يقابلها.

ولما ينسب إلى النافع: وهو كلّ ما يوصل إلى الشيء من الخيرات كالجدّ والطلب وتحصيل الأسباب وانتهاز الفرص وموافاة<sup>(٢)</sup> البخت. أو إلى الضار: وهو كلّ ما يعوق عنه أو يوصل إلى الشرور، كإيثار اللذة والكسل واللهو والبطالة وفوات الأسباب وضياع الفرص وسوء التوفيق.

(١) ن خ: الجيدة. (٢) ن خ: موأاة.

وما يتعلق بالأشد والأضعف: كالحكم بأن أفضل الخيرات أعمها وأدومها وأعظمها وأعزها وأنفعها وأشهرها وما يتبعها خيرات أكثر وما يكون الاحتياج إليه أكثر وما يرغب فيه الأكابر أو الجمهور أكثر؛ وما يقابل ذلك.

**أقول:** ينبغي للخطيب أن يعد أنواعاً - كما كان على الجدلي أن يعد مواضع - فإن كان من المشوريات فغاية الخطيب فيها أن يبعث الناس على اقتناء الفضائل أو يصرفهم عن الرذائل، والكلام الكلي في ذلك هو تعظيم الخير والشر، والعدل والجور، والحسن والقبح؛ أو تصغير ذلك. فيجب أن يكون للخطيب مقدمات لما ينسب إلى الخير والشر - أعني صلاح الحال وفسادها -.

أما الخير فنه بدني، ومنه نفساني: فالبدني<sup>(١)</sup> كالقوة والصحة والجمال والنسب والثروة والفصاحة والصيت الحسن والبخت - إلى غير ذلك من الفضائل البدنية - والنفساني كالعلم والذكاء، والزهد والجود والشجاعة والعفة وحسن السيرة والأخلاق المرضية وحصول التجارب والصناعات - وغيرها من الكمالات النفسانية؛ ويقابلها الشر.

ويعد مقدمات لما ينسب إلى النافع، وهو كل ما يوصل إلى الخير، كالجد، والطلب وتحصيل الأسباب وانتهاز الفرص وموافاة البخت، ولما ينسب إلى الضار: وهو كل ما يعوق عن خير أو يوصل إلى شر، كإيثار اللذة والكسل واللهو والبطالة، وفوات الأسباب وضياع الفرص وسوء التوفيق.

وعليه إعداد مقدمات لما يتعلق بالأشد والأضعف، كالحكم بأن أفضل الخيرات أعمها وأدومها وأعظمها قدراً وأعزها وأنفعها وأشهرها وما يتبعه خيرات أكثر وماتكون الحاجة إليه أكثر وما يرغب فيه الأكابر والجمهور أكثر؛ وإعداد مقدمات لما يقابل ذلك.

(١) منظور از بدني همان مادی در اصطلاح عامه است.

[٣٨٣] [ما ينبغي إعداده للخطيب في المنافرات]

**قال :** وعلى المشير في المنافرات إعداد أنواع الأسباب - الفضائل والردائل - مثلاً في العدل من كون الغنى والعلم والحشية من الله تعالى وطلب الشاء بما يوجب العدل، وفي الجور من كون الاحتياج، والوثوق بأن لا يطالب، وعدم المبالاة بالعواقب وضعف المجور عليه - وأمثال ذلك مما يقتضي الجور - وكذلك في سائرهما وفي المدح والذم بهما.

وفي المدح بالردائل من طلب ما يشارك الفضيلة المناسبة له، مثلاً في الجريزة من الكياسة في الرأي، وفي الفسق<sup>(١)</sup> من لطف المعاشرة، وفي البلاهة من قلّة المبالاة بما لا يعني، وفي التهور من الإقدام في الأخطار، وفي التبذير من البذل - وكذلك في عكس ذلك -.

**أقول :** قد بينّا أنّ المنافرات هي التي تثبت مدحاً أو ذمّاً، وهو الذي يكون الشيء حاصلًا منه في الحال ويقرّر<sup>(٢)</sup> فضيلته ونفعه، أو يقرّر<sup>(٣)</sup> ضدّهما، وهو المنافرات التي يتنافر الناس منها ويختلفون، ويروم بعضهم قهر بعض بقوله وقياسه .

وهي تشبه الجدليّات، إلّا أنّ الفرق بينهما أنّ الخطيب يبعث السامعين على الأفعال بحسب العقائد وينفرد في ميدانه، والجدليّ منتصبٌ لخصمه ويروم ليثبت العقيدة و إظهار الفضل في كلامه - سواء عمل به أو لم يعمل - والخطيب يمدح بحسب النسبة إلى الجميل، والجميل هو الذي يختار لنفسه ويكون محموداً وخيراً ولذيذاً من أجل أنّه خير، والفضيلة من أجل ما مدح به وأجمل .

(١) ن خ : العشق.

(٢-٣) ن خ : تقرير.



والفضيلة قوة موجبة للخيرات الحقيقية باعثة على فعل العظام في كل وجه، مثل البرّ والشجاعة والعفة التي تحمل النفس على الحال الأحسن لأجل الخلق الأجل.

والرذائل أضدادها كالألم والجور والجبن والفجور، وعلى ذلك يختصم الناس ويتنافرون ويتنافسون على الأجل والأفضل، ويتباعدون عن الأخس والأرذل. فيجب على الخطيب في المنافرات إعداد أنواع الأسباب - الفضائل والرذائل - :

أما في العدل : فمثل كون الغنى والعلم والخشية من الله تعالى وطلب الثناء بما يوجب العدل . وأما في الجور : فمثل كون الاحتياج والثوق بأن لا يطالب، وعدم المبالاة بالعواقب، وضعف المجور عليه، وأمثال ذلك مما يقتضي الجور. «وكذلك في سائرهما» أي كذلك يثبت سائر الفضائل والرذائل مما يتعلّقان بالقوى العقلية والغضبية والشهوية ويعدّ أسبابها.

«وفي المدح والذمّ بهما» أي بالفضائل والرذائل، أي كما يعدّ لأسبابها في كلّ رذيلة وفضيلة، فكذلك يعدّ أيضاً أنواعاً في المدح والذمّ بهما؛ مثلاً في الجواد : بأنه لا وقع للندى عنده، وبأنه يختار الثواب على المال ونحو ذلك؛ وكذا في ضده بأضدادهما.

ويعدّ أيضاً في المدح بالرذائل أنه طلب الفضيلة المناسبة له؛ مثلاً في الجريزة من الكياسة في الرأي، وفي الفسق<sup>(١)</sup> من لطف المعاشرة والمصاحبة، ويمدح صاحب البلاهة بقلة المبالاة بما لا يعني، ويمدح صاحب التهور بالإقدام في الأخطار، ويمدح صاحب التبذير بالبذل؛ وكذلك في عكس ذلك.

(١) ن خ : العشق.

[٣٨٤] [ما ينبغي إعداده للخطيب في المشاجرات]

**قال :** وفي المشاجرات إعداد أنواع لأسباب الأفعال الضارة، من حبّ اللهو والبطالة والشرارة واستباحة التصرف في الأموال والأعراض والدماء، والاستهزاء بالخلق. أو غير الضارة، فيما يغير ذلك، ولأحوال الجور في وقوعه وفي لاوقوعه مما يقتضي ذلك مطلقاً.

**أقول :** قد بينا أنّ المشاجرات هي التي تثبت شكراً أو شكاية أو اعتذاراً، وبالجملة فهي فنون الشكايات والاعتذارات من المؤذيات والموانع والقواطع والشواغل . ومنها قصور النفس والبدن والمال، كالنسيان والغفلة وضعف القوة والمرض والفقر والفاقة فإنها بأجمعها تدخل في فنون الشكايات والاعتذارات .

وفي ذلك يعين<sup>(١)</sup> الكلام في الوعد والوعيد، والترغيب والتحذير، في حُسن المجازات بالثواب والمقابلة بالعقاب، و إيراد ما يصلح أن يقال من ذلك على ما ينبغي أن يقال، بحسب الأوقات والأحوال والأشخاص الذين يرغب فيهم ويحذر منهم، والذي يرغبون ويحذرون ويبعثون على الفضل، ويمنعون ويشوقون إلى الأمر ويخوفون؛ فكلما كان من ذلك أليق في تقديره بالزيادة والنقصان وكيفية في تقييده بالحال والوقت والأشخاص في التعظيم والتصغير والتوسط، كان أحرى وأولى وأنفع وأجدى .

فيجب على الخطيب في المشاجرات إعداد أنواع لأسباب الأفعال الضارة : من حبّ اللهو والبطالة والشرارة، واستباحة التصرف في الأموال والأعراض والدماء والاستهزاء بالخلق؛ وغير ذلك من أسباب الأمور الضارة .

ويعدّ أنواعاً للأسباب غير الضارة مما يغير ذلك، ولأحوال الجور في وقوعه ولاوقوعه، مما يقتضي ذلك مطلقاً - أي يقتضي الوقوع واللاوقوع - .

(١) ن خ : يتعين. تيقن.

[٣٨٥] [ ما ينبغي للخطيب إعداده في عموم الخطابات ]

**قال :** وأيضاً على الخطيب مطلقاً إعداد أنواع مشتركة، منها: ما يعدّ للاستدراجات من مبادئ الانفعالات والأخلاق.

مثلاً للغضب من باب الإضرار والاستهانة والكفران والوقاحة؛ ولفتوره من باب الاعتراف بالذنب والاعتذار والتذلل والتلقي بالهشاشة أو بالخوف من الغاضب. وللحزن مما يوجب تصوّر فوت المرغوب فيه أو حصول المحذور عنه وعدم الانتفاع بالحيلة والتدبير في ذلك. وللتسليّة مما يتعلّق بكون ذلك ممّا يمكن أن يدفع أو يرحم التلافي والتدارك أو باعتبار حال الغير أو بالإرشاد إلى الحيل. وللخجلة ممّا يتعلّق بخوف الفضيحة وتصور الدناءة واستشعار الشاتة من الأعداء والاستهزاء من غيرهم. ولاكتساب الصداقة من جهة الإيثارة على النفس والإحسان من غير منّة وستر العيوب والنصرة في الغيبة والوفاق؛ ولإبطلها بأضداد ذلك. وللحسد من جهة مشاهدة خير يرى الحاسد نفسه أولى به أو فيمن لا يحبّه. وللغيرة من جهة تحيّل المشاركة ممن لاحق له في الحقوق من غير إدخال صاحبها إياه فيها.

ولدواعي الشكر من جهة الإنعام بلامنّ في وقت الحاجة أو مثلها أو دفع الأذى بغير توقّع، والنصرة من غير توقّع بذل. ولدواعي الشفقة من جهة وجود العناية الصادقة أو تصوّر الضعف والعجز عن دفع الشرّ ممّن يعنى به أو لقصور لحوق ضرر بمن لا يستحقّه. ولدواعي الشجاعة من جهة تحيّل وفور القوّة وكثرة الناصر والتوفيق بالعاقبة المرضيّة أو بكبر النفس وأضدادها ممّا يتعلّق بأضداد ذلك.

**أقول :** كما ذكر المواضيع التي ينبغي للخطيب بأن يعدّها في أقسامها الثلاثة - أعني : المشاورات، والمنافرات، والمشاجرات - عقبه بذكر أنواع ينبغي للخطيب أن يعدّها مطلقاً مشتركة بين الأنواع الثلاثة :

منها ما يعدّ للاستدراجات من مبادئ الانفعالات والأخلاق :

إمّا للغضب وتقويته ممّا يتعلّق بالإضرار والاستهانة والكفران والوقاحة .

ولفتور<sup>(١)</sup> الغضب ما يتعلّق بالاعتراف بالذنب، والاعتذار والتذلل والتلقّي بالهشاشة والبُشر وطلاقة الوجه، أو بالخوف من الغاضب، فإنّ هذه تعدّ لفتور<sup>(٢)</sup> الغضب وتقليله .

و إمّا للحزن بأن يعدّ مواضع ممّا يوجب تصوّر فوت المرغوب فيه، أو حصول المحذور عنه ووقوعه وعدم الانتفاع بالحيلة والتدبير في ذلك .

و إمّا للتسلية بأن يعدّ مواضع يتعلّق بكون ذلك ممّا يمكن أن يدفع أو يرجى التلافي والتدارك فيه، أو باعتبار حال الغير والقياس عليه بالمشاركة فيه، أو بالإرشاد إلى الخيل .

و إمّا للخجل بأن يعدّ ما يتعلّق بخوف الفضيحة وتصور الدناءة والقصور واستشعار الشّامة من الأعداء والاستهزاء من غير الأعداء .

و إمّا لاكتساب الصداقة بأن يعدّ ما يتعلّق بجهة الإيثار على النفس والإحسان إلى من يتّخذه صديقاً من غير مئة، وستر عيوبه ونُصرتّه في الغيبة والوفاء له<sup>(٣)</sup> .

و إمّا لإبطال الصداقة بأن يعدّ أصداد ذلك .

و إمّا للحسد فن جهة مشاهدة خير يرى الحاسد نفسه أولى به من المحسود أو تمّن لا يحبّه .

و إمّا للغيرة فن جهة تحيّل المشاركة ممن لاحق له في الحقوق من غير إدخال صاحبه له فيها .

(١) ن خ : لقصور .

(٢) ن خ : لقصور .

(٣) ن خ : والوقاية .

و إِمَّا لدواعي الشكر فمن جهة الإنعام بلا منّ في وقت الحاجة إليه ،  
ودفع الأذى بغير توقّع له ، والنُصرة من غير توقّع بذل .

و إِمَّا لدواعي الشفقة فمن جهة وجود العناية الصادقة أو تصوّر الضعف  
والعجز عن دفع الشرّ ممن يُعنى به ، أو تصوّر ضرر لاحقٍ بغير المستحقّ .

و إِمَّا لدواعي الشجاعة فمن جهة تخيّل وفور القوّة وكثرة الناصر ، والتوفيق  
بالعاقبة المحمودة المرضيّة ، أو بكبر النفس .

و إِمَّا لأضداد هذه الأمور فمّا يتعلّق بأضداد الأنواع المذكورة .

[٣٨٦]

**قال :** وكذلك ممّا يقتضي كلّ خلقٍ يختصّ بصنفٍ ممّا يختلف بحسب الأسنان  
- كطلب اللذة في الشبّان وطلب النفع في الشيوخ - أو بحسب البلدان -  
كالفصاحة وغلظ الطبع في العرب ، وحسن التدبير وسرعة الملالاة في الفُرس ،  
والذكاء والحيلة في الهند - أو بحسب الهمم - كالتكبر وعدم الالتفات إلى الغير في  
الملوك ، والدناءة في السوقيين ، والغرور في اصحاب البحث .

**أقول :** قوله : « وكذلك ممّا يقتضي كلّ خلقٍ معطوف على « مبادئ  
الانفعالات » أي : وكذلك من مبادئ الانفعالات ما يقتضي كلّ خلقٍ يختصّ  
بصنفٍ من أصناف الأشخاص ، إمّا بحسب الأسنان كطلب اللذة في الشبّان  
فإنّه مختصّ بهم ، وطلب النفع في الشيوخ - فإنهم مظنّته - أو بحسب البلدان  
كاختصاص العرب بالفصاحة وغلظ الطبع ، واختصاص الفُرس بحسن التدبير  
وسرعة الملالاة ، واختصاص الهند بالذكاء والحيلة ، أو بحسب الهمم ، كالتكبر  
وعدم الالتفات إلى الغير وترك المبالاة في الملوك ، والدناءة في الأردال ، والغرور  
في أصحاب البحث .

فهذه أنواع مأخوذة بحسب الانفعالات .

[ ٣٨٧ ]

**قال :** ومنها ما يتعلق بإمكان الأمور، كما يقال: «كلّ ما استطاع أو يجتهد فيه فهو ممكن» و«كلّ ما هو لشخص ممكنٌ فلغيره ممكن» و«إذا كان الأصعب ممكناً فالأسهل ممكن».

أو توقع وجودها، كما يقال: «ما حدث لشخص فهو لمثله متوقع» و«ما يقع في وقتٍ فوقه في مثل ذلك الوقت متوقع».

أو كونها، كما يقال: «المؤثر كائن، فالأثر كائن» و«الأندر كائن فالأكثر كائن» و«كلّ ما يقصده قادر عليه بإيجاده فهو كائن».

أو تعظيمها لعزتها<sup>(١)</sup> ونفاستها وعظم فائدتها، أو ما يقابل ذلك - وقس على ذلك -.

والغرض من هذه الأمثلة الهداية إلى كلّ أسلوب، فليطلب التفاصيل من الكتب الكبيرة.

**أقول :** من أنواع الجزئية التي ينبغي للخطيب أن يعدّها :

ما يتعلق بإمكان الأمور، كما يقال: «كلّ ما استطاع أو يُقدر عليه أو يجتهد فيه فهو ممكن» أو يقال: «كلّ ما يكون ممكناً لشخص فلغير ذلك الشخص يكون ممكناً» أو يقال: «إذا كان الأصعب ممكناً فالأسهل ممكن».

ومنها ما يتعلق بتوقع وجودها، كما يقال: «ما حدث لشخص فهو متوقع لمثل ذلك الشخص» و«ما يقع في وقتٍ فوقه في مثل ذلك الوقت متوقع ومنتظر».

ومنها ما يتعلق بوجود الأمور وحدثها، كما يقال: «المؤثر كائن، فالأثر

(١) ن خ: لقرها.

كائن» أويقال : «الأندر ثابت ، فالأكثريّ الوجود ثابت» أو يقال : «كلّ مايقصده قادر عليه بالإيجاد فهو كائن» .

ومنها مايتعلّق بتعظيم الأمور لعزّتها<sup>(١)</sup> ، ونفاستها وعظم فائدتها ، أو مايقابل هذه الأنواع - وقس على ذلك - .

والغرض من هذه الأمثلة التمهّر<sup>(٢)</sup> والهداية إلى كلّ أسلوب باستنباط أنواع آخر تتعلّق بذلك الأسلوب ، وقد اقتصر المصنّف - رحمه الله - على أصول هذه الأنواع وأحال بالتفاصيل على الكتب المطوّلة .

### [ ٣٨٨ ] [ استعمال المقابلات في الخطابة ]

**قال :** وتقع في الخطابة القضايا المتقابلة لاختلاف الاعتبارات، مثلاً يقال: «قل، لأنك إن صدقت أحبك الله، وإن كذبت أحبك الناس» و«اسكت، لأنك إن صدقت أبغضك الناس، وإن كذبت أبغضك الله» وللمقرّب ذنبه: «إنه مذنب، لأنه إن صدق فهو مذنب، وإن كذب فالكاذب مذنب» .

**أقول :** قد بينّا أن الغرض من الخطابة إنّما هو الإقناع في كلّ فنّ ، والإقناع تصديق بالشيء مع اعتقاد أنّه يمكن أن يكون له عناد وخلاف ، لأنّ النفس تصير بما تسمعه من هذا الفنّ أميل إلى التصديق به من عناده وخلافه ، وذلك هو الظنّ الغالب ؛ إذا ثبت هذا فقدماته أيضاً مقنعة .

ولمّا كانت المقدمات قد تتقابل باعتبار ويكون كلّ واحد من المتقابلين مقنعاً عند قوم باعتبار مغايرٍ لا اعتبار المقابل الآخر ، صحّ استعمال المقدمات المتقابلة في الخطابة ، كمايقول الخطيب : «قل لأنك إن صدقت أحبك الله و إن كذبت أحبك الناس ، فما تنفك عن المحبّ» وهذا قولٌ مقنع يرغب معه

(١) لقربها .

(٢) ن خ : التمهّد .

السامع إلى القول ؛ ويقول : « اسكت ، لأنك إن قلت وصدقت أبغضك الناس و إن كذبت أبغضك الله ، فما تنفك عن المبغض » وهذا قول مقنع يرغب معه السامع إلى السكوت ، فقد وقعت المقدمتان المتقابلتان في الخطابة ، وكذلك يقال للمقرَّبذنبه : « إنَّه مذنبٌ لأنَّه إن صدق فهو مذنب ، و إن كذب فكذلك ، لأنَّ الكاذب مذنب » .

### [ ٣٨٩ ] [ الضمائر المحرّفة ]

**قال :** والمغالطة هاهنا إن أوقعت إقناعاً فهي من الصناعة، وتسمى: بالضمائر المحرّفة من باب الاشتراك، كمدح الكلب بأن كلب السماء أضوء كواكبها. ومن باب تركيب المفصل: «فلانٌ يحسن الكتابة لأنه يعدّ حروف الهجاء». ومن باب وضع ماليس بعلة علة: «فلانٌ مبارك القدم لأنه من قدومه تيتتر الأمر الفلاني».

ومن باب المصادرة على المطلوب إذا قيل: «لم قلت: فلان أذنب؟ فيقال: لأنه أذنب» - وكذلك في سائرهما -.

و إن لم توقع إقناعاً لكونها غير معقولة فهي خارجة عن الصناعة، كما لو قيل: «فلان القاتل غير مجرم لأنه قتل في حال السكر بغير اختيار منه».

أقول: القياس المغالطي قد يقع في الخطابة ويكون نوعاً منها إن أفاد إقناعاً للسامعين، لأنّ الخطابة في كلّ قول تفيد إقناعاً، سواء كان حقاً أو باطلاً، فالمغالطة إن إفادت الإقناع فهي منها وتسمى بالضمائر المحرّفة، كما تقول في الغلط بسبب الاشتراك<sup>(١)</sup>: «الكلب ممدوح لأنّ كلب السماء أضوء الكواكب».

(١) ن خ: اشتراك اللفظ.



وبسبب تركيب المفصل : « فلانٌ يحسن الكتابة لأنه يعدّ حروف التهجي »  
 فالغلط هنا من تركيب المفصل ، أعني تركيب حروف التهجي .  
 وبسبب وضع ما ليس بعلة علة ، كما تقول : « فلانٌ مبارك القدم ميمون  
 الصورة لأنه مع قدومه يحصل الخير » وحصول الخير ليس من قدومه .  
 وبسبب المصادرة على المطلوب ، كما تقول : « لم قلتَ فلانٌ أذنب » ؟  
 فنقول : « لأنه أذنب » وكذلك باقي أقسام المغالطة .  
 وأما إن لم توقع إقناعاً لأنّ السامعين لم يقبلوها ، فهي خارجة عن  
 الصناعة ، كما لوقيل : « فلانٌ القاتل غير مجرم ، لأنه قتل في حال السكر بغير  
 اختيار منه » .

### [ ٣٩٠ ] [ قرب الأنواع إلى الجزئيات أحسن ]

**قال :** وكلما كانت الأنواع إلى الجزئيات أقرب كان أخذ المواضع منها أسهل .  
 وأيضاً كلما كانت المقدمات بالجزئيات أخصّ كانت أقنع :  
 مثلاً إذا قيل : « زيد فاضلٌ لأجل الفضيلة التي صدرت عنه في المقام الفلاني »  
 كان أنفع مما لو قيل : « لأنه مستجمع للفضائل »<sup>(١)</sup> .  
 أقول : وكلما كانت الأنواع إلى الجزئيات أقرب كان أخذ المواضع الخطابية  
 منها أسهل ، كما تقول : « محبة الوالد لولده تقتضي شفقتة عليه » أقرب إلى الجزئيّ  
 من قولنا : « المحبة تقتضي الشفقة مطلقاً » .  
 وأيضاً فالمقدمات كلما كانت أخصّ بالجزئيات كانت أقنع عند الجمهور  
 لكونها أقرب إلى الحسّ ، و إدراك العوام للمحسوسات أقرب من إدراك  
 المعقولات ، ومثاله ما ذكره ، وهو ظاهر .

(١) ن خ : كان أنفع مما لويقال : لأنه مستجمع للفضائل جميعاً .

## [ ٣٩١ ] [توابع الخطابة]

**قال :** وأما توابع الخطابة - وتسمى تزيينات<sup>(١)</sup> - فثلاثة أشياء:

أولها: ما يتعلق بالألفاظ: وهو أن تكون عذبة غير ركيكة عامية، ولا مبيّنة فيرتفع عن أن يصلح لمخاطبة الجمهور - فإنّ الطباع العامية قد تستوحش عن العلميات - وأن تكون جيّدة الروابط والانفصالات. وقد يتزيّن اللفظ بالاستعارة والتشبيه وما يجري مجراهما - والاستكثار فيه قبيح - وبأن يكون ذات وزن<sup>(٢)</sup>، والوزن هاهنا غير الحقيقي، بل ما يشبهه، كما في قوله تعالى: ﴿إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ \* وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ﴾ [١٣/٨٢] والتقسيمات والتسجيعات وإيراد القرائن أيضاً تقتضي هذا الوزن. ولكلّ من الملفوظ والمكتوب أسلوب خاصّ وكذلك لأصنافها.

وثانيها: الترتيب كالتصدير بما يلوح بالمقصود والاقتصاص بالمقصود صريحاً والتبيان له بما يقنع، والخاتمة وهو الختم بالتذكير، وربما يختصّ بعض الأصناف ببعض، كما أنّ التصدير في الشكاية قبيح.

وثالثها: الأخذ بالوجوه والنفاق - وهو من الحيل - وقد يتعلّق بالقول مثل رفع الصوت في موضع يليق به، أو خفضه، فإنّه يفيد إيذاناً لحال القائل أو استدراجاً في المخاطب. وقد يتعلّق بالقائل كتركيبه نفسه أو كونه في زيّ وهياة يليقان به.

ولا يمكن استعمال أكثر هذا القسم في المكتوبات.

وضعفاء العقول للاستدراجات أطوع، وكذلك يطيعون<sup>(٣)</sup> المنتسك وإن كان مبتدعاً.

**أقول :** الموضع للإقناع قد يكون نفس القول - كما مضى - وقد يكون أمراً خارجاً عن الصناعة، فإنّ الخطيب قد يكون خطيباً لعدوّه منطلقه، وحسن صورته وهياته، وكلامه في خشوعه وقسوته، وشوقه وسأمته، وإيثاره وكراهته

(١) ن خ: ترتيبات. (٢) ن خ: وزن ما. (٣) ن خ: يعظمون.

التي يظهر من كلامه على هيأته - وهو العمدة في القبول - فكم من خطيب أبكى الناس بهيأته قبل كلامه . وهذه الأشياء هي توابع الخطابة ، وتسمى تزيينات<sup>(١)</sup> وهي على ثلاثة أقسام :

أولها : ما يتعلق باللفظ ، بأن يكون عذباً غير ركيك يخرج إلى العامية ، ولامبينا تعجز العامة عن فهمه فيرتفع عن مخاطبة الجمهور ، فلا يحصل الغرض من الخطابة - وهو الانقياد إلى مطلوبه - فإن الطبائع العامية قد تستوحش عن الأمور العلمية .

ويكون جيد الربط والانفصال بأن يربط كلاماً إلى كلام آخر مناسب له ، أو يفصل كلاماً عن كلام لا يناسبه ، وهو عبارة عن فصل الخطاب ، وقد يتزين اللفظ بالاستعارة والتشبيه وما يجري مجراها من المحاورات المستحسنة .

والإكثار من ذلك قبيح لخروج اللفظ بالكلية<sup>(٢)</sup> عن إرادة الحقيقة فيحصل الاشتباه والالتباس .

وأن يكون ذا وزن ما ، ولا نعني بالوزن هنا الوزن الحقيقي - بل ما يشابهه - كقوله تعالى : ﴿ إِنَّ الْأُبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ \* وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ ﴾ [١٣/٨٢-١٤] و إيراد التقسيمات في اللفظ كقوله تعالى : ﴿ فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ \* وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ ﴾ [٩/٩٣] . و إيراد التسجيحات كقولك : « للعالم مرتبة عظيمة ، وللحكيم منزلة جسيمة » . و إيراد القرائن تقتضي هذا الوزن .

ولكل واحد من الملفوظ والمكتوب أسلوب خاص ، لأن للفكر مجالاً في المكتوبة ونفاذ تصرف ، بخلاف الملفوظة ، لسرعة انمحاءها عن الخواطر .

وكذلك لكل من أصناف الملفوظة والمكتوبة أسلوب خاص ، كالفرق بين الكتابة في الرسائل والمجادلات<sup>(٣)</sup> وبين القول في مجلس الخاص ومجلس العام .

(١) ن خ : تزيينات . (٢) ن خ : بكلية . (٣) ن خ : المحاورات .

وثانيها : الترتيب ، كالتصدير بما يلوح بالمقصود والمتابعة بذكر المقصود صريحاً بعده - كمن يريد التصدير بالظفر فيقول : « الحمد لله معزاً أوليائه وقاهر أعدائه » - والختم بالتذكير ، وربما يختص بعض الأصناف بالبعض ، كما أن التصدير بالشكاية قبيح ، وإن كان حسناً في غيره .

وثالثها : الأخذ بالوجوه والنفاق والرياء وهو من الحيل ، وقد يتعلق بالقول كرفع الصوت في موضع يليق به أو خفضه ، فإنه يفيد إيذاناً بحال القائل أو استدراجاً للمخاطب ، وقد يتعلق بالقائل كتزكية نفسه ، أو كونه في زِيٍّ وهياةٍ يحصل بها قبول قوله .

ولا يمكن استعمال أكثر هذه الأشياء في الكتابة لتعلقها بالشخص المخصوص . وضعفاء العقول - كالنساء والصبيان والبُله - للاستدراجات أطوع ، وتقتصرون من المقنعات على الخارجية ، ويهجرون المقنعة المناسبة ، مثل كثير من العوام في أكثر عقائدهم التي أخذوها عن واضعيها ، الذين استعملوا فيها مقنعات خارجة عن نفس الأمور التي يرام الإقناع فيها ، مثل التنسك والتعفف ، فإنّ العوام يجعلون التنسك دليلاً على صدق القائل في مقالته ، والأكثر من الأوائل كانوا على ضدّ هذه السيرة .

وصاحب المنطق يرى - ونعم ما يرى - أنّ جميع أنحاء الأمور المقنعة يصلح أن تستعمل في الخطابة ، إذ الغرض منها ليس تحقيق البيان ، بل الإقناع بما يوصل إليه به كيف كان .

وقد ذكر المصنّف - رحمه الله - قوانين الخطابة ومقدّماتها ومواضعها وأنواعها ، وأحال تفاصيلها إلى مواضعها ، وقد خطب قوم ولم يقفوا على هذا الكلام الكلي فأحسنوا ، ووقف قوم عليه وراموا أن يخطبوا مثل ذلك فقصّروا ، فإنّ القوانين الكلية غير القرائح المطبوعة المرتاضة بجزئيات الفنّ الذي فيه الكلام ، والكلي غير الجزئي ، وعلم العلم غير العلم ، لأنّ العلم وإن كان كلياً فعلم العلم كلي الكلي .

[٣٩٢] قال :

## الفصل التاسع

### في الشعر

صناعة الشعر ما يُقْتَدَر معها على إيقاع تحيّلات تصير مبادىء انفعالات نفسانيّة مطلوبة.

**أقول :** وضع صاحب المنطق القياسات الشعريّة على مذهب يخالف مذهب الشعراء الآن، فإنّ الشعر في زماننا هو شعر من جهة صورة عرضيّة في اللفظ والمعنى، وهو الوزن والقوافي، ولا يقال لما ليس له الوزن المحدود في كتاب العروض في زماننا مع القافية الملازمة: «شعر» إلاّ بنوع من المجاز، كالشخص الميّت يقال له: «الإنسان» للمشابهة في الصورة.

وهذا متّفق عليه في لغة العرب والفرس والترّك، وأمّا في الأمم القديمة من اليونانيّين والعبرانيّين والسريانيّين، فلم ينقلوا عن قدمائهم شعراً موزوناً بهذه الأوزان العروضيّة، بل بأوزان هي بالثر أشبه، ووافيها غير متّفقة.

إذا عرفت هذا فالشعر ليس صناعة كصناعتي الجدل والخطابة، لأنّها تفيضان الإلزام والإقناع، والشعر ليس بصناعة، بل الصناعة هي التي يصدر عنها الشعر.

والشعر عبارة عن ملكة يقْتَدَر مع حصولها على إيقاع تحيّلات تكون مبادىء انفعالات مخصوصة نفسانيّة مطلوبة.

والمراد من التخيل هو تأثير الكلام في النفس ببسط أو قبض أو غيره،  
 فلهذا صدر الفصل هنا بقوله: «صناعة الشعر» ولم يقل - كما قال في الجدل  
 والخطابة-: «إنها صناعة علمية».

### [٣٩٣] [مواضع الاستفادة من الشعر]

**قال:** ومنفعتها العامة في الأمور المدنية الجزئية المذكورة، وربما يكون أنفع من  
 الخطابة، لأن النفوس العامة للتخيل<sup>(١)</sup> أطوع منها للإقناع، والخاصة بها الالتذاذ  
 بها والتعجب.

والسبب فيه كون التخيل محاكاة ما، فإن المحاكاة لذيدة كالتصوير مثلاً - و  
 إن كان لشيء قبيح - فمنها طبيعية - قولية أو فعلية، كما يصدر عن البغاء والقرد -  
 ومنها صناعية: وهي إما مطابقة ساذجة، أو مع تحسين، أو مع تقبيح.

**أقول:** للشعر منفعة عامة<sup>(٢)</sup> هي الأمور المدنية الجزئية المذكورة، وقد يكون  
 الشعر فيها أنفع من الخطابة، لأن النفوس العامة للتخيل أطوع منها  
 للإقناع، ومنفعة الخاصة الالتذاذ بها والتعجب.

والالتذاذ هو إدراك النفس ما يلائمها من حيث هو ملائم، والسبب في أن  
 النفوس العامة للتخيل أطوع منها للإقناع<sup>(٣)</sup>، أن تعجب النفس من المحاكاة  
 أكثر من تعجبها من الإقناع، لأن المحاكاة لذيدة، لأنها عبارة عن صدور شيء  
 - ليس إياه - عن شيء غير متوقع صدوره عنه فتلتذ النفس بإدراكها،  
 وتتعجب لكونه مستغرباً مجهول السبب.

والمحاكاة منها طبيعية - إما قولية أو فعلية، كما يصدر عن البغاء في

(١) در بعضی نسخه ها تمام مواردی که از ابن جا ببعده آمده است «التخيل» بجای «التخيل»  
 نوشته شده است، که بسبب زیاد بودن آن بهمین تذکر بسنده کردیم.

(٢) ن خ - عامة.

(٣) ن خ: النفوس العامة أطوع منها للتخيل للإقناع.

محاكاة القول، وعن القرد في محاكاة الفعل - ومنها صناعية، وهي إما مطابقة ساذجة - أي يحاكي على ما هو عليه، كتصوير الفرس مطابقتاً، أو مع تحسين للمحكّي كتصوير الملائكة والأنبياء، أو مع تقييده كصورة الشياطين.

### [ ٣٩٤ ] [ تعريف الشعر ]

**قال:** والشعر من الصناعات، وهو عند القدماء: «كلام مخيّل»؛ وعند المحدثين: «كلام موزون متساوي الأركان مقفى» ولا يعتبرون التخيّل في كلامه؛ واعتبار الجميع أجود.

والوزن يعرف في الموسيقى ماهيةً، وفي العروض استعمالاً. والقافية تعرف في علمها.

**أقول:** الشعر صناعة من الصناعات، وهو عند القدماء: «كلّ كلام مخيّل يقتضي للنفس بسطاً أو قبضاً» وهو الشعر الذي يتكلّم فيه صاحب المنطق، ولم يعتبر الوزن ولا القافية، ولا الصدق ولا الكذب، بل مجرد المحاكاة المفيدة للتخيّل.

وأما المحدثون، فالشعر عندهم: «كلّ كلام موزون متساوي الأركان مقفى» فما يوقع التخيّل لا يكون شعراً إذا خلا من الوزن والقافية، وما يحصلان فيه يكون شعراً وإن خلا عن إفادة التخيّل؛ وأرسطاطاليس عكّس الحال في ذلك.

والوزن يعرف في الموسيقى ماهيةً واعتبار المناسبات بين الإيقاعات، ويستعمل في العروض. والقافية تعرف في علم القافية.

### [ ٣٩٥ ] [ مواد الشعر ]

**قال:** ومواد الشعر من القضايا هي الخيالات، وهي ما يؤثر في النفس فيبسطها

ويقبضها، أو يفيدها تسهيل أمر أو تهويله، أو تعظيمه أو تحقيره، كما يقال للمشروب المرّ: «إنه خمّرٌ لذيذ» فيسهل التخجيل شربه على من اعتاد الخمر، وللعلس: «إنه مرّ مقيء» فينفّر الطبيعة عنه؛ وربما تكون أولية أو مشهورة باعتبار آخر.

**أقول:** الشعر الذي تكلم فيه المعلم الأول هو الكلام القياسي المؤلف من المقدمات المحيطة، وهي التي تؤثر في النفس تأثيراً - إما قبضاً أو بسطاً أو تسهلاً أو تهويلاً أو تعظيماً أو تحقيراً - وبالجملة تؤثر أثراً تقدم النفس معه أو تحجم على الفعل والترك، كما يقال للمشروب المرّ: «إنه خمّرٌ لذيذ» فيسهل التخجيل شربه على المعتاد للخمر؛ ويقال للعلس: «إنه مرّ مقيء» فيحدث للنفس نفوراً عنه.

وقد يستعمل في القياس الشعريّ المقدمات الأولية والمشهورة لامن حيث هما كذلك، بل باعتبار آخر - وهو ما يحصل منها من التأثير المذكور - فبطل قول من قال: «إنّ مقدمات القياس الشعري ليست إلا الكواذب» أو: «إنّها المحيّلات - لا غير».

أمّا موادّ الشعر في زماننا هذا فهي الألفاظ مطلقاً كيف كانت، من غير اشتراط تأثر النفس عنها.

### [ ٣٩٦ ] [ الشعر التام ]

**قال:** والشعر التام يحاكي بالكلام المحيّل، وبالوزن، وبالنعمة المناسبة - إن قارنتها - والكلام يحاكي إما بالألفاظ أو بالمعاني أو بهما؛ وكلّ واحد منها إما بحسب جوهره أو بحسب حيلة. فالألفاظ تحاكي بجوهرها إذا كانت فصيحة جزلة. والمعاني تحاكي إذا كانت غريبة لطيفة. وهما معاً إذا كانت العبارة بليغة أدت حقّ المعنى اللطيف من غير زيادة أو نقصان.

وأما المحاكاة بحسب الحيل: فهي التي تسمى البديع والصنعة؛ فمنها ما يختصّ



بالشعر، ومنها ما يختص بالكلام المشور، ومنها ما يشارك في، وقد تكون بمشاكلات ومخالفات تامة أو ناقصة في الألفاظ أو في أجزائها أو في المعاني أو فيها، ولها علم خاص يتكفل ببيانها.

والاستعارة والتشبيه من المحاكات، والمحال منها تسمى: «جزافات» وربما تكون أملح.

والمحاكاة الشعرية تكون إما بالاستدلال، وإما بالاشتمال؛ والأول أن يدلّ بالتشبيه على الشبيه، والثاني أن يترادف بشيء ويراد غيره<sup>(١)</sup>.

والاستدلال إما بالمحاكاة المطابقة، أو بغير المطابقة الممكنة، أو المحالة، أو بالتذكّر - كالزجّ للحبيب - وإما بالمشابهة - كالشراب للماء.

وسوء محاكاة الشاعر كغلط القائس، وهو بتقصير أو تحريف أو كذب ممكن أو محال.

ولا يمكن إعداد المواضع والأنواع للمخيلات كما تعدّ للمشهورات، لأنها كلما كانت أغرب فهي ألدّ وأعجب.

#### أقول : الشعر التام يحاكي بثلاثة أشياء :

الأول : بنفس الكلام المستعمل فيه مخيلات ؛ والثاني : بالوزن ، أي تناسب نظام الأبعاد الموسيقية ، لأنه قديكون وزن يقتضي طيشاً ، ووزن يقتضي وقاراً ؛ والثالث : بالنغمة المناسبة إن قارنتها<sup>(٢)</sup> ، أي يحاكي الشعر بالنغمة المناسبة نظام إيقاعات النقرات ، فإن كل نغمة تحاكي حالاً مثل النغمة الحزينة ، فإنها تحاكي حزناً ، والنغمة الغليظة تحاكي غلظاً .

واعلم أنّ المحاكات الشعرية قد تكون ببسائط ، كقولنا : « فلان قرّ »

(١) ن خ : ويراد شيء آخر .

(٢) ن خ : قاربها .

وبمركبات ، كقولنا في الهلال ومعه الزهرة : «إنه قوس من ذهب يرمي بندقه من فضة»<sup>(١)</sup> .

والمحاكات قد تكون بذوات ، وقد تكون بأحوال ذوات ، وتكون ظاهرة وخفية .

والمحاكات على ثلاثة أقسام : محاكات تشبيه ، ومحاكات استعارة ، والمحاكات التي تسمى من باب الذوائع .

فمحاكات التشبيه نوعان : نوع يحاكي به شيء بشيء ويدل على المحاكاة حرف من حروف التشبيه ، كـ «مثل» وكـ «إنما» و«ماهو إلا كذا» ؛ ونوع لا يدل على المحاكاة ، بل يضع محاكي الشيء مكانه .

والاستعارة قريبة من التشبيه ؛ والفرق بينهما أنّ الاستعارة لا تكون إلا في حال أو ذات مضافة ، فلا تكون فيها دلالة على المحاكاة بجروف المحاكاة ، كما تقول : «عين القلب طامحة إليك» .

والمحاكاة التي تسمى من باب الذوائع ، فهي التي تقوم كثرة الاستعمال مقام ذات المحاكي عنه<sup>(٢)</sup> ويكاد لا يوافق أرباب الصناعة على أنه محاكاة ، كقولهم للحبيب : «غزال» وللممدوح : «بجر» وللقدّ : «غصن» - وما أشبه ذلك<sup>(٣)</sup> - .

قالوا : والقول الشعريّ ماتألف من مقدمات محيطة ، وتكون تلك المقدمات موجّهة ، تارة بحيلة من الحيل الصناعية ، نحو التخيل ؛ وتارة لذواتها بغير حيلة ، فتكون إما في لفظها - فقولة باللفظ البليغ الفصيح في اللغة - أو تكون في معناها ذات معنى بديع في نفسه .

(١) بندقه بمعنى گلوله است .

(٢) ن خ : المحاكاة .

(٣) ن خ : وما أشبهه .

مثال الأوّل، قول القائل<sup>(١)</sup> :

وماذرفت عيناك إلا لتضربي      بسهميك في أعشار قلب مقتل  
وفي المعنى كقوله<sup>(٢)</sup> :

كأنّ قلوب الطير رطباً ويابساً      لدى وكرها العنّاب والحشْفُ البالي

ومن هذا الباب جودة العبارة عن المعنى، وتضمنين معانٍ كثيرة في بيت واحد من غير تقصير في العبارة.

والتي تكون محيّلة فإن يكون لأجزائها تناسب لبعضها إلى بعض؛ والتناسب قد يكون بمشاكله، وقد يكون بمخالفة؛ والمشاكله تامّة وناقصة - وكذا المخالفة - والجميع إمّا بحسب اللفظ، أو المعنى؛ والذي بحسب اللفظ إمّا في الألفاظ الناقصة الدالّة، أو العدمية الدلالة، كالأدوات والحروف التي هي مقاطع الكلم؛ وإمّا في الألفاظ الدالّة المفردة، أو المركّبة؛ وكذا الذي في المعاني يكون إمّا بحسب المعاني البسيطة أو المركّبة.

واعلم أنّ الألفاظ قد تحاكي بجوهرها إذا كانت فصيحة جزلة تنفعل النفس

(١) بيتي از قصیده معلقه معروف امرء القيس شاعر مشهور جاهلی است (الأغاني: ٥٠/٩، چاپ بیروت، دار إحياء التراث العربي، ١٤١٨ هـ ق). «ذرفت العين دمعها» یعنی چشم اشگش را فرو ریخت. اعشار شتری است که آنرا کشته وده قسمت می کنند. ومعنی شعر چنین است: و دو چشم تو اشگگ نریخت مگر برای اینکه با دو تیرت قلب کشته قلب پاره شده را هدف گیری. شاعر نگاه معشوق را به تیری که قلب او را هدف گرفته است وقلب خود را به شتر نحر شده وده پاره شده تشبیه کرده است. وظرافت وباریک اندیشی خود را با این بیت وایات دیگر این معلقه به نمایش گذاشته است.

(٢) شعر بيتي از قصیده دیگر امرء القيس است، او عقابی را توصیف می کند که مرغان بسیاری را شکار کرده وخورده است وقلبهای تازه ویا خشگ شده آن مرغان کنار آشیانه عقاب مانند عناب وخرمای خشکیده است.

معنای بدیع مورد اشاره همین تشبیه قلبهای تازه وکهنه خشکیده به عناب وخرمای خشکیده است که شاعر با مهارت خاصی وبصورت لف و نشر مرتب در شعر خود جاداده است.

بها ؛ والمعاني تحاكي إذا كانت غريبة لطيفة تنفعل النفس عنها ؛ وهما معاً إذا اجتمعت عدوية اللفظ وبلاغته مع حسن المعنى ولطفه من غير زيادة ولانقصان .

وأما المحاكاة بحسب الحيل ، فهي التي تسمى بالبديع ، وهي قد تكون في الشعر الموزون وتختص به ، وقد تكون في الكلام المنشور وتختص به ، وقد يتشاركان فيها ، وقد تكون بمشاكلات ومخالفات تامة أو ناقصة في الألفاظ أو في أجزائها أو في المعاني أو فيها معاً ، ولها علم خاص يتكفل بها .

والاستعارة والتشبيه من المحاكاة ، والمحال منها يسمى جزافات وربما يكون أحسن من الفصيح وأملح منه .

واعلم أن المحاكاة الشعرية تكون إما باستدلال<sup>(١)</sup> أو بالاشتغال ، والأول أن يدلّ بالتشبيه على الشبيه ؛ والثاني أن يتراءى بشيء ويراد غيره .

والاستدلال إما بالمحاكاة المطابقة ، أو بغير المطابقة الممكنة ، أو المحالة ، أو بالتذكير ، أو بالمشابهة .

وإذا قصر الشاعر في محاكاته كان كالقائس الغالط في قياسه ، وهو بتقصير أو تحريف أو كذب ممكن أو محال ، ولا يمكن إعداد مواضع وأنواع المحيّلات في القياسات الشعرية ، كما أعدّ الجدلي المشهورات ، والخطابي الآراء المحمودة ، لأنّ المحيّلات كلّها كانت أغرب كانت الذّ وأعجب ، فلا يمكن ضبطها كما أمكن ضبط المواضع في الصناعتين الأوليين .

وليكن هذا آخر مانورده في شرح هذا الكتاب<sup>(٢)</sup> .

(١) ن خ : بالاستقلال .

(٢) آماده سازی این کتاب در تاریخ (١٣٨١/٢/٢٨) با توفیق خداوند متعال پایان گرفت ،

امید است که پایان کار همه بندگان حضرتش واز جمله

این مسیء مسمى به محسن نیز به نیکی انجامد

بالنبي وآله صلوات الله عليهم أجمعين .



## الفهارس:

- فهرس الموضوعات والاصطلاحات ..... ٤٤٦-٤٦٢  
فهرس الأعلام ..... ٤٦٣-٤٦٤  
فهرس الكتب ..... ٤٦٥-٤٦٦  
فهرس العناوين ..... ٤٦٧-٤٧٨  
فهرس المراجع ..... ٤٧٩-٤٨٠

(-) في الفهرس يعني تكرار العنوان الأول

## فهرس الموضوعات والاصطلاحات

- آن : ٥٦ .  
 أنفاق السلب : ١٣٦ .  
 الأنفائي لايدوم ولايكثر : ١١٤ ، ٣١١ ، ٣١٦ .  
 الأنفائية : ٨٣ .  
 الإثبات والإبطال غرض الجدلي : ٣٦١ .  
 الأجناس العالية : ٤٩ - عشرة : ٤٩ .  
 الإحساس هو إدراك الشيء المقترن بمادة معينة فيكون جزئياً : ٣١٦ .  
 الأخذ بالوجوه والنفاق في الخطابة : ٤٣٣ ، ٤٣٤ ، ٤٣٥ .  
 أخذ ما بالعرض مكان ما بالذات : ٤٠٤ .  
 أخس المقدمتين : ١٧٣ .  
 الأخص مقابله أعم من مقابل الأعم : ١١٣ .  
 الأداة هو الحرف : ٣١ .  
 أدوات الشرط والجزاء والعناد : ٧٦ .  
 أدوات العناد : ٧٧ .  
 الآراء المحمودة : ٣٥٢ ، ٣٥٣ .  
 استحضار المشهورات يفيد الارتياض بها ملكة الجدل : ٣٥٩ .  
 الاستدراجات في الخطابة : ٤١١ .  
 الاستعارة قريبة من التشبيه : ٤٤١ .  
 الاستقراء أتم إقناعاً : ٣٥٥ ، ٣٥٦ - الأقوال المستعملة فيها : ٧٢ - تعريفها : ٢٩٦ .  
 - تشبه القياس : ٢٩٦ ، ٢٩٧ ، ٣٠٣ - في الخطابة : ٤١٥ - من أقسام الحجج : ٣٠٣ .  
 - قسمان تام وناقص : ٢٩٧ .  
 الاسم : ٣١ .  
 أسماء الإشارة : ٢٧ .  
 الاشتداد : ٥٧ .  
 اشترك التأليف : ٤٠١ .  
 الاشتراك بحسب التركيب : ٤٠١ .  
 اشترك القسمة : ٤٠١ .  
 اشترك اللفظ المفرد بحسب جوهره أو بحسب هيأته : ٤٠١ .  
 الاشتراك المعنوي واللفظي : ٢٥ .  
 الأشكال الأربعة : ١٦٧ - شرائط إنتاجها : ١٦٩ - ضرورها المنتجة : ١٦٨ ، ١٦٩ ، - ضرورها المنتجة بحسب البساطة والتركيب : ١٧١ - قرائن كل شكل ستة عشر : ١٦٨ .  
 = الشكل .  
 الأصغر : ١٦٧ .  
 الأصل من أركان التمثيل : ٢٩٧ ، ٢٩٨ .  
 الأصول المتعارفة : ٣٢٧ - مبادئ العلوم على الإطلاق : ٣٢٨ .  
 الأصول الموضوعية : ٣٢٧ - مبادئ العلوم : ٣٢٨ .  
 الإضافة الاختلاف في وجوده : ٥٨ ، ٥٩ ، ٦٠ .  
 الإطلاق أخص من الإمكان : ١١٢ .  
 إطلاق عام وقتي : ١١٦ .  
 الاعتبار في الخطابة : ٤١٤ .  
 الإعداد في الخطابة : ٤١١ .  
 الأعراض تسعة : ٦٣ .  
 الأعراض - الذاتية : ٣٢١ - لائح لإمع ذكر معروضاتها : ٣٤٧ .

- الأعم: اعتباراته: ٣٥. - محمولٌ على الأخص: ٣٥. - مقابله أخص من مقابل الأخص ١١٣. - يصدق على الشيء وغيره: ٣٥. الأعوان في الخطابة أقوال وأفعال خارجة تُعين عليه: ٤١١. الأغلاط المعنوية: ٤٠٥. الاقتدار على تفصيل معاني الألفاظ يفيد الارتياض بها ملكةً الجدل: ٣٥٩. أقسام المطالب: ٣٠٤. الإقناع هو التصديق الغالب بالشيء مع اعتقاد أنه يمكن أن يكون له عناد: ٤٠٨. الأكبر: ١٦٧. الاكتساب إخراج الشيء من القوة إلى الفعل: ٣٠٣. الالتذاذ إدراك النفس مايلانمها من حيث هو ملائم: ٤٣٧. الالتزام: ٢٥. - دلالة اللفظ على ملزومه خارجاً عنه: ٢٢. الالتماس: ٧٢. الألفاظ: ٢٩. - الاشتراك فيها لفظي ومعنوي: ٢٥. - إنما تدلّ بحسب الإرادة والقصد: ٣٠. - لا يبحث عنها في المنطق إلا عرضاً: ٢٤. الامتحانيات - قياس الدور فيها: ٢٩٢. الامتناع: ١٠٧، ١٠٦. الأمر: ٧٢. الإمكان: ١٠٦. - أعم من الإطلاق: ١١٢. - الأخص: ١٢٠، ١٠٩. - الاستقبالي: ١٢٠. - الخاص: ١٠٨، ١١٠. - الإمكان العام: ١٠٨. - العام الإيجابي: ١١٠. - العام السليبي: ١١٠. أن يفعل: ٦٣. أن يتفعل: ٦٣.
- الانتاج = الشكل. الانفعال عروض الإضافة له: ٦١. الانفعالات: ٥٧. الانفعاليات: ٥٧. الأنواع في الخطابة: ٤١٦، ٤١٧. الأوسط = الحد الأوسط. الأوضاع: ٣٢٨، ٣٢٩. الأوليات مبادئ البرهان: ٣١٠. الأول من الأعداد ما لا يعده غير الواحد: ٣٢٣. الأولي في باب البرهان: ٣٢٣. الأوليات هي العمدة في مبادئ البرهان: ٣١٣. الإيجاب من أقسام التقابل: ٦٤، ٦٥. أيّ الأمرين أولى وأثر: ٣٦١. أيّ: السؤال به: ٤٦. أيما هو: ٤٦. الأين أقسامه: ٦٢. - الحقيقي: ٦٢. - تعريفه: ٦١. - عروض الإضافة له: ٦١. - غير الحقيقي: ٦٢. إيهام العكس: ٤٠٤. البديع: ٤٣٩. البديهي: ٣١٥. البراهين - يقع العلل في أواسطها: ٣١٨. البرهان - إما برهان لم وإما برهان إن: ٣١٣. - أمر عقلي: ٣٤٩. - الإتي تحويله: ٢٩٢. - الأوسط فيه علة للتصديق بالأكبر على الأصغر: ٣١٣. - الأولي في بابه هو المحمول لابتوسط غيره: ٣٢٣. - الضروري في بابه هو العرفية العامة: ٣٢٣. - الكلّي في بابه أن يكون المحمول مقولاً على الكلّ في جميع الأزمنة: ٣٢٣. - السليبي تحويله: ٢٩٢. - إنّ هو الذي يُعطي التصديق فقط: ٣١٣. الإتي ينقسم قسمين: ٣١٤.



- البرهان - شرط مقدماته أن تكون أعرف وأقدم من النتائج عند العقل ومناسبة للنتائج وأقدم بالطبع من النتائج وأن تكون يقينية ٣٢٠ .  
- شرط مقدماته أن تكون دائمة الصدق :  
٩٨ - شرط مقدماته أن تكون ضرورية وكلية : ٣٢١ ، ٣٢٤ . - صورته : ٣٠٩ .  
- قد ينقل من علم إلى آخر ومن الأعم إلى الأخص : ٣٣٥ . - قياس مؤلف من يقينيات يتج بقينياً بالذات اضطراراً : ٣٠٩ .  
- علته : ٣١٠ . - غايته هي إظهار الحق : ٣٥٢ . - غايته : ٣٠٩ . - مقياسه مع الخطاب : ٤٠٩ . - في الخطاب : ٤١٤ . - لم الأوسط فيه علّة لوجود الأكبر في الأصغر : ٣١٤ . - لم هو الذي يُعطي العلّة للوجود والتصديق معاً : ٣١٣ . - لم ينقلب إلى الدليل : ٣١٤ . مادته : ٣٠٩ .  
البرهان مبادئه ستة : - الواجب قبولها : ٣١٠ .  
المتواترات ، الحدسيات ، القضايا الفطرية القياس : ٣١٢ . - المحسوسات ، المجربات : ٣١١ .  
البرهان والحدّ تشاركهما في بعض الأجزاء : ٣٠٩ ، ٣٤٤ .  
البيانات العقلية لحدود لها : ٣٤٨ .  
البيسط الخارجي قد يكون مركباً في العقل : ٣٤٩ .  
البيسط يكون عقلياً أو خارجياً : ٣٤٨ .  
التأخر - أصنافه : ٦٩ . - بالذات ، بالزمان ، بالشرف ، بالطبع ، بالوضع : ٦٨ .  
التالي : ٧٥ ، ٧٦ .  
التأليف الأول : ٧٣ ، ٧٤ .  
التأليف الثاني : ٧٤ ، ٧٥ .  
التام من الألفاظ : ٣١ .  
التباين تعريفه : ٢٩ .
- التبكيث : ٣٩٨ .  
التثبيت في الخطابة : ٤١٤ .  
التجربة السبب فيها معلوم السببية مجهول الماهية : ٣١٢ .  
التحليل : ٣٤١ .  
تحليل الحدّ والرسم : ٣٤١ .  
تحليل المحدود إلى ذاتياته : ٣٤٠ .  
التحليل - الوجودي : ٣٤١ . - بالعكس : ٣٤١ .  
التخيل محاكاة ما : ٤٣٧ .  
التداخل : ١٢٥ .  
الترادف : ٢٩ .  
الترتيب في الخطابة : ٤٣٣ ، ٤٣٤ ، ٤٣٥ .  
الترجي : ٧٢ .  
التركيب الذهني والخارجي : ٣٤١ .  
تركيب المفضل في الخطابة : ٤٣١ ، ٤٣٢ .  
التشكيك في دلالة اللفظ : ٢٧ .  
التصديق - الاختلاف في تعريفه : ٣٠٠ .  
البديهي : ٣١٥ . - ضروري وكسبي : ٣٠١ .  
- يكتب بالبرهان أو ما يُشبهه وبالتصديق وبالحدّة : ٣٠٢ ، ٣٠٣ .  
التصديقات الأولية : ٣١٦ .  
التصوّر - مبادئه : ٣٣٧ . - منه ضروري ومنه كسبي : ٣٠١ . - الموجود في التصديق : ٣٠٠ . - يكتب بالحدّ أو ما يُشبهه : ٣٠٢ .  
التصوّر الساذج : ٣٠٠ .  
التضاد : ٦٤ ، ١٢٥ . - من أقسام التقابل : ٦٥ .  
التضاييف : ٦٤ . - من أقسام التقابل : ٦٥ .  
التضمن : ٢٥ ، ٢٥ . - دلالة اللفظ على بعض أجزائه : ٢٢ .  
تضمن معان كثيرة في بيت واحد : ٤٤٢ .  
التعجب : ٧٢ .  
التعلم - بعلم سابق ، بالحدس ، بالفكر ، بالتفهيم : ٣٠٣ .

الجدل - أعم من البرهان مادة وصورة: ٣٥٥،  
 ٣٥٦. - تتم بأمرين: سؤال وجواب: ٣٦٢.  
 - صناعة علمية يقتدر معها إقامة الحجّة  
 على أيّ مطلوب يُراد: ٣٥٠. - صناعة  
 معدّة لمخاطبة كلّ إنسان وفي كلّ مسألة  
 كلىة: ٣٥٢. - غايته الإلزام أو دفعه  
 لا التيقن: ٣٥٤. - غايته هي الغلبة على  
 الخصم: ٣٥٢. - في الإلزام أنفع من غيره:  
 ٤٠٩. - ما يفيد الارتياض بها ملكة  
 الجدل: ٣٥٨. - مبادئه: ٣٥٤، ٣٥٥. -  
 مبادئه المسلّمات والمشهورات: ٣٥٢. -  
 مبادئه عند السائل هي ما يتسلّمه عن  
 المُجيب: ٣٥١. - مبادئه عند المُجيب:  
 الذائعات: ٣٥٢. - مقياسه مع الخطابة:  
 ٤٠٩. - مقدّماته: ٣٦٢. - منفعته: ٣٥٦،  
 ٣٥٧.  
 الجدلي: ٣٥١، ٣٩٨. - غرضه الإثبات  
 والإبطال: ٣٦١. - موضوع نظره: ٣٥٨. -  
 يشعمل المتقابلين في وقتين لغرضين:  
 ٣٥٤.  
 الجزئي: ٣٢.  
 الجزئية للمعنى بالذات وللفظ بالعرض، من  
 المعقولات الثانية: ٣٢.  
 الجزافات: ٤٤٠، ٤٤٣.  
 الجسم التعليمي: ٥٤.  
 الجسم متصل قار: ٥٤.  
 جمع المسائل في مسألة واحدة: ٤٠٥، ٤٠٦.  
 الجنس: ٤١، ٤٢، ٤٣، ٤٤، ٤٧، ٤٨، ٣٩.  
 - مواضعه في الجدل: ٣٦٤.  
 جنس الأجناس: ٤٣.  
 الجنس المتوسط: ٤٤.  
 جهة القضية: ١٠٦. - أصول الجهات: ١٠٧،  
 ١٠٨.

التعليم - الأول: ١١٩. - بعلم سابق،  
 بالحدس، بالفكر، بالتفهيم: ٣٠٣.  
 تعميم الأحكام للسائل في الجدل أنفع من  
 تخصيصها: ٣٩٦.  
 التفكير في الخطابة: ٤١٤.  
 التفهيم وسيلة التعليم والتعلم: ٣٠٣.  
 التقابل: ٦٤، ١٢٥. - أقسامه: ٦٤، ٦٥.  
 تقابل السلب والإيجاب: ٦٥.  
 تقابل الضدين، الاختلاف في تعريفها: ٦٦.  
 تقابل العدم والملّكة: ٦٥.  
 التقدّم - أقسامه: ٦٨. - بالذات: ٦٨، ٦٩. -  
 بالرتبة: ٦٩. - بالشرف: ٦٨، ٦٩. -  
 بالطبع: ٦٨، ٦٩. بالعلية: ٦٩. - بالحق،  
 بالحقيقة، بالزمان، بالوضع: ٦٨.  
 التمثيل: ٢٩٦، ٢٩٧. - أركانه أربعة: ٢٩٨.  
 - الأقول المستعملة فيه: ٧٢. - لا يفيد  
 اليقين: ٢٩٧. - من أقسام الحجّة، شبيه  
 بالقياس: ٣٠٣. - هو القياس في عرف  
 الفقهاء، أقوى التمثيل: ٢٩٨. - يُشبه  
 القياس: ٢٩٨.  
 التميّ: ٧٢.  
 التميّز قد يكون ذاتياً وجوهرياً وقد يكون  
 عرضياً: ٤٦.  
 التناقض: ١٢٤، ١٢٥. - شرائطه: ١٢٤. -  
 ما يجري مجراه: ١٢٤.  
 التنبيه: ٧٢.  
 التواتر الانتهاء في الإخبار إلى المحسوس:  
 ٣١٧.  
 التواطي في دلالة اللفظ: ٢٧.  
 التويخ في الخطابة: ٤١٥.  
 الجامع: ١٦٧. - من أركان التمثيل: ٢٩٨. -  
 وجه المشابهة في التمثيل: ٢٩٧.  
 الجدة: ٦٢.

الحدسيات مبادئ البرهان: ٣١٢.  
 الحدود - أجزاءها أقدم بالطبع وأعرف من  
 المحدودات: ٣٤٦. - أكملها ما اشتمل  
 على العلل الأربع: ٣١٠. - الأقوال  
 المستعملة فيه: ٧٢. - لها مبادئ: ٣٣٧.  
 - ما يتركب منه: ٤٨. (راجع: الحد).  
 حدود المركبات: ٣٤٨.  
 الحرف: ٣١.  
 الحقيقة: ٢٩.  
 الحكم من أركان التمثيل: ٢٩٨.  
 الحمل - أقسامه: حمل المواطاة هو هو  
 والاشتقاق ذو هو: ٣٣. - ذو هو: ٣٤. -  
 هو هو: ٣٤.  
 حمل - الاشتقاق: ٣٤. - المواطاة: ٣٣.  
 الحمل الأولي الذاتي، الشايح الصناعي: ٣٤.  
 الحمل يحتمل الأعم على الأخص دون  
 العكس: ٣٤.  
 الحواس لا تنفيذ رأياً كلياً وهي مبادئ اقتناص  
 التصورات الكلية: ٣١٦.  
 الخاصة: ٤٦، ٤٨.  
 الخاصة - مواضعه إثبات المساواة مع إثبات  
 الوجود في الجدل: ٣٦٤.  
 الخير: ٧٢.  
 الخصاميان في الخطابة: ٤١٨، ٤١٩.  
 الخط متصل قار: ٥٤.  
 الخطابة - أجزاءها: ٤١١. - الأقوال المستعملة  
 فيها: ٧٢. - التصديقات المستحصلة فيها  
 صناعية و غير صناعية: ٤١٢. - الضمائر  
 المحرفة فيها: ٤٣١. - القضايا المتقابلة  
 تقع فيها: ٤٣٠. - القياس والتمثيل  
 يستعمل فيها: ٤١٤. - المستمعون فيها  
 ثلاثة: مخاطب، وحاكم، ونظارة: ٤١٢. -  
 الموارد التي يتنفع بها فيها: ٤٠٩.

الجهة لا تبقى في العكس: ١٤٠.  
 الجواهر المجردة والمقارنة: ٥٢.  
 جودة العبارة عن المعنى: ٤٤٢.  
 الجوهر: ٤٩. - أقسامه: ٥٢. - جنس أم لا:  
 ٥٠. - عروض الإضافة له: ٦١. - لا يتضاد  
 في أفرادها: ٥٦. - موجود لا في موضوع:  
 ٥١، ٥٠.  
 الحال: ٥٠، ٥٧.  
 الحالات: ٥٨.  
 الحجة: ٣٠٢. - يكتسب بها التصديق، تنقسم:  
 إلى القياس والاستقراء والتمثيل. ٣٠٣.  
 الحد - تام وناقص: ٣٣٨. - تحصيله  
 بالتحليل والقسمة: ٣٤١، ٣٤٢. - في  
 الجدل: ٣٦٣. - قول يدل على ماهية  
 الشيء بالذات: ٣٣٧. - الكاسب له تركيب  
 الذاتيات المقومة على ترتيبها الطبيعي:  
 ٣٤٠. - لا يكتسب بالبرهان: ٣٣٨، ٣٣٩.  
 - ما يتنفع به في تحصيله: ٣٤٠. - مركب  
 من الذاتيات المقومة للشيء المحدود:  
 ٣٠٢، ٣٣٩. - المضاف يشمل ذكر  
 المضاف إليه: ٣٤٧. - يتألف من  
 الذاتيات: ٣٤٧. - يكتسب بإيراد الفصول  
 المحصلة لوجود الأجناس: ٣٤٠. -  
 يكتسب به التصور: ٣٠٢. - إثبات قيام  
 الحد مقام الاسم في الجدل: ٣٦٥.  
 (راجع: الحدود).  
 الحد - الأصغر، الأكبر، الأوسط: ١٦٧. -  
 الأوسط في البرهان: ٣٣٣.  
 الحد والبرهان - قد يتشاركان في الأجزاء:  
 ٣٤٥. - يجب دوام صدقهما على المحدود  
 والمبرهن عليه: ٣٤٩.  
 الحدس - السبب فيها معلوم السببية والماهية:  
 ٣١٢. - وسيلة التعليم والتعلم: ٣٠٣.

الخطابة - تأليفاتها: ٤١٤ - توابعها: ٤٣٣ -  
تأثيرها عام: ٤٠٩ - صناعة علمية يمكن  
معها إقناع الجمهور: ٤٠٨ - في الإقناع  
أنجح من غيرها: ٤٠٩ - ما تستنبط منه  
٤١٦، ٤١٧ - مبادئ الحجج فيها: ٤١٣ -  
مدارها على ثلاثة أشياء: ٤١٢ -  
موضوعاتها غير محدودة: ٤١٠ -  
الخطيب - ما يلزم عليه إعداده: ٤٢١ - إلى  
٤٣٠ -  
الخواص في الجدل: ٣٦٣ -  
الدائم أعم من الضروري: ١١٣ -  
الدائمة مقابلة للمطلقة: ١١٣ -  
الدائمة نسبتها مع الضرورية: ١١٣ -  
الدعاء: ٧٢ -  
الدلالة - هي فهم المعنى من اللفظ عند إطلاقه  
أو تخيله: ٢٤ - على الأمور الثبوتية  
وبواسطتها على الأمور العدمية: ٩٤ -  
أقسامها ثلاثة: طبيعية وعقلية ووضعية: ٢٤ -  
دلالة - الالتزام: ٢٥ - الالتزام شرطها للزوم  
الذهني وهي دلالة عقلية: ٢٧ - الألفاظ:  
٢٢، ٢٦، ٢٧ - التضمن: ٢٥ -  
التضمن: دلالة عقلية: ٢٧ - العبارة على  
الوجود الذهني: ٧١ - الكتابة على  
العبارة: ٧١ - المطابقة: ٢٥ - المطابقة  
توجد بدون التضمن والالتزام: ٢٧ -  
الوجود الذهني على الخارجي: ٧١ -  
مافي الذهن على ما في الخارج: ٧١ -  
دليل الافتراض: ١٩٤، ٢١١ -  
دليل الخلف: ١٩٥ -  
الدليل في الخطابة: ٤١٦، ٤١٧ -  
الدليل هو عكس برهان لم وينقلب إلى برهان  
لم وبالعكس: ٣١٤ -  
الدائعات هي المشهورات الحقيقية: ٣٥٢ -

الذاتي: ٣٦، ٣٨، ٣٩ - في العلوم: ٣٢٢ -  
- في باب البرهان: ٣٦، ٣٢١، ٣٢٢ -  
في باب الإيساغوجي: ٣٦ - لفظ مشترك  
بين معانٍ وأشهرها المقوم: ٣٢١ -  
رابطة المنفصلة: ٧٧ -  
الرابطة في القضية: ٧٣ - تربط المحمول  
بالموضوع: ٧٤ -  
الرأي في الخطابة: ٤١٧ -  
الردائل أضداد الفضائل: ٤٢٤ -  
الرسم: ٣٣٧، ٣٦٤ - هو الذي يدل على  
تميز الشيء عن غيره: ٣٤٦ - هو المؤلف  
من العرضيات: ٣٠٢ -  
الرسم التام: ٣٤٦ -  
الرسوم - الأقول المستعملة فيه: ٧٢ - ما  
يتركب منه: ٤٨ -  
الرواسم في الخطابة: ٤١٥ -  
الزمان متصل غير قار: ٥٤ -  
زوج الزوج هو العدد الذي يعدّه عدد زوج  
بمرات هي زوج: ٣٢٣ -  
السائل في الجدل - غاية سعيه أن يلزم: ٣٥١ -  
- مقدماته: ٣٦٢ - وصايا له: ٣٨٩ -  
إلى - ٣٩٥ - يؤلف أقيسة من المسئلة  
من المجيب: ٣٥٤ -  
السائل الجيد: ٣٩٠ -  
السالبة: ٧٥ -  
سالبة الاتفاق: ١٣٦، ١٣٤ -  
السالبة الكلية الضرورية تنعكس كنفها: ١٤٨ -  
سالبة اللزوم: ١٣٤، ١٣٥ -  
السامعون في الخطابة ثلاثة: ٤١٢ -  
السطح متصل قار: ٥٤ -  
سلب ضرورة الإيجاب هو الإمكان العام  
السلب، سلب ضرورة العدم هو الإمكان  
العام الإيجابي: ١١٠ -

الشكل الأول - ضروبه المنتجة وبيان انتاجها:  
 ١٧٧. - بيان انتاجه: ١٧٥. - ينتج  
 المحصورات الأربع فهو عام الإنتاج:  
 ١٧٤.  
 الشكل الثاني: ١٦٨. - انتاج الدائمة بدوام  
 الوصف فيه: ٢٠٥. - انتاج الصغريات  
 الذاتية مع الكبريات الوصفية: ٢٠٢،  
 ٢٠٣، ٢٠٤. - انتاج الوصفيات فيه:  
 ٢٠١. - بيان الانتاجات فيه: ١٩٠،  
 ١٩٣، ١٩٤، ١٩٥. - بيان انتاجه مع  
 اعتبار الجهات: ١٩٧، ١٩٨، ٢٠٠،  
 ٢٠١، ٢٠١. - شرائط إنتاجه: ١٧٠. -  
 ضروبه المنتجة: ١٩٢. - ضروبه المنتجة  
 حسب البساطة والتركيب: ١٧٣. لا ينتج  
 الإيجاب، و إنما ينتج السلب: ١٧٤. -  
 الكبرى المشروطة أو العرفية الخاصتين نتج  
 مطلقة عامة: ٢٠٥. - لا ينتج قضية مركبة  
 مقيدة بالادوام أو اللاضروية: ٢٠٥. -  
 نتائج محتملة للضرورة: ٢٠٥.  
 الشكل الثالث: ١٦٨. - بيان الانتاج فيه  
 بالافتراض: ٢١١. - بيان الانتاج فيه مع  
 اعتبار الجهات: ٢١٢، ٢١٣. - الضروب  
 المنتجة فيه: ٢٠٨، ٢٠٩. - بيان الانتاج  
 فيه بالافتراض: ٢١١، ٢٢٣. - بيان  
 الانتاج فيه بالخلف: ٢١١، ٢٢٣. بيان  
 الانتاج فيه بالعكس: ٢١٠، ٢٢١، ٢٢٢.  
 - بيان الانتاج فيه بقلب المقدمتين: ٢٢٠.  
 - حكمه حكم الشكل الأول إلا في  
 موضعين: ٢١٤. - شرائط الإنتاج فيه:  
 ١٧٠، ٢٠٦. - ضروبه المنتجة حسب  
 البساطة والتركيب: ١٧٣. - لا ينتج الكلية  
 و إنما ينتج الجزئية: ١٧٤، ٢٠٧. -  
 لا ينتج من مقدمتين جزئيتين: ٢٠٧.

السلب من أقسام التقابل: ٦٤، ٦٥.  
 سوء اعتبار الحمل: ٤٠٤.  
 سوء التركيب وسوء التأليف: ٤٠٦.  
 سوء محاكاة الشاعر: ٤٤٠.  
 الشور: ١٠٠. - يرد على الموضوع: ١٠١.  
 سوسطيقا: ٣٩٨.  
 الشخص الجزئي لا حد له ولا برهان عليه:  
 ٣٤٩.  
 شرح: ٣٣٨.  
 شرح الاسم: ٣٠٤.  
 الشرطيات - القياسات العقيمة: ٢٣٥ - إلى  
 - ٢٣٨. - القياسات المنتجة للاتفاقية:  
 ٢٣٩. - القياسات المنتجة للزومية: ٢٤١،  
 ٢٤٢. - المؤلفات من المفصلات: ٢٤٩.  
 الشرطية = القضية الشرطية.  
 الشعر - الأقول المستعملة فيه: ٧٢. - عند  
 القدماء والمحدثين: ٤٣٩. - في الأمم  
 القديمة والحديثة: ٤٣٦. - ما يُقتدر معها  
 على إيقاع تخيلات تصير مباديء انفعالات:  
 ٤٣٦. - منفعته العامة: ٤٣٧. - مواده:  
 ٤٣٨. - التام: ٤٤٠، ٤٣٩.  
 القياس الأشكال: ١٦٧.  
 الشكل في القياس: ١٦٧.  
 الأشكال الأربعة - الضروب المنتجة فيها  
 بحسب البساطة والتركيب: ١٧١. بيان انتاج  
 الأشكال: ١٧٥. شرائط انتاج الأشكال:  
 ١٦٩.  
 الشكل الأول: ١٦٨. - انتاجه مع اعتبار الجهة  
 في المقدمتين: ١٧٨. - اعتبار الوصف في  
 نتيجته: ١٨٥، ١٨٦. - تعيين جهة القضية  
 في نتائجها من المختلطات: ١٧٩. -  
 شرائط انتاجه: ١٧٠. - ضروبه المنتجة  
 حسب البساطة والتركيب: ١٧٣.

- الشكل الرابع: ١٦٨ - الإنتاج فيه: ٢١٥،  
 ٢١٦، ٢١٧ - بيان الانتاج فيه  
 بالافتراض، بالخلف: ٢٢٣ - بيان الانتاج  
 فيه بالعكس: ٢٢١، ٢٢٢ - بيان الانتاج  
 فيه بقلب المقدمتين: ٢٢٠ - بيان الانتاج  
 فيه مع اعتبار الجهات: ٢٢٤، ٢٢٥،  
 ٢٢٦ - الضروب المنتجة فيه: ٢١٧،  
 ٢١٨ - الضروب المنتجة فيه من  
 المختلطات: ٢١٩ - الجهة في نتيجته:  
 ٢٢٧، ٢٢٨، ٢٢٩ - شرائط الانتاج فيه:  
 ٢١٥، ٢١٦، ٢١٧ - شرائط إنتاجه:  
 ١٧٠ - ضروبه المنتجة حسب البساطة  
 والتركيب: ١٧٣ - لا ينتج الموجبة الكلية،  
 وينتج المحصورات الثلاث: ١٧٤.  
 الشيء له وجود في الأعيان ووجود في الأذهان  
 ووجود في العبارة: ٧٠.  
 الصادق يقابل الكاذب: ٣٥٣.  
 الصدق هو الحمل: ٣٥.  
 الضغرى: ١٦٧.  
 الصغريات الذاتية مع الكبريات الوصفية في  
 الشكل الثاني: ٢٠١.  
 الصغريات الممكنة مع الكبرى الخالية عن  
 الضرورة والدوام: ١٨١.  
 الصغريات الممكنة مع الكبرى الضرورية  
 أو الدائمة: ١٨٣.  
 الصناعات: ٣١٠.  
 الصناعة ملكة نفسانية، يُقندر بها على استعمال  
 موضوعات نحو غرض ما: ٣٥٠.  
 الصنعة في الشعر: ٤٣٩.  
 الصورة: ٥٠ - جوهر: ٥٢ - حال مستغنى:  
 ٥١.  
 الصورية: ٣١٠.  
 الضدان: ٦٤، ٦٦.
- ضرورة الإيجاب، ضرورة السلب: ١٠٨.  
 الضروري في باب البرهان: ٣٢٣.  
 الضرورية مقابلة للممكنة: ١١٣ - نسبتها مع  
 الدائمة: ١١٣ - نقيضها سلب الضرورة أو  
 الإمكان العام: ١٢٨.  
 الضمير في الخطابة: ٤١٤.  
 العبارة يدل على الوجود في الذهن: ٧٠.  
 العدد: ٥٤ - أقسامه: ٣٢٣ - كم منفصل:  
 ٥٤ - موضوع علم الحساب: ٣٢٢.  
 العدم: ٦٦ - تعريفه والاختلاف فيه: ٦٧ -  
 من أقسام التقابل: ٦٤، ٦٥.  
 العرض إثبات وجوده في الجدل: ٣٦٤.  
 العرض الخاص: ٤٨.  
 العرض: ٥٢ - العام: ٤٨ - حال محتاج:  
 ٥١ - لا يكون فيه الاشتداد: ٥٧ - مشتركة  
 بين قسيم الجوهر والعرض العام: ٢٨ -  
 والصورة: ٥٢.  
 العرض الذاتي: ٣٢٢ - يوخذ الموضوع في  
 حده: ٣٤٧.  
 العرضي: ٣٦، ٣٧ - المفارق تعريفه وأقسامه:  
 ٣٧، ٣٨ - قسمان: ٤٨.  
 العرفية العامة = القضية العرفية العامة.  
 العقل - العملي: ٣٥٢ - الفعّال: ٣٤٩ -  
 النظري: ٣٥٢ - لا يدرك الأمور الشخصية:  
 ٣٤٩ - من أقسام الجوهر: ٥٣.  
 عكس - الضروري والدائم بصدقان وصفيين:  
 ١٤٧ - الموجبة جزئية: ١٤٧ - المطلقة  
 قضية مطلقة: ١٤١ - الموجبة الممكنة  
 ممكنة عامة جزئية: ١٤٢.  
 عكس النقيض: ١٣٨، ١٤٠، ١٤١ -  
 أحكامه: ١٥٧ - السالبة الكلية لاتنعكس  
 فيه كلية: ١٤٠.  
 العكس - شرائطه: ١٣٩ - لازم للأصل: ١٣٩.

العلوم - تشاركها وتداخلها وتباينها بحسب  
أحوال موضوعاتها: ٣٣٣. - قياس الدور  
فيها، - قياس العكس فيها: ٢٩٢. -  
مبادئ الأشياء التي يبنى العلم ذو المبادئ  
عليها: ٣٢٧، ٣٢٨. - مرتبة في العموم  
والخصوص حسب ترتب الموضوعات:  
٣٣٦. - نسبة بعضها إلى بعض: ٣٣٣،  
٣٣٤، ٣٣٥.

العمود في الخطابة قولٌ يفيد إقناعاً: ٤١١.  
العناد في القضايا الشرطية: ١٢٣.  
الغائية: ٣١٠.  
الغاية هي ما لأجله الشيء: ٣١٨.  
الغلط أسبابها اللفظية: ٤٠١.  
الغلط أسبابها المعنوية: ٤٠٣.  
الفاعل هو المفيد للوجود: ٣١٨.  
الفاعلية: ٣١٠.  
الفرع في التمثيل: ٢٩٧، ٢٩٨.  
فروع المطالب: ٣٠٦.  
الفصل: ٤٦، ٤٧، ٤٨. - لم يكن عند القدماء  
يخالف الجنس: ٣٨. - مقوم للنوع: ٤٦.  
مقسم للجنس: ٤٦. - وقوع العلة موقعه:  
٣٤٤.

- الفضيلة: ٤٢٤.  
الفاعل: ٣١. - عروض الإضافة له: ٦١.  
الفكر وسيلة التعليم والتعلم: ٣٠٣.  
القاطع: ١٦٧.  
القدرة على التمييز بين المتشابهات يفيد  
الارتياض بها ملكة الجدل: ٣٥٩.  
القدرة على تحصيل التشابه بين المتبائنات  
والمختلفات يفيد ملكة الجدل: ٣٦٠.  
القسم: ٧٢.  
القسمه ضربان قسمه الكل إلى أجزائه، وقسمه  
الكلّي إلى جزئياته: ٣٤٢.

العكس - لا يشترط فيه بقاء الكمية والجهة  
والكذب: ١٣٩. - لا يتابع الأصل في  
الكذب: ١٦١. - في القضايا: ١٣٨. -  
المستوي: ١٣٨، ١٤٠، ١٤١. - لا ينحفظ  
الجهة فيها: ١٤٥. - لا ينحفظ الكمية فيها:  
١٤٥.

عكس السوالب: ١٤٨.  
العلامة في الخطابة: ٤١٧.

العلل - أخذها في الحدود: ٣٤٣. - أربعة قد  
يقع الجميع موقع الفصول وقد يقع  
بعضها: ٣٤٤. - العلل الأربعة: ٣١٧،  
٣١٩. - تقع في الفصول بأن تكون مبادئ  
لها: ٣٤٣. - تامة، ناقصة، بالذات،  
بالعرض، عامة، خاصة، كلية، جزئية،  
بالفعل، بالقوة: ٣١٩.

العلّة - التامة هي القريبة التي تكون بالذات  
وبالفعل: ٣١٩. - التامة، الناقصة: ٣١٧.  
- الصورية، الغائية: ٣١٨، ٣١٩. -  
الفاعلية، المادية: ٣١٨. - هي ما يتوقف  
عليها وجود الشيء: ٣١٧. - يجب أن  
تكون مساوية أو أخص ولا تكون أعم من  
المعلول: ٣١٩.

العلم هو الذي يكون معناه شخصاً معيناً: ٢٧.  
العلم - على الإطلاق - يتقوم من ثلاثة أشياء:  
موضوع، ومبادئ، ومسائل: ٣٢٦.

العلم - الأعم: ٣٣٦. - الضروري: ٣٠١. -  
الكسبي: ٣٠١. - إما تصور فقط، وإما  
تصور معه تصديق: ٣٠٠. - هو حصول  
صورة الشيء في الذهن: ٣٠٠.

العلوم - أحوالها: ٣٢٦. - إنما تمايز وتغاير  
بحسب تمايز موضوعاتها وتغايرها: ٣٣٣. -  
بعضها بديهي ولا يجوز أن يكون كلها  
بديهيّاً: ٣٠٢.





- القضية العرفية - أعم من الدائمة: ١١٧. -  
 الخاصة: ١٢١. - الخاصة نقيضها الدائمة  
 الموافقة مع المطلقة العامة: ١٣٣. -  
 العامة: ١١٥، ١٢١، ١٢٢. - العامة  
 نقيضها: ١٣٧. - العامة نقيضها المطلقة  
 العامة الوصفية: ١٢٩. - يبقى القيد في  
 عكسها: ١٤٧، ١٤٨.  
 القضية مادتها: ١٠٣، ١٠٦.  
 القضية المانعة للجمع والخلو: ٨٤.  
 القضية المتصلة: ٧٥، ٧٦. - رابطتها: ٧٧. -  
 الاتفاقية نقيضها: ١٣٦. - اللزومية نقيضها:  
 ١٣٥. - المركبة أقسامها: ٧٧، ٧٨.  
 القضية المحصلة: ٩٤.  
 القضية المحصورة: ٩٦، ٩٧. - أقسامها أربعة:  
 ١٦٨.  
 القضية المخصصة: ٩٦، ٩٧.  
 القضية المسورة: ٩٦، ٩٧.  
 القضية المشروطة - أخص من العرفية: ١١٥.  
 - أعم من الضرورية: ١١٨. - الخاصة:  
 ١٢١، ١٢٢. - الخاصة نقيضها: ١٣٧. -  
 العامة: ١١٥، ١٢١، ١٢٢. - العامة  
 نقيضها: ١٣٧. - العامة نقيضها الممكنة  
 العامة الوصفية: ١٢٩. - نقيضها المفهوم  
 المردد بين نقيضي جزأها: ١٣٤. - يبقى  
 القيد في عكسها: ١٤٧، ١٤٨.  
 القضية المطلقة: ١٠٧، ١٢٠. - أخص من  
 الممكنة: ١١٣. - الخاصه: ١١١، ١١٩،  
 ١٢٠. - الخاصة نقيضها الضرورية الموافقة  
 مع الدائمة المخالفة: ١٣٣. - السالبة  
 لاتنعكس: ١٥٣. - العامة: ١١٠، ١١٢،  
 ١٢٢. - العامة نقيضها: ١٣٧. - العامة  
 الوقتية: ١١٦. - العامة الوقتية في الجانبين  
 متقابلان: ١١٧. - الوقتية نقيضها: ١٣٧.
- القضية المطلقة - العامة الوصفية، هي الحينية،  
 نقيضها العرفية العامة: ١٢٩. - العامة  
 نقيضها الدائمة: ١٢٩. - المنتشرة  
 كالمطلقة العامة: ١١٧. - الموجبة عكسها  
 قضية مطلقة: ١٤١. - نسبتها إلى الممكنة.  
 - الوقتية نقيضها مطلقة وقتية: ١٣٠.  
 القضية المعدولة: ٩٤. - قياسها مع الموجبة:  
 ٩٥.  
 القضية المعدولية أقسامها: ٩٤.  
 القضية الممكنة: ١٠٧، ١١٩، ١٢٠. -  
 الخاصة: ١١٢، ١٢٢. - الخاصة مركبة  
 من مكنتين عامتين: ١٣١. - الخاصة  
 نقيضها ثبوت إحدى الضروريتين: ١٣١. -  
 الخاصة نقيضها: ١٣٧. - السالبة  
 لاتنعكس: ١٥٣. - العامة: ١٠٨، ١١٢،  
 ١٢٢. - العامة نقيضها: ١٣٧. - العامة  
 الوصفية نقيضها المشروطة العامة: ١٢٩. -  
 عكسها ممكنة عامة جزئية: ١٤٢. - نسبتها  
 إلى المطلقة: ١١٢.  
 القضية المنتشرة: ١١٦، ١٢٢. - المطلقة:  
 ١٢٢. - أعم من الوجودية اللادائمة: ١٥٤.  
 - نقيضها: ١٣٧. - نقيضها ممكنة عامة  
 مقيدة بالدوام: ١٣٠.  
 القضية المنحرفة: ١٠١ إلى ١٠٦.  
 القضية المنفصلة: ٧٦. - البسيطة والمركبة:  
 ٨٦. - الحقيقية نقيضها: ١٣٦. المركبة  
 أقسامها: ٧٨، ٧٩.  
 القضية المهملة: ٩٦، ٩٧. - في قوة الجزئية:  
 ٩٨.  
 القضية الموجبة الكلية لا تنعكس كلية: ١٤٠.  
 القضية الموجبة والمطلقة: ١٠٧. - وغير  
 الموجبة: ١٠٦.  
 القضية الوجودية: ١١٩.

- القضية الوجودية - اللاضورية نقيضها: ١٣٧.  
 - اللادائمة نقيضها: ١٣٧. - اللاضورية:  
 ١٢٠، ١٢٢، ١٣٣. - اللادائمة: ١١١،  
 ١٢٠. - اللادائمة أخص من الوجودية  
 اللاضورية: ١٥٤. - مركبة من مطلقتين  
 عاتين، نقيضها إحدى الدائمتين: ١٣٢.  
 القضية الوصفية: ١١٤، ١١٥. - المخالفة:  
 ١٣٣. - عكسها وصفية: ١٤٤.  
 القضية الوقتية: ١١٦، ١٢٢. - المطلقة:  
 ١٢٢. - الضرورية نقيضها: ١٣٧.  
 القول هو اللفظ المركب، إما تام، أو غير تام:  
 ٧١. - التقييدي، في قوة المفرد: ٧١. -  
 الجازم: ٧٢. - الخبري: ٧٢. - الشارح،  
 ينقسم إلى الحد والرسم والمثال: ٣٠٢. -  
 الشعري: ٤٤١. - شامل للمسموع  
 والمتخيل: ١٦٢. - غير التقييدي: ٧٢. -  
 هو اللفظ المركب: ٣٠.  
 القوة: ٥٧، ٥٨.  
 القياس: ١٦٢. - أشد إلزاماً: ٣٥٥. - أشد  
 إلزاماً من الاستقراء: ٣٥٦. - أقسامه: ١٦٥.  
 - اكتساب مقدماته في البرهان: ٢٨٦. -  
 الاستثنائي لا ينتج مع شرطية اتقافية: ٢٨٠.  
 - الاستثنائي لا ينتج مع مقدمة متصلة  
 جزئية: ٢٨٠. - الاستثنائي مع مقدمة  
 منفصلة حقيقية: ٢٨١. - الاستثنائي مع  
 منفصلة غير حقيقية: ٢٨٢. - الأشكال  
 الأربعة فيه، الضروب المنتجة في الأشكال:  
 ١٦٨. - الاقترائني: ١٦٦. - إقترائني أو  
 استثنائي: ١٦٥. - الأقوال المستعملة فيه:  
 ٧٢. - بسيط ومركب: ١٦٥.  
 القياس - نتيجته ضرورية: ١٦٤. - النتيجة  
 الكلية لا تنتجها المقدمات الجزئية: ٢٩١.  
 - نتيجته تابعة لأخص المقدمتين: ١٧٣.
- قياس الخلف: ٢٩٣، ٢٩٤. - بفتح الخاء  
 صحيح - ويضم الخاء غلط: ٢٩٤. - رده  
 إلى المستقيم: ٢٩٢. - فرقه مع قياس  
 العكس: ٢٩٥. - قد يرد إلى المستقيم  
 بقياس معكوس: ٢٩٦. - مركب من  
 قياسين: ٢٩٥.  
 القياس الجدلي: ٣٥٠. = القياسات الجدلية.  
 القياس الحملني: ١٦٦. - لواحقه: ٢٨٤. -  
 وأجزائه: ١٦٦.  
 قياس الضمير: ٢٩٨.  
 قياس العكس: ٢٨٩. - موارد الاستفادة منه:  
 ٢٩٢.  
 قياس الدور - إذا كان فيه مقدمة جزئية:  
 ٢٩١. - في العلوم: ٢٩٢. - مواده:  
 ٢٨٩. - موارد الاستفادة منه: ٢٩٢.  
 القياس - الدوام والضرورة في نتيجته: ١٨٧.  
 القياس الشرطي: ١٦٦.  
 القياس الشعري: ٤٣٦، ٤٣٩.  
 القياس الشكل الأول = الشكل الأول.  
 القياس الشكل الثاني = الشكل الثاني.  
 القياس الشكل الثالث = الشكل الثالث.  
 القياس الشكل الرابع = الشكل الرابع.  
 القياس المؤلفة من الشرطيات المركبة وأقسامها:  
 ٢٤٨.  
 القياس المركب: ٢٨٢، ٢٨٣. - من الحملني  
 والمتصلي الاختلاف في إنتاجه: ٢٦٩.  
 القياس المستقيم قد يرد إلى الخلف: ٢٩٦.  
 قياس المعارضة: ٢٩٩.  
 القياس المغالطي قد يقع في الخطابة: ٤٣١،  
 ٤٣٢.  
 قياس المقاومة: ٢٩٩.  
 القياس - مع المقدمات الكاذبة قد تنتج  
 صادقة: ٢٨٥.

- القياس المقيّم: ٢٧٧، ٢٩٦.
- القياسات - الجدلية هي المؤلفّة من الذائعات: ٣٥٢ - الشرطيات العقيمة: ٢٣٥، ٢٣٦، ٢٣٧، ٢٣٨ - الشرطيات المنتجة للاتفاقية: ٢٣٩ - الشرطيات المنتجة للزومية: ٢٤١، ٢٤٢ - الشرطية الاستثنائية: ٢٧٨، ٢٧٩، ٢٨٠، ٢٨١، ٢٨٢ - المؤلفّة من الشرطيات: ٢٣٢، ٢٣٣ - المؤلفّة من المتصلات: ٢٣٢ - إلى - ٢٤١ - في جزء تام: ٢٥١ - إلى - ٢٥٨ - المؤلفّة من المتصلات المشتركة في جزء تام وغير تام: ٢٤٦، ٢٤٧، ٢٥٩ - المؤلفّة من المتصلات المشتركة في جزء غير تام: ٢٤٢، ٢٤٤، ٢٤٥، ٢٤٦، ٢٥٥ - المؤلفّة من الحمليات والشرطيات: ٢٦٩ - إلى - ٢٧٢ المؤلفّة من الحمليات والشرطيات الاتفاقيات: ٢٧٤ - المؤلفّة من الحملية والمنفصلة: ٢٧٥، ٢٧٦ - المؤلفّة من المنفصلات: ٢٤٩ - المركبة اكتساب مقدماتها: ٢٨٧ - المركبة من المنفصلات والمتصلات: ٢٥٩ - إلى - ٢٦٦.
- الكبرى: ١٦٧.
- الكتابة بدلًا غالباً على وجوده في العبارة: ٧٠.
- الكسبي: ٣١٥.
- الكلام المخيل: ٤٣٩.
- الكلمة هو الفعل والاسم: ٣١.
- الكلّي: ٣٢ - على ستة أقسام: ٣٢، ٣٣ - في باب البرهان: ٣٢٣ - لا يدرك بالحواس ويدرك بالعقل: ٣١٦.
- الكلّيات - الخمسة: ٤٨ - العرضية: ٤٨.
- الكلية للمعنى بالذات ولللفظ بالعرض، من المعقولات الثانية: ٣٢.
- الكلّيات الذاتية - أقسامها: ٤٧.
- الكم: ٥٣ - أحد الأجناس العوالي: ٥٣ - أقسامه: المتصل والمنفصل: ٥٤ - الكمّ عروض الإضافة له: ٦١ - لا يتضاد في أفراد: ٥٦.
- كمال المشترك: ٤١.
- كقّيّة القضية: ١٠٠.
- الكيف: ٥٥. أقسامه: ٥٧. أحد الأجناس العوالي: ٥٥. عروض الإضافة له: ٦١. يقبل التضاد والتضعف والتشديد: ٥٦.
- الكيفيات - المختصة بالكميات: ٥٧ - الاستعدادية: ٥٨ - المحسوسة: ٥٧ - النفسانية: ٥٧.
- كقيته القضية: ١٠٠.
- لازم اللفظ إما مساو وإما غير مساو له: ٢٥.
- لازم الماهية البين، غير البين: ٣٧.
- لازم الوجود: ٣٨.
- لازمة السلب: ١٣٥.
- اللاقوة: ٥٧، ٥٨.
- اللامساواة: ٥٣.
- لزوم السلب: ١٣٥.
- اللزوم في القضايا الشرطية: ١٢٣.
- «ليم» يتصل بهل فيتبعه: ٣٠٧.
- «له» تعريفه: ٦٢.
- لواحق القياس: ٢٨٤.
- «ما» (مطلب ما): ٣٠٤.
- «ما» الشارحة والحقيقية: ٣٠٤.
- «ما هو» أقسام ما يسأل به عنه: ٣٩، ٤٠.
- المأخذ الأول والثاني: ٣٣٢.
- المادة: ٥٠، ٥١.
- المادة جوهر: ٥٢.
- مادة القضية: ١٠٦.
- المادتان في القضية: ٧٣.
- المادية: ٣١٠.

- مانعة الجمع : ٨٤ ، ١٣٦ ، ٢٨٢ . - المركبة :  
١٣٦ . - لها تفسيرين : ٨٦ .  
مانعة الخلو : ٨٥ ، ١٣٦ ، ٢٨٢ . - مانعة الخلو  
لها تفسيرين : ٨٦ . - المركبة : ١٣٧ .  
مبادئ البرهان : الحدسيات : ٣١٢ .  
مبادئ التصور تنتهي إلى تصور جلي لا يحتاج  
إلى كسب : ٣٣٧ .  
مبادئ الجدل : ٣٥١ .  
مبادئ الجدل مسلمات : ٣٥٥ .  
المبادئ العامة - هي القضايا الأولية التي  
لا تختص بعلم دون آخر : ٣٣٠ . - في  
العلوم : ٣٣٠ ، ٣٣١ ، ٣٣٢ .  
المتأخر : ٦٨ .  
المتباين : ٢٩ .  
المتصلة الصادقة قد تتركب من كاذبتين : ٧٩ .  
المتصلة الكاذبة قد تتركب من صادقتين : ٧٩ .  
المتصلة للزومية : ٨١ . - ما تستلزمه : ٩٠ .  
المتداخلتان : ١٢٥ إلى ١٢٨ .  
المترادف : ٢٩ .  
المتصل - القار : ٥٤ . - غير القار : ٥٤ .  
المتضادان : ٦٤ .  
المتضادان : ١٢٥ إلى ١٢٨ .  
المتقابلان : ٦٤ . - قديكونان مشهورين بحسب  
آراء مختلفة : ٣٥٤ .  
المتقابلتان : ١٢٥ إلى ١٢٨ .  
المتقدم : ٦٨ .  
المتناقضتان : ١٢٥ إلى ١٢٨ .  
المتواترات لا تفيد رأيا كليا : ٣١٧ .  
المتواترات مبادئ البرهان : ٣١٢ .  
المتواطي : ٢٧ .  
متى : ٦٢ . - عروض الإضافة له : ٦١ .  
المثال - يفيد صورة شبيهة بالمعريف : ٣٠٢ .  
المجاز : ٢٩ . - في اللفظ : ٢٨ .
- المجزبات - لها علل خفية فهي يقينية : ٣١٥ .  
- مبادئ البرهان : ٣١١ .  
المجيب - الجيد : ٣٩٠ . - المجيد : ٣٩٤ .  
المجيب - في الجدل غاية سعيه أن لا يلزم :  
٣٥١ . - وصايا له : ٣٩٤ ، ٣٩٥ . - يؤلف  
أقيسة من الذائعات : ٣٦٢ . - يؤلف أقيسة  
من المشهورات : ٣٥٣ .  
محاكات استعارة : ٤٤١ . - تشبيه : ٤٤١ .  
المحاكاة - لذيدة : ٤٣٧ . - الشعرية : ٤٤٠ . -  
الشعرية تكون باستدلال أو بالاشتمال :  
٤٤٣ . - بحسب الحيل : ٤٣٩ .  
المحسوسات إما الظاهرة أو الباطنة ، مبادئ  
البرهان : ٣١١ .  
المحكوم به في القضية : ٧٣ .  
المحكوم عليه في القضية : ٧٣ ، ٧٤ .  
المحل : ٥٠ .  
المحمول : ٣٣ ، ٧٣ ، ٧٤ . - بالاشتقاق ،  
بالطبع ، بالمواطاة : ٣٥ . - بالمواطاة  
وبالطبع إما ذاتي وإما عرضي : ٣٥ . - لا  
بالطبع : ٣٥ .  
المحمولات البرهانية ذاتية : ٣٢٣ .  
المحمولات في الجدل : الحد ، والخاصة ،  
والجنس ، والعرض : ٣٦٤ .  
محمولات مبادئ العلوم : ٣٣٠ .  
المخاطبة في الخطابة : ٤١٨ .  
المخيلات : ٣١٠ .  
المركب : ٣٠ . - التام : ٧٢ . - التقييدي  
والخبري : ٧٢ . - العقلي مركب من الجنس  
والفصل : ٣٤٨ . - قسمان عقلي فقط ،  
وخارجي : ٣٤٨ .  
المركبات : ٧٠ .  
المسؤل عنه بما هو : ٤٠ .  
مسائل العلوم : ٣٢٩ . - محمولاتها : ٣٣٢ .

- مسألة الجدل: ٣٦٣.
- المساواة: ٥٣.
- المستمعون أقسامهم في الخطابة ثلاثة: مخاطب، وحاكم، ونظارة: ٤١٢.
- المسلّمات: ٣١٠ - عاقّة وخاصّة: ٣٥٥.
- المشاجريّات في الخطابة: ٤١٩.
- المشاغبون: ٣٥٩.
- المشاغبيّ: ٣٩٨.
- المشبهات بغيرها: ٣١٠.
- المشرك: ٢٨، ٢٩.
- المشتق لا يدلّ على خصوصيّات الحقائق: ٣٥.
- المشروطة الخاصة = القضية المشروطة الخاصة: ١٢١.
- المشروطة العامة = القضية المشروطة العامة: ١١٥، ١٢١.
- المشكك: ٢٨.
- المشهور لا يقابل الكاذب بل يقابل الشنيع: ٣٥٤، ٣٥٣.
- المشهورات: ٣١٠ - الحقيقيّة: ٣٥٢ - الذائعة: ٣٥٧ - الظاهرة مبادئ الحجج في الخطابة: ٤١٣ - المحدودة: ٣٥٣ - إنّما أن تكون مطلقة مشهورة أو مشهورة عند قوم دون قوم: ٣٥٢.
- المشوريّات العظام: ٤٢٠ - غير العظام: ٤٢١ - في الخطابة: ٤٢٠.
- المشير في الخطابة: ٤٢٣.
- المصادر: ٣٢٧، - مبادئ العلوم: ٣٢٨.
- المصادرة - على المطلوب الأول: ٤٠٦ - على المطلوب في الخطابة: ٤٣١، ٤٣٢ - على نقيض المطلوب في الخلف: ٤٠٦.
- المضاف ٥٨ - أقسامه: ٥٨ - الحقيقيّ: ٥٨ - عروض الإضافة له: ٦١ - لا يمكن تعقله بانفراده: ٣٤٧ - المشهوريّ: ٥٨.
- المضمّر: ٢٧.
- المطابقة: ٢٥، ٢٦ - دلالة اللفظ على تمام معناه: ٢٢.
- المطالب - أصول وفروع، أصولها ثلاثة: ٣٠٤ - أقسامها: مطلب ما: ٣٠٥ (الفروع): ٣٠٦ - ترتيبها: ٣٠٧.
- مطلب ما الذاتيّة يتبع مطلي هل: ٣٠٧.
- مطلب - أين: ٣٠٦ - أيّ لطلب التمييز: ٣٠٦ - كم: ٣٠٦ - كيف: ٣٠٦ - لم إنّما للتصديق أو له وللوجود: ٣٠٥ - ما: ٣٠٤ - ما الذاتيّة تابع هل المركبة: ٣٠٩ - ما قسمين: ٣٠٤ - متى: ٣٠٦ - من: ٣٠٦.
- مطلب هل - البسيطة يتخلّل في الترتيب بين مطلي ما: ٣٠٤ - المركبة: ٣٠٥ - المركبة تقوم مقام فروع المطالب جميعاً في بعض الأحوال: ٣٠٦ - المركبة متبوع ما الذاتيّة: ٣٠٩ - بسيط ومركب: ٣٠٤.
- المطلقة أخصّ من الممكنة: ١١٣.
- المطلقة = القضية المطلقة.
- المظنونات مبادئ الحجج في الخطابة: ٤١٣.
- المظنونات وماعها: ٣١٠.
- المعتقدات ثلاثة: ٣١٠.
- معدولة - الطرفين، المحمول، الموضوع: ٩٤.
- المعرّف الحقيقي هو الحد: ٣٠٢.
- المعرّف يكون أعرف من المعرّف: ٣٢٠.
- المعقول الثاني = المعقولات الثانية.
- المعقولات الأولي: ٤٩ - هي حقائق الموجودات: ٢٢.
- المعقولات الثانية: ٢٢، ٤٩ - يختلف معناها في الفلسفة والمنطق: ٢٢، ٢٣.
- المعلول لا وجود له بدون العلة: ٣٤٣.
- المعلولات قد تقع كالفصول: ٣٤٤.

- المعية - أصنافه: ٦٩. بالشرف، بالطبع،  
بالوضع ٦٨، بالزمان، بالعلية: ٦٩.  
المغالط: ٣٩٨.
- المغالطة - أسبابها الخارجة عن القياس:  
٤٠٧. - الاستفادة من قياس الدور فيها:  
٢٩٢. - تنفع إمتحاناً أو عناداً: ٣٩٩. -  
صناعة كاذبة تنفع بالعرض: ٣٩٩. - لها  
أجزاء صناعية وأشياء خارجة: ٤٠١. -  
موادها: ٣٩٩. - استفاد منها في الخطابة:  
٤٣١، ٤٣٢.
- المغالطي: ٣٩٨.
- المفارقات جواهر: ٥٢.
- المفرد: ٣٠. - تقسيمه إلى الكلي والجزئي:  
٣٢. - أقسامه: ٣١. - التام، غير التام:  
٣١.
- المقبولات ممن يوثق بصدقه مبادئ الحجج في  
الخطابة: ٤١٣.
- مقدمات القياس اكتسابها في البرهان: ٢٨٦.  
مقدمات القياسات المركبة اكتسابها: ٢٨٧.
- المقدم: ٧٥، ٧٦.
- مقدمة القياس ١٦٧.
- مقدمة الجدلي: ٣٦٣.
- المقول في جواب ماهو: ٣٨، ٣٩.
- المقولات العشرة: ٤٩. - هي الأجناس العالية  
ولا جنس سواها: ٦٣.
- المقوم قديطلق على مقوم الماهية وقد يطلق  
على مقوم الوجود: ٣٧. - لا يكون محمولاً  
في مسائل العلوم: ٣٣٣. يلحق ماهي مقومة  
له لذاته لالعلل متوسطة: ٣٣٩.
- الملك تعريفه والاختلاف في وجوده: ٦٢. -  
عروض الإضافة له: ٦١.
- الملكات: ٥٧.
- الملكة: ٥٧، ٦٦.
- الملكة - تعريفها والاختلاف فيه: ٦٧. - من  
أقسام التقابل: ٦٤، ٦٥.  
الممكنة = القضية الممكنة.  
الممكنان: ١٢٢.  
من فقد حساً فقد علماً: ٣١٦، ٣١٧.  
المنافرات في الخطابة: ٤١٩، ٤٢٣.  
المنتشرة = القضية المنتشرة: ١١٦.  
المنطق - علم متعلق بالمقولات الثانية: ٢٢. -  
موضوعه: ٤٩. - نظره الذاتي في المعاني  
وبحث الألفاظ عرضي فيه: ٢٤. - هل هو  
علم أم لا: ٢٢.  
المنقول: ٢٨.
- مواضع - الإثبات والإبطال: ٣٦٨. - الإثبات  
والإبطال مايتعلق بجوهر الوضع ٣٦٨. -  
الاشتقاقات: ٣٧٥. - الأعراض: ٣٦٨. -  
الأولى والآثر: ٣٦٨ إلى ٣٧٨. -  
التصاريف: ٣٧٥. - الجنس: ٣٦٨ إلى  
٣٨٠. - الحد ٣٦٨ إلى ٣٨٤. - الخاصة  
٣٦٨ إلى ٣٨٣. - الفصل: ٣٦٨، ٣٨١.  
- التي تفيد الإثبات والإبطال: ٣٧٠. -  
اللفظية: ٣٨٤، ٣٨٥. - النظائر: ٣٧٥. -  
الهوهو: ٣٦٨، ٣٨٨، ٣٨٩. - عامة  
مشتركة للإثبات والإبطال: ٣٧١.
- الموجبة: ٧٥.
- الموضع في الجدول: ٣٦١ إلى ٣٦٧.
- الموضع في الخطابة: ٤١٦، ٤١٧.
- الموضوع: ٣٣، ٥١، ٧٣، ٧٤. - أخص من  
مطلق المحل: ٥١. - محل يوجد متقوماً  
دون مايحل فيه: ٥٠.
- موضوع العلم مايبحث في ذلك العلم من  
أعراضه الذاتية: ٣٢٦.
- موضوعات مبادئ العلوم: ٣٣٠.
- الناقص من الأعداد: ٣٢٣.

الناقص من الألفاظ : ٣١ .  
 النتيجة تابعة لأخص المقدمتين : ١٧٣ .  
 النتيجة ضروري للقياس : ١٦٤ .  
 النداء : ٧٢ .  
 النسبة ٦١ - المنفصلة، الموصلة : ٣٦٠ .  
 النفس أول خلقها خالية من جميع العلوم وقابلة لها : ٣١٦ .  
 النفس من أقسام الجوهر : ٥٣ .  
 النقطة : ٥٦ .  
 نقيض الأخص أعم من نقيض الأعم : ١١٣ .  
 النوع : ٤٢ ، ٤٣ ، ٤٧ ، ٤٨ - أقسامه : ٤٤ -  
 الإضافي والحقيقي وفرقهما : ٤٤ -  
 السافل : ٤٤ - العالي : ٤٤ - المتوسط :  
 ٤٣ ، ٤٤ - المفرد : ٤٤ - لا يعتبر في  
 الجدل : ٣٦٤ .  
 هل = مطلب هل : ٣٠٤ .  
 الواجبة قبولها : ٣١٠ - أصنافها ستة : ٣١٠ .  
 - قد تكون مشهورة : ٣٥٤ - مشهورة  
 بحسب الأغلب، ولا تنعكس : ٣٥٣ .  
 الوجدانيات : ٣١١ .  
 الوجوب : ١٠٦ ، ١٠٧ .

الوجود اعتباراته المختلفة، دلالة بعض أقسامه  
 على بعض : ٧٠ ، ٧١ - أعم الموضوعات  
 في العلوم : ٣٣٦ - في الكتابة دالة على  
 الوجود الخارجي : ٧١ .  
 الوجودية اللادائمة = القضية الوجودية  
 اللادائمة : ١١١ .  
 الوزن في الخطابة : ٤٣٣ ، ٤٣٤ ، ٤٣٥ .  
 الوزن في الشعر : ٤٣٨ .  
 وصايا مشتركة بين السائل والمجيب : ٣٩٦ .  
 الوصفيات المختلفة بالكيف المختلطة في  
 الشكل الثاني : ٢٠١ .  
 الوصفية = القضية الوصفية : ١١٤ .  
 الوصفية انتساب المحمول فيها إلى الموضوع  
 بحسب الوصف : ٢٠٢ .  
 الوضع تعريفه، معانيه : ٦١ .  
 الوضع عروض الإضافة له : ٦١ .  
 وضع ما ليس بعلة علة : ٤٠٦ ، ٤٣١ ، ٤٣٢ .  
 الوقتية = القضية الوقتية : ١١٦ .  
 الوهميات : ٣١٠ ، ٤٠٠ .  
 اليقين المستفاد غاية البرهان : ٣٠٩ ، ٣١٠ .  
 اليقينية مادة البرهان : ٣٠٩ ، ٣١٠ .

## فهرس الأعلام

- آل محمد (ص): ٢١، ٢٠ .  
 ابن سينا: ٩، ١١، ١٤، ٣٩، ٥٢، ٥٥، ٦٠، ٨٧، ١٠٨، ١٠٩، ١٢٠، ١٠١، ١٤١، ١٤٣، ١٧٩، ١٨٠، ١٨٣، ١٨٨، ٢٩٤ .  
 ٣٩٧ = الشيخ أبو علي .  
 ابن طاوس جمال الدين احمد: ١١، ١٢ .  
 ابن طاوس رضي الدين علي: ١٢ .  
 ابن ميثم: ٥ .  
 أبو السعادات الأصفهاني: ٥ .  
 أبو علي = ابن سينا .  
 اثير الدين الأبهري: ٩، ١٥٦ .  
 أرسطاطاليس: ٤٣٨، ٤٠٦، ٣٥٢ = أرسطو .  
 أرسطو: ١١٩، ٣٩٨ = أرسطاطاليس = صاحب المنطق = صاحب هذا الفن = المعلم الأول .  
 اسكندر الأفروديسي: ١١٩ .  
 الإسماعيلية: ٥، ٦ .  
 الذي وضع كتاب علم المنطق: ٣٩٨ .  
 الإمام الجواد عليه السلام: ٨ .  
 امام العصر عجل الله تعالى فرجه: ١٧ .  
 الإمام موسى الكاظم عليه السلام: ٨، ٧ .  
 امرء القيس: ٤٤٢ .  
 الأمم القديمة: ٤٣٦ .  
 أمير المؤمنين عليه السلام: ٧ .  
 الأوائل: ٥٠، ٥١، ٦٢، ٨٧، ٩٧ .  
 بدر الدين حسن بن علي: ٤ .  
 براتسوماخس: ٣٩٧ .  
 بعض القدماء: ٣٣٧، ٤٠٦ .  
 بني زهرة: ١١ .  
 التفتازاني: ١٤ .  
 ثؤفريسطس: ١١٩ .  
 ثامسطيوس: ١١٩ .  
 جعفر بن حسن بن سعيد الحلبي: ١١ .  
 الحسن بن يوسف بن علي بن مطهر الحلبي: ١٠ = العلامة الحلبي .  
 الحكماء: ٥٩، ٦٦، ١٠٩ .  
 خواجه حافظ شيرازي: ٨ .  
 الخواجة نصير الدين الطوسي: ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩، ١١، ١٢، ١٤، ٢٢، ٢٦، ٥٦، ٥٩، ٦٠، ١٠٨، ١٠٩، ١١٩، ١٤١، ١٥٦، ١٧٩، ١٨٨، ٢١٠، ٣٠٨ = محمد بن محمد بن الحسن الطوسي .  
 الرسول المجتبي عليه السلام: ٦ .  
 السريانتيون: ٤٣٦ .  
 سقراط: ٣٩٧ .  
 السيد عليرضا صالحى: ١٧ .  
 السيد محمد جواد حسيني الجلالى: ٨ .  
 شارح المطالع: ٢٥٠ .  
 الشيخ أبو علي: ٣٨، ٣٩، ٥٩، ٦٢، ٢٥١، ٢٧٠، ٣٤٧، ٣٧٨ = ابن سينا .  
 الشيخ المفيد: ٨ .  
 الشيعة: ١٠، ١٢ .  
 صاحب المنطق: ٣٥٦، ٤٠٨، ٤٣٥، ٤٣٦، ٤٣٨ = أرسطو .  
 صاحب رياض العلماء: ٤، ٥ .  
 صاحب مجمع البحرين: ١٣ .





## فهرس الكتب

- اجازة العلامة الحلبي - قده - لبني زهرة : ١١ ، ١٢ .
- احوال وآثار خواجه نصير الدين : ٣ ، ٥ ، ٦ ، ٧ ، ٨ .
- أساس الاقتباس : ٩ ، ١٥ ، ١٧ ، ٨٨ ، ١١٩ ، ١٩٧ ، ٢٢٣ ، ٣٦١ ، ٣٥٨ ، ٣٢١ ، ٣٦٣ ، ٣٦٤ ، ٣٦٨ ، ٣٧٨ ، ٣٨٠ ، ٣٨١ ، ٣٨٢ ، ٣٨٤ ، ٣٨٨ ، ٣٨٩ ، ٣٩٤ ، ٣٩٥ ، ٤٠٠ ، ٤١٠ ، ٤١٤ ، ٤١٨ .
- الأسرار الخفية : ١٣ ، ١٤ ، ٢٦ ، ٣٣ ، ٣٧ ، ٤٤ ، ٥٠ ، ٦٠ ، ٦٣ ، ٦٨ ، ٩٧ ، ١٠٣ ، ١٤٩ ، ١٨١ ، ١٨٣ ، ٢٤٣ ، ١٤٤ ، ٢٥٠ ، ٣٠٠ ، ٢٥١ .
- الأسفار الأربعة : ٣٤ ، ٥٥ ، ٥٦ ، ٥٩ ، ٦٨ ، ١٨٨ ، ١٦ ، ١٤ ، ٨ ، الإشارات والتهيئات : ٤٤٢ .
- الأغانى : ١٢ .
- الإقبال : ١٢ .
- الإيساغوجى : ١٥٦ .
- بحار الأنوار : ٥ ، ١١ .
- البصائر النصيرية : ١٤ .
- تاريخ نكارستان : ٤ .
- تجريد الاعتقاد : ٣ ، ٤ ، ٨ ، ٩ .
- تجريد المنطق : ٩ ، ١٤ ، ٢٠ .
- التحرير : ٥ .
- التذكرة في الهيئة : ١١ .
- تعديل المعيار : ٩ ، ١٥٦ .
- تعليقات حكمة الإشراق : ٦٨ .
- تعليقات الشفاء : ٣٤ ، ٥٦ ، ٥٩ ، ٦٨ .
- تنزيل الأفكار : ٩ ، ١٥٦ .
- تهذيب المنطق : ١٤ .
- جامع الشرايع : ١١ .
- الجوهر النضيد : ٩ ، ١٣ ، ١٤ ، ١٦ ، ١٩ ، ٢٠ .
- خاتمة مستدرك الوسائل : ٥ .
- خلاصة الأقوال : ١٠ ، ١٣ .
- دائرة المعارف بزرگ اسلامي : ١٥٦ .
- درة الأخبار : ٥ .
- الدر المكنون في علم القانون : ١٣ .
- الذريعة : ٩ .
- رسالة الفرائض النصيرية : ٥ .
- رسالة في الاشكالات الواردة على الحكماء في العلة التامة : ٥ . رياض العلماء : ٥ .
- رياض الجنة : ٨ .
- زيح ايلخانى : ٧ .
- سرگذشت وعقائد فلسفى خواجه نصير الدين : ٣ ، ٨ .
- الشرايع : ١١ .
- شرح الإشارات : ٦ ، ١٤ ، ٢٢ ، ١٤٣ .
- شرح الشمسية : ١٨١ ، ١٤١ .
- شرح الشمسيه للشارح العلامة قده : ٢٦ .
- شرح المطالع : ١٤ ، ٨٨ ، ١١٩ .
- الشفاء : ٩ ، ١١ ، ٢٣ ، ١٥ ، ١٧ ، ٣٨ ، ٣٩ ، ٤٧ ، ٥٠ ، ٥٥ ، ٥٦ ، ٥٩ ، ٦٠ ، ٦٢ ، ٦٣ ، ٨٧ ، ٨٨ ، ١٠١ ، ١٠٨ ، ١٠٩ ، ١١٩ ، ١٢٠ ، ١٤١ ، ١٤٩ ، ١٦٥ ، ١٧٩ ، ١٨٠ .

- الشفاء: ٢٥١، ٢٨٨، ٢٩٤، ٢٩٦، ٢٩٧،  
 ٣٠٤، ٣١٣، ٣٢٠، ٣٢١، ٣٣٣، ٣٣٦،  
 ٣٥٠، ٣٥١، ٣٥٦، ٣٥٨، ٣٦١، ٣٦٣،  
 ٣٦٤، ٣٧٥، ٣٧٨، ٣٨٢، ٣٨٤، ٣٨٨،  
 ٣٨٩، ٣٩٤، ٣٩٥، ٣٩٧، ٤٠٠، ٤١٠،  
 ٤١٨.
- الشمسية: ٢٦.
- فوات الوفيات لابن شاکر: ٧.
- القواعد الجلية في شرح الرسالة الشمسية: ١٣.
- القواعد والمقاصد: ١٣.
- كتاب الجدل (الشفاء): ٣٧٨.
- كتاب علم المنطق: ٣٩٨.
- كتبنا العقلية (للمشارح العلامة قده): ٥٧.
- كشف المراد: ١٣، ٥٥، ٥٩، ٦٢.
- كشف اليقين: ١١.
- مجالس المؤمنين: ٨.
- مجمع البحرين: ١٣.
- المحاكمات بين شراح الإشارات: ١٤.
- مراصد التدقيق ومقاصد التحقيق: ١٣.
- مناهج اليقين: ٦٨.
- المنطق: ١٥.
- نهاية المرام: ٥٧، ٦٠.
- نهج العرفان في علم الميزان: ١٣.
- الوافي بالوفيات: ١٣.

## فهرس العناوین

پیشگفتار

- ٣ ..... خواجه نصیر الدین طوسی - قدس سره -
- ٤ ..... ولادت ونسب وپرورش خواجه
- ٧ ..... وفات خواجه طوسی
- ٨ ..... مرقد خواجه
- ٨ ..... آثار خواجه
- ٩ ..... خواجه وعلم منطق
- ١٠ ..... علامه حلی - قدس سره -
- ١١ ..... استادان علامه حلی
- ١٢ ..... شاگردان علامه
- ١٢ ..... علامه ومسائل اجتماعی زمان خود
- ١٢ ..... نوشته های علامه
- ١٣ ..... علامه وعلم منطق
- ١٤ ..... الجوهر النضید فی شرح منطق التجرید
- ١٦ ..... چگونگی آماده سازی این کتاب برای چاپ

٢٠	.....	مقدمة الشارح
٢١	.....	مقدمة المؤلف
٢٢	.....	الفصل الأول في مدخل هذا العلم
٢٢	.....	دلالة الألفاظ
٢٢	.....	المنطق، هل هو علم، أم لا
٢٦	.....	تأمل الشارح في تعريف المطابقة والتضمن
٢٧	.....	التواطي والتشكيك والاشترار
٢٩	.....	الترادف والتباين
٣٠	.....	المفرد والمركب
٣١	.....	الاسم والفعل والحرف
٣٢	.....	الجزئي والكلبي
٣٤	.....	الأعمّ يحمل على الأخصّ دون العكس
٣٥	.....	حمل الذاتبي والعرضبي
٣٦	.....	تعريف الذاتبي
٣٧	.....	العرضبي وأقسامه
٣٨	.....	ما يقال في جواب ما هو
٣٩	.....	الجنس والنوع
٤٢	.....	جنس الأجناس
٤٣	.....	نوع الأنواع، النوع الإضافي
٤٤	.....	النوع الحقيقي
٤٦	.....	الفصل
٤٧	.....	الكلبيات الذاتبيّة
٤٨	.....	الكلبيات العرضبيّة
٤٩	.....	الفصل الثاني في المقولات
٥٠	.....	تعريف الجوهر

٥٢	..... أقسام الجواهر
٥٣	..... الکتّم
٥٤	..... أقسام الکتّم
٥٥	..... کیف
٥٧	..... أقسام کیف
٥٨	..... المضاف
٦١	..... الوضع، الأین
٦٢	..... متى، الملك
٦٣	..... أن يفعل وأن ینفعل
٦٣	..... المقولات عشر
٦٤	..... المتقابلان
٦٥	..... أقسام التقابل
٦٥	..... الضدان
٦٦	..... العدم والملکة
٦٨	..... أقسام التقدّم والتأخر
٧٠	..... الفصل الثالث في القضايا وأحوالها
٧٠	..... الدلالة
٧١	..... القول تامّ وغير تامّ
٧٢	..... القول الخبری
٧٣	..... أجزاء القضية
٧٥	..... القضية الحملیة والشرطیة وأقسامها
٧٧	..... أقسام القضية الشرطیة بحسب التركيب
٧٩	..... مناط الصدق في القضايا الشرطیة
٨٠	..... الشرطیة المتّصلة لزومیة وأنفاقیة
٨١	..... تركيب المتّصلة اللزومیة
٨٣	..... تركيب المتّصلة الاتفاقیة
٨٣	..... أقسام الشرطیة المنفصلة

٨٦	المنفصلة البسيطة والمركبة
٨٧	تلازم الشرطيات
٩٠	ما يستلزمه كل متصله لزومية
٩٠	المتصلة اللزومية تستلزم منفصلتين
٩٢	ما يستلزمه كل قضية منفصلة
٩٣	تركيب القضية المنفصلة
٩٤	القضية المعدولة والمحصلة
٩٥	القضية السالبة أعم من المعدولية
٩٥	تكثر القضية بتكثر الحكم
٩٦	القضية الشخصية والمهمله والكلية والجزئية
٩٨	القضايا المعتد بها في العلوم
٩٨	الشخصية والمهمله والجزئية والكلية في الشرطيات
١٠٠	السور
١٠٠	القضية المنحرفة
١٠٥	القضية الشرطية المنحرفة
١٠٦	مواد القضايا وجهاتها
١٠٧	القضية الموجهة والمطلقة
١٠٧	أصول الجهات
١٠٨	الإمكان العام والخاص
١١٠	المطلقة العامة تعريفها
١١١	الوجودية اللادائمة أو المطلقة الخاصة
١١٢	نسبة الممكنة إلى المطلقة
١١٣	نسبة الدائمة والضرورية
١١٤	الوصفية
١١٥	العرفية العامة، المشروطة العامة
١١٦	الوقتية والمنتشرة، المطلقة العامة الوقتية
١١٧	المطلقة المنتشرة تعريفها، كالمطلقة العامة
١١٧	العرفية أعم من الدائمة

١١٨	المشروطة أعم من الضرورية
١١٩	تقسيم القضايا بوجه آخر
١٢١	المشروطة والعرفية العامتين والخاصتين
١٢٣	الجهات في القضايا الشرطية
١٢٤	التناقض ومايجري مجراه
١٢٥	شرائط التناقض
١٢٥	التقابل والتداخل، والتضاد والتناقض
١٢٦	تناقض القضايا الشخصيات تقابلها
١٢٧	النسبة بين القضايا المحصورات
١٢٨	نقائض الموجّهات
١٣١	نقائض القضايا المركبات
١٣٤	نقائض القضايا الشرطيات
١٣٨	الكلام في العكس
١٤١	العكس المستوي
١٤١	عكس الموجبة المطلقة قضية مطلقة
١٤٢	عكس الموجبة الممكنة ممكنة عامة جزئية
١٤٥	الكمية في العكس المستوي
١٤٥	الجهة لاتنحفظ في العكس
١٤٧	عكس العرفية والمشروطة
١٤٨	عكوس السوالب
١٥٧	أحكام عكس النقيض
١٥٩	أحكام العكس في الشرطيات
١٦١	العكس لايتابع الأصل في الكذب
١٦٢	الفصل الرابع في القياس
١٦٥	أقسام القياس
١٦٦	القياس الحملّي وأجزائه
١٦٧	الأشكال الأربعة



- ١٦٨ ..... الضروب المفروضة لكل شكل من الأشكال الأربعة ستة عشر
- ١٦٩ ..... شرائط الأشكال لصحة الانتاج
- ١٧١ ..... الضروب المنتجة
- ١٧٣ ..... النتيجة تابعة لأحسن المقدمتين
- ١٧٤ ..... القياس منه بين الإنتاج ومنه دون ذلك
- ١٧٥ ..... بيان شرائط إنتاج الشكل الأول
- ١٧٧ ..... الضروب المنتجة في الشكل الأول
- ١٧٨ ..... الإنتاج في الشكل الأول مع اعتبار الجهة في المقدمتين
- ١٧٩ ..... تعيين جهة القضية في نتائج الشكل الأول من المختلطات
- ١٨١ ..... الصغريات الممكنة مع الكبرى الخالية عن الضرورة والدوام
- ١٨٣ ..... الصغريات الممكنة مع الكبرى الضرورية أو الدائمة
- ١٨٤ ..... موارد سقوط اعتبار الوصف في نتيجة الشكل الأول
- ١٨٧ ..... الصغرى الدائمة أو الضرورية مع الكبرى العرفية أو المشروطة العامتين
- ١٨٧ ..... الصغرى الدائمة أو الضرورية مع الكبرى العرفية أو المشروطة الخاصتين
- ١٩٠ ..... الإنتاج في الشكل الثاني
- ١٩١ ..... بيان شرائط الإنتاج
- ١٩٢ ..... الضروب المنتجة في الشكل الثاني
- ١٩٣ ..... إثبات الإنتاج في الشكل الثاني - ألف: بالعكس
- ١٩٤ ..... إثبات الإنتاج في الشكل الثاني - ب: دليل الافتراض
- ١٩٥ ..... إثبات الإنتاج في الشكل الثاني - ج: دليل الخلف
- ١٩٧ ..... إنتاج الشكل الثاني مع اعتبار الجهات
- ١٩٩ ..... الوجودية والخاصتان مع الدائمة في الشكل الثاني تنتج دائمة
- ٢٠١ ..... انتاج الصغريات الذاتية مع الكبريات الوصفية في الشكل الثاني
- ٢٠٥ ..... الكبرى الدائمة بدوام الوصف تنتج في الشكل الثاني مطلقاً عامة
- ٢٠٥ ..... الشكل الثاني لا ينتج قضية مركبة مقيدة بالادوام أو اللاضرورة
- ٢٠٦ ..... شرائط الإنتاج في الشكل الثالث
- ٢٠٧ ..... لا ينتج الشكل الثالث من مقدمتين جزئيتين
- ٢٠٧ ..... الشكل الثالث لا ينتج كلياً

- ٢٠٨ ..... الضروب المنتجة في الشكل الثالث
- ٢١٠ ..... بيان الإنتاج في الشكل الثالث بالعكس
- ٢١١ ..... بيان الإنتاج في الشكل الثالث بالافتراض، بالخلف
- ٢١٢ ..... إنتاج الشكل الثالث مع اعتبار الجهات
- ٢١٥ ..... شرائط الإنتاج في الشكل الرابع
- ٢١٧ ..... الضروب المنتجة من الشكل الرابع
- ٢١٩ ..... الضروب المنتجة في الشكل الرابع من المختلطات
- ٢٢٠ ..... بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع بقلب المقدمتين
- ٢٢١ ..... بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع بالعكس
- ٢٢٣ ..... بيان الصور المنتجة في الشكل الرابع بالافتراض، بالخلف
- ٢٢٤ ..... إنتاج الشكل الرابع مع اعتبار الجهات
- ٢٢٧ ..... تعيين الجهة في نتائج الشكل الرابع
- ٢٣٢ ..... القياسات المؤلفة من الشرطيات
- ٢٣٤ ..... نقد ادعاء أن القياسات المؤلفة من المتصلات اللزومية غير منتجة
- ٢٣٤ ..... القياسات المؤلفة من المتصلات
- ٢٣٥ ..... العقيمة من الشرطيات المؤلفة من اللزومية والاتفاقية
- ٢٣٩ ..... ما ينتج اتفاقية من الشرطيات المؤلفة من اتفاقية ولزومية
- ٢٤٠ ..... جدول ذكر فيه القياسات الشرطية ونتائجها
- ٢٤١ ..... ما ينتج لزومية من القياسات المختلطة من مقدمة اتفاقية ولزومية
- ٢٤٢ ..... إنتاج القياسات المركبة، القسم الثاني من المتصلات
- ٢٤٦ ..... إنتاج القياسات المركبة من القسم الثالث من المتصلات
- ٢٤٨ ..... إنتاج القضايا المؤلفة من المنفصلات
- ٢٥١ ..... القياس المركب من المنفصلتين المشتركتين في جزء تام
- ٢٥٥ ..... القياس المركب من المنفصلات المشتركة في جزء غير تام
- ٢٥٩ ..... إنتاج القسم الثالث من المنفصلات
- ٢٥٩ ..... القياسات المركبة من المنفصلات والمتصلات
- ٢٦٣ ..... القسم الثاني من القياسات المؤلفة من المتصلات والمنفصلات

- ٢٦٥ ..... القسم الثالث من القياسات المؤلفة من المتصلات والمنفصلات
- ٢٦٧ ..... القياسات المؤلفة من الحملات والشرطيات
- ٢٦٨ ..... نقض ما قيل في عدم إنتاج المركب من حملية ومتصلة
- ٢٧٥ ..... القياسات المؤلفة من الحملية والمنفصلة
- ٢٧٧ ..... القياس المقسم
- ٢٧٨ ..... الاستثنائيات
- ٢٧٨ ..... الاستثنائي لو كان شرطية متصلة يلزم فيها الكلية واللزوم
- ٢٧٩ ..... القياس الاستثنائي إذا كانت شرطية متصلة سالبة
- ٢٨٠ ..... القياس الاستثنائي لا ينتج مع مقدمة متصلة جزئية أو شرطية اتفاقيه
- ٢٨١ ..... القياس الاستثنائي مع مقدمة منفصلة حقيقية
- ٢٨٢ ..... القياس الاستثنائي مع منفصلة غير حقيقية
- ٢٨٢ ..... القياس المركب
- ٢٨٤ ..... لواحق القياس
- ٢٨٥ ..... إمكان صدق النتيجة مع كذب المقدمات
- ٢٨٦ ..... كيفية اكتساب مقدمات القياس في البرهان
- ٢٨٧ ..... كيفية اكتساب مقدمات القياسات المركبة
- ٢٨٨ ..... قياس الدور
- ٢٨٩ ..... قياس العكس
- ٢٨٩ ..... مواد قياس الدور
- ٢٩١ ..... ترتيب قياس الدور إذا كان فيه مقدمة جزئية
- ٢٩١ ..... النتيجة الكلية لا ينتجها المقدمات الجزئية
- ٢٩٢ ..... أين يستفاد من قياسي الدور والعكس
- ٢٩٢ ..... قياس الدور والعكس في العلوم
- ٢٩٣ ..... قياس الخلف
- ٢٩٤ ..... قياس الخلف - بفتح الخاء صحيح - وبضم الخاء غلط
- ٢٩٥ ..... مقايسة قياس الخلف وقياس العكس
- ٢٩٦ ..... الاستقراء
- ٢٩٧ ..... التمثيل

٢٩٨	قياس الضمير .....
٢٩٩	قياس المقاومة . قياس المعارضة .....
٣٠٠	الفصل الخامس في البرهان والحدّ .....
٣٠١	الضروري والكسبي .....
٣٠٢	القول الشارح والحجة .....
٣٠٣	التعليم والتعلم .....
٣٠٤	أقسام المطالب: أصول المطالب: مطلب ما، مطلب هل .....
٣٠٥	مطلب لِم .....
٣٠٦	فروع المطالب .....
٣٠٧	ترتيب المطالب، تأخر مطلب ما الذاتية عن مطلب هل .....
٣٠٩	البرهان .....
٣١٠	مبادئ البرهان: الأوليات .....
٣١١	مبادئ البرهان: المحسوسات، المجربات .....
٣١٢	مبادئ البرهان: المتواترات، الحدسيات، القضايا الفطرية القياس .....
٣١٣	برهان لِم وإن .....
٣١٥	البديهي والكسبي .....
٣١٥	العلم الحاصل بالتجربة يقيني .....
٣١٦	العلم الحاصل بالحواس مبادئ التصورات الكلية .....
٣١٧	حكم المتواتر حكم المحسوس .....
٣١٧	العلل الأربعة .....
٣٢٠	شرائط مقدمات البرهان .....
٣٢١	الذاتي في باب البرهان .....
٣٢٢	الذاتي في العلوم .....
٣٢٣	الأولي والكلي والضروري في باب البرهان .....
٣٢٦	أحوال العلوم، موضوع العلم .....
٣٢٧	مبادئ العلوم .....
٣٢٩	مسائل العلوم .....

- ٣٣٠ ..... كيفية استعمال المبادئ العامة
- ٣٣٢ ..... المأخذ الأول والثاني
- ٣٣٣ ..... نسبة العلوم بعضها إلى بعض
- ٣٣٥ ..... نقل البرهان من علم إلى آخر
- ٣٣٦ ..... أعم العلوم
- ٣٣٧ ..... القول في الحدّ
- ٣٣٨ ..... الحدّ التام والناقص، كيفية اكتساب الحدّ
- ٣٤٠ ..... تركيب الحد من الذاتيات المقومة للشيء
- ٣٤٠ ..... ما يستعان به في تحصيل الحدود
- ٣٤٣ ..... العلة تقع مبدءاً للفصل
- ٣٤٤ ..... وقوع المعلولات والعوارض مبادئ للفصل
- ٣٤٤ ..... تشارك الحدّ والبرهان في أجزاء الحدّ
- ٣٤٦ ..... تقدّم أجزاء الحدّ على المحدود وأعرفيتها
- ٣٤٦ ..... الرسم
- ٣٤٧ ..... ذكر المعروض في حدّ الأعراض الذاتية
- ٣٤٧ ..... حدّ المضاف يشمل ذكر المضاف إليه
- ٣٤٨ ..... حدود المركبات، البسائط لا تحدّ
- ٣٤٩ ..... الشخص الجزئي لا حدّ له ولا برهان عليه
- ٣٥٠ ..... الفصل السادس في الجدل
- ٣٥١ ..... السائل والمجيب
- ٣٥١ ..... مبادئ الجدل
- ٣٥٣ ..... المشهورات
- ٣٥٥ ..... مادّة الجدل وصورته
- ٣٥٦ ..... فائدة القياس الجدلي
- ٣٥٨ ..... موضوع نظر الجدلي، بماذا تحصل ملكة الجدل
- ٣٦١ ..... الموضوع في الجدل